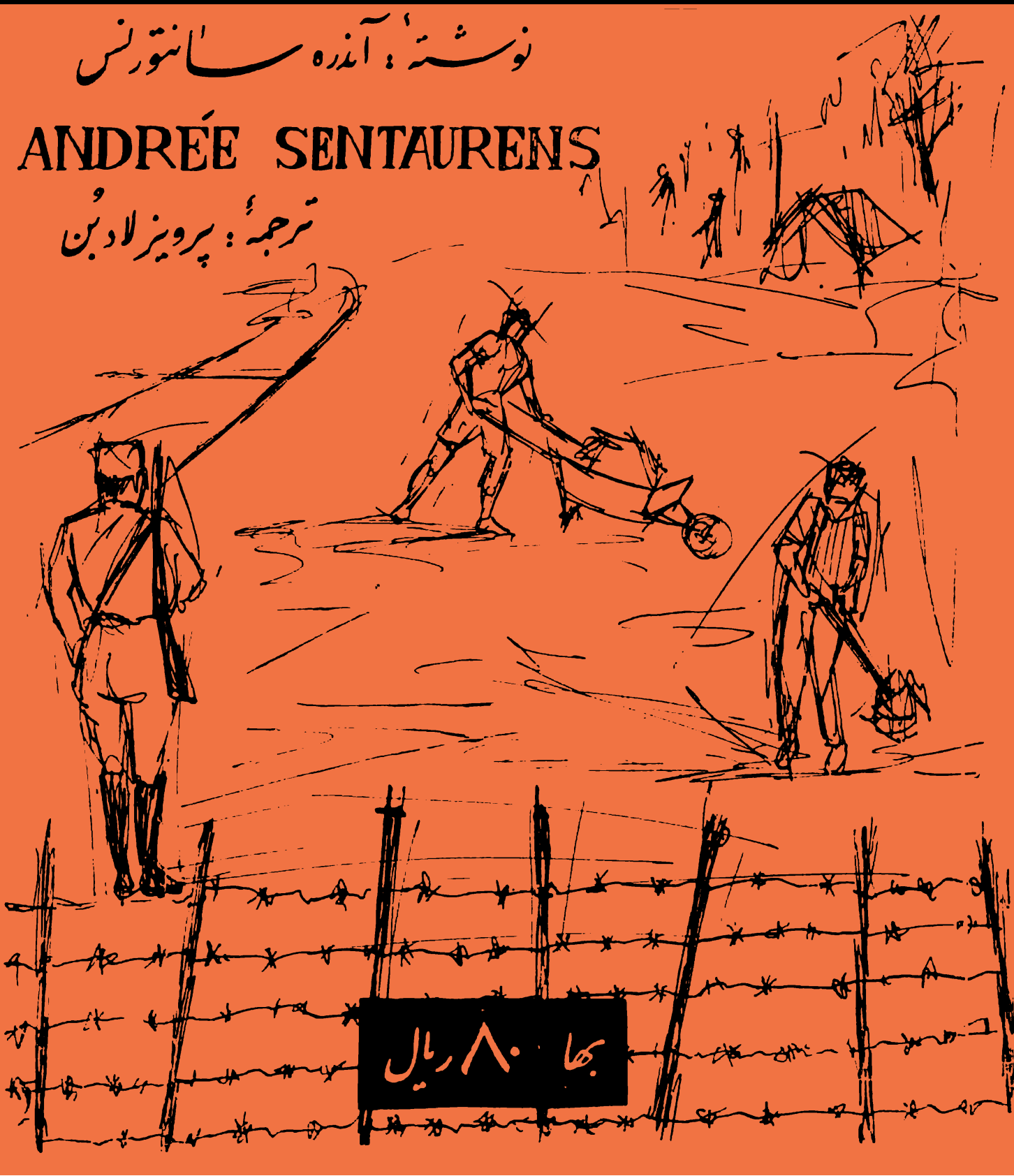
هفده سال در اردوگاههای شوروی

نوشته: آندره سانتورنس

ANDRÉE SENTAURENS

ترجمهٔ: پرویز لادبن



بها ۸۰ ریال

هفده سال در اردوگاههای شوروی

نویسنده :

آندره سانتورانس

مترجم :

پرویز لادبن

آذر ۱۳۴۳

مقدمه مترجم

من اگر بخواهم بعنوان مترجم این کتاب نظرشخصی خود را زیر تیتر مقدمه مترجم ابراز بدارم، مطمئناً طرز تلقی من از این کتاب بعینه شبیه برداشتی خواهد بود که شما خواننده عزیز، پس از خواندن کتاب، بدست خواهید آورد. نویسنده این کتاب خانم آندره سانتورانس که بسال ۱۹۰۷ در مون دومارن فرانسه متولد گردید، درسن ۱۹ سالگی بایکی ازاعضای سفارت شوروی در پاریس آشنا شده وبااوازدواج میکند پس ازاینکه شوهرش بروسیه فراخوانده میشود اونیز همراه شوهرخود باین کشورمیرود ولی پس ازمدتی زندگی زناشوئی آنها برهم خورده وبراثرپاره‌ای احتلافات، از یکدیگر جدا میشوند. خانم سانتورانس پس ازاین جریان بایکی ازاستادان دانشگاه که مورد سوءظن رژیم استالین بوده آشنا شده وزندگی جدیدی راآغازمینماید لیکن دیری نمیگذرد که این آرامش موقتی برهم خورده واستاد مزبور بوسیله عمال حکومتی باتهام خیانت، وخوداونیز باتهام همکاری بایکنفرخائن دستگیر ومدت هفده سال در اردوگاههای مخوف روسیه زمان استالین زندانی میگردد.

اودراین کتاب درقالب عباراتی سلیس وروان فریاد دردناك هزاران نفراسیری راکه در اثرآراء پوچ وغیر عادلانه دادگاهها و حکومت جابرانه دوران استالین بهژرفنای مرك ونابودی فرورفته‌اند، شرح میدهد. با اینکه مؤلف یك نویسنده حرفه‌ای نبوده وکتاب حاضراولین اثروی میباشد لیکن

سادگی بیان واصالت مطالب موجب گردید که درمدت کمی چاپ اول آن نایاب وبه اکثرزبانهای زنده دنیا ترجمه شود .

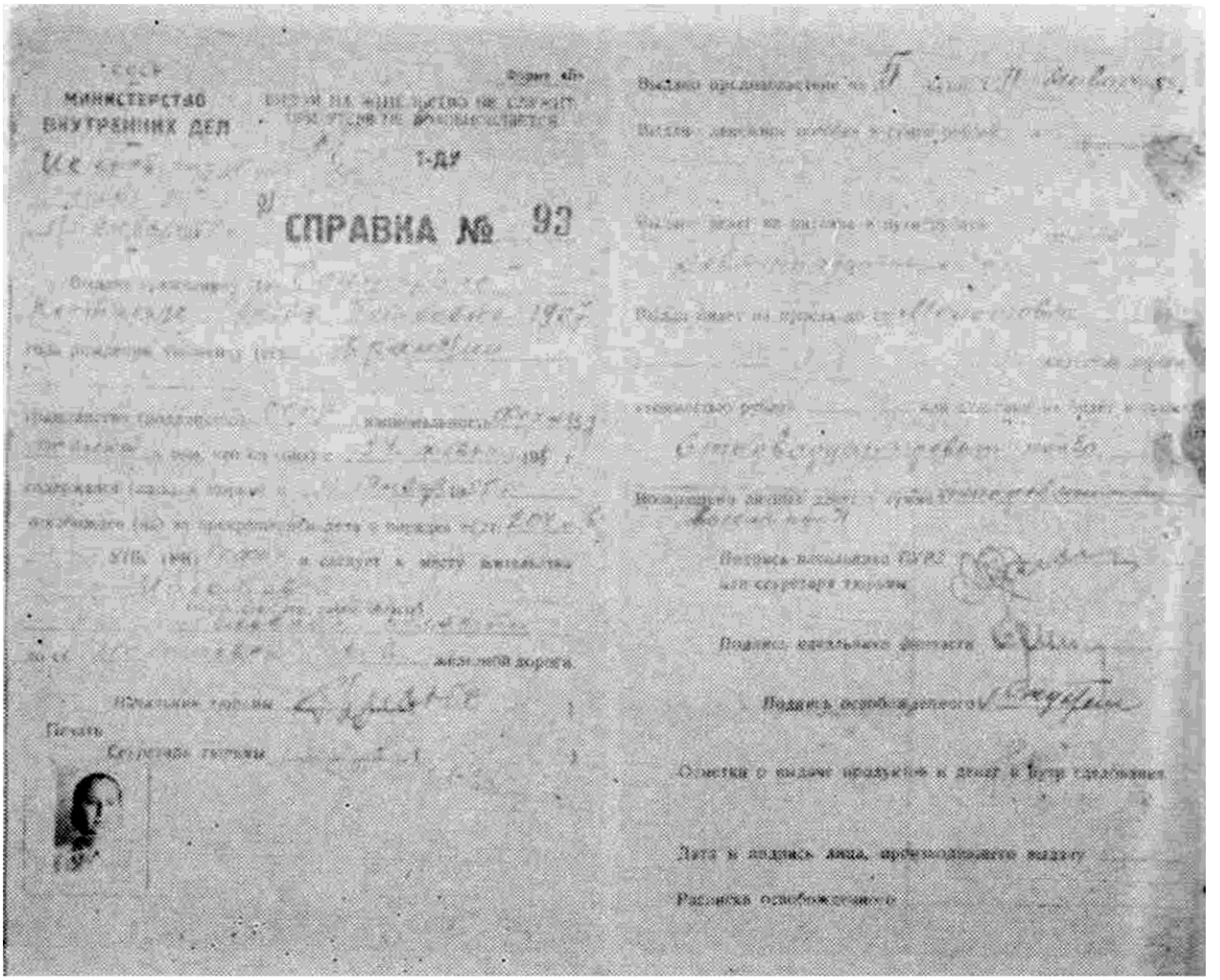
آنچه دراین کتاب بیش ازهرموضوع دیگرجلب نظرمیکند قدرت روحی شگفت واستقامت عجیب نویسنده دربرابر شداید وناملایمات است زیرا او از اردوگاههائی جان بسلامت برده است که هزاران نفرقوی‌ترازوی یاجان-پرده ویاعقل خودرا درآنها ، ازدست داده‌اند .

وی درکتاب خود بدون هیچگونه اغراق و مبالغه ، محیط وحشت بار ومخوف اردوگاههای شوروی‌استالینی‌ووضع افرادی راکه تاب تحمل شکنجه ومشقت زیاد رانیاورده ودراستپ‌های یخ زده وبیروح روسیه جان سپرده‌اند ، شرح میدهد . فریادهای محکوم کننده‌ای‌که از حلقوم وی علیه نقض قوانین عدالت درزمان استالین، برمی‌خیزد مبین‌صداهای خفه‌شده هزاران نفراسیری است‌که بیگناه جان خویش رادراردوگاههای دهشتناك و مرگبار استالین از دست داده‌اند .

خانم‌سانتورانس‌پس‌ازگذراندن هفده سال اسارت یعنی‌درست بعدازمرك استالین تقاضای اعاده دادرسی مینماید وچون اصولاگناهی مرتکب نشده بود اززندان‌آزاد میگردد . مؤلف نتیجه‌گیری جالب خودرا در مفاد برائت نامه صادره خلاصه‌کرده وتوجه خواننده رابه سطوری‌که بدین‌شرح درورقه‌آزادی مندرج گشته است جلب مینماید : «بموجب این مدرك گواهی میشودکه‌آندره سانتورانس‌پس ازگذراندن هفده سال در اردوگاههای شوروی بیگناه تشخیص داده شده وبرای بدست‌آوردن یك زندگی معمولی‌آزاد است .»

پرویز لادبن

باشگاه ادبیات


СССР
МИНИСТЕРСТВО
ВНУТРЕННИХ ДЕЛ

Ф. 1-ДУ

СПРАВКА № 93

Выдана администрацией

Печать

Подпись начальника

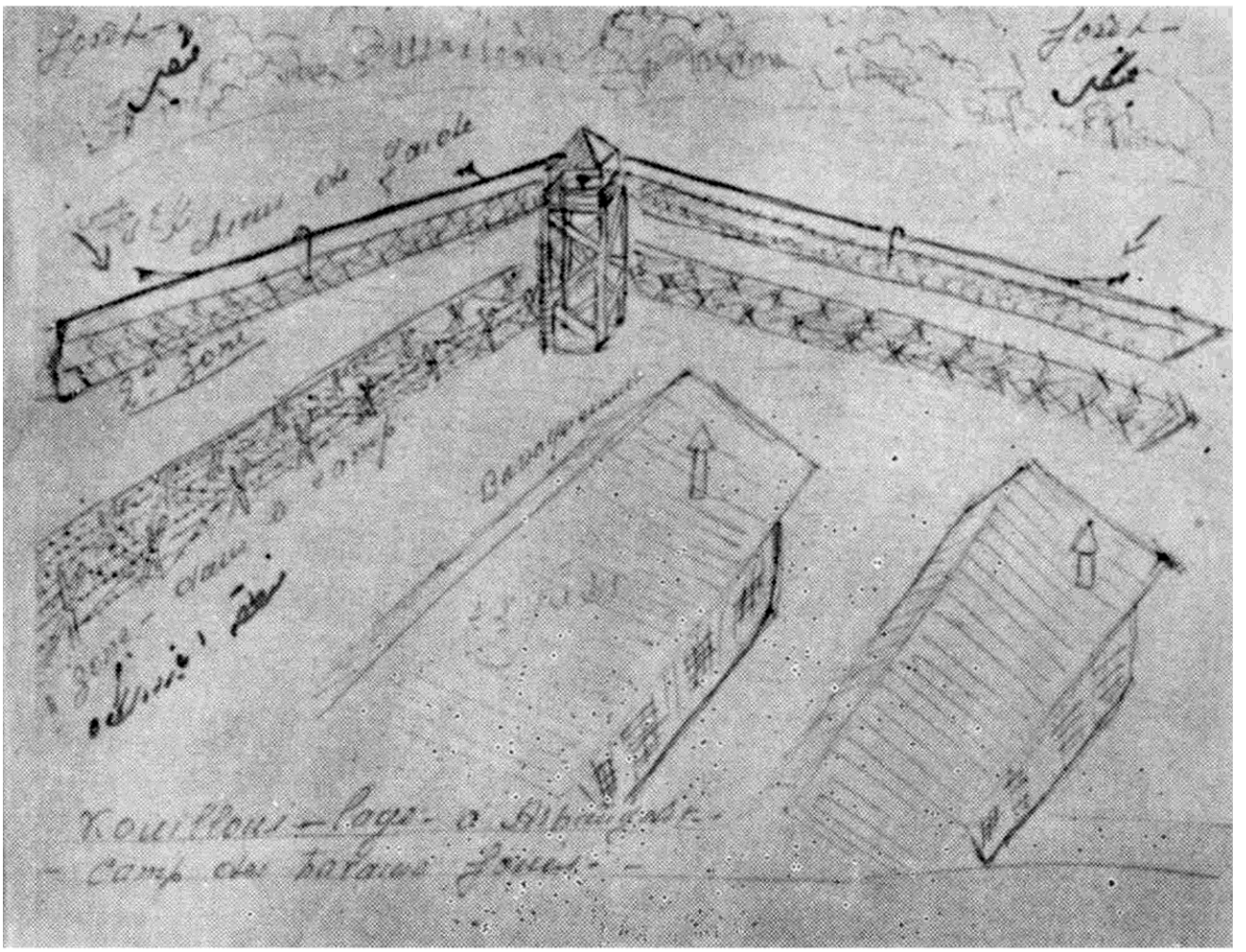
Подпись освобождающегося

Отметка о выдаче продуктов и денег в пути следования

Дата и подпись лица, производившего выдачу

Расписка освобождающегося

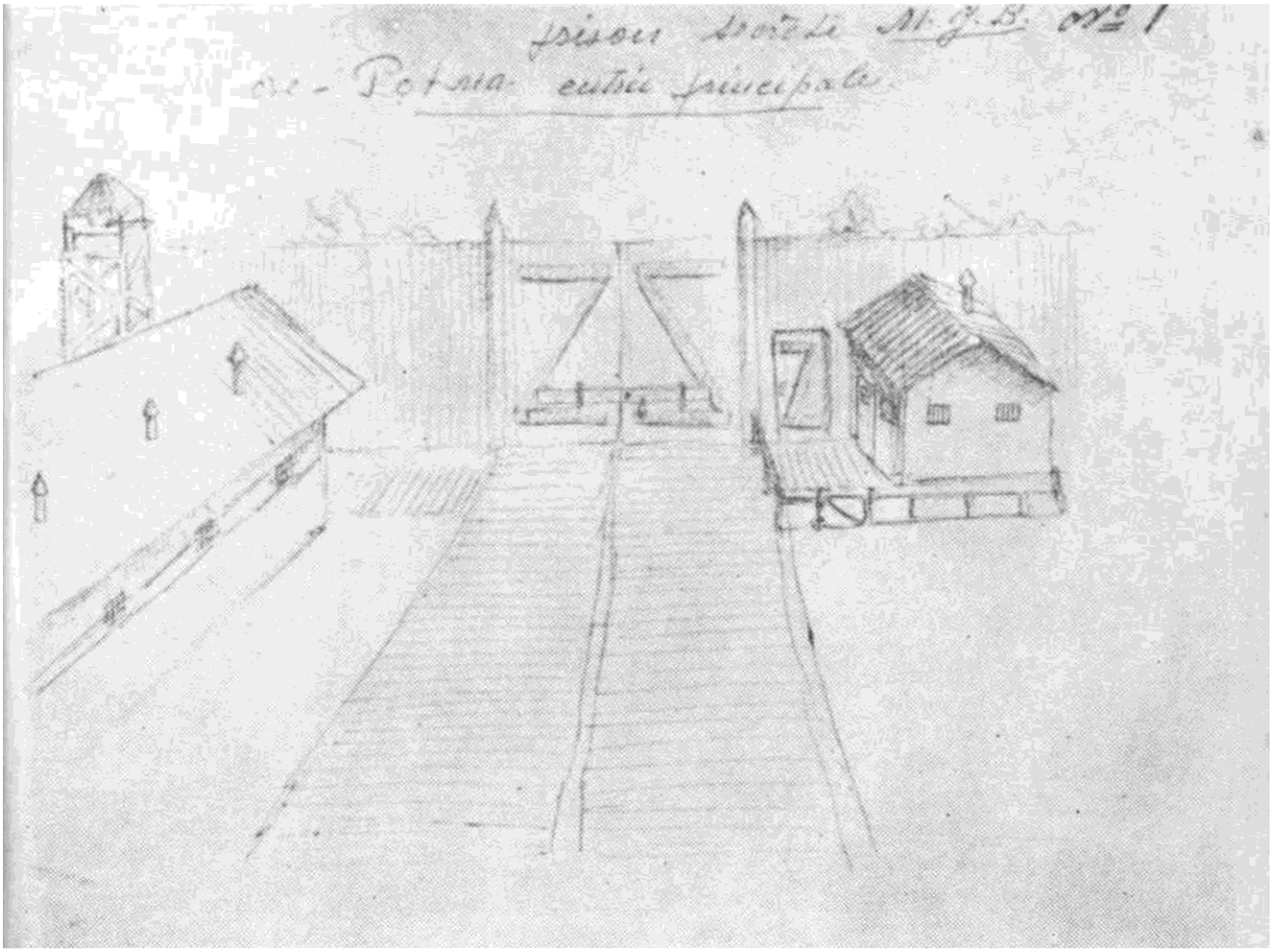
بموجب این مدرك گواهی میشود که آندره سانتورن پس‌ازگذراندن هفده سال دربازداشتگاههای شوروی‌بیگناه تشخیص داده‌شده وبرای بدست‌آوردن یك زندگی‌معمولی‌آزاداست .



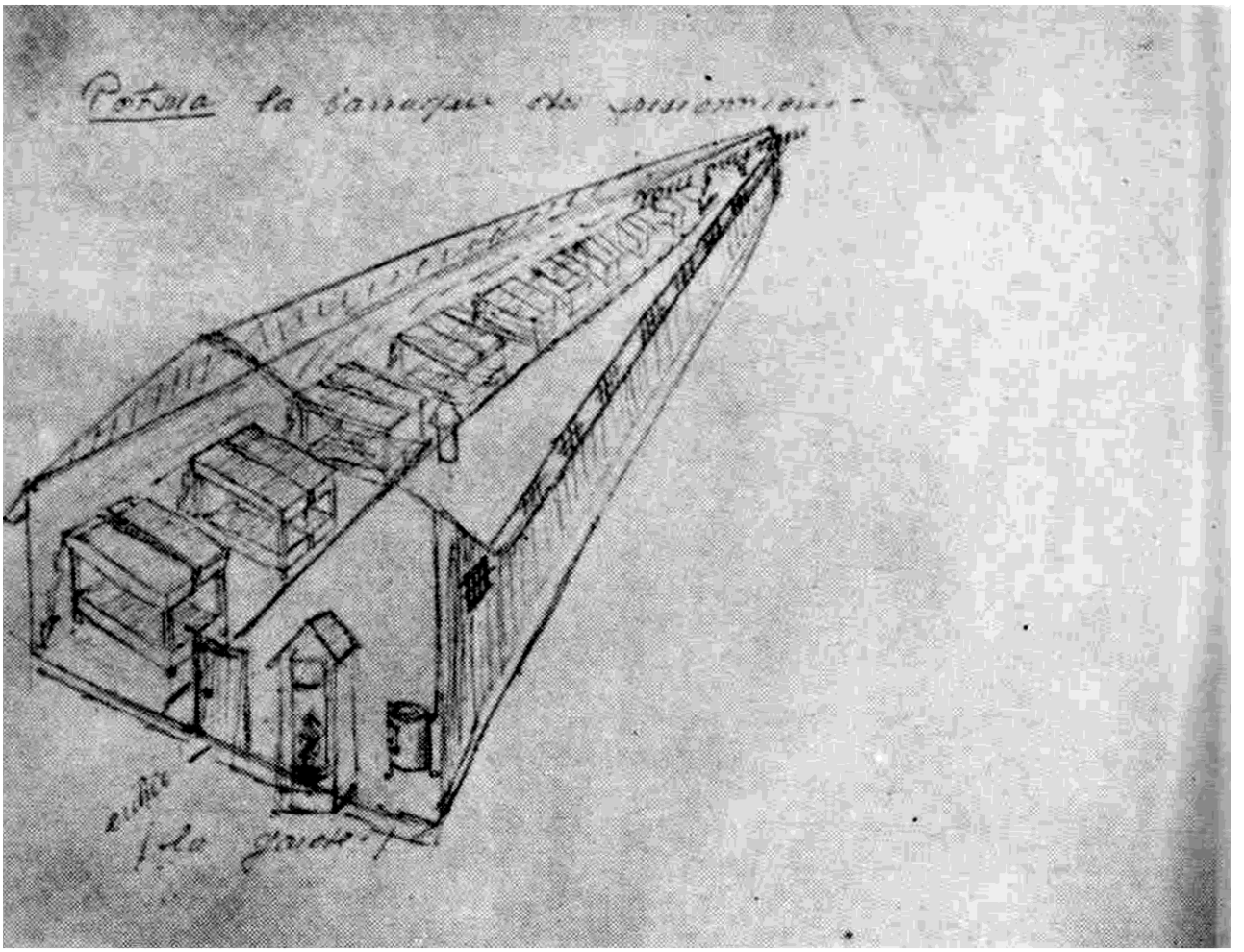
یکی از بازداشتگاههای تأدیبی بنام
کوئی‌لوئی‌لاژ واقع در ۱۰ کیلومتری
آدرخان‌گلسك



کوت‌نی‌زووا مرده است وتایناوبلا در
تیمارستان بازداشت‌شده‌اند
بازداشتگاه سلخوز شماره ۳



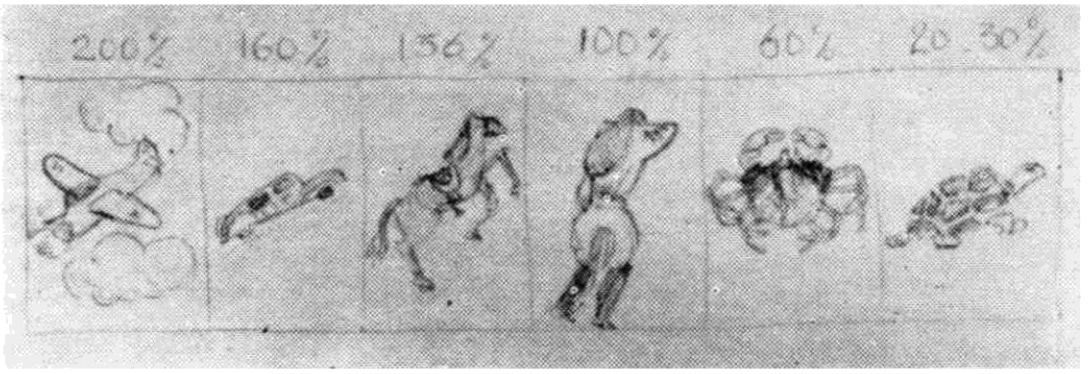
مدخل اصلی زندان مخفی شماره ۱ MGB
در Potma پوتما



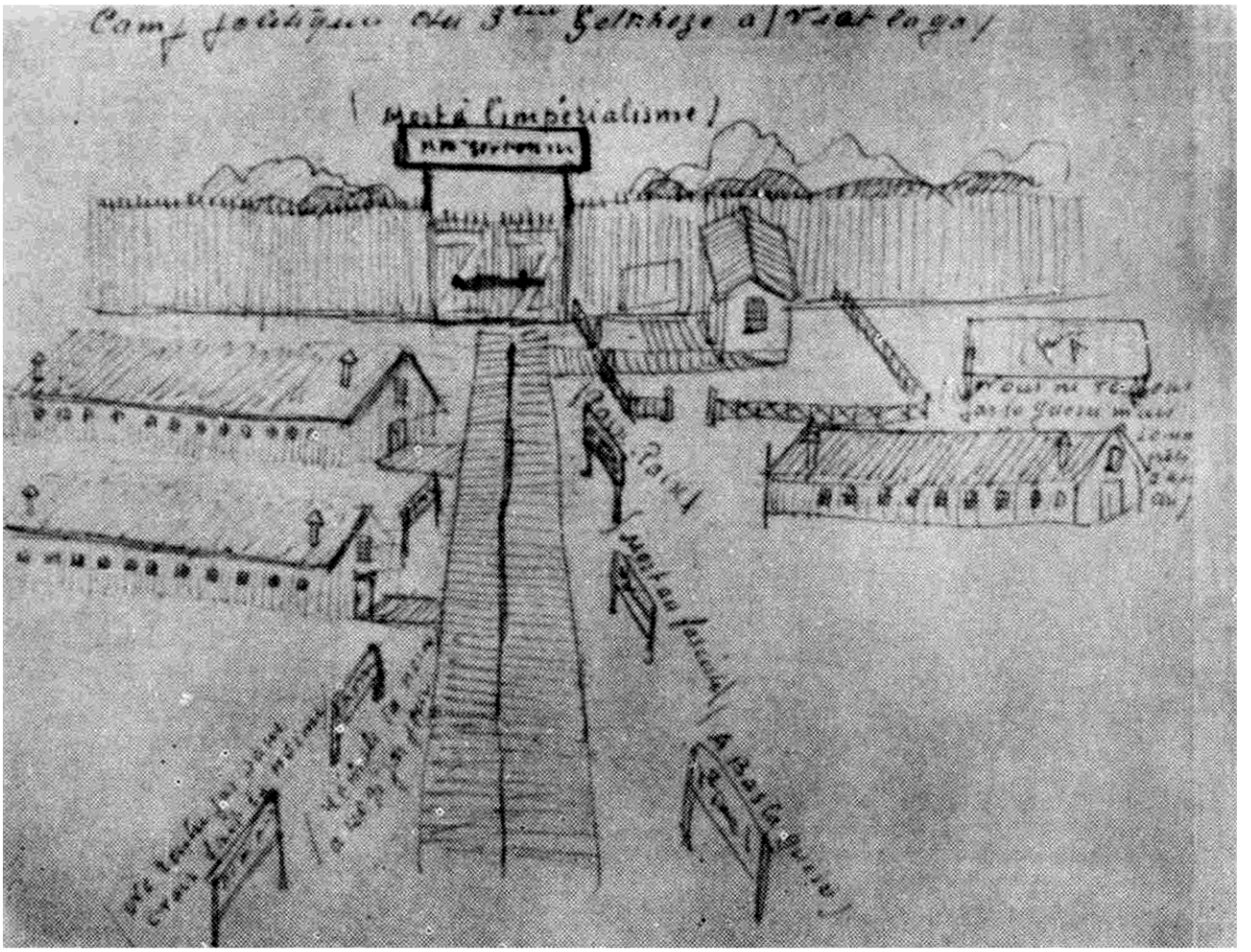
سلولهای چوبی زندانیان Potma در
اولین سلول بانو توخاچوسکی و در
آخرین‌سلول نویسنده زندانی‌بوده‌اند



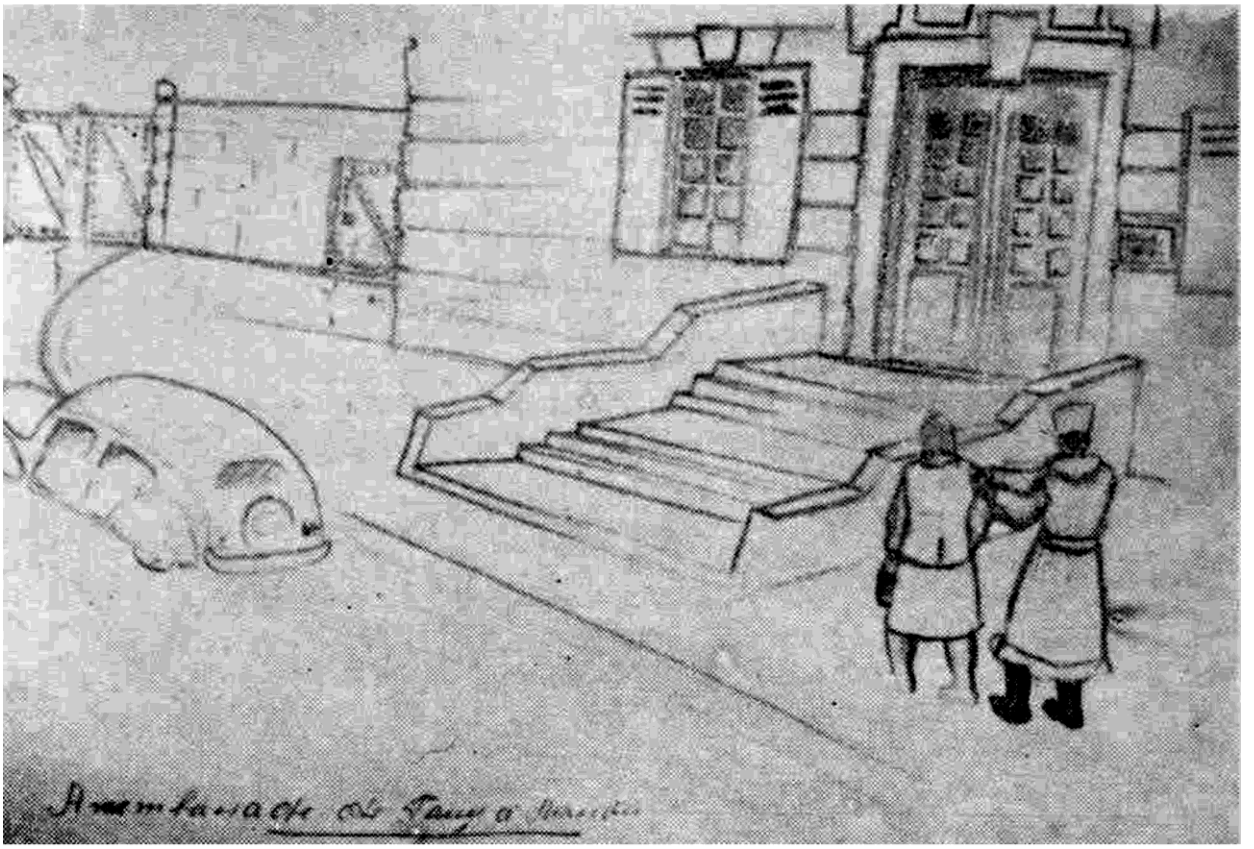
بازداشتگاه ۱۷۸ در کنار دریای سفید را که امروز تبدیل بفرودگاه شده است فراموش نخواهم کرد . وحشتناکترین سالهای بازداشتیم را در این محل گذرانیده‌ام .



جدول استغاری نصب شده در بازداشت گاهها برای اندازه‌گیری میزان کار زندانیان



ویتالاگ یکی ازوحشتناکترین
بازداشتگاهها بود.



نمای خارجی‌سفارت‌کبرای فرانسه در
مسکو

فصل یکم

فریبندگی نژاد اسلاو

من درسال ۱۹۰۷ درمزرعه‌ای نزدیك مون دومارن [فرانسه] در یك خانواده فقیر بدنیا آمدم .

هنوزپنجسالم تمام نشده بودکه پدرم بدرود زندگی گفت واداره امور مزرعه بعهده‌مادرم افتاد . زندگی مادرم بسیارشاق ودشوار بود وکمترازامور مربوطه فراغت حاصل‌میکرد واگرچند دقیقه ازکارفارغ میشدمراکه پنجمین فرزند خانواده بودم مورد محبت قرارمیداد وبانوازشهای مادرانه خوددوران طفولیت‌رابکام من‌شیرین میساخت ، ژان‌خواهربزرگم‌که مثل‌خود من‌سرکش وکنجکاوبود برای من بمنزله مادرثانی بشمارمیرفت وبرای برادرم که در جنك ۱۹۱٤ کشته شد حس‌احترام‌آمیخته به‌تحسینی داشتم اما خواهر دیگرم ماری راکه اکنون درنیویورك زندگی میکند همواره اذیت میکردم .

درآن زمان در دهات وسائل رفاه و آسایش کنونی وجود نداشت ودور افتادگی مزرعه مارا مجبورمیکرد بهمان‌وسائل موجود درمحل قناعت کنیم . بخاطردارم موقعیکه بمن‌مأموریت میدادند مرغها وخروسها وشش‌گاوی راکه داشتیم‌ازصحرا بمنزل‌بیاورم بسیارمغروروخوشحال میشدم . من‌ازاینکه‌دوستان

ورفقای هم‌سن وسال نداشتم زیاد غمگین نبودم وبه‌تنهائی‌بازی میکردم وچون خواهرهایم نیز بانجام‌کارهای دیگری اشتغال‌داشتند ونمیتوانستند بامن‌همبازی شوندلذا من‌خودرا به‌تنهائی‌سرگرم میساختم وقصه‌هائی‌برای خود نقل‌میکردم وهمین عادت سالهای بعدکه در زندان روسیه گذراندم اجباراً مورد استفاده‌ام قرارگرفت .

چون، طبیعتاً عاشق‌آزادی بودم ومیل‌داشتم فقط‌کاری راکه موردعلاقه‌ام باشد انجام دهم محیط دبستان ده وانضباط‌آن برایم طاقت‌فرسا بود . مایل بودم همانطورکه درمنزل‌رفتارمینمودم درکلاس‌هم همانطوررفتارکنم وروی‌این اصل اغلب تنبیه میشدم . موقعیکه بسن‌دوازده سالگی‌رسیدم دبستان را بدون هیچگونه تأسفی‌ترك وبامدیردبستان وداع‌کردم . چون بهیچ وجه حاضربه ادامه تحصیل‌نبودم مادرم‌من رانزدخواهرم در[اوش]که خیاطی‌داشت فرستاد. باید اقرارکنم‌که درفن خیاطی بهیچوجه موفقیتی نصیبم نشد وهمواره باعث عصبانیت وناراحتی خواهرم بودم تااینکه روزی خواهرم سخت عصبانی شد و ایرادی ازمن‌گرفت ومورد سرزنشم قرارداد ومن در همان روز تصمیم‌گرفتم حواهرخود رانرك کنم وبپاریس‌بروم . بدون‌آنکه کسی‌ازتصمیمم‌آگاه‌شودشاهی شاهی پس‌اندازمیکردم تابتوانم پول بلیط ترن راتا پاریس تهیه‌کنم وبالاخره درصبح یکی ازروزهای زمستان سال ۱۹۲۲ درحالیکه درجیبهایم فقط چهار فرانك بود وارد پاریس‌شدم .

درآن‌زمان لوئیز یکی‌ازدخترخاله‌هایم نزدیك‌خانواده ثروتمندپاریسی که‌درحوالی‌اپرامسکن‌داشتندخدمتکاربود ومن‌توانستم‌باکمك اونزدخانواده‌ای که ازاهالی کرس بودند بعنوان پرستار بچه استخدام شوم . خیلی خوشحال ونقریباً ذوق‌زده شده بودم وبرای من‌تصوراینکه پارسی‌شده‌ام مشکل‌بود. نزد این‌خانواده کرسی تاژوئن ۱۹۲٤ ماندم وبعداً که به‌هفده سالگی‌رسیدم چون خودرا یکدختربزرك وکامل میپنداشتم درصدد برآمدم با بدست‌آوردن پول بیشتر اززندگی‌وآزادی بیشتراستفاده نمایم وبرای این‌منظوربعنوان کلفت نزد خانواده‌ای درخیابان وژیرارد استخدام شدم .

یکسال بعد روزی‌که برای خریدن نان ازمنزل‌خارج شده بودم چشمم به‌اعلانی افتادکه بدیوار نانوائی الصاق شده بود . این اعلان‌که مربوط به

اجاره دادن یك اطاق خالی بود درهای یك زندگی آزاد راکه برایم آرزوی سوزانی شده بود برویم بازمیکرد . هیهات کـه نمیتوانستم پیش بینی کنم همین چندسطر اعلان که طلایه آرزوی خویش میپنداشتم چگونه سرنوشتم راتغییر خواهد داد وبجای آزادی که رؤیای زندگیم بودسالهای متمادی اسیر زندانهای مخوف روسیه‌ام خواهدساخت !؟

اطاق مورداجاره متعلق بخانمی روسی بود بنام مادام کستر که بادخترش الگا درزمان انقلاب ازروسیه گریخته وبپاریس آمده بودند و در یك آپارتمان هشت اطاقه زندگی میکردند. مادام کستر بیش از چهل سال نداشت ولی چون چاق بود مسن‌تر بنظر میرسید . وی بقدری خوب و بدون لهجه فـرانسه را صحبت میکرد که اگرشخصاً نگفته بود ازاهالی روسیه است من بهیچوجه ممکن نبود بفهمم بایك خارجی مشغول گفتگوهستم . اطاق مورداجاره درطبقه هفتم عمارت واقع بود ومادام کستر موافقت کـرد کـه از آشپزخانه خود اوبرای شستشوی لباسهایم وهمچنین تهیه غذابرای روزهای تعطیلم استفاده کنم . خیلی زود باهم توافق کردیم واطاق رااجاره کردم وبخانه مادام کستر منتقل شدم . درحقیقت محیط این منزل برای من جانشین همان محیط خانوادگی که دوری از آن رنجم میداد شده بود خصوصاً که دوستی باالگا که فقط چند سالی ازمن بزرگتر بود برایم فوق العاده لذت بخش بود.

زندگی مادام کستر بسیارساده بود امامن نمیفهمیدم اواز کجا امرارمعاش میکند ونمیتوانستم بفهمم وی که یك مهاجر معمولی است چگونه چنین مناسبات حسنه‌ای با بعضی ازکارمندان سفارت شوروی دارد ؟ البته این نکات گاهگاه مرا بخود مشغول میداشت اماهرگـز بخود اجازه نمیدادم کـه چنین سئوالاتی حتی برای خود مطرح سازم . دیگرتمام اوقات فراغت خودرا باالگا که‌ملیت فرانسوی گرفته ورقاص اپرا شده بود میگذارندم وشایدبرای اینکه لیاقت دوستی بایك بالرین اپرا را داشته باشم ازکلفتی استعفا کردم ودریك صحافی بعنوان کارگراستخدام شدم . من ازمحیط نواحی خیابان سن میشل وسن ژونویو که‌محل کاراخیرم بود لذت فراوان میبردم واکنون که بگذشته خودمیاندیشم احساس میکنم آنموقع بهترین سالهای زندگی خود را میگذراندم . بمحض اینکه کار روزانه‌ام تمام میشد باعجله بمنزل مراجعت کرده ونزد الگا میرفتم واغلب او

رادرپوشیدن لباس بالتش کمك میکردم وبعضی اوقات تااپراهمراه وی میرفتم و درساعات تمرینش درآنجا میماندم .

یك شب موقعیکه ازاطاق زیرشیروانیم پائین میآمدم برحسب معمول سری بآپارتمان مادام کستر زدم وباکمال تعجب مشاهده کردم که چند مهمان غریبه دارد بتصوراینکه مزاحم هستم تصمیم بمراجعت گرفتم ولی آنها من را باصرار نگاه داشتند ومدت چند ساعتی کـه آنها باهم بازبان روسی صحبت میکردند برایم بی اندازه کسل کننده بود .

مهمانان عبارت بودند ازدوبانوی چاق ونسبتاً مسن باجوانی کـه قیافه کاملا شرقی داشت . بطوریکه میگفتندآنها ازاهل گرجستان بودند وبرای دیدن پسرشان که تحصیل میکرد بپاریس آمده بودند . این برخورد اولین تماس مستقیم من باروسها بود وبعداً اینگونه ملاقاتها تکرار گردید . هرچند مدت مدیدی ازآن تاریخ میگذردمعذالك بخوبی بخاطر دارم که دربین اشخاصی که بمنزل مادام کسترمیآمدندزن ومردی بودندبنام کریلنکو که خیلی بامن مهربانی میکردند مادام کریلنکو که کارمند سفارت شوروی بود زنی بود ساده ومتوسط وبر عکس شوهرش که ادعا میکرد آمریکائی است خیلی خویش قیافه وتودل برو بود وهردوی آنها چون زبان فرانسه راخوب صحبت میکردند برای من مصاحبین خوبی بودند کم کم بدون آنکه خودمتوجه شوم تعدادزیادی آشنای روسی پیدا کرده بودم بحدی که اساساً خودرادرمیان نژاداسلاوحس میکردم وازوضع خود نیزرضایت داشتم زیراهمه آنها نسبت بمن مهربان بودند مخصوصاً مهندس جوانی بنام فراتکین که عضوسفارت شوروی بود نسبت بمن بیشترمهربان بود ومن خیلی برای وی که بعلت کوتاه بودن یکی ازپاهایش مجبور بود باعصاراه برود متأسف بودم زیراجوانی بود زیبادارای چشمهای سیاه وموهای جوگندمی که بوی حالت بخصوصی میداد .

فراتکین کوشش میکرد خودرا بیش ازحدود معاشرتهای ساده ومعمولی بمن نزدیك کند امامن که تربیت دهاتی داشتم تحمل اینگونه روابط برایم غیرممکن بود واغلب باخشونت وی را بجای خودمینشاندم .

شب نوئل سال ۱۹۲۵ برای من شب سرنوشت بودزیرا درابن شب بود که مسیرزندگیم بکلی تغییر کرد . آنشب مادام کستردرمنزلش شب نشینی ترتیب داده بودودربین مهمانان جوانی بنام الکسیس تری فیلوف که تاآنموقع باوی آشنائی

نداشتم بمن معرفی کرد وی جوانی بود که قریب ۳۰ [سی] سال از عمرش میگذشت قیافه‌اش باز و خندان بود لیکن چون زبان فرانسه را بسختی میفهمید صحبت کردن با او کمی مشکل بود . من در بین مهمانان خیلی مورد توجه بودم و همگی از زیبایی من صحبت میکردند و من از این همه ستایش خود را خیلی خوشبخت میدیدم . بطوریکه گفتم آنموقع بیش از هیجده سال نداشتم و فکر میکردم که اگر در محیط روستائی خود باقی مانده بودم اکنون اطرافیان و خواستگاران من جز همان جوانان ساده دهاتی نبودند و از این بابت خیلی از وضع خـود رضایت داشتم . آنشب در میان نگاههای مهربان و ستایش آمیز بصبح رسید و باطاق خود رفتم و در رختخواب در مستی رؤیای شیرین آینده غرق شدم . این آینده شیرین عبارت بود از مراجعت موفقت آمیز به باشوهری که مورد اعجاب و تحسین همه قرار خواهد گرفت .

چون اطمینان کامل داشتم که خود را در دل الکسیس ترفیلوف جا کرده‌ام لذا موقعیکه دعوتم کرد که با تفاق وی در شب نشینی اول ژانویه سفارت شوروی شرکت کنم تعجبی نکردم و در شب معهود موقعیکه وارد سالن بزرك سفارت شدم قلبم از هیجان بشدت میطپید . برای اولین بار در عمرم ودکا و خاویار خوردم و باید بگویم که زیاد بدهنم مزه نداد . در میان همهمه مداوم مهمانان ناگهان سکوتی در سالن حکمفرما شد و شخصی بالای چهارپایهٔ رفت بزبان روسی شروع بخواندن چیزی کرد که تصور میکنم یك قصیده بلند بالای روسی بود . گوینده جوانی بود دارای پیشانی بلند و موهای وحشی اما خیلی مرتب . شعری را که میخواند قطعاً خیلی مؤثر و احساساتی بود زیرا بخوبی میدیدم که اغلب خانمها بادستمال چشمهای خود را که از اشك مرطوب شده بود پاك میکردند . موقعیکه حضار شروع بدست زدن کردند از موقعیت استفاده نموده از دوستم پرسیدم که این شخص کیست . ترفیلوف گفت نامش مایاکوفسکی است .

موقع مراجعت از سفارت الکسیس اظهار کرد که خیلی علاقمند است با پدر و مادر من آشنا شود . البته فهم این نکته که الکسیس خود را برای خواستگاری من حاضر میکند احتیاج بهوش فوق العاده‌ای نداشت . وقتی وارد اطاق محقر شدم از فرط خوشحالی چنان بلند شروع بخواندن آواز کردم که دختر همسایه سراسیمه باطاقم آمده و وحشت زده پرسید چه اتفاقی افتاده است ؟

از اول ژانویه به بعد من و الکسیس مانند دو نامزد باهم معاشرت میکردیم . مطالبی را که اوهنگام گردش در کنار رودخانه سن برایم تعریف میکرد تمامی

تازگی داشت وشبی نبود که الکسیس مرا بشام دریك رستوران ویا تآتر ویا سینما دعوت نکند واین زندگی برایم شبیه زندگی پریان بود وهرچه زمان بیشتر میگذشت بیشتر باو که شوهر آینده‌ام بود دلبستگی پیدا میکردم . مادام کستر که درجریان زندگی ورابطه من باالکسیس قرار داشت باینکار تشویقم میکرد ولی ازقیافه الگاحس میکردم که بااین امرزیاد موافق نیست ومتاسفانه هیچوقت علت عدم موافقتش را با من‌رك و راست در میان نمیگذاشت فقط گاهگاهی تلویحاً مرا ازراهی که در پیش داشتم برحذرمیداشت. بعدها بیاری ازآشنایان ازمن پرسیدندآیا لازم نبود برای شوهرکردن بیك‌روسی ملاحظه وتعمق بیشتری میکردم؟ اما درجواب نه سئوال که بکرات از من شده است باید بگویم برای من‌یك روسی بشری مانند سایرین بودخصاصاً که اوهیچوقت با من ازمسائل سیاسی ومسلکی صحبت نمیکرد ومنهم ازکمونیسم جزئی‌ترین اطلاعی نداشتم وهیچوقت هم تصور نمیکردم که روزی درمیان کمونیستها زندگی خواهم کرد .

به خاطر دارم روزی درحال گردش درکنار رودخانه سن‌الکسیس رود سن راپارود مسکوا که ازمسکو میگذرد مقایسه نمود. نام مسکوا خیلی‌بنظرم زیبا آمد وموقعی که ازمن سئوال کرد که در صورت لروم آیاحاضرم با او به روسیه بروم جواب دادم بهر نقطه دنیاکه بتوانم زندگی‌مطبوعی را باوی‌داشته باشم خواهم رفت .

پاسخ من مقرون به‌صمیمیت وصداقت محض بود وبرای من که‌جز سفر اززادگاهم تاپاریس مسافرت دیگری نکرده بودم تصور سفر بروسیه بسیار لذت بخش بود ودرعالم تصورات وتخیلات معصومانه خود را روزی درخاور مجسم میکردم که ازروسیه به‌زادگاه خود مراجعت کرده‌وازسفرطولانی‌خویش برای آشنایان‌حکایتها نقل‌خواهم کردوهمگی راسخت تحت تأثیر قرارخواهم داد وبادادن سوقاتی‌مناسب‌بهریك مورد طرف‌توجه قرارخواهم گرفت.زمستان بدین طریق گذشت ونصایح مادرم درمورد (مواظب پسرها باش) اصلا مصداق پیدا ننمود زیرا معاشرتم باالکسیس کاملا معمولی ومعصومانه بود. غروب یکی ازروزهای‌ماه‌مارس که‌پس‌ازخاتمه‌کارم به‌منزل مراجعت کردم جلوی آپارتمان

مادام کستر که رسیدم باکمال تعجب دیدم که مادر الگا منتظر ورود من است وتاچشمش بمن افتاد دستم را گرفت وبدون گفتن کلمهٔ بدرونم برد.

چون عادت بطرز رفتار روسها کرده بودم ازاین حرکت که بنظرمادرم ممکن بود عجیب وغریب بیاید تعجب نکردم . مادام کستر مرا بسمت سالن هل داد و درآنجا الگا را دیدم که درتوی کاناپه فرو رفته ودرجواب سلام من به یك زمزمه نامفهومی اکتفا کرد بدواً فکر کردم قطعاً امروز الگا خلق خوشی ندارد وشاید مثل همیشه با مادرش مشاجره کرده است ولی مادام کستر بدون توجه باین تصورات مرا روبروی خود نشانید وبالحن بسیار جدی اظهار کرد که الکسیس ترفیلوف امروز رسماً بهخواستگاری من آمده ودر غیاب مادرم مرا ازوی خواستگاری کرده است .

برای یك لحظه نفسم بند آمد وخون در گونههایم جمع شد. الگا غری زد وتلویحاً مخالفت خود رااظهار کرد ولی مادرش بدون اینکه بهعکس العمل وی توجه کند ازمن سئوال کرد :

ـ چه جوابی بایدبهالکسیس بدهد؟

جواب دادم که الکسیس ومن همدیگر را دوست داریم و فکر نمیکنم مانعی برای ازدواج ما باشد. مادام کستر باشنیدن این حرف ازآن وضع جدی خود خارج شده ومن را باحرارتی که نظائرش را فقط در بین نژاد اسلا و مینوان دید درآغوشم کشید وازتصمیم من اظهارخوشوقتی کرد وگفت : مطمئنم شما با هم خوشبخت خواهیدبود. هردو مانندو دیوانه ازشوق خندیدیم وگریستیم که ناگهان الگا خود دا بوسط انداخت .

وی ابتدا ما هردورا احمق ودیوانه خواند وبعد مادرش را موردسرزنش قرار داد که درکاری که به اومربوط نیست دخالت کرده است. درنتیجه مادام کستر بگریه افتادولی این بار مثل لحظه قبل اشك اواشك شوق وشادی نبود. بعداً الگا متوجه من شد وباالتماس ازاین کار برحذرم داشت وگفت: نمیدانی کمونیسم یعنی چه؟ واگر بناباشد الکسیس تورا باخود بروسیه ببرد بهتراست بهرخارجی دیگر شوهر کنی وبا یك بلشویك عهد ازدواج نه بندی .

ولی آیا قانع کردن یك عاشق صادق با این حرفها امکان داشت ؟ من احمقانه مخالفت دوستم را بحساب حسادت گذاشتم در صورتیکه بعدها فهمیدم

علتش محبت وی نسبت بمن بود. زیراوی بهتر وعاقلانه‌تر از مادرش میدانست که چه سرنوشتی درروسیه درانتظارمن خواهد بود .

ولی درآنحال چگونه من میتوانستم حرفهای اورا باور کنم؟ خاصه آنکه تمام دوستهائی‌راکه درمنزل آنها دیده بودم همگی خوب بودند و نسبت بمن منتهای ادب وانسانیت را مراعات میکردند؟

وقتی الگامتوجه شدکه من تصمیم‌خود راگرفته‌ام و او نمیتواند منصرفم کند باکمال‌ناراحتی وخشم‌اطاق‌راترك کرد. بارفتن الگاآخرین‌شانسی که‌ممکن بود مانع بدبختی‌های‌آینده من‌بشود ازدست رفت .

چون هنوز نوزده سال‌تمام نداشتم اجازه مادرم برای ازدواج‌لازم بود لذا فوری برای مادرم نامه‌نوشته واز اوخواستم‌که با ازدواج من و الکسیس موافقت‌کند. مادر بیچاره‌ام‌که نمیتوانست نتیجه این ازدواج راحدس بزند و چون به‌استبداد رای‌من‌واقف‌بودچاره‌ای‌جز تمکین‌وموافقت‌نداشت اماخواهرانم بسختی مخالفت‌کردند بخصوص ماری لوئیز خواهر بزرگم قسم میخوردکه اگرمن‌بروسیه بروم دیگر برگشتنم ازمحالات است. ولی‌من ازلوئیز لجبازتر بودم وعاقبت دردهم آوریل ۱۹۲۶ درشهرداری ناحیه۱۵ پاریس با الکسیس ازدواج کردم وازآن لحظه ببعد من‌رسماً مادام الکسیس ترفیلوف شدم . مراسم ازدواج ماخیلی ساده‌برگذارشدوالکسیس که یك‌کمونیست‌دوآتشه‌بوداز اجرای مراسم مذهبی خودداری‌کرد وفقط یکی از دختران همکارم‌که در موقع عقد ازدواج بامن بود بعنوان شاهد پای ورقه‌عقد را امضاءکرد. شاهد الکسیس هم‌آقای بزوکوف منشی مخصوص سفیرشوروی بود. لازم است یادآورشوم با اینکه من‌رویهمرفته مذهبی نبودم ازاین ازدواج که‌بدون آنکه از طرف‌کلیسا تبرك شودانجام شده بودزیادخوشحال نشدم .

ناهارعروسی درسفارت‌داده شد ومن‌ازدریافت هدیه‌های‌عروسی‌فوق‌العاده خوشحال شده متوجه گردیدم که اگر ملت روس در ابراز احساساتش آزاد باشد یکی ازحساس‌ترین ومهمان‌نوازترین‌ملل‌روی‌زمین است ولی‌آینده بمن ثابت‌کردکه تمام روسها مانندکنسول سفارت‌که در سرمیز ناهار نطقی بزبان فرانسه بافتخار من‌ایرادکرد هستند. آنروز تمام مهمانان برای‌آنکه من خود راغریب حس‌نکنم سعی‌کردند بزبان فرانسه صحبت‌کنند ومن‌درآن

لحظات بقدری خود را خوشبخت حس میکردم که هیچ موضوعی نمیتوانست ناراحتم کند .

ماه عسل را باالکسیس به مون‌دومارسان یعنی روستای زادگاهم رفتیم. الکسیس اززادگاهم خیلی خوشش‌آمد ومادر وخواهرانم ازاینکه شوهری به این خوبی پیدا کرده‌ام بمن تبریك میگفتند. حتی‌ماری لوئیز دیگر دست از مخالفت خود برداشته بود خصوصاً که سخنی ازمسافرت احتمالی بروسیه در میان نبود .

فصل دوم

در سفارت شوروی

الکسیس هم مثل من متمول نبود وناچار درهمان اطاقی که من قبل از ازدواج کرایه کرده بودم زندگی زناشوئی رابا هم شروع نمودیم. اگر بگویم خوشبخت نبودم دروغ گفته‌ام. شوهرم رادوست میداشتم ومطمئن بودم که او نیز مرا دوست دارد. خیلی مهربان بود وبا من درکلیه موارد توافق کامل داشت مگر درمواردیکه موضوع به‌حزب ومرام وی مربوط میشد. وباید اضافه کنم که این موضوع را درهفته‌های اولیه ازدواج که هرزن جوانی مست‌عشق است‌متوجه نگردیدم. سعی میکردم الکسیس‌رابخوبی بفهمم. بنظرم خیلی‌هوشمند وباذکاوت میآمد ولی بعدها متوجه شدم مثل خیلی ازروسها که بعدها در روسیه با آنها برخورد کردم کسرشخصیت دارد. وهمین‌فقدان شخصیت افراد است که درروسیه دیکتاتور قسی‌وبی‌رحمی بوجودآورده که دائماً برروی ملت روس‌فشارمیآورد. در روسیه آدم اصولی بودن جنایت است‌واستقلال فکری‌خیانت محسوب‌میشود درآنجا بایداوامراین وآن‌رابدون هیچگونه چون‌وچرا واعتراضی اجراکرد وبالبخند رضایت وسکوت باید باستقبال ناسزاهای‌رؤسای فحاش رفت.

شاید علت اینکه الکسیس ازمن‌خوشش آمداین بود که دهاتی‌بودم‌زیرا خودش نیز دهاتی بود ومانندمن فقط تحصیلات ابتدائی داشت امـا بطوریکه

بعدها دانستم وی برای جبران این نقطه ضعف وبمنظور رسیدن بمقامات بالا درسال انقلابی ۱۹۱۷ درحزب نام‌نویسی میکند ودرنتیجه این‌نام‌نویسی گارد مخصوص وزیر امور خارجه شوروی چیچرین میشود وپس ازآنکه چیچرین مغضوب میگردد ودرآپارتمان خود درمسکو تحت‌نظر قرارمی‌گیرد الکسیس را چون عادت به‌جلب رضایت اعضاء دستگاه حاکمه داشت مراقب مخفی رئیس خود میگردد وبعداً بعنوان پاداش وی را بسمت وابسته قنسولگری شوروی در لیتوانی میفرستد وپس‌ازآنکه فرانسه رژیم‌شوروی را میشناسد الکسیس مأمور پاریس میشود وجریان آشنائی وازدواج خودرا درپاریس بااوقبلا شرح‌داده‌ام پس‌ازگذشت سالها متوجه شدم‌که الکسیس کارمندی است‌که مانند یك شیئی بی‌احساس دراختیار مقامات حاکمه قراردارد‌وجزشغلش برای وی‌هیچ‌چیزدر این جهان حتی همسرش ارزشی‌ندارد وسالهای بعدروزی بطورخیلی‌بی‌رحمانه این موضوع را برایم ثابت‌نمود .

همانطورکه‌گفتم درآن‌زمان یعنی‌در بهارسال ۱۹۲۶ همه‌چیزبرای من خوب‌وزیبابودوالکسیس‌هم برایم‌شوهرایده‌آل بشمارمیرفت .اولین‌غبارکدورتی که‌برصفحه شفاف‌عشق وزندگی‌من‌نشست دراثراشتباه مادام‌کستربوجودآمداما افسوس‌کـه ازاینواقعه نتوانستم درس‌عبرت بگیرم. قضیه‌ازاین‌قراربودکه شبی الکسیس‌درروی میزش ورقه‌کاغذی‌کـه درروی‌آن شعری‌نوشته شده‌بود پیداکرد این‌ورقه را مادام‌کستر‌روی میزاوگذاشته بود . دراولین لحظه تصورکردم‌که این‌هم‌یکی‌ازهمان شوخیهای معمولی است‌کـه اغلب‌مادر الگامیکرد ولی‌وقتی مشاهده‌کردم‌کـه الکسیس باخواندن‌کاغذ مزبورهرلحظه رنگش بیشترمیپرید متوجه‌شدم‌که موضوع‌مهم وخطرناکی‌بایدباشد . وقتی‌الکسیس ازخواندن‌فارغ شدلحظه‌ای‌مبهوت‌ماند وبعدگفت :

این‌زن دیوانه‌است ...دیوانه ... دیوانه.

سپس‌چشمهای ازحدقه‌بیرون‌آمده‌اش رابطرف‌من‌گردانیده وفریادزد:

-چرااین‌زن اینکاررا کرده ؟

برایم جوابدادن بموضوعی‌که از آن اطلاع نداشتم غیر ممکن بود . آنوقت‌الکسیس‌شرح دادکه‌این‌قصیده هجونامه‌است برضدروسیه‌شوروی . البته اگراین‌شاعره احمق‌نسخه‌ای ازقصیده‌هجویه خودرابه‌سفارت شوروی‌نفرستاده

بوداحتمال زیادداشت شوهرم که طبیعتاً مایل بجنجال نبودمطلب رادرزبگیرداما درآن شرائط جزآنچه کرد چاره‌ای نداشت .

درهرحال این موضوع که هنوزهم بعدازگذشت سالها علت واقعیش را نمیدانم برای دوستان خانوادگی مادام کستر دردسر بزرگی تولید کرد ودرنتیجه مهندس فراتکین عاشق سابقم ومادام کریلنکو بمسکو فراخوانده شدندولی مادام کریلنکو که پیش بینی میکرد چه آینده‌ای درروسیه درانتظارش میباشد باشوهرخود سفارت راترك کرده وهردوباهم ناپدید شدندودیگرسفارت نتوانست آنها رابیابد. بعدها شنیدم که برادرمادام کریلنکو کـه درآنموقع دادستان کل درروسیه بودبعنوان گروگان زندانی شده بود . این اخبارالکسیس را سخت بوحشت انداخت مـراهم مجبورکرد با مادام کسترقطع رابطه کنم وناچارازخانه اواسباب کشی کرده به خیابان لوکوك رفتیم. برای من ترك رابطه بادوستان سابقم بخصوص الگا که ازآن پس دیگراورا ندیدم سخت غم انگیز بود .

الگـا اکنون باشوهرش مقیم کاناداست .

چون خیلی جوان وعاشق الکسیس بودم دستورات اورادرمورد قطع رابطه با مادام کسترومتعلقانش بدون چون وچرا اجرا کردم وبمطالبی که مستقیماً بمامربوط نبودزیادنیندیشیدم . بعلاوه چون بـاردارشده بودم ساعتهای متوالی باالکسیس راجع بفرزندآینده‌مان که فکرمیکردیم پسراست صحبت میکردیم. پسرم درهیجده ژانویه ۱۹۲۷ بدنیاآمدنام اورا ژرژگذاشتیم ولی ازاینکه الکسیس مانع شدکـه اوراغسل تعمید بدهم بسیارغمگین شدم واینموضوع برایم دردناك ترازمحرومیت تشریفات مذهبی هنگام ازدواجم بود. تمام دوستان واقوام کاتولیکم علیه این تصمیم الکسیس اعتراض کردند ولی شوهرم پافشاری من وآنها رابحساب خرافات گذاشت وتسلیم نشد . این اولین اختلافی بود که بین من وشوهرم بروز کردولی الکسیس با مهربانی ومحبت بیشترازمعمول خاطره آنرا ازذهنم زدود .

بمناسبت تولدپسرمان چندنفرازهمکاران شوهرم هدیه‌هائی برایم فرستادند ولی تنهاهدیه مطلوب ازطرف خانواده‌ام بود . مادرم که ازمون دومارسان بپاریس آمده بودمانند همه مـادربزرگهـا پسرم رازیباتـرین طفل دنیا میدانست وچون نگهداری ژرژدرپاریس برایمان ممکن نبود مجبورشدیم اورانزد خواهرم ژان به‌اوش بفرستیم وبدیهی است خواهرم خیلی ازاین موضوع خوشحال شد وازمهمان خردسال خوداستقبال گرمی کرد .

من دیگر در صحافی کار نمیکردم ولی چون حقوق الکسیس کفاف زندگیمان را نمیداد برایم شغلی در وابستگی بازرگانی سفارت شوروی بعنوان تلفنچی پیدا کرد. این شغل بنظرم مطبوع آمد ولی متأسفانه تمام زنهای همکارم که همگی از کمونیستهای فرانسوی بودند با من خیلی بسردی رفتار میکردند. من از سپتامبر ۱۹۲۷ بکار جدید مشغول شدم ولی با تمام کوششی که کردم نتوانستم حس اعتماد حتی یکنفر از همکارانم را هم بخود جلب کنم. فکر میکنم که همگی نسبت بمن حسود بودند و تصور میکردند که چون شوهرم عضو سفارت است من را برای جاسوسی آنها آنجا گمارده‌اند و هر آن ممکنست بادوسطر گزارش که علیه هر کدام از آنها بدهم موجب اخراجشان را فراهم سازم. با اینکه من هیچگاه علیه هیچیک از آنها گزارشی نداده آنها بسوءظن خود باقی بودند و وقتی که ۳ سال بعد بروسیه رفتم همگی نفس راحتی کشیدند.

الکسیس و من با هم مانند دو کارمند فرانسوی کار میکردیم و مانند آنها تفریح داشتیم ولی بهترین لذت و تفریح من خواندن کاغذهای خواهرم ژان بود که درباره ژرژ پسرم مینوشت. احتمال رفتن بـروسیه روز بروز کمتر میشد و من از این بابت گله‌ای نداشتم ولی برعکس الکسیس برای خانواده‌اش اظهار دلتنگی میکرد. کم کم برایم مسلم میشد که حسن تفاهمی که ممکن است با یك مرد از نژاد خودم داشته باشم با الکسیس میسر نیست. در جریان زندگی صدها موضوعات کوچك ناراحتم میکرد بدون آنکه بتوانم بنحوی ناراحتی خود را توجیه کنم. شاید دلیل اصلی این ناراحتی‌ها این بود که من و الکسیس زبان مادری واحدی نداشتیم و در نتیجه تفاهم کامل میان ما بوجود نمیآمد و اغلب قادر بتشریح عقاید و احساسات خود برای یکدیگر نبودیم. در اینموقع بود که متوجه شدم انسان بوسیله یك دسته لغات محدود میتواند احساسات محبت آمیز خود را اظهار بدارد اما هرگز نمیتواند مسائل مختلفه اجتماعی را مورد بحث و محض قرار دهد. البته خود الکسیس هم متوجه این عدم تفاهم شده بود و بهمین مناسبت با مهربانی میکوشید بمن روسی بیاموزد ولی خود او بعلت آنکه معلم خوبی نبود و خواه بعلت اینکه من استعداد کافی نداشتم نتوانستم تلفظ مشکل روسی را یاد بگیرم و اساساً از دستور و قواعد زیاد روسی وحشت داشتم. البته دوستان و معاشرین شوهرم سعی میکردند در حضور من مطالب خود را بازبان فرانسه بگویند ولی بمحض اینکه یکقدم از آنها دور میشدم ناگهان همگی روسی صحبت میکردند و اینموضوع نیز باعث خشم و ناراحتیم میشد.

زندگیم سنگین بود و بسختی و غمناکی میگذشت و فکر اینکه از دواجم آنطور که فکر میکردم موفقیت آمیز نیست آزارم میداد تنها دوران استراحت و شادی ما هنگامی بود که مرخصی میگرفتیم ابتدا چند روزی نزد مادرم میرفتیم و بعداً به اوش پیش خواهرم رفته و با فرزندمان زندگی میکردیم . همیشه در موقع مراجعت بپاریس سخت متأثر و غمگین میشدم و با خود میگفتم در صورتیکه انسان نتواند فرزند خود را خودش بزرگ کند اصلا چه لزومی دارد فرزندی داشته باشد ؟ تحت تأثیر همین افکار بود که موقع مراجعت بپاریس در ترن با خدای خود عهد کردم که دیگر بچه‌ای نیاورم مگر اینکه وضع مالیمان بقدری خوب شود که بتوانیم خودمان از وی نگهداری کنیم

در آوریل ۱۹۲۷ شوهرم خبر داد که آپارتمان خیابان لوکوک را ترک خواهیم کرد و در سفارت در خیابان گرنل مسکن خواهیم گزید از این خبر خوشحال شدم تصور کردم گشایشی در زندگیمان از لحاظ مالی پیش آمده است ولی بعدها فهمیدم که این آپارتمان سه اطاقه که در سفارت در اختیار ما گذارده اند در حقیقت اطاق انتظار زندان آینده‌ام میباشد .

البته از اینکه در یک عمارت لوکس زندگی میکردم خیلی بخود مغرور شده بودم و وقتیکه همکاران فرانسویم که در روابستگی با زرگانی کار میکردند از تغییر منزلم مطلع شدند بیش از پیش نسبت بمن سرد و متنفر شدند زیرا آنها از لحاظ مسکن بسیار در مضیقه و ناراحتی بودند و از این تبعیضی که در بار من شده بود خشمگین بودند . البته برای اسباب کشی و کارهای تغییر منزل چند روزی بمن مرخصی دادند و اینک باید اعتراف کنم موقعیکه برای سکونت وارد عمارت سفارت شدم کوچکترین احساسی نکردم که با ورود در آن چهار دیواری تقریباً وارد روسیه شده‌ام .

چون پنجره اطاق ناهارخوری به خیابان گرونل باز میشد لذا احساس میکردم که ارتباطم با هم میهنانم کاملا قطع نشده بخصوص که موقع رفتن و برگشتن از کار نیز با آنها تماس داشتم . پنجره اطاقم بحیاط سفارت باز میشد و دیدن ماشینهائی که وارد و خارج میشدند برایم تفریحی داشت.

در همین طبقه که من و شوهرم زندگی میکردیم کسان دیگری از اعضاء سفارت نیز مسکن داشتند که از آنجمله ناتالی سیمروف منشی سفیر کبیر با دختر هشت ساله‌اش بود . ناتالی زنی خوشگل، بلوند از اهالی ورونژ بود و در موقعیکه با او آشنا شدم بیست و هشتمین سال زندگیش شروع میشد و چون اعضاء سفارت بملاحظه

شغلش که منشی گری سفیر بود ازوی دوری میجستند خیلی زود با من آشنا شد وصمیمانه اظهار دوستی ومحبت کرد ومن آنموقع نمیدانستم که این حرص وحشت وترس از یکدیگر مرض مهلکی است که سراسر روسیه جدید را فرا گرفته ونیز نمیدانستم که سرنوشت من مقرر داشته سالهای متمادی شاهد این بیماری باشم واز آن نجات ببرم . ناتالی از سفارت شوروی ادر اسلو به پاریس منتقل شده بود. زبان نروژی وفرانسه را خوب تکلم میکرد وحضور اودر سفارت باعث شد که من در تمام مدتی که درسفارت در خیابان گرونل منزل داشتم خودم را تنها وجدا تصور نکنم ـ گفتم درطبقه ما غیر از من وناتالی کسان دیگری هم مسکن داشتند اما من موفق نشدم با آنها طرح دوستی بریزم . مثلا ارشوف که نگهبان شب وزنش سمت کلفتی داشت نیز درهمان طبقه مسکن داشتند زن ارشوف که زنی لاغر اندام بود بتازگی از روسیه آمده بود وحتی یك کلمه فرانسه نمیدانست واین خود بهترین بهانه عدم آشنائی ومعاشرت بود ومناسبات ما معمولا در این حدود بود که موقع برخورد با علامت سر بهم سلام میدادیم ومیگذشتیم اما باید بگویم که من از دیدن ارشوف وشوهرش وحشت داشتم وهمیشه چنین بنظرم میرسید که وی قصد دارد انسان را بازرسی کند وچون میدانست من تنها هستم اغلب بدون درزدن سرزده وارد آپارتمان من میشد ومثل اینکه چیزی را جستجو میکند نگاه دقیقی باطراف می انداخت وبدون اینکه کلمه ای با من صحبت کند خارج میشد چون ارشوف بخوبی زبان فرانسه را میدانست برایم آسان بود که نسبت باین حرکات وی سریعا اعتراض کنم و عملش را مورد انتقاد قرار دهم اما همچنان برویه خود ادامه میداد ورفتارش چنان بود که گفتی اصلا حرف من را نمیشنید وحاضر نبود درطرز رفتار خود تغییری بدهد لذا ناچار موضوع را باشوهر خود درمیان گذاشتم وبوی از بی ادبی ارشوف شکایت کردم ولی با کمال تعجب دیدم الکسیس فقط ببالا انداختن شانه هایش اکتفا کرد وهیچگونه اقدامی برای جلوگیری از این عمل قبیح همکارش نکرد . وقتی اکنون درست فکر میکنم می بینم که من ازهمان تاریخ حس نگرانیم شروع شد . برای اولین بار میدیدم که روسها طوری زندگی میکنند که بهیچوجه شباهتی بطرز زندگی ما ندارد ومن هیچوقت نخواهم توانست به این نوع زندگی عادت کنم وقتی با ناتالی درمورد ارشوف درددل کردم بمن توصیه کرد که خیلی مواظب خود باشم ومرا ازهر گونه عکس العملی بر حذر داشت ناتالی جرات نکرد مطلبی را که من بعدها در روسیه فهمیدم بمن بگوید یعنی بگوید که ارشوف مامور گپئو است :

کسانی که اکنون سرگذشت مرا میخوانند قطعا از اینکه من اینقدر از مسائل مربوط به روسیه در آن زمان بی اطلاع بوده ام احساس ترحم و تعجب مینمایند ولی باید در نظر گرفت که در آن زمان زنان بخصوص زنانی که در شرایط من بودند بهیچوجه در مسائل سیاسی دخالتی نداشتند (زنان هنوز تا رسیدن بحق رای فاصله زیادی داشتند) وشوهرم نیز مانند سایر دوستانش مرا در جریان اوضاع روسیه نمیگذاشت و هر وقت ازوی درباره روسیه سئوالی میکردم جوابش این بود:

وقتی به روسیه رفتیم خودت خواهی دید ....

موضوعی که جلب توجه مرا در آن زمان کرد این بود که میدیدم تمام روسهائی که میشناختم باستثنای شوهرم الکسیس زیاد علاقه ای به برگشت بروسیه ندارند . البته شکی نیست که این موضوع تا اندازه ای نگرانم میکرد ولی مطلب را زیاد جدی نمیگرفتم ولی هرچه زمان میگذشت احساس عدم رغبت بیشتری اززندگی درروسیه درخود احساس میکردم و کم کم آن شدت علاقه ام بماجراجوئی وسفرهای دور و دراز از سرم بیرون میرفت درحقیقت آنچه را که میدیدم و آنچه را که حس میکردم و آنچه را که حدس میزدم تمامی دست بدست هم داده و در یك احساس عدم مصونیتی که بدرستی منشا آنرا نمیدانستم بوجود آورده بود وهمین موضوع باعث میشد که آرزو کنم در فرانسه بمانم حتی اگر لازم باشد که تمامی عمر بیك مسافرت سالیانه تا مون دومارسان واوش قناعت کنم .

اکنون که سی سال از آن تاریخ میگذرد میفهمم که نفرت و دشمنی ارشوف بامن از آن جهت بود که حس میکرد سفیر و همسرش نسبت بمن مهر و لطفی دارند.

والرین دوگالفسکی سفیر شوروی در فرانسه یکی از روسای سمپاتیکی بود که نظیرش را در بین تمام روسهائی که بعدها ملاقات کردم ندیدم . وی مردی بود چهل ساله که چون مدتهای زیادی در زمان تزار در فرانسه زندگی کرده بود بیشتر بغربیها شباهت پیدا کرده بود . سرگذشت او بطور خلاصه از این قرار است که در سال ۱۹۱۷ در موقع انقلاب فرانسه را ترك و بروسیه میرود و پس از آنکه مشاغل مختلفی را عهده دار میشود بجای راکوفسکی سفیر کبیر روسیه در پاریس میگردد.

دوگالفسکی خیلی خوش و خوشبین بود و نسبت بمن خیلی مهربان بود و بطور قطع سرنوشت تاریکی را که در روسیه در انتظار من بود بحدس در میبافت و شاید بهمین جهت نسبت بمن محبت آمیخته به ترحمی داشت .

یادش بخیر دوگالفسکی این مرد نیك که بمرض سرطان در اسکاندیناوی در گذشت

انادوگالفسکی برای من بجای رئیس دوستی بود . اناتقریبا همسن شوهرش بود وانسان درمقابل چشمهای زیبا ونگاههای پرمحبتش نمیتوانست بیطرف بماند خانم شیك پوشی بود ومن دراولین برخوردمتوجه شدم که این زن در بین اطرفیان خود زیادراحت نیست وازآنها خیلی خوشش نمیآید . چون تحصیلاتش رادرفرانسه گذرانده بود فرانسه را بخوبی صحبت میکرد حتی بهتر ازمن. اغلب مرا دعوت میکرد که بنزدش رفته وبتنهائی باهم چای بنوشیم زیرا ازهموطنانش که اررا (رفیق) صدا میکردند تنفرداشت . بخاطردارم شبی که خودرا برای مهمانی درقصر رئیس جمهور حاضر میکردازمن خواست که راجع بلباسش اظهارعقیده کنم. من درحالیکه بادیدن لباسهای گرانبهای او دردل آرزومیکردم خود نیز چنان لباسهائی داشته باشم شروع بتعریف وتحسین البسه او کردم اما باحالت غم انگیزی اعتراف کرد که هیچکدام ازآن لباسها وجواهرات بوی تعلق ندارد وگفت چون شوهرش قادر نیست که برای وی لباسی که شایسته حضوردرمیهمانی بین المللی باشدخریداری نماید لذا هیئت سیاسی روسی این لباس را بوی داده اندوجواهراتی که داشت تمامی عاریه بود زیرا جواهرات شخصیش رامدتها پیش ازوی گرفته ضبط نموده بودند. درحقیقت ازتمام لباس وجواهراتی که داشت فقط کاپ ویزون متعلق بخودش بودومیگفت این کاپ رابازحمت زیاددرموقع خروج ازروسیه توانسته است از نظر مامورین بازرسی مخفی نماید .

سفیر کبیر دختری داشت بنام ایرن ۱۵ ساله که خیلی گوشه گیر ودرخود فرورفته بود وصحبت کردن بااوخالی ازاشکال نبود . زندگی خانوادگی سفیر ظاهراً بخوبی وخوشی وتوافق میگذشت تاروزی که سفیر منشی مخصوص خود ناتالی زیبارا ازنروژ حواست . یکی ازروزها درخیابان گرونل مردی رادیدم که لبه پالتوی خودرا تازیر چشمانش بالا کشیده وخیلی شباهت بسنیور داشت ولی چون برخلاف عادت بدون محافظ بودتصور کردم اشتباه میکنم شب همان روزموضوع را با ناتالی که بامن دوست شده بود درمیان گذاشتم بمن گفت که دراین مورد سکوت کنم وبهیچکسی حتی بشوهرم هم دراین مورد حرف نزنم زیرا میگفت سفیر کبیر با وی دریك هتل وعده ملاقات داشته وآنموقع برای ملاقات وی میرفته است . ولی پنهان کردن اینموضوع لزومی نداشت زیرا همگی ازجمله خانم سفیر ودخترش متوجه

جریان وارتباط آنها بودند . دختر سفیر که تحمل خیانت بمادرش را نداشت فرانسه را بقصد مسکو ترك کرد ومن بعدها این دختر را درروضع بسیار خرابی درروسیه ملاقات کردم .

انادوگالفسکی ازشوهر اولش پسری داشت که برای خاطر او اغلب به روسیه سفر میکرد وناتالی درغیاب انا خیلی بسفر نزدیك میشد بطوریکه حتی درمجالس رسمی نیز این نزدیکی رامخفی نمیکرد ودرنتیجه کلیه سفرای خارجی متوجه اینموضوع شده بودند لذامقامات مسکوسخت عصبانی شده ودستورداد ند که ناتالی ظاهراً ازدواج کند وزن سفیر کبیر کـه سخت مورد توهین قرار گـرفته بود برای همیشه فرانسه رابقصد روسیه ترك کرد.

زندگی من دراینموقع جریان عادی خودراسیر میکرد ومن آن احساس عدم مصونیتی را که داشتم ازشوهروخانواده‌ام مخفی میکردم .

بخاطردارم که درژوئن ۱۹۲۸ آقای دوگالفسکی ضیافت مفصل ومجللی بافتخارهوانوردان معروف روسی لوانفسکی وساموالویچ که کاشف قطبی ایتالیائی ژنرال نوبیل رانجات داده بودند ترتیب داد .

کم کم آزادی قبل ازازدواجم رابدست میآوردم واغلب شبها که شوهرم در شب نشینیهای سفارت که معمولا بیمزه بود شرکت میکرد من ودوستم ناتالی ازموقع استفاده کرده ودرپاریس گردش میکردیم واغلب درکافه گربه سیاه باهم مینشستیم . البته الکسیس باین گردش دونفره مازیاد خوشبین نبود ولی چون ازنفوذ ناتالی در سفیر کبیر مطلع بود چیزی نمیگفت . خیلی متأسف بودم که نمیتوانستم با ناتالی بزبان روسی صحبت ودرددل کنم روی این اصل بمحض اینکه کلاس زبانی دروابستگی بازرگانی برای کارمندان بازشد من باخوشحالی تمام نام نویسی کردم ولی متاسفانه پس ازچندروزمتوجه شدم که بهیچوجه نمیتوانم روسی یادبگیرم . قطعاً اگردرآن روزها کسی بمن میگفت که روزی خواهدرسید که تواجباراً روسی را بهتر ازفرانسه حرف خواهی زد بریشش میخندیدم .

موضوعی که باعث تعجب من بود اینکه هیچوقت هیچیك ازکارمندان سفارت آواز نمیخواند درصورتیکه من بکرات شنیده وخوانده بودم که روسها دارای صدایی خوب میباشندو آوازروسی را که کمی هم غمناك بوددوست میداشتم گو آنکه معانی آنرا نمیفهمیدم ولی درسفارت جزسرود [بین المللی] که آنهم بوسیله کارمندان فرانسوی با آهنك غلط خوانده میشد آوازی شنیده نمیشد .

درژوئیه ۱۹۲۸ موضوعی اتفاق افتاد که من هیچوقت معنی آنرا نفهمیدم وفقط ازاین جهت آنرا دراین کتاب نقل میکنم که دلیل محبت وتوجه سفیر کبیر دوگالفسکی نسبت بمن میباشد .

دروابستگی بازرگانی مشغول کار بودم که ناگهان تلفناً ازطرف سفیر احضار شدم . فوری بسفارت مراجعت نموده ودربان گفت که شخص سفیر کبیر درانتظار من است . بمحض ورود سفیر کبیر بمن گفت منتظر یك شخصیت بزرك دولتی فرانسه میباشدومن باید قهوه حاضر کنم ولیکور سروکنم وبمن گفت که اینموضوع بایستی بکلی محرمانه بماند. وقتی قهوه حاضر شدوارد سالن شدم آقای بریاندرا که پیرمرد خسته‌ای بنظر میرسید دیدم . درموقعیکه من برای بردن قهوه ویا لیکوروارد سالن میشدم این دومرد یك کلمه هم با یکدیگر صحبت نمیکردند . من موضوع این ملاقات را با کسی حتی باشوهرم هم درمیان نگذاشته‌ام ولی چون اکنون هردوی آنها مرده‌اند لذا اجباری درمخفی نگهداشتن آن نیست .

درسال ۱۹۲۹ درسفارت جوانی پیداشد که میتوانست توجه همگی را نسبت بخود جلب کند این جوان گرگوار بزود وفسکی وابسته نظامی بود وازتوکیو که درآنجا هم وابسته نظامی بود بپاریس منتقل شده بود . مردی بود سی ساله ودارای قامت متوسط واگر دارای قیافه شوخ وشنك نبود زیاد جالب توجه نبود . هیچوقت ممکن نبود بکسی برخورد کند بدون آنکه چند کلمه شوخی نکند. چون درلباس سویل کلاه کپی بطرز لنین سرش میگذاشت لذا ازمسافت دور اورا میشناختند . گرگوار بازن وپسر ۱۲ ساله‌اش دریك آپارتمان سه اطاقه درطبقه بالای آپارتمان سفیر کبیر زندگی میکرد .

خانواده بزودوفسکی باخانواده گلفاند که شوهرش دبیر دوم سفارت بود معاشرت داشتند . روزی درتمام سفارت کارمندان درگوشی مطالبی راجع به وابسته نظامی میگفتند وآنچه که مسلم بود اینکه بزودوفسکی پس ازآخرین مسافرتش به مسکو مورد سوءظن ومراقبت قرار گرفته است ، ضمناً مشاهده میشد که ازمسکو اشخاص مشکوکی همراه وی آمده‌اند که همگی ازآنها واهمه داشتند وسعی میکردند بآنها نزدیك نشوند . من هنوز درآن تاریخ نمیدانستم که آنها مأمورین گپئو میباشند . تقریباً اغلب شبها را بزودوفسکی در خارج از منزل میگذراند وزنش که ازاهالی لهستان بود ازرفتار شوهرش پیش مادام گلفاند شکایت میکرد . ووقتی مادام گلفاند موضوع را با شوهرخود درمیان میگذاشت جواب میشنید که وابسته

نظامی باندازه کافی بالغ شده که بداند چه میکند ولازم نیست کسی در کاری دخالت کند . بعدها معلوم شد که گلفاند ازمحارم بزودوفسکی بوده ومطمئناً از نقشه‌های وی آگهی داشته داشت .

یکی ازروزها بعدازظهر ناتالی وحشت‌زده وارد اطاق من شدو گفت سرزده وارد دفترسفیرشده وباکمال تعجب دیده است که سفیر باوابسته نظامی مشغول مشاجره میباشد وبمحض اینکه اورامیبینند هردوساکت میشوند وسفیر برخلاف عادت باتندی اورا ازاطاق بیرون میکند من وناتالی بمغزخودمان فشار آوردیم بلکه ازاین موضوع چیزی درك کنیم ووقتیکه موضوع را باشوهرم درمیان گذاشتم بطور آمرانه‌ای بمن گفت کـه درکارهای وابسته نظامی بهیچوجه دخالت نکنم. اینموضوع حس کنجکاوی مرا بیشتر تحریك کرد .

یك روزغروب درحدود ساعت هیجده که ازحیاط سفارت عبورمیکردم به بزودوفسکی که لباس قهوه‌ای رنگی بتن داشت وکاسکتی سرش گذاشته بود برخورد کردم با کمال تعجب مشاهده کردم که اینمرد خوش مشرب بقدری درخودش فرورفته که برای اولین بار بدون سلام کردن ازپهلویم ردشد ولی درهمین لحظه کوتاه توانستم خراش عمیقی که روی گونه راستش بود مشاهده کنم فردای آنروز با کمال تعجب دریکی ازروزنامه‌های پاریس خواندم که وابسته نظامی شوروی شب گذشته سر مراقبین خودرا گرم کرده وازدیوار سفارت که باسفارت ایتالیامشترك است فرار کرده‌است. برای مادام بزودوفسکی وپسرش خیلی نگران شدم وازخود میپرسیدم که با آنها چه معامله‌ای خواهد کرد . بعداً فهمیدم که بزودوفسکی از مقامات فرانسوی تقاضای پناهندگی سیاسی کرده وازدولت فرانسه تقاضا نموده که فرزند وزنش را نیز بوی تسلیم کنند . سه روز بعد در ساعت چهـار بعدازظهر پلیسهای فرانسوی بسفارت مراجعه کردند وزن وفرزند وابسته نظامی را تحویل گرفتند.

چشمهایم کم کم بازمیشد ومیخواستم بدانم که بزودوفسکی چه کرده است ولی همیشه درمقابل این سئوال باقیافه‌هـای خشکی کـه مهرسکوت برلب زده بودند برخورد میکردم . بنظرمیآمد که دستور اکید صادرشده است که دراین باره کلمه‌ای صحبت نشود . ومامورین گپئو برمراقبت خود افزوده‌اند . محیط سفارت خفقان آورشده بود وبرای تکمیل بدبختی مراازوابستگی بازرگـانی اخراج کردند وازآن پس مجبور بودم تمام بیست وچهارساعت رادرمحیط سفارت بگذرانم . باتمام اینها بازهم شوهرم رادوست داشتم واحمقانه تصورمیکردم که تا

درکنار اوهستم هیچ‌خطری متوجه‌ام نخواهدشد . بعلاوه چون ملیت فرانسوی خودراازدست نداده‌بودم فکر میکردم‌که دولت‌فرانسه درهرموقع ودرهرجااز من‌حمایت خواهدکرد . ولی‌افسوس‌که اشتباه‌میکردم .

هرچند درسفارت سعی‌میشدکه موضوع بزودوفسکی‌فراموش‌شود وکسی راجع‌بآن صحبت‌نکندولی‌بنظرمیآمدکه کرملیں موضوع‌رانمیتواند فراموش‌کند زیرااز‌مسکودستوری رسیدکه فوری‌گلفاند دبیردوم سفارت وتوپاچفسکی‌رئیس دفتررمزوتعداد زیادی ازکارمندان وابستگی‌بازرگانی منجمله‌شوهرم‌را بمسکو اعزام‌دارند. من‌حاضرنشدم‌که قبل‌ازدیدن خانواده واقوامم‌فرانسه راترک‌کنم وآقای دوگالفسکی سفیرکبیرهم اجازه‌دادکه عزیمت‌ما بروسیهٔ بتأخیر بیفتد.

برای‌نرفتن بروسیه لازم‌بودکه ازالکسیس جداشوم وبایدبگویم‌که هیچ دلیل‌معقولی برای‌جدائی ازشوهرم نداشتم زیرا ازبعضی ناراحتیهای اخلاقیش گذشته رویهمرفته‌شوهری‌بود مهربان ودلسوز. بعلاوه درمقابل‌شهردارددرموقع عقدازدواج سوگندیادنموده بودم‌که درهمه‌جا شوهرم‌را همراهی‌کنم‌که قبل‌از عروسی‌الکسیس بمن‌گفته‌بودکه بایددرروسیه زندگی‌کنم . باوجودنگرانیهای مبهمی‌که داشتم‌بنظرم میآمدکه من‌حق‌ندارم ازسوگند وعهد خود سرباززنم . افسوس‌که نه‌دوگالفسکی ونه‌همسرش‌ونه‌دوستم ناتالی شهامت این‌را نداشتندکه بطوروضوح بمن‌بگویندکه چه‌سرنوشتی درروسیه درانتظارم خواهدبود . البته آنها هم‌حق‌داشتندکه جرأت نکنندبمن‌حقایق‌را عریان‌بگویند زیرابآن‌اندازه طعم‌وحشت راچشیده بودندکه باخودعهدکنند بهیچ‌کسی اعتمادننمایند .

حضورپسرم زرژکه خواهرم‌ازاوش باخودهمراه آورده بودباعث شدکه زیادفکرنکنم وباومشغول باشم‌وبعلاوه اتفاق‌بزرگی درآنروزها افتادکه همگی رابخودمتوجه‌نمود . ماه‌مارس ۱۹۳۰ بودکه‌تمام پاریس‌بهیجان‌آمد زیراژنرال کوتیف روسی‌تبعیدی راکه درپاریس روزنامه‌ای بنفع‌هموطنان روسی‌اش منتشر میکرددزدیده‌بودند . همگی‌مأمورین‌گپئوسفارت راعامل این‌کار میدانستند و اینطورشایع بودکه این مأمورین ژنرال‌کوتیف رامقتول نموده وجسدش‌را در کوره‌های سفارت سوزانده‌اند . من‌بایداعتراف‌کنم‌که شخصاً درآن روزهارفت وآمد مشکوکی درسفارت ندیدم واگر واقعاً جسدکوتیف بدبخت را بسفارت آورده و نابودکرده باشند قطعاً بطور فوق‌لعاده محرمانه‌که‌کسی متوجه نشده

است این‌عمل انجام گرفته است.

تاریخ حرکت‌من وشوهرم بمسکو روزبیست وپنج فوریه ساعت بیست و سه‌وپنجاه‌دقیقه تعیین‌شده بودولی‌در بیست وچهارم فوریه‌یعنی‌دوروزقبل ازتاریخ حرکت بسفارت اطلاع داده‌شد که احتمال تظاهرات شدیدی درجلوی سفارت میرود . آقای‌دوگالفسکی سفیر کبیر دستورداد همگی‌درجاهای خودحاضرشوند ودرصورت لزوم درساعت بیست ودوتمام چراغهارا خاموش کنند . وقتی من‌و خواهرم که‌آنهم این‌چندروزآخررا بامن‌میگذرانیدخودرا برای خوابیدن‌حاضر میکردیم هیچگونه سروصدائی نبود وبنظرمیآمدکه اتفاقی‌نخواهد افتاد ولی‌در دوساعت‌بعدازنیمه شب بافریادتظاهرکنندگان‌که درزیرپنجره مافریادمیزدند «مرگ برشورویهای قاتل» ازخواب پریدیم وقتی‌ازآپارتمان خود بیرون رفتیم بچیکوف‌که جانشین‌ارشوف شده‌بود برخوردم. چیکوف سرخود را دربین دو دست گرفته بود و فریادهای وحشتناکی میکشید و مانند دیوانگان حرکت غیرعادی میکرد .

خواهرم ژان‌که ازاین‌تظاهرات سخت وحشت‌کرده بود فردای آنروز یعنی‌بیست وچهارم فوریه‌به‌اوش‌مراجعت‌کرد وچون‌برای پسرم‌ژرژ نگران بود ازالکسیس خواهش‌کردکه بگذارد بچه‌راباخودش‌ببرداماشوهرم موافقت‌نکرد و سوگند خورد که تا او زنده است جای هیچگونه نگرانی برای زن و فرزندش نیست .

شاید درآنموقع‌که این‌حرف رامیزد صمیمی وصادق‌بود. وقتی‌خواهرم ژان‌رامیبوسیدم وخداحافظی‌میکردم هرگز بفکرم‌خطورنمیکردکه بیست‌وچهار سال‌آنهم چه سالهائی ازعمرم خواهدگذشت تادوباره بتوانم روی خواهرم را ببینم .

روزبیست وپنج فوریه رابگردش‌درپاریس برای‌آخرین بارتخصیص‌دادم ولی‌بایدبگویم که‌این گردش‌برایم‌غم‌انگیزنبودزیرافکرمیکردم که‌بزودی‌دوباره برای گذراندن‌مرخصی‌بفرانسه برخواهم گشت.

بتمام‌چیزهاواشیائی که‌علاقمندبودم(بامیددیدار)میگفتم‌نه (الوداع).وقتی میدیدم که‌الکسیس‌صدهاحیزمختلف‌میخردمسخره‌میکردم ومیگفتم‌الکسیس تصور میکندکه‌خیال‌مسافرت‌به‌قلب‌آفریقارادارایم.... ولی‌اوخوب‌میفهمیدچه‌میکند..

در لحظه‌ای که خودرا برای خداحافظی از سفیر حاضر میکـردم تظاهرات عظیمی در جلوی در سفارت در جریان بود و این تظاهرات ۱۰ ساعت بیست ادامه داشت و بالاخره ماموران آتش نشانی آنها را متفرق کردند. سفیر کبیر که در آن لحظه من را پذیرفت اظهار کرد که چقدر متاسف است که در موقع عزیمت ما این اتفاقات رخ داده. چون اطلاع داشتم که پیدا کردن مسکن در مسکو مشکل است از سفیر تقاضا کردم ترتیبی دهد که بما مسکن مناسبی بدهند. سفیر نامه‌ای بدستم داد و گفت طبق این نامه شما حق اشغال یك مسکن را دارید. وقتی میخواستم خداحافظی کنم دوگالسکی دستهایم را در دستهای خود نگاهداشت و با صدای لرزان و متاثری گفت :

ـ دختر کوچك بیچاره ...

شاید سر نگهداری بی اندازه‌اش موجب شده بود که نتواند بمن بگوید که با پای خود بزندان مخوفی میروم. مطمئنم که اگر قبل از مردنش از سر نوشت من آگاه شد. باشد ناراحتی وجدان وی را عذاب داده است زیرا مردنیك نفسی بود.

چون هنوز تظاهر کنندگان در خیابان گرونل بودند برای اینکه مورد خشم آنها واقع نشوم هیچ یك از اعضای سفارت من را همراهی نکردند و در ساعت بیست و سی دقیقه در حالیکه بچه‌ام را بغل کرده بودم سفارت را ترك گفتم. شوهرم که از وحشت میلرزید خیلی زودتر از وقت به ایستگاه راه آهن رفته منتظر من بود و میدانست که اگر در آنجا خطری برایش پیش بیاید مقامات انتظامی از وی حمایت خواهند کرد.

وقتی ترن حرکت کرد در قلب خود فشاری حس کردم. من در آن موقع بیست و سه ساله بودم و میبایستی پنجاه ساله شوم برای اینکه دوباره چشمم به خاك وطنم بیفتد.

فصل سوم

«مسکو»

در ۲۶ فوریه ۱۹۳۰ در ساعت ۳ صبح از اولین صبح سرحد عبور کردیم. از موقع حرکت از پاریس بعلت حالت عصبی که بمن دست داده بود خوابم نمیبرد و فکر میکردم که ترك وطنم فرانسه ممکن است خبط بزرگی باشد. صدای حرکت چرخها و محورهای ترن بنظرم اینطور مجسم میشد که میگفتند : نرو.... نرو .... افکار مالیخولیائی بمغزم فشار میآورد مثلا فکر میکردم بلند شده دسنگیر، خطر را بکشم بطوریکه الکسیس متوجه نشود و فوری پیاده شده راه پاریس را در پیش بگیرم .

ژرژ پسرم در روی زانویم براحتی خوابیده بود . و تصور میکنم وجود گرم پسرم بود که مانع شد در اولین ایستگاه پیاده شوم و از ادامه مسافرت منصرف گردم . احمقانه تصور میکردم که من حق ندارم ژرژ را از داشتن پدر محروم کنم و فکر میکردم بعدها او از اینکه کانون خانوادگی را بهم نزده ام نسبت بمن حق شناس خواهد بود. در اینمورد هم مانند سایر موارد اشتباه میکردم زیرا برای نگاهداری فرزندم تبعید را قبول میکردم درصورتیکه همین موضوع باعث آن شد که وی را برای همیشه از دست بدهم.

برای صرفه جوئی الکسیس بلیط درجه ۳ برایمان گرفته بود و من از این موضوع کمی احساس حقارت میکردم زیرا هرچه بودمن خود را زن یکنفر کارمند سفارت شوروی میدانستم و بتوقع نبودم که با ترن درجه ۳ مسافرت کنم . در کوپه ما کسی

نبود واگر میخواستم بخوابم میتوانستم براحتی دراز بکشم .

مامورین گمرك وپلیس بلژیك با کمال ادب و با کلمات محبت آمیزی با ما رفتار میکردند ولی وقتی مدارك من را بازرسی میکردند درچشمهای آنها احساس نوعی ترحم نسبت بخود میکردم . از نگاه آنها معلوم بود که دلشان بحال من که فرانسه را بسوی روسیه ترك میکنم میسوزد وضمنا بمن بچشم یك فراری از وظیفه مینگریستند، در سرحد آلمان به مامورین مرتب وجدی ولی خشك برخوردیم. بطور وضوح از ما بدشان میآمد ولی وظیفه خودرا باسردی انجام میدادند. یك فرد کمونیست که قطعا از اینکه ما بروسیه میرفتیم غبطه میخورد برایمان آبجو بداخل کوپه آورد وحاضر نشد پولش را بگیرد . او نه روسی و نه فرانسه میدانست و تمام مذاکرات ما محدود به تبسم دوطرفه ودست زدن بروی شانه بود. بدون شك معلوم بود که بعمل من که ترك فرانسه ورفتن به بهشت کمونیست است صحه میگذاشت . .

داشتم خسته میشدم ووقتی که با مامورین گمرك وپلیس لهستان روبرشدیم تصور کردم که بروسیه رسیده ایم ولی الکسیس با تبسم از اشتباهم بیرون آورد . وقتی که بالاخره به سرحد روسیه نزدیك میشدیم متوجه شدم که الکسیس بجنب وجوش افتاد و حالت عصبی بخود گرفت وچنین مینمود که این ناراحتی تنها از خوشحالی ورود بکشورش نیست ومعلوم بود که او هم از سرنوشت خود زیاد مطمئن نیست زیرا او هم با سایر همکارانش بروسیه فراخوانده شده بود وهرچند تصفیه بزرك هنوز در آن تاریخ شروع نشده بود معذالك بخوبی میدانست که هیچ اشتباهی قابل بخشایش نیست .

درسرحد قطارهائی را که بایستی بروسیه بروند از سایر قطارها جدا کردند و آنهارا بوسیله سربازان باسرنیزه محاصره نمودند و باچنین اسکورتی قدم بخاك روسیه گذاشتیم . ما را از قطار پیاده کرده ووارد اطاقکی چوبی کردند . در وسط این اطاق یك بخاری چدنی میسوخت واطراف آن نیمکتهائی گذاشته بودند که من و الکسیس روی یکی از آنها نشستیم.

دیگر برای من عقب نشینی ممکن نبود. ساعت ۲ صبح روز ۲۷ فوریه ۱۹۳۰ بود . مامورین شوروی وقتی اوراق مرا دیدند نسبت بمن مهربانی کردند و وقتیکه متوجه شدند من حتی یك کلمه از زبان آنها را نمیدانم همگی بخنده افتادند. میخواستند ژوژرا نوازش کنند ولی بچه به علت گرسنگی وسرما سرحال نبود. مامورین گمرك چمدانهای مرا بازدید نکردند ومن فوری بسرجای خود برگشتم ومشاهده کردم

که‌روی همان نیمکت زنی که لباس ساده‌ای پوشیده بود نشسته‌وازمن بازبان فرانسه فصیحی تقاضا کرد که بوی کمك کنم‌ویك ساعت‌طلاودوشیشه‌اودکلن‌را باخودم از گمرك بگذرانم وموقعیکه مسافرین‌بین‌ماو پلیس دیواری بوجودآوردند ساعت طلا ودوشیشه‌ادو کلن را درچمدان من گذاشت . باوجودیکه بخاری‌میسوخت معذالك ازسرما میلرزیدم‌وبرف بادانه‌هائی‌درشت به‌شدت‌میبارید سرما وخستگی خلق‌خوشی برای‌من نگذاشته‌بودوموقعیکه‌شوهرم بمن‌نزدیك شدکه‌احوال من‌را بپرسد باشماتت وبداخلاقی من‌مواجه گردید ووقتی که‌اطلاع‌داد که‌بازهم‌بیست‌و هفت‌ساعت‌دیکر تامسکوراه داریم گریه‌ام گرفت واشکم‌سرازیر شد .

ترنی که مارابسمت پایتخت شوروی‌میبرد درساعت٤ صبح‌حرکت کرد . وبرعکس‌خلوت بودن‌ترن تامرزروسیه درخاك روسیه ترن‌پرازمسافرینی‌شدکه اغلب لباسهای ژنده‌ای بتن‌داشتند بطوریکه من دچاروحشت شدم زیراچنین پنداشتم که باقطار گدایان مسافرت میکنیم ولی الکسیس‌با حالت شرمزدگی بمن گفت که این‌ژنده‌پوشان دهقانان وشهرنشینان شوروی هستند .

بمحض‌اینکه ترن درایستگاهی توقف میکرد تمام مسافرین بسمت بوفه ایستگاه برای خوردنی هجوم میآوردند واغلب دست خالی برمیگشتند مگردر ایستگاههای بزرك که موفق‌به‌تهیه نان‌سیاهی‌که روی‌آن یك‌ورقه نازك مربایا خیارشوربودمیشدند .پس‌ازگرفتن‌این‌سهمیه همگی‌درتوی راهروترن که‌تقریباً رویهم سوارشده‌بودندازاینکه چیزی‌برای خوردن‌پیداکرده‌اند خوشحال‌بودند وبالذت خوردنی‌بدست‌آورده رامیخوردند . بمن‌حالت استفراغ دست داده‌بود وگاهگاه اشخاصی کنجکاوکه معمولا زن‌بودنددداخل‌کوپه‌ماشده سئوالات‌متعددی میکردند ودرنگاه‌همگی‌آنها رحم‌ودلسوزی خاصی‌نسبت بمن‌موج میزد . من‌از اینکه‌موردترحم یکعده‌بدبخت بیچاره‌که خودقابل‌ترحم بودندواقع شدم‌بگریه افتادم زیرا رحم و شفقت این ژنده پوشان بینوا بمن از آینده غم انگیزی خبر میداد .

بقدری ناراحت وخشمگین بودم‌که وقتی شوهرم خواست تسلیم بدهدبا خشم وتندخوئی‌من‌مواجه‌شد . به‌تندی باوگفتم اگرروسیه اینست‌که من‌میبینم مطمئناً بزودی راه فرانسه را پیش خواهم گرفت . چون شوهرم را میشناختم میدانستم که اوازاینکه‌من‌روسی‌نمیدانم خوشحالست زیرااشخاصی‌که دراطراف

ما بودند حرف مرا نمیفهمیدند ودر نتیجه دردسری برای وی ازصحبتها و نظریات من تولید نمیشد .

باری این مسافرت کشنده تا فردای آنروز ساعت یازده که ترن وارد مسکو شد ادامه داشت .

درایستگاه اقوام مسکوئی الکسیس منتظر ما بودند. این اقوام عبارت بودند ازدوخاله‌هایش آنا وناتاشا وخواهر کوچکش دوگانا وبرادر کوچکش بازیل . خاله‌ها وبرادرش مرا با گرمی استقبال کردند واین عمل آنها قلبم را قوت داد ولی خواهر کوچکش قیافه بی‌تفاوت حتی درمقابل ژرژ که خاله‌هایش ازشادی برایش جیغ میکشیدند بخود گرفت .

معذالك راحتی وقوت قلبی که درخود حس کردم دیری نپائید زیرا با کمال تعجب وتحسر دیدم که ناتاشا دریك اطاق بمساحت ۱۲ متر مربع باسایرین زندگی میکند وما هم باید تا پیدا شدن مسکن جدید با آنها زندگی کنیم یعنی شش نفر دریك اطاق کوچك ۱۲ متری .

من این نوع بدبختی راحتی درفقیر ترین دهات فرانسه نیز ندیده بودم و بفکر هیچ فرانسوی خطور نمیکرد که میشود یك خانواده شش نفره بعلاوه یك طفل رادریك اطاق محقر جاداد . موقع خواب ناتاشا وآناودوگانا با بازیل روی زمین خوابیدند وتختخواب را برای ما گذاشتند هرچند زندگی مشترك بدین شکل برای من عجیب وناراحت کننده بود برای آشنایان روسیم بنظر طبیعی میآمد با وجود خستگی مفرطی که داشتم معذالك بعلت ناراحتی وحس خجالت ونومیدی که بمن دست داده بود تامدتی نمیتوانستم بخوابم. الکسیس که وضع ناراحت ومأیوس مرادیدسعی کرد باگفتن اینکه وضع بدینمنوال نخواهد بود وبزودی عوض خواهد شد مراتسلی دهد ولی من جوابی بوی ندادم وپشت خودرا باو کردم واوهم جز سکوت چاره‌ای دیگر نداشت.

فردای آنروزمتوجه شدم که مادریك آپارتمان شش اطاقه درطبقه سوم که درآن ۲۰ مستاجر زندگی میکنند مسکن داریم وبرای تمام مستاجرین فقط یك آشپزخانه ویك دستشوئی ومستراح وجوددارد وآنچه که باعث تعجب من شد آن بود که درساعت تهیه غذا جز گاهگاه صدای کاجدان صدائی شنیده نمیشد هیچکدام از مستأجرین باهم کلمه‌ای صحبت نمیکردند ووقتی علت آنرا پرسیدم جواب

بی‌سروتهی‌شنیدم. درحقیقت من‌در آنموقع نمیدانستم که‌این‌سکوت علامت‌وحشت دائمی‌است که درسراسراین‌بهشت پرولتاریا حکمفرمایی میکند. دراین بهشت برای اینکه‌لوداده نشوند سکوت میکنند .

من‌نسبت‌به ناتاشا کالیستروآ جوان‌ترین‌خاله الکسیس که زن‌مزبورچهل ساله‌ای بودوباچشمان آبیش نگاههای محبت‌آمیز بمن میکرد قلباً احساس محبت میکردم ودرکناروی آرامش‌میبافتم. ناتاشا درانستیتوی بازرگانی مسکو کمك کتابدار بودوماهی ۱۲۵ روبل حقوق‌میگرفت. آنا ارماکوا که زنی‌پنجاه‌ساله بود باندازه ناتاشا بمن‌توجه نداشت . اوازآن زنان خسته ونومیدی بودکه دیگر هیچ‌چیزجلب توجهش‌رانمیکرد . وی‌قسمت اعظم عمرش‌رابکارآشپزی درمنازل اعیان گذرانده‌بودوچنین‌بنظرمیرسیدکه حسرت‌آنروزهای ازدست‌رفته‌واربابان سابق‌خودرا میخورد . زیرادرآن زمان گرچه بقول‌الکسیس‌بنده‌بوده‌وفعلاآزاد شده‌بود . امااوبندگی سابق‌را بآزادی‌فعلی که قادربه‌سیرکردن شکم وی‌نبودو یك اطاق برای سکونت دراختیارش نمیگذاشت ترجیح میداد .

آنا ارماکوای پنجاه ساله مخارج پسربیست و پنجاله‌اش نیکلارا که در دانشگاه مهندسی تحصیل میکرد وهمسروفرزند دوساله‌اورا علاوه برخواهر و خواهرزاده‌هایش بعهده‌داشت وقتی که ماهم بتعدادافراد تحت‌تکلفش اضافه‌شدیم ودراطاق دوازده متری‌اوکه نزدیك‌آشپزخانه عمومی‌بودسکونت اختیارکردیم طبعاً باراوهرچه سنگین‌ترگردید . وقتی‌ازانجام‌کارهای سنگین روزانه خود فراغتی‌حاصل میکرد تنهاوخاموش درگوشه‌ای مینشست وبافکار دور و درازی فرومیرفت وای‌بسا که بزندگی‌سابق‌خودودوران‌آشپزی درخانه اعیان‌واشراف حسرت میخورد .

بازیل ترفیلوف برادرهجده ساله‌شوهرم که ازهمان‌جوانان روسی‌بودکه نظائرش‌رادرفیلمهای روسی‌زیاددیده‌بودم جوان‌بااستعدادوشوخ‌طبع وسرزنده‌ای بودوی دردانشکده کشاورزی دوره مهندسی کشاورزی راطی‌میکردوچون‌جوان ساده‌دل وپرحرارتی بودآنچه درمورد رژیم‌شوروی بنظرش میرسید بی‌پروابر زبان‌میراند والکسیس ازبی‌پروائی اوخشمگین‌میشدواغلب میان‌آنها مشاجرات شدید لفظی‌درمیگرفت . مخصوصاً که بازیل معتقد بود حزب بلشویك شوروی تابع‌ظلم واستبداداست وبایدبمنظورتفهیم عدالت وآزادی انقلاب دیگری‌بوجود

بیاید. بدیهی است که طرز تفکر بازیل برای الکسیس که کمونیست دوآتشه‌ای بود کفر و انحراف بزرگی محسوب میشد و در نتیجه از این قبیل نظرات بازیل بسختی خشمگین میگردید . خاصه آنکه هر آن احتمال داشت کسی اورا لو بدهد و در نتیجه مخاطره بزرگی هم برای خود او و هم برای دیگران فراهم آورد .

کهترین خواهر الکسیس دوگنا ترفیلوا که در پنجسالگی مادر خود را از دست داده بود تحت تکفل ناتاشا خاله‌اش بود . این دختر دوازده ساله دبستانی که در جهان کمونیسم دیده بجهان گشوده بود نمونه کامل نسل جوان شوروی بود . وی بسیار کم حرف و سرد و بدعنق بود و مرا در کشور خود اجنبی میشمرد و هرگاه میان من و الکسیس مشاجره‌ای درمیگرفت بدون استثنا از برادرش جانبداری میکرد.

وی بقدری سرد و خاموش و بی‌مهر و بدعنق بود که هفته‌ها میگذشت و حتی کلمه‌ای بین ما رد و بدل نمیشد . چون من مجهز برای تحمل سرمای روسیه نشده بودم فردای روز ورودم بمسکو لازم دیدم که یکجفت گالش برای خود تهیه کنم تا در خیابانهای پوشیده از برف مسکو راه بروم ولی برای خرید گالش بایستی کوپن داشت و چون من کوپن نداشتم خاله ناتاشا کوپن خود را بمن داد .

من که یك زن پاریسی بودم مسکو با آن کوچه‌های تنگش در نظرم شهر محقر و فقیری میآمد که بجای تاکسیهای شیك پاریس درشگه‌های لکنتی در خیابانها و کوچه‌هایش رفت و آمد میکرد و فقر و تیره بختی بلااستثناء نقابی از حزن و ماتم بروی اهالی شهر زده بود. بخاطر دارم در همان ایام جلوی دکان شیرینی فروشی که در نزدیك منزلمان بود مردم صف میکشیدند و پس از ساعتها انتظار متاع شیرینی‌فروش که عبارت از چند سینی شیرینی بود باتمام میرسید در حالیکه صف منتظران هر آن فشرده‌تر میشد و من از این صف‌های طویل که مردم نومید مقابل ویترین‌های خالی مغازه‌ها تشکیل میدادند حقیقتاً تعجب میکردم .

خوشبختانه الکسیس که از وضع مسکو بطور کم و کیف آگاه بود از پاریس مقدار زیادی کنسرو آورده بود و در نتیجه من توانستم در روزهای اول ورود خود بمسکو از آنها استفاده کنم والا نه تنها خود از بدو ورود به مسکو بدرد گرسنگی دچار میشدم بلکه اگر قوطی‌های شیری که الکسیس از پاریس آورده بود بداد ما نمیرسید طفل بیچاره من ژرژ در همان نخستین روزهای ورود بپایتخت میهنش از گرسنگی تلف میشد .

موضوع دیگری که جلب توجه مـرا کرد کلیساهای پرشکوهی بود کـه آنموقع درمسکو زیاد وجود داشت این کلیـاهای پرشکوه هنگامی که شعاع آفتاب روی گنبدهای طلائیش میدرخشید هرچه زیباتر و پرشکوه تر بنظر میرسید و شاید تعجب کنید اگر بگویم که این کلیساها شب وروز مملو از گروه مومنین روسی بود. میدانید سفیر کبیر شوروی درپاریس بما قول داده بود که آپارتمانی درمسکو دراختیارما قرارخواهد گرفت والبته این قول درصورتی عملی میشد که وزارت خارجه الکسیس را همچنان برای اجـرای خـدمتی در وزارت خارجه صالح تشخیص میداد . درنخستین روزهای ورود بمسکو بالاخره یك روز صبح زود الکسیس عازم وزارت خارجه شد ولی متاسفانه وقتی مراجعت کرد ازقیافه غمزده ومأیوسش کاملا آشکار بود که باعدم موفقیت روبروشده است . معلوم شد کمیسارهای خارجه شوروی پس از آنکه اورا سئوال پیچ کرده اند بدین نتیجه رسیده اند کـه تافکراو تطهیر نشود لیاقت احراز پستی در کمیسارهای خارجه نخواهدداشت. من که معنی تطهیر فکر ومغزرا نمیفهمیدم ابتدا تعجب بسیار کردم ولی بعداً اینطور استنباط کردم که [شستشوی] هنگامی حاصل میشود کـه شخص تحت بازجوئی جدی ودقیقی ازلحاظ شناسائی طرز تفکر وروحیه قرار گیرد و بعداً فهمیدم قرار شده است که موسیو گلفاند والکسیس شوهرم باهم تحت این محاکمه وآزمایش قرارخواهند گرفت تا اگر هیئت قضات فکر ومغز آنها را مطهر تشخیص دادند بکاری گمارده شوند چون گلفاند رادرسفارت شوروی درفرانسه دیده بودم ومیشناختم بموفقیت الکسیس کمی امیدوارشدم . گلفاند مردسی ساله بسیارشیك پوشی بود و زنش دختر یك کارخانه دار ازاهالی استونی بود که کارخانه کنسروماهی درشهر ریگا داشت .

چون گلفاند را نیز باشوهرم بنا بودمحاکمه کنند فکر کردم که اینموضوع بی ارتباط باقضیه بزودوفسکی نیست .

الکسیس که درانتظارروز بازرسی دقیقه شماری میکرد بسیارخشمگین و عصبی بود وبحث ومشاجره اش با بازیل شدت بیشتری پیدا کرده بود . ازطرف دیگر کا. مشاجره من والکسیس هم روزبروز بالا میگرفت خصوصاً که من نمیتوانستم ازاو بفهمم که این محاکمه شستشوی مغزرا استقبال میکند یا ازآن وحشت دارد. درهرحال روزبازرسی فرارسید ودر یکی از روزهای ماه آوریل اورا احضار کردند .

برخلاف انتظارمحاکمه [شستشوی] بطور سری انجام نمیشد ویکی از اعضاء خانواده حق‌داشت که درجلسه محاکمه حاضرشود وبدیهی‌است من‌برای شرکت دراین‌جلسه ازدیگران‌سزاوارتر بودم . آنروزمارادا‌خل‌یکی‌ازسالنهای وزارت امورخارجه‌که درطبقه اول قرارداشت‌کردند روی پله‌ها بگلفاندکه ظاهراً خیلی کمترازشوهرم ناراحت بنظرمیرسید برخوردیم . باتفاق‌واردسالن بزرگی‌شدیم دراین‌سالن میزبزرگی‌که رومیزی سرخ رنگی روی آن‌کشیده بودند جلب‌نظرمیکرد . روی این میزیك تنك‌آب ویك لیوان قرار داشت و دورآن چهار بازپرس نشسته بودند تصویرلنین‌و استالین ومارکس وانگلس نیز بالای سر بازپرسها روی دیوارجلب توجه میکرد .

گلفاندرا اول مورد بازجوئی قراردادند . بطوریکه الکسیس درگوشم گفت گلفاند متهم به‌همدستی بابزودوفسکی بودوبازرسان میگفتند :چون وی درجریان گردشهای شبانه وابسته نظامی‌وهمچنین مشاجره وی‌بازنش بوده‌اگر باوی همفکری نداشته چراجریان را به سفیرکبیر اطلاع نداده است. گلفاند که مرد هوشمندوباذکاوتی بودخیلی زودحدس زدکه اورا بچه‌ورطه‌خطرناکی میخواهند بکشند وبهمین منا-بت باتردستی ومهارت خاصی گلیم خودراازآب بیرون کشید. گلفاند درمقابل سئوال بازجو به شرافت‌کمونیستی خود سوگند یادکردکه هیچوقت به‌بزودوفسکی ظنین نشده وهرگز پیش‌بینی نمیکردکه‌او قصدفراردارد وگردشهای شبانه وی‌را بحساب عشق و جوانی میگذاشته است وقتیکه وی اظهار کردکه همیشه بوی‌سفارش شده‌که هیچگاه درمشاجرات زن وشوهرها دخالت نکند حضاررا بخنده انداخت وبالاخره بازجویان او را از تمام اتهامات تبرئه کردند ودرنتیجه شغلی بوی درسفارت شوروی دررم دادند که دیگر مراجعت نکرد ومن نفهمیدم درآنجا مرد یاآزادی‌راانتخاب‌کرد.

الکسیس لرزان و پریده رنك باستقبال بازپرسان رفت وپس از پایان بازجوئی بمنزل مراجعت‌کردیم. رئوس مطالب وسئوالاتی‌که از وی شده بودو جوابهائی که داده بودبشرح زیربودکه برایم نقل‌کرد:

سئوال : چگونه زنی را ازپاریس باخودآورده‌ای وضع طبقاتی وطرز فکراوچگونه است ؟

جواب : من یکزن پرولتر که اصلش دهاتی است ودهقان زاده است با خود آورده‌ام .

سئوال : درمدت اقامت خوددر فرانسه چه کرده‌ای ؟

جواب : زبان فرانسه یادگرفته‌ام .

سئوال : طبقه‌کارگر فرانسه درباره فرار بزودوفسکی و ربودن کوتیف چگونه فکر میکند ؟

جواب : سئوالی که ازمن میکنید خیلی حساسیت دارد. بایداعتراف کنم که بدبختانه پیش‌آمدهائی که بآن اشاره شد ناراحتی زیادی‌دربین توده‌مردم فرانسه ایجادکرد و بایدگفت که عدم پرداخت بدهی روسیه بفرانسه نیز باین موضوع کمک کرد معذلك بدون شك طبقه کارگر فرانسه پیشرفت اولین دولت پرولتاریا را باعلاقه زیاد تعقیب میکند.

ازالکسیس نظریه‌اش رادرباره حزب و بطورکلی وضع داخلی روسیه سئوال‌کرده بودند ولی چون الکسیس مدت چهارسال ازروسیه دور بود لذااز تمام تغییرات واتفاقاتی که دراین‌مدت افتاده بود بی‌اطلاع بودمثلا ازبرنامه پنجسالداول اطلاعی نداشت.چون این عدم اطلاع درنزد سایرکارمندانی که‌در موقعیت الکسیس‌بودندنیز مشاهده شده بودلذاکمیسیون‌انضباطی‌حزب‌کمونیست اینطور نتیجه‌گرفت‌که کمونیستهائی‌که مدت زیادی ازکشورشان دور بوده‌اند تقریباً بکلی ازخط مشی حزب وسیاست‌آن جدا شده‌اند لذا تصمیم‌گرفته شد که اغلب‌آنها را بده‌ات بفرستند وبآنها ماموریت دهند که بین‌زارعین بکار تبلیغ حزبی بپردازند وآنها را وادار بقبول عضویت درسازمان‌کلخوز نمایند ودرتمام‌این‌مدت آنان راتحت مراقبت‌دقیق قراردهند.بااین همه‌چون‌الکسیس زن فرانسوی داشت ازاعزام بدهات معذورگردید وبرای اینکه من با رفتن بدهات موافقت نکنم وتقاضای مراجعت بفرانسه را نمایم الکسیس را بدهات نفرستادند .وشغل‌کوچکی دربایگانی سری‌کمیسارهای خارجی بوی دادند ودر نتیجه ازآپارتمان موعود خبری نشد وزندگی ما همانطور اشتراکی درهمان اطاق ادامه پیداکرد.

خوشبختانه اتفاق باماياری‌کرد ودرماه آوریل ۱۹۳۰ یکی از دوستان فرانسویم بنام مادام ایکوبوفکا که باشوهرش عازم یونان بودآپارتمان خودرا

که درکوچه مارکس انگلس شماره (۱۰) قرارداشت دراختیارما گذاشت. این آپارتمان درطبقه یکم عمارتی که سابقاً هتل اروپا بوده‌است قرارداشت. باورود به‌آپارتمان جدید نفس راحتی کشیده و تااندازه‌ای بآینده امیدوار شدم. البته آپارتمان ما فقطیك‌اطاق داشت‌ولی دوپنجره داشت‌که به‌باغ آکادمی کمونیست باز میشد. از اطاقم میتوانستم کلیسای زیبای قلب مقدس راکه متاسفانه مشغول خراب‌کردن‌آن بودند تماشا کنم. خراب‌کردن این کلیسا جزء اولین برنامه پنجساله بود ومیخواستند بجای‌آن‌قصرشوروی رابسازند.

درعمارتی که من وشوهرم وژرژ زندگی میکردیم سیصد نفرمستاجر در ٤٠ اطاق مسکن‌داشتند ودرهرطبقه دومستراح ودست‌شوئی ویك‌آشپزخانه‌وجود داشت. حرارت مرکزی‌وآب‌ولوله فقط دربعضی اطاقها وجود داشت. این‌هتل اروپا اصولا برای‌کارمندان وزارت خـارجه و مامورین گپئو تخصیص داده شده بود.

چندروز پس‌ازاینکه بمنزل جدیدآمده بودیم من با پسرم ژرژ گردش میکردم که ناگهان‌بجمعیت زیادی که تشییع‌جنازه آبرومندی میکردندبرخورد کردم. تشییع جنازه باموزیك‌انجام‌میشد. بااینکه هنوزروسی نمیدانستم‌معذالك سعی‌میکردم بفهمم که‌این تشییع جنازه‌عالی که مسیرش بسمت‌میدان سرخ است متعلق بکیست ؟زنی که فرانسه میدانست وقتی‌فهمیدکه من‌خارجی هستم گفت که تشییع‌جنازه مربوط به«نادژا واسیلواعلی‌لوا »زن‌دوم استالین است. زنی که‌بمن این اطلاعات را میدادضمناً آنچه راکه همه میدانستند نیز بمن گفت بدین‌معنی که ارباب روسیه این زن‌راکه قبل از ازدواج اولش درتفلیس دیده‌وبااوآشنا شده است بقتل رسانیده است. ازروزی که وارد روسیه شده بودم‌همه چیز مرا بوحشت میانداخت واین‌خبر بیش‌ازهرخبردیگرمتوحشم کردوازخودمیپرسیدم که این استالین‌کیست که اینطور براحتی میتواند مادردو فرزند خودرا بقتل برساند ؟

هرچقدرسعی کردم ازاعضاء فامیل در مورد نادژا سئوالی کنم هیچکس کلمه‌ای جوابم نداد. همگی اظهاربی‌اطلاعی میکردند و شوهرم الکسیس مانند همیشه مرا به‌احتیاط ومحافظه‌کاری تشویق میکرد.

بخاطر دارم بعد ازظهر روزی که من وناتاشا تنها بودیم بالاخره ناتاشا مهرسکوت راشکست و برایم تعریف کرد که هرچند نادژا واسیلیوا که پدرش کارگر ساده‌ای بودیك کمونیست دوآتشه بودمعذالك ازمذهب خود دست نکشیده بود وبآن اعتقاد راسخ داشت روی این اصل باشوهرش در مورد خراب کردن کلیسا هاو کوچ دادن کشیشان که جزء برنامه پنجساله اول بود سخت مخالفت میکرد وبااشتراکی کردن مزارع وقتل عام کولاك ها نیزمخالف بود. بعقیده ناتاشا که البته عقیده عمومی بودنادژاجان خودرا فدای دفاع از کلیسا ودهقان کرد.

اتفاق دیگری باعث شد موضوع نادژا را فراموش کنم صبح یکی ازروزها خبری درمسکو منتشرشد که مایکوفسکی شاعرمشهورروسی خودکشی کرده است من مایکوفسکی رابخاطردارم زیرایکبار درسفارت شوروی در پاریس وی را دیده بودم. وی وجهه ملی زیادی داشت وتعدادزیادی از اهالی روسیه شعر (گذرنامه شوروی) ویرا که درمدت اقامتش درآمریکا سروده بود از حفظ داشتند.

مایکوفسکی دراین شعر ازاینکه اهل روسیه شوروی سوسیالیستی است مفاخره میکرد. بااین همه میگفتند که وی پس ازمراجعت بشوروی از تغییرات وتحولات اخیر منقلب وناراحت شده ونسبت به آینده مایوس گردیده است. میگفتند وی اظهارداشته رویه استالین باعث میشود که روسیه شوروی در دنیا مورد تنفر عموم قرارگیرد و او یعنی مایکوفسکی در چنین محیط خفقان آور پلیسی قادر به چیز نوشتن وسرودن شعر نیست. وی دروصیتنامه خودخطاب بدوستانش نوشته بود: اکنون برای من مردن بمراتب بهتر از زنده ماندن است.

***

در ۱۵ مه ۱۹۳۰ مرا به کمیساریا احضار کردند واظهارداشتند: برحسب تصمیم شورای عالی من تابع روسیه شناخته شده‌ام ودرنتیجه پاسپورتی بمن دادند که درروسیه بجای شناسنامه بکارمیرفت. نمیتوانم بگویم که این خبرخوشحالم کرد. شکی نیست که این ملیت روسی وضع مرا ازلحاظ کمك بشوهرم بهترمیکرد یعنی میتوانستم کوپن غذا دریافت کنم وکمترسربارشوهرم باشم معذالك درموقع خروج از کمیساریا حس باطنم میگفت که این تابعیت ممکن است درآینده اشکالات زیادی برای رفتن بفرانسه برایم بوجودآورد. شوهر واقوام شوهرم همگی از

اینکه من تابع‌روسیه شده‌بودم اظهارخوشحالی میکردند وبمن تبریك‌میگفتند ولی من‌هرچه بخود فشارمیآوردم‌که برای خوش‌آیند آنها بخوشحالی تظاهر کنم میسرم نمیشد. روابط من‌وشوهرم روزبروزسردتروبدترمیشد الکسیس‌دیگر آن‌مرد مهربانی‌که درپاریس دیده‌بودم نبود وی‌درکشوروزادگاهش نقاب از چهره‌اش برداشت وقیافه حقیقی خودرا که درفرانسه‌پنهان مینمودظاهر کرد. او بسیارخشك وسرد وجدی مینمود ومثل تمام‌کمونیستهای متعصب تصمیمات‌شورای عالی برایش وحی‌منزل بود. اگر بخاطرداشته باشید قبلاگفتم که من دختر سرکشی بودم وبزودی حاضربه تسلیم نمیشدم درنتیجه نه‌اوامر شورای‌عالی‌را بدون قرقر قبول میکردم ونه دستورات شوهرم را زیرا معتقد بودم که باید هرمطلبی را قبل ازقبول کردن بفهمم ودر تمام موارد حق اظهارنظر و عقیده داشته باشم وبدیهی است این‌معتقدات درروسیه جنایت محسوب میشدومستوجب تنبیه بود. گفتم پس‌ازقبول تابعیت شوروی‌کوپنی بمن دادند واینك ضررندارد آنچه راکه ممکن بود بااین‌کوپن غذا در ۱۹۳۰ درمسکوتهیه‌کرد شرح‌دهم:

۱ـ چهارصدگرم نان درروز
۲ـ ٤۰۰ گرم شلغم درروز
۳ـ ۳۰۰ گرم گوشت درهفته
٤ـ ٤۰۰ گرم قند درماه
٥ـ ۲۰۰ گرم‌مواد چربی درماه

بعبارت دیگر شلغم پخته غذای هرروزما را تشکیل میداد هرروز صبح گرسنه ازخواب بیدار میشدیم وگرسنه میخوابیدیم . ولی برای اینکه نشان دهندکه محصول غذائی‌کم نیست دولت مغازه‌های بزرك‌دولتی بازکرده بودودر این مغازه‌هـا انواع و اقسام مواد خوراکی دیده میشد ولی هیچکس چیزی نمیتوانست بخرد زیراکسی پولی برای‌خرید نداشت بخصوص طبقه‌کارگر که اساساً ازفکر خرید ازاین‌مغازه‌ها همه صرفنظرکرده بودند درنتیجه این‌مغازه‌های عالی همیشه خالی از مشتری بود.

همچنین درمؤسسات تعاونی‌که بدولت تعلق داشت بایستی‌ساعتهای‌متوالی برای بدست‌آوردن جیره‌ای‌که باکوپن میدادند درصف انتظارکشید.

اغلب اتفاق میافتاد که پس‌ازساعتها انتظارموقعیکه نوبت میرسید اعلان

میکردند که موجودی تمام شده است واشخاص برای بدست آوردن جیره خود مجبور بودند تمام شب‌را جلوی مؤسسه بسر برند تا جزء اولین کسانی باشند که نوبت بآنها میرسد.

اگر درنظر بگیرند درآنزمان یك کارگر متخصص درماه بین ۲۰۰ تا ۲۵۰ روبل درآمد وکارمندی مانند شوهرم فقط ۱۵۰ روبل میگرفت ـ آنوقت متوجه خواهیدشد که بااین‌حقوق‌ناچیز که عوارضی‌ازقبیل پرداخت حق‌عضویت درحزب‌وحق‌عضویت سندیکا وشرکت درقرضه وغیره برهمه آنان تعلق‌میگرفت دیگر خرید ازمغازه‌های دولتی که قیمت اجناس‌آن بشرح زیر اعلان شده بود امکان پذیر نبود.

اینك نرخ اجناس این‌مغازه‌ها درسال ۱۹۳۰ :

کره	کیلوئی	۱۰۰ روبل
ژامبون	»	۱۰۰ روبل
سوسیون	»	۵۰ »
بیسکویت	»	۲۰ »
ماکارونی	»	۱۵ »
سیب	»	۱۰۰ »
پنیر	»	۷۵ »
قند	»	۳۰ »

بااین ترقی قیمتها وآن‌درآمد ناچیز بدیهی است فقر وگرسنگی مانند مرض مسری درهمه‌جا حکم‌فرما بود درژوئیه سال ۱۹۳۰ این فقر بدرجه‌ای رسیدکه الکسیس تصمیم گرفت من‌وژرژ را به‌کاشیرا در ۱۰۰ کیلومتری مسکو که درآنجا خانواده ترفیلوف مزرعه‌ای داشتند بفرستد . ازتصمیم الکسیس با خوشحالی زیاد استقبال کردم زیرا درمسکو هرروز میبایستی تمام وقتم‌راصرف دویدن برای بدست‌آوردن غذا بکنم وچون روسی نمیدانستم ونمیتوانستم‌منظور خودرا به‌کارمندان دولتی بفهمانم لذا تهیه خوراکی برای من بیش‌ازدیگران مشکل بود ضمناً برای پسرم‌که از کمبود مواد غذائی رنج میبرد فوق‌العاده نگران بودم .

فصل چهارم

مسافرت‌ها

فامیل شوهرم در کاشیرا در ناحیه دومینك در مزرعه خانوادگی خود زندگی میکردند ثروت این خانواده تشکیل میشد از سه اسب کار دو ماده گاو ـ ۱۵ گوسفند و ۲۰ مرغ . خانواده ترفیلوف که همگی در ساختمان چوبی کوچکی زندگی میکردند ممر معاششان از همان مزرعه بود .

ژان ترفیلوف پدر شوهرم که مردی ۶۰ ساله قوی بنیه‌ای بود و به تنهائی سر پرستی پسرش بوریس ۲۰ ساله و دختر نابالغش ماری و پدر ۸۰ ساله‌اش را عهده دار بود . در کاشیرا خانواده ترفیلوف خانواده نسبتا متمول و منعمی بودو بدون شك اگر حمایت شوهرم نبود این خانواده را طبق نظر شیلدایف جزء کولاك محسوب میکردند . شیلدایف که بعدها تیرباران شد عقیده داشت که هر دهقانی که از فروش گندم خود بدولت امتناع ورزد کولاك محسوب میشود .

در حقیقت اگر خانواده ترفیلوف چیزی بدولت نمیفروختند برای این بود که علاوه بر قوت لایموت خود چیزی نداشتند که بدولت بفروشند. معذالك برای اینکه این خانواده در قتل عامی که استالین بین سالهای ۱۹۲۷ و ۱۹۳۰ بر طبق اصل (باید با تکاء دهقانان فقیر و دارا با دهقانان متوسط کولاك‌ها را از طبقات اجتماع محو و نادکرد) نمود از بین نروند لازم میبود که از حمایت خاصی بهره‌مند باشند .

وقتی به کاشیرا رسیدم پدرشوهرم بمن گفت لااقل تا آنموقع سه میلیون دهقان را بقتل رسانیده‌اند من نمیدانم این رقم تا چه اندازه صحت داشت ولی الکسیس که همیشه عملیات مقامات کمونیستی را مفتخرا صحه میگذاشت نزد من اعتراف کرد که اگر درسال ۱۹۲۸ فقط ۱٫۴۰۰٫۰۰۰ هکتار زمین جزء کلخوز شده است وامیدواری میرود که امسال ۱۹۳۰ این عدد به سه میلیون هکتار برسد این برنامه‌ای بود که اجرا میشد اما طریقه وصول بدان برای شوهرم مهم نبود .

من در کاشیرا چند ماهی را براحتی گذراندم. سکوت و آرامش دشت و صحرا هیجان و سروصدای مسکو را از یادم برده بود و پسرم که شیر تازه باندازه کافی مینوشید بطور محسوسی رشد میکرد . فامیل شوهرم بنظرم اشخاص شریفی میآمدند که هنوز رژیم جدید نتوانسته بود در طرز رفتار و صداقت آنها تغییری بدهد . معذالك مانند سایر روسهائی که تا آنموقع دیده بودم آنها هم قادر باینکه بغیر از سر نوشت خود بچیز دیگری بیندیشند نبودند و این حالت رضا و تسلیم آنها مرا که خون ملتهب فرانسوی در عروقم میجوشید عصبی کرده بود . آنها همه چیز را بدون آنکه تصور کوچکترین طغیان و عصیانی بکنند قبول میکردند و گاهگاه تنها بناله کردن اکتفا میکردند . پیر مردان حسرت زمان تزار را میخوردند پیره زنان حضرت مریم را بکمك میطلبیدند

بعضی اوقات حوصله‌ام در کاشیرا سر میرفت زیرا چون زبان روسی خوب نمیدانستم محکوم به تنهائی و گوشه گیری بودم ولی برای اینکه بخود تسلی بدهم اغلب بوضع زنان مسکو که بایستی ساعتهای متمادی برای بدست آوردن مواد غذائی جلوی مغازه‌ها درصف انتظار بکشند فکر میکردم . زمستان سال ۳۱ ـ ۱۹۳۰ بدین طریق سپری شد و من در این زمستان آرامشی داشتم که دیگر برایم در روسیه میسر نشد وهنگامیکه در کاشیرا عید نوئل را بیکدیگر تبریك میگفتیم هیچگاه بفکرم خطور نمیکرد که دیگر هیچوقت نه ژان و نه بوریس و نه ماری ترفیلوف را نخواهم دید .

من که دوران طفولیت خود را در ده گذرانده بودم میل داشتم در کارهای زراعتی به خانواده شوهرم کمك کنم و بآنها نشان دهم که یك زن فرانسوی نیز میتواند با بیل و وسایل زراعتی کار کند .

آنها هم بنوبه خود از اینکه میدیدند من میتوانم ماده گاو بدوشم خوشحال بودند و عقیده داشتند که الکسیس کار خوبی کرده که مرا باخود بروسیه آورده است بهار روسیه شاید از همه جای دنیا مطبوع‌تر باشد زیرا زمستان آن بقدری سخت و

طاقت‌فرسا است که بمحض دیدن روزهای خوب بهار انسان احساس راحتی و آرامشی میکند که هموطنان من از آن بی‌اطلاعند مخصوصا در فصل بهار آن واین دشت پهناور سبز که کاشیرا در وسط آن قرار گرفته بود با نسان یك حالت آرامش وسکون میبخشید.

در یکی از روزهای مه ۱۹۳۰ سروکله الکسیس در کاشیرا پیدا شد لیکن برایم تعجب‌آور و باور کردنی نبود که الکسیس توانسته باشد در اینموقع سال مرخصی بگیرد . دیدن شوهرم مسکورا بخاطرم آورد و فکر کردم مرخصی گرفته برای اینکه بیاید و مرا باخود ببرد و در دل خودرا حاضر میکردم که باو بگویم که فقط تحت چه شرایطی حاضر به آمدن بمسکو هستم که خوشبختانه الکسیس من را از اشتباه بیرون آورده گفت که بماموریت رسمی به کاشیرا آمده است .

قبلا شرح دادم که کارمندان روسی که مدت مدیدی در خارج از کشور بسر برده‌اند طبق تصمیم شورایعالی چون از خط مشی سیاسی بی اطلاع مانده‌اند بایستی بدهات فرستاده شوند که تبلیغ نمایند به الکسیس که برای خاطر من مهلت داده بودند اکنون که من خود مقیم ده شده بودم دستور دادند که وظیفه خودرا انجام دهد وبهمین جهت وی را به کاشیرا فرستاده بودند که گلخوزرا بوجود بیاورد .

شوهرم معتقد بود اولیاء وزارت خارجه با اعزام وی بده در حقش لطف و عنایت کرده‌اند اما حقیقت این است که من باوی در این مورد هم عقیده نبودم ولی از اظهار عقیده خودداری میکردم .

وقتیکه خانواده از ماموریت شوهرم آگاه شدند زیاد باخوشحالی ازوی استقبال نکردند وبزودی مناقشات ومشاجرات طولانی وخسته کننده و مخالفت شوهرم با پدر و برادرش شروع گردید .

الکسیس برحسب عادت همیشگی‌اش سخت عصبی میشد زیرا ناراحتی وی نه تنها از آن بود که میدید خانواده‌اش اینقدر ازعقاید ومرام کمونیستی دور و مهجورند بلکه میترسید عدم موفقیتش در این ماموریت باعث شود که برای همیشه در نزد حزب محکوم گردد بخصوص اگر معلوم میشد که عدم موفقیت وی در ماموریتش ناشی ازمخالفت خانواده‌اش بوده‌است. باری دراثر اقدامات الکسیس در سالنی که زمستان‌ها به کلاس درس اطفال تبدیل میشد اجتماعی ازدهقانان بوجود آمد البته اعضای سازمان آینده کلخوز قبلا تعیین شده بود واین عده میبایستی هیئت

مدیره‌ای راکه‌آن نیز قبلا تعیین شده بود انتخاب نمایند . دهقانانی که در سالن اجتماع کرده‌بودندازآنچه باید بشود اطلاع زیاد نداشتند ولی‌همگی مرعوبانه بتمام پیشنهادات صحه میگذاشتند زیرا برای‌آنها فرقی نمیکرد که چه‌کسی‌را برای چه‌شغلی درنظر میگیرند .آنها فقط میخواستندکه‌باموالشان تجاوزی‌نشود ولی‌نمیدانستندکه‌نامیدن این‌اشخاص برای این‌مشاغل‌برای‌آنست که‌اموال‌آنهارا از یدشان‌خارج کنند ....

الکسیس‌نطقی‌راکه قبلا بوسیله شورای‌مرکزی حزب‌کمونیست تهیه شده وحفظ‌کرده بود درمورد محسنات‌کلخوز ایرادکرد واظهار داشت‌که باتشکیل کلخوزهزینه‌ها کمتروکارها سبکترمیشود ومنافع بطورعادلانه بین اشخاص‌تقسیم میگردد. ومیتوان وسائلی‌راکه فردفردازخریدآن عاجزند بطوردستجمعی‌تهیه کنند . شنوندگان هیچگونه عکس‌العملی واستقبالی‌نسبت بنطق‌اونشان ندادند زیرا مقصود اصلی‌این‌بود که‌آنان بایدآنچه دارندازدست بدهندتاکلخوزبوجود بیاید وبعداً بجای اینکه خودصاحب اختیارباشند مطیع اوامرمهندسین کشاورزی که‌کارها رااداره خواهندکردباشند. برای اغلب‌آنها که خرده‌مالك بودنداین عمل معنی‌آنرا داشت‌که ازمقام اربابی بمقام‌کارگر مزرعه تنزل‌کنند . ضمناً معلوم شدکه ازآن پس‌منافع حاصله بین‌دولت وزارعین برحسب تعداد روزهای کارزارعین‌تقسیم‌خواهدشد بعلاوه هزینه اداری‌کلخوزوحقوق مهندسین کشاورزی نیزازمنافع حاصله بایدپرداخت شود .

چون الکسیس‌قبلا مرادرجریان مطالبی‌که میخواست بگوید گذاشته‌بود با اینکه‌کمی روسی میدانستم میتوانستم جریان جلسه وعکس‌العمل اشخاص راتعقیب‌کنم .جمعیت‌که ازسرودوش هم بالامیرفتند همگی مضطرب واندیشناك سعی‌میکردندآینده‌ای راکه درانتظارشان است حدس‌بزنند واختلاف شدیدی‌که درقیافه الکسیس وپدرش‌خوانده میشد خیلی‌جلب توجه میکرد . آنچه درآنجا جریان داشت تنهانبرد ومبارزه دونسل‌نبودبلکه نبردی بود که بین‌دو جمعیت مختلف ودوطرز زندگی مختلف درجریان بود واجباراً بایستی یکطرف تسلیم شود .

دهقانان بدون‌کوچکترین تظاهرات وبدون‌اینکه تصدیق‌کنند یامخالفت ورزند یکی بعدازدیگری باسرهای فروهشته ازسالن خارج شدند وقتی بمنزل

مراجعت کردیم من نتوانستم حس انزجار خودرا ازشوهرم مخفی کنم . ازاینکه شوهرم توانسته بود باین راحتی ووقاحت باین دهقانان فقیر بدبخت که اغلب آنها راازبچگی میشناخت دروغ بگوید سخت متأثر بودم وتعجب میکردم ازبی شرمی اوکه بخوداجازه میداد که آنها رامتقاعد کند که وقتی همه چیزشان رااز دست دادند خیلی راحت خواهندشد وکار کردن بدون مزد برای دولت لذتی دارد . ولی الکسیس مانندهمیشه حاضر نشد که بامن دراینموضوع بحث کند وفقط آمرانه گفت : حرف نزن بتومربوط نیست باید اینطور باشد .

یکباردیگرمتوجه شدم مردی که عنوان شوهری مرادارد موجودی است بی شخصیت وفاقدعقیده شخصی وبرای وی کلیه اوامرودستورات حزبی هرچه باشد وحی منزل بشمارمیرود ووی برای اجرای دستوربخود زحمت فکر کردن و قضاوت نمودن نمیدهد . موضوع کلخوزبموضوعات دیگر اضافه شده وگودالی راکه بین من وشوهرم ایجادشده بودباندازه ای عمیق کرد که تصورنمیکردم بآسانی بتوان آنرا پر کرد .

فوری پس ازاولین جلسه ای که برای ایجادکلخوزتشکیل شده بود سازمان کلخوزبوجودآمد ودهقانانی که ازعضویت کلخوزسرباز میزدند باندازه ای تحت فشارمالیاتهای مختلف قرارگرفتند که مجبورشدند یادرسازمان کلخوزنام نویسی کنند ویاازگرسنگی بمیرند . فامیل ترفیلوف اجباراً ازترس مقامات کمونیستی اولین کسانی بودند که عضو کلخوزشدند ودر نتیجه آنچه راکه داشتند ازدست دادند تاآنجاکه بهترین اسب آنهاکه واکونام داشت ازگرسنگی مرد .

واضح است درچنین وضعی دیگر کاشیرا برای من جذابیتی نداشت . کاشیرا محلی شده بودکه انسان درآن روحاً بیشترازمسکودرعذاب بود وبعلاوه دیگر درآنجاهم انسان بهمان اندازه مسکوگرسنگی میکشید . آمدن الکسیس بکاشیرا باعث اینهمه فقرونکبت شد و من که ازحزب کمونیست که باعث اینهمه بدبختی وجنایت بود تنفرداشتم ازشوهرم نیز که برده وعامل اجرای فرامین حزب بود نیزسخت متنفرمیشدم .

درماه اکتبرسه نفری بمسکورفتیم .

دراین تاریخ چون دولت شوروی احتیاج مبرمی به ارز خارجی داشت مغازه های بزرگی بوجودآورده بودکه درآن آنچه انسان برای خوردن احتیاج

داردديده ميشد ولی برای خريدازاين مغازه‌ها ميبايستی فقط طلا وجواهر ويا پوستهای قيمتی‌داد . ميشود گفت که دولت يك‌نوع سمساری بازکرده بود .

اهالی‌مسکو برای بدست‌آوردن موادغذائی‌مجبورشدندآنچه‌را که‌دراعماق صندوق‌خانه‌ها برايشان باقی‌مانده وتوانسته بودند ازنظرمأمورين مخفی‌نمايند درمقابل دريافت اجناس‌مورد احتياج باين‌مغازه‌ها تحويل بدهند . بارهابچشم خودمردان‌وزنانی‌راکه‌اجباراً آخرين‌يادگارخانواده‌خودرابرای‌خريدخوراکی ازدست داده‌بودند ديدم که درجلوی مغازه‌های دولتی‌بسختی گريه ميکردند و اتفاق ميافتاد اشخاصی‌که پس‌ازساعتها انتظارنوبتشان ميرسيد ازدست دادن آخرين يادگارخانوادگی پشيمان شده ازمغازه بادست خالی خارج ميشدند ولی‌چند روزبعدکه تحملشان درمقابل گرسنگی تمام‌ميشد دوباره بمغازه‌های دولتی‌مراجعه ميکردند ويادگارگرانبها راازدست ميدادند .

باوجودکلخوز وباوجود جيره‌بندی شديدمعذلك موادغذائی هرروزکمتر وارد مسکوميشد ومن‌مانند روزهای اوليه‌که برای تغذيه پسرم نگران بودم دو باره مستأصل ومضطرب شدم . دولت شايع‌کرده بود علت‌کمبودموادغذائی اينست‌که دهقانان بعلت‌فقدان‌روح همکاری ازفروش‌گندم بسازمانهای همگانی دولتی‌خودداری‌کرده وگندمها رامخفی‌ساخته‌اند . روی اين‌اصل‌تصميم‌گرفته شدکه اعضاء حزب باکمك مأمورين‌گپئو بانبارها وخانه دهقانان وارد شوند و اگرگندمی يافتند مصادره نمايند . البته شوهرم الکسيس نيز يکی از همين مأمورين‌بود . ودرتاريخ فوريه ۱۹۳۲ بمأموريت اعزام‌گرديد ولی‌من‌ازرفتن باوی امتناع ورزيدم . اين تصميم ظالمانه دولت بقدری روح مراآزار ميداد که‌فقط يك‌آرزوداشتم وآن اينکه بافرزندم راه‌فرانسه رادرپيش‌گرفته وازاين بهشت پرولتاريا فرارنمايم .

من‌هيچوقت منظره‌اسف‌انگيزدهقانانی‌که ازفقروبيچارگی وگرسنگی‌به مسکوآمده بودندوچون‌کوپن نداشتندگدائی‌ميکردند فراموش‌نميکنم وآنوقت دولت اين دهقانان رامتهم بمخفی‌کردن‌گندم ميکرد وحق دريافت‌کوپن رااز آنان صلب‌کرده بود. اغلب اين‌دهقانان برای بدست‌آوردن يك تيکه نان‌سياه يك تخم‌مرغ ويايك ليوان شيرکه توانسته بودند ازنظرمأمورين دولت مخفی کنند عرضه ميداشتندزيرا پولی‌نداشتندکه دربهای جنس‌مورد لزوم بپردازند

ومن شخصاً بعضی اوقات برای تهیه یك تخم مرغ ویا یك لیوان شیر که نایاب بود نانی باین دهقانان مفلوك میفروختم .

درماه آوریل الکسیس فاتحانه ازمسافرت مراجعت کرد ومدعی بود که بنفع حزب خیلی کارانجام داده است . من دیگر درخود قدرتی برای عصبی شدن نمیدیدم زیرامیدانستم گفتگو با اوفایده‌ای ندارد لذافقط باو گفتم تصمیم دارم طلاق گرفته وباژرژبکشورم مراجعت نمایم. شوهرم ذاتاً مردپرخاشجوئی نبود واگرهم بود انضباط خشن حزب اورانرم وآرام کرده بودلذاپس ازشنیدن حرفهای من شانه‌ها رابالا انداخت و گفت:

میخواهی طلاق بگیری ؟ بسیارخوب من حرفی ندارم فقط خبرت میکنم که توبدون من نخواهی توانست درمسکو زندگی کنی وگرسنگی تورا مجبور خواهد کرد دوباره بنزدمن مراجعت کنی وامادرمورد ژرژبدان که اگر توخیال رفتن بفرانسه راداشته باشی بایدتنها بروی زیراممکن نیست بگذارم پسرم با توبیاید برای آنکه نمیخواهم که پسرم دریك کشورسرمایه‌داری بزرك شود . من پدراوهستم واوباید باعقاید ومرام من بزرك شود .

الکسیس میدانست که نمیتواند بدینوسیله مراتسلیم کند زیرا درمدت شش سالی که باهم زندگی میکردیم بروحیه من بخوبی آشنا شده بود . لذابااصراری که درگرفتن طلاق کردم در۹آوریل ۱۹۳۲ توانستم خودراازقید ازدواج او آزادسازم . محکمه حق نگهداری ژرژرابمن دادوالکسیس رامجبور کردنصف حقوقش را برای نگهداری پسرش تاسن۱۸ سالگی بمن بپردازد . شکی نیست که این قضاوت بمذاق الکسیس سخت ناگوارآمد وبرای گرفتن انتقام اقدام کرد تامقامات قانونی بمن رسماً ابلاغ کنند که حق ندارم پسرم راازروسیه خارج کنم درنتیجه من مجبورشدم برای اینکه فرزندم راازدست ندهم درروسیه بمانم واین کاملا برخلاف میل قلبیم بود .

چند روزپس ازانجام مراسم طلاق الکسیس که مسکن مارا ترك ونزد خاله‌هایش رفته بود به نزد من آمده گفت چون وضع خوراکی در مسکو خوب نبوده و با۷۵ روبل غیرممکن است بتوان ژرژرا تغذیه کرد بهتراست اورا به کاشیرا بفرستیم که هم هوای خوبی دارد وهم میتواند باندازه کافی شیر بخورد .

قبول کردم وازآن پس خودرادرشهرمسکو که زبانش راهم خوب نمیدانستم

کاملا تنها و بیکار و عملا فقیر و بی‌پول دیدم با اینهمه باید اعتراف کنم که در حساسترین لحظات یك دست غیبی بکمکم میآمد و باعث میشد که برمشکلات و بدبختیهای موجود فائق آیم . درماه مه یعنی شش‌هفته پس‌ازطلاق بالاخره توانستم کاری پیدا کنم . این کار کمك کتابداری در اطاق کتاب واقع درخیابان نوینسکی بود. در نتیجه حق‌دریافت کارت قرمز [کارت کار] پیدا کردم و با حقوق ۱۲۰ روبلی که میگرفتم میتوانستم هرماه یك هفته شکم خودرا سیر کنم و درمدت سه‌هفته دیگر بافروش آنچه که داشتم گذران میکردم معذالك چون آزاد بودم خودرا خوشبخت میدانستم. ولی‌ازآنجاکه دست سرنوشت روزهای ناخوش‌آیندی برایم پیش‌بینی کرده بود شبی که وارد منزلم شدم چشمم بنامه‌ای که اززیر در منزلم بداخل اطاق انداخته بودند افتاد .

این‌نامه ازطرف وزارت امورخارجه بود که بمن امر میکرد که چون دیگرزن ترفیلوف نیستم بایستی درظرف ٤٨ ساعت منزل مسکونی خودرا تخلیه نمایم : عصبی و مضطرب ازاینکه بدون مسکن باید در توی کوچه‌ها بخوابم بوزارت امورخارجه مراجعه کردم و تعهد کتبی دوگالفسکی سفیر کبیر شوروی درپاریس راکه بمن گفته بودحق‌داشتن مسکن‌رادارم نشان دادم ولی کارمندان وزارت امور خارجه باحالت تمسخر گفتند که دوگالفسکی فقط میتواند در محوطه خود که همان سفارت شوروی درپاریس است قول بدهد و بایستی همانطور که دستورداده شده درمدت معینه اطاق تخلیه شود والا بزور اخراجم خواهند کرد . من‌ازقبول‌این دستورامتناع کردم ودرنتیجه یکروز بعدازظهر که مشغول‌وصله کردن لباسم بودم سه‌نفرمامورازکمیساریا آمدند وبزورداخل‌منزل شدند وفقط بمن وقت دادند که اثاثیه خودرا جمع کنم پس‌ازآن من‌را بیرون کردند وبدین‌طریق بخوبی باقانون شوروی ومأمورینش آشنا شدم .

یکی ازدوستانم مراازتوی کوچه بمنزل‌خود بردو فردای‌آنروز نامه‌ای بوزیرامورخارجه‌آقای لیتونیف نوشتم وفوری احضار شدم وآقای کریسنکی معاون وزیرمرا پذیرفت وقتی سرگذشت خودرا برایش‌نقل کردم سخت تعجب کرد وازطرزرفتاری که بامن شده خیلی‌ناراحت شد .

من‌برای اولین‌بارشاهد مبارزه‌ای بودم که بین مأمورین گپئو و سایر کارمندان‌درجریان بود. آقای کریسنیکی‌رئیس‌اداره شهرسازی مسکورا احضار کرد وبوی دستورداد که درمدت خیلی‌کوتاهی مسکنی برای من تهیه کند و

اثاثه‌ام رابطور مجانی بمنزل جدید حمل کنند . من وزارت امورخارجه را با حس قدردانی واحترام نسبت بدوگالفسکی که برای خاطر آن توی خیابان مجبور نبودم بخوابم ترك گفتم وبعلاوه این رفتار کریسنیکی بمن نوید داد که هر وقت موردظلمی قرار گیرم مقامات شوروی کمکم خواهند کرد . عجب اینجاست که آنچه درمدت این دوسال بسرم آمده بود نتوانسته بود بکلی مایوسم کند و بازهم تصور میکردم که چون من خارجی هستم بایستی ملاحظه‌ام رابکنند .

چند روز بعدازملاقات کریسنیکی نامه‌ای ازوزارت امورخارجه دریافت کردم که درآن نوشته بود که مسکنی دراسکولینك که درحومه مسکوواقع است درخیابان استرمنیسکی برایم درنظر گرفته‌اند درنامه مزبور نام الکسیس ترفیلوف نیز نوشته شده بود وچون من هنوززبان روسی را خوب نمیدانستم دروهله اول متوجه اهمیت این موضوع نشدم ولی وقتی متوجه شدم که اینموضوع باعث آن میشود که شوهرسابقم حق داشته باشد درآن اطاقی که بمن دادند مسکن کند از خشم مانند دیوانه‌ها شدم وبوزارت امورخارجه مراجعه کردم وگفتم شوهر سابقم بهیچوجه برای مسکن من وپسرم اقدامی نکرده وحق ندارد در اطاق ما مسکن کند . بالاخره موافقت کردند که درآن اطاق تنهازندگی کنم .

اطاق مزبوررا که دراختیارم گذاردند دریك آپارتمان سه‌اطاقه واقع بود که دواطاق دیگرآن نیزاشغال شده بود . آشپزخانه وروشوئی برای هرسه‌اطاق مشترك بود . گازوحرارت مرکزی نیزداشت .

یکی‌ازاین اطاقها که هیجده مترمربع مساحت داشت بوسیله یك‌زن و پسروعروسش اشغال شده بود و اطاق دیگر که بهمین اندازه بود متعلق به زن بیوه‌ای بود که دارای سه‌بچه مدرسه برو بود . پنجره اطاق من که پانزده متر مربع مساحت داشت بحیاط بازمیشد . روابط من با همسایگان مانند رابطه سایرهمسایگان در مسکو بود یعنی سعی میشد باهم ارتباطی نداشته باشیم و از همدیگر ترسیده ملاحظه کنیم .

وقتی دراسکولونیکس مستقرشدم تنها آرزویم آوردن ژرژونگاهداری او نزدخودم بود .

درپنجم نوامبر ۱۹۳۲ ازاطاق کتاب دوروزمرخصی برای رفتن بکاشیرا وآوردن ژرژتقاضاکردم . چون موضوع طلاق از محبتم نسبت به ناتاشا عمه

الکسیس نکاسته بود فکر کردم بهتراست بوی تلفن کنم وببرسم آیا پیغامی برای اقوام خوددرکاشیرا ندارد .

ولی بمحض اینکه فهمید من ازایستگاه راه‌آهن باوی صحبت میکنم‌از لحن صدایش فهمیدم که خیلی متوحش است وحس کردم میخواهد مطلب مهمی رابمن‌بگوید ولی‌جرأت نمیکند . بالاخره بمن گفت چون دراین‌فصل‌مسافرت بکاشیرا خیلی خسته کننده است بهتراست ازاین مسافرت صرفنظر کنم ومیگفت احتمال دارد سرما بخورم وچون شوفاژترن‌کار نمیکند مریض شوم و بالاخره اقرار کرد که پسرم ژرژدرکاشیرانیست ووقتی‌نزد اورفتم برایم ما وقع راشرح خواهد داد .

باسرعت خودم راازایستگاه راه‌آهن بمنزل ناتاشا رسانـدم وناتاشا در رابرویم بازکردوباگریه درآغوشم کشید وچون حالت مضطرب مرادیدمطمئنم کرد که حال ژرژخوبست ووقتی‌وارد اطاقش‌شدم فنجانی‌راکه معمولا ژرژ در آن چای میخورد روی میزدیدم . پرسیدم ژرژ اینجا بوده گفت بلـه تقریباً یکساعت قبل پرسیدم الکسیس اورااز کاشیرا آورده بود جواب مثبت داد . گفتم چرا اوکه حق‌نداشته است جواب داد منهم بهش گفتم ولی گوش نکرد .

از خود بیخود شدم و در حالیکه بسمت در خـروجی میرفتم گفتم میروم هم‌اکنون از الکسیس شکایت‌کنم . ناتاشا مرا نگاهداشته گفت فایده‌ای ندارد زیرا روسای وی بااودراینمورد موافق میباشند وبآهستگی گفت الکسیس باژرژازمسکوخارج شده وبه اولدن باتورکه محل مأموریتش میباشد رفت . گفتم اولدن باتـورکجاست جواب داد درمغولستان . با شنیدن نام مغولستان زانوهایم سست شد و بیحال روی تختخواب افتادم . بدرستی نمیدانستم کـه مغولستان درکجا واقع شده ولی‌میدانستم که در نزدیکیهای چین قرار دارد و هزاران کیلومترتا مسکومسافت دارد . شکی‌نبود که رفتن‌من بدانجا غیرممکن بود والکسیس بادقت زیاد چنین نقشه‌ای را طرح کرده بود . برای من فقط یك‌راه حل باقی‌بود وآن‌اینکه منتظرباشم که بمسکو برگردد وسعی کنم پسرم راازوی پس‌بگیرم ولی‌آیا بازهم‌آنوقت فرزند من‌خواهد بود ؟ و مرا خواهد شناخت ؟

چون‌ازمقامات‌دولتی شوروی که‌باشوهرسابقم برای ربودن‌پسرم‌همدست

شده بود ندامیدی نمیتوانستم داشته باشم تصمیم گرفتم که به کنسولگری فرانسه مراجعه کنم . در کنسولگری یك باردیگر سرنوشت خودرا شرح داده گفتم تنها آرزویم اینستکه باپسرم بفرانسه مراجعت کنم .

جوابی که بمن داده شد این بود که بایستی برای پس گرفتن فرزندم ازدولت شوروی اجازه بگیرم . لذا من درسر یك دوراهی قرار گرفته بودم که یك راهش به صرفنظر کردن ازپسرم ورفتن بفرانسه منتهی میشد وراه دیگرش ماندن در روسیه در انتظار مراجعت الکسیس به مسکو وسعی درپس گرفتن فرزندم ژرژ . طبق قرارداد طلاق راه دوم را انتخاب کردم وحاضر شدم صبر کنم . صبری که مدت سه سال و نیم طول کشید بدون اینکه در اینمدت کمترین خبری ازفرزندم داشته باشم .

کم کم باحالت تسلیم حاضر شدم مانند یك زن روسی زندگی کنم زیرا نمیخواستم درمقابل الکسیس تسلیم شوم بخود میگفتم بالاخره روزی مجبور به مراجعت به مسکو خواهد شد وآنروز مرادر مقابل خود خواهد دید . البته بعضی روزها اتفاق میافتاد که ازشدت فتور وسستی تصمیم میگرفتم که ویزای فرانسه گرفته به کشورم برگردم ووقتی که بمادر وخواهرانم فکر میکردم آنهارا آنقدر ازخود دور میدیدم که گوئی من در دنیائی دیگر زندگی میکنم ولی ازطرف دیگر وجود پسرم ژرژ که پاره تنم بود باعث میشد که در روسیه بمانم . به فرانسه ومادر وخواهرانم فکر نکنم . مگر در دنیا مادری وجود دارد که حاضر شود برای همیشه ازپسرش جدا شود ؟ من میدانستم اگر بفرانسه بر گردم پسر کوچك عزیزم را برای همیشه ازدست خواهم داد. روزها هفته‌ها وسالها باوضع غم انگیزی سپری شد . تنها حسن زندگیم این بود که ازسال ۱۹۳۳ میتوانستم زبان روسی را باروانی صحبت کنم . درماه مه ۱۹۳٤ اطاق کتاب تصمیم گرفت من و چند نفر ازهمکارانم را برای تشکیل کتابخانه خلق به استالین آباد در جمهوری تاجیکستان بفرستند ومن ازاین ماموریت باآغوش باز استقبال کردم .

البته من کمترین اطلاعی ازجمهوری تاجیکستان ومحل آن نداشتم روی این اصل باکمال میل درجلساتی که برای روشن شدن ماموریت ما بوسیله مقامات اطاق کتاب تشکیل میشد حاضر میشدم .

دراین جلسات درباره ماموریت ومحل ماموریت اطلاعاتی دراختیار میگذاردند از اطلاعات مکتسبه فهمیدم که تاجیکستان بین پنج جمهوری آسیای مرکزی یعنی

قزاقستان وقرقیزستان وترکمنستان ازهمه‌مهمتر است و درشمال افغانستان و هندوستان ودرغرب‌چین‌واقع‌است . آنطورکه‌من متوجه‌شدم نظردولت شوروی این بودکه‌برای‌مردم این‌کشورهاکه تحت تسلط روسیه‌واقع شده‌انـد وسائل طوری فراهم نمایدکه بعدا خودآنها بتوانندامورمربوط بکشورشان را اداره کنندوفکرمیکردندکه‌افتتاح‌یك کتابخانه باعث‌آن‌میشودکه‌تاجیك‌هازبان‌روسی را فراگیرندوآنوقت‌خواهندتوانست‌تحصیلات خودرا ادامه داده‌و مهندسین و مبلغینی برای‌رژیم کمونیستی‌برای‌کشورشان بشوند . ولی‌آنچه‌را که‌بما گفتند و مابعدا خودمان فهمیدیم این‌بودکه‌مسکودرماه ژانویه۱۹۳٤ تعداد زیـادی تراکتور به‌کاناکاکه‌در ۲۰ کیلومتری استالین‌آبادواقع‌است فرستاده بـودکه زمینهای‌آنجارا بطوراشتراکی‌زراعت کنند وبرای‌ازبین‌بردن هرگونه‌مقاومتی شورای‌عالی‌محموداف‌آقارا به‌ریاست‌اداره سیاسی‌انتخاب مینماید . محموداف که‌تمام زمینهای زارعین‌رامصادره کرده‌وآنهارا مجبوربکار درکلخوزنموده‌بود باعث‌بوجودآوردن‌طغیان وسرکشیهای‌خونینی شده‌بودکه‌گپئوبرای‌فرونشاندن آن‌از هیچگونه‌بیرحمی که‌مخصوص‌این‌سازمان‌است خودداری‌نکرده‌بود مادر یك چنین وضعیتی وارد تاجیکستان‌میشدیم .

یکی‌ازبانوان‌همکارم‌که میدانست‌من‌به‌ماموریت میروم خواهش‌کردکه درزمان‌غیبتم اطاقم رابیکی ازدوستانش‌بنام بکوف اجازه‌دهم که‌بافرزندهیجده ساله‌اش که‌محصل فاکولته‌کارگری‌بود درآن‌مسکن کند. البته‌خواهش‌دوستم‌را قبول کردم‌ووقتی‌بکوف به‌من‌معرفی‌شدواز سرگذشتن‌مطلع‌شدم‌یکباردیگر به‌طرز فکر وعمل کمونیستها وحق‌شناسی آنان‌ازخدمتگذاران واقف شدم بکوف که سنین‌عمرش ازچهل‌سال‌متجاوزبود مردی‌بنظرم‌آمدضعیف‌باشانه‌های بالاآمده و موهائی که خیلی‌قبل‌ازموقع بکلی سفیدشده بود . درنگاههای بکوف یکنوع غم‌واندوهی‌دیده‌میشدکه‌من‌بعدها درچشمان اغلب زندانیان روسی‌دیدم. بکوف درزمان‌تزار بعلت‌تبلیغات سیاسی‌اش به ۲۰ سال‌زندان‌محکوم‌شده‌بودوپس‌از۱۰ سال‌اقامت‌درزندان درانقلاب۱۹۱۷ بوسیله‌انقلابیون‌آزادشده‌بودولی هیچکس ازمقامات وگردانندگان کمونیسم‌بوی‌توجهی نمیکرد وحتی‌درصددآنکه‌اطاقی دراختیاروی‌بگذارندنیز برنمیآمدندبطوریکه‌مجبوربودپس‌ازخاتمه‌کارروزانه‌اش که‌در یك‌کارخانه‌ذوب‌آهن بودشب‌را نزدیکی ازهمکارانش‌بگذارند .

پس ازده‌روز مسافرت به‌کاناکا رسیدیم درتمام‌طول راه مشاهده کردم که بدبختی‌وفقردرهمه‌جاحکمفرماست ودرطول این‌راه خسته کننده‌بود که من‌برای اولین بارلاك‌پشت خوردم :

ساختمانی که‌برای‌مادر نظر گرفته‌بودندازچوب‌ساخته‌شده‌ودارای چهار اطاق‌بود : یك اطاق‌بزرك برای کتابهاومجلات که در روی‌قفسه‌های مخصوصی قرارداده‌شده بود . یك‌اطاق قرائت که درآن‌میز بزرگی بارومیزی قرمز قرار داشت واطراف‌این‌میز تعدادی صندلی‌چیده‌بودند درروی دیوارهای این اطاق عکسهای‌لنین ـ استالین ـ یاگودا وورشیلوف دیده‌میشد . درموقع ورود به این‌ساختمان درطرف‌چپ دفتر مدیر کتابخانه که‌یکی‌ازاهالی با کوبود قرار داشت‌ودرآخرراهرویك‌اطاق‌بزرك (جلسه) باچهارپنجره‌قرارداشت که مامورین تبلیغات ویامامورین گپئو جلسات خودرا درآن تشکیل‌میدادند .

درکاناکا من‌هفت ساعت درروزکار میکردم چون هوای‌کاناکا فوق‌العاده گرم واغلب به‌۵۵ تا۶۰ درجه میرسید لذا ساعات‌کارما از۶صبح تا۹ وبعد‌ـ ازظهرها ازساعت ۱۷ تا۲۱ معین‌شده بود .

چند روزی ازورودمان بکاناکا نگذشته بودکه من‌وهمکارانم متوجه شدیم که تاجیکها ازما سخت متنفرمیباشند ، نمایندگان مسکواغلب ازاشخاص‌محلی بودند زیرا مردم ازروسها خشنود نبودند وبآنها اعتقاد نداشتند تاآنجاکـه حتی‌کارباغتشاش میکشید . روی این‌اصل مسکوازافراد محلی‌که قبلا در باره آنها عمل[شستشوی مغز] انجام شده بود بتاجیکستان میفرستادند ولی‌رویه‌ای که برای ازبین‌بردن مقاومت‌ها اجرا میشد متد همیشگـی بود خواه مأمورین روسی باشند خواه تاجیك . برای اینکه مسلمانان به‌رضا یا بزور در سازمان کلخوزنام نویسی نمایند عمل مصادره اموال زارعین‌باشدت هرچه تمامتراجرا میشد بطوریکه بعضی‌اوقات زارعین حیوانات خودرا درغارها پنهان میکردند فرستادگـان مسکوحق داشتند هر حیوانی راکه میبینند برای مصرف شخصی بکشند ودکان نانوائی فقط بآنها تعلق‌داشت .

شب هنگام موقعیکه همگی دراطاق جلسه جمع شده میرقصیدیم و آواز میخواندیم ازپشت پنجره اهالی تاجیکستان کـه اغلب لباس پـاره بتن داشتند دیده‌میشدندکه باقیافه‌ای‌که ازآن خشم ونفرت میباریدصورت خودرا بپنجره

چسبانده وداخل‌سالن‌را تماشا میکنند . اغلب این‌اشخاص آخرین گوسفندخود رانیزازدست داده بودند . من‌بقدری ازحس نفرت این‌اشخاص وحشت داشتم که تقریباً ازکتابخانه هیچوقت خارج نمیشدم . وحشت من‌دراینجا بیش از وحشتی‌بود که درمسکوداشتم. چندین‌باردر کوچه وخیابان اشخاص‌من‌رامتوقف نموده سئوال میکردند :

- تو - روس

- نه - نه - نه روس

آنوقت میگذاشتند من‌بروم درحالیکه باچشمهای‌خود که معلوم بودباور نمیکردند که راست گفته باشم تامسافتی تعقیبم میکردند. برای رفتن‌به‌استالین‌آباد جاده ازکنارمعدنی عبورمیکرد وروزی نمیگذشت که تعدادی ازمأمورین گپئورا درموقع عبورازمعدن بقتل‌نرسانند . البته عکس‌العمل انتقامی‌مأمورین گپئووحشت‌آوربود . من‌هرروزبرای مراجعت روزشماری میکردم .

بایك جوان تاجیکی‌طرح دوستی ریختم واورا برای من با حرکات و اشارات دست‌تعریف میکرد [زبان یکدیگررا نمی‌فهمیدیم] که سربازان‌روسی تعداد زیادی ازاهالی ازجمله پدرومادروی رادارزده‌انـد . اهالی این منطقه بقدری مفلوك وبدبخت بودندکه من مقداری نان از نانوائی بطور محرمانه گرفته وبین اطفال گرسنه تقسیم مینمودم آری بدینسان یکباردیگرمتوجه‌شدم که هرجاکه روسها رژیم خودرا تحمیل میکنند بدبختی ووحشت حکفرمائـی میکند .

بالاخره روزحرکت فرارسید وصبح‌روزی‌که بایستی‌حرکت‌کنیم دوست جوان مسلمانم نزد من‌آمد وبمن بازبان بی‌زبانی چنین گفت :

«توحرکت اماتومشکل عبورازمعدن ... من - رئیسش - توهمراهی- من تونمیکشم» تصورمیکنم‌کـه ازصدقه سراین دوست مسلمان بـودکـه توانستم بدون برخورد بامانعی باستالین‌آباد برسم .

استالین‌آباد پایتخت تاجیکستان باپارکهای زیبا وکافه‌هائی‌که درختان نخل اطراف‌آنها رسته‌بود منظره بدیعی داشت .

سابقاً دراین‌کافه‌ها انواع واقسام شربت‌آلات نوشیده میشد ولی پس از ورود بلشویکها فقروگرسنگی درشهر حکمفرما بود . وقتی در ماه سپتامبر ۱۹۳٤ دستورحرکت بسمت مسکورا دادند همگی‌خوشحال شدیم .

دربین‌راه مدت کوتاهی درتاشکند توقف کردیم. منظره خانه‌های کوچك این شهررا که درسواد باغات وتاکستان نهان شده بودند هنوز بخاطر دارم . درایستگاه راه‌آهن فقط میوه برای فروش‌موجود بود وماهمگی سخت گرسنه شده بودیم . پس‌ازگذشتن ازتاشکند از منطقه کـویری گذشتیم که در آن هیچ موجودی جز گاه‌گاه تعدادی شتربابارنمك دیده نمیشد . عبور از این منطقه بسیار یکنواخت و خسته‌کننده بود و چون گرسنه هم بودیم در طول راه فقط افکارمان متوجه این‌بودکه بایستگاههای بعدی کـه میرسیم سعی کنیم قـدری خوراکی تهیه نمائیم . ولی درایستگاههای بین راه بدبختانی کـه نان ذرت میفروختند بقدری کثیف وچرك بودندکه‌کافی بود انسان بدستهای‌آنها نگـاه کند تاگرسنگی خودرا فراموش‌کرده بی‌اشتها شود .

همگی باگرسنگی مزمنی که لاینقطع شدیدتر میشد حرکت میکردیم . ماکه فرستادگان رسمی مسکوبودیم هیچ‌چیزبرای خوردن پیدا نمیکردیم و بدین حساب باید سرنوشت سایربدبختانی راکه همه چیزشان راازدست داده بودند کرد .

درترکمنستان هیچ چیزبرای خوردن‌نیافتیم . پس‌ازشش روزمسافرت بقزاقستان رسیدیم دریك ایستگاه‌کوچك ولی پرسروصدا توقف نمودیم . ترن پرازجمعیت وگرما طاقت فرسا بود ، در این ایستگـاه موفق شدیم مقـداری سیب‌زمینی‌پخته بخریم وچون ایستگاه‌آینده سمرقند بود امیدواربودیم درآنجا مقداری ماهی‌دودی خریده بااین سیب‌زمینیها بخوریم .

بپایتخت ولگـاکوی بیشوف نزدیك میشدیم وچهل ساعت بعـد بمسکو میرسیدیم . ولی‌چون بعلت خوردن زردآلوی زیاددرسمرقند بیمارشده بودیم دیگربمناظرضمن راه توجهی نداشتیم .

بالاخره در۲۰ سپتامبر۱۹۳٤ ساعت ۱۰ صبح بمسکووارد شدیم

فصل پنجم

نیکلاماتسوکین

در ۲۵ سپتامبر منزل خودرا ازبکوف بینوا تحویل گرفتم ودر همانروز دوباره بکارخود مشغول شدم . بکوف بدون هیچگونه اعتراض وادعائی خانه راتحویل داد وبدنبال سرنوشت غم‌انگیزخود رفت .

درادارہ مربوطه درقسمت بایگانی که درکتابخانه لنین بودکار میکردم. لیستهای زیادی ازکتب مختلف بمن‌داده بودندکه در بین آنها کتبی‌که باید سوزانده شود وبکلی‌معدوم گردد تعیین نمایم .کارطاقت فرسائی بود . بین نویسندگان این‌کتب گروهی ازفلاسفه ومورخین‌وداستان نویسان بزرك وحتی سیاستمداران نامداری مانندکامنوف رینوویوف ـ ترتسکی ـ بوخارین ایوانف دیده‌میشد . پس‌ازآنکه‌کتب ضاله وسوزانی معلوم گردید روزی کامیونی‌آمد و کتب مزبوررا بمحل نامعلومی حمل‌کرد وبدین‌ترتیب تمام‌آن‌کتب گرانبها که چکیده وعصاره فهم وبینش وذوق وهنر مردان بزرك بود بآتش‌کشیده شد . صبح یکی ازروزهای نوامبر ۱۹۳٤ باردیگروحشت سراسرمسکو رافراگرفت زیرا بمأمورین پلیس دستورداده شده بود در باره هویت تمام اشخاصی‌که در مسکواقامت دارند تحقیقات دقیقی بعمل‌آورند . اهل‌مسکو ازشنیدن این‌خبر غرق وحشت واضطراب گردیدند وازیکدیگرمیپرسیدند قصد دولت ازتحقیقات

دقیق چیست ؟ هنگامیکه پرسشنامه‌ها بین اهالی توزیع گردید تمام مردم از مواد ششگانه پرسشنامه‌که ذیلا نقل میکنم متوجه مقصود نهائی دولت شدند .

مواد ششگانه پرسشنامه مزبور بقرارذیل بود :

۱ ـ چه موقع بمسکو آمده‌اید ؟

۲ ـ برای چه‌آمده‌اید ؟

۳ ـ چرا کلخوزرا ترك کرده‌اید ؟

٤ ـ چه‌کسی بشما مسکن داده است ؟

٥ ـ اقوام شما چه می‌کنند ؟ آیـا در سازمان‌کلخوز داخل شده‌انـد یا خیر ؟

٦ ـ دربین‌خانواده شما کولاك [۱] کوچ داده‌شده یازندانی وجوددارد؟ ودرصورتیکه وجود دارد رابطه شما باآنها چگونه است ؟

علت اصلی این‌تحقیقات‌آن بودکه زارعین جوان بعلت فقر وگرسنگی اراضی مزروعی‌را پشت سر گذاشته ودسته دسته بمسکومیآمدند وبوسیله‌آشنایان وخویشان ودوستان خودگواهی اقامت بدست میآوردند وبوسیله‌گواهی اجازه کار میگرفتند .

فراردسته جمعی زارعین جوان موجب شده بودکه درکلخوزفقط پیرـ مردان باقی بمانند ودولت موظف بود ازاین‌کارخطرناك ممانعت بعمل‌آورد . لذا تصمیم گرفته شدکه اشخاصی‌که بطورنامشروع واردپایتخت شده‌اند مجدداً بمحلهای خود عودت داده شوند واز حق ورود بپایتخت مادام العمر محروم گردند . همچنین مقرر گردید اشخاصی‌که ازکارکردن‌درکلخوز امتناع ورزند یادارای اقوام تبعیدی [کولاکی] باشند بسیبری تبعید شوند .آری علت‌اصلی تصمیم دولت مبنی‌برتحقیق هویت وتوزیع پرسشنامه‌ها همین نکته بود وبدیهی است چون‌کارت اجازه‌کارازطرف پلیس صادرمیشد پس‌ازتوزیع پرسشنـامه‌وضع همه روشن میشد وبخوبی‌معلوم میگردیدکه چه‌کسی‌درچه زمان ازکجابمسکو آمده است ؟

---

(۱) ـ زارعینی‌که ازفروش‌گندم خود بدولت خودداری مینمودند بنام کولاك خوانده میشدند .

بااینکه پرسشنامه‌های چاپی‌بین‌مردم توزیع شده بود مردم موظف‌بودند درکلانتری حاضرشده ودرآنجا حضوراً بسئوالات پرسشنامه جواب گفته‌آنرا پر کنند . بهمین مناسبت شبانه روزسالن کلانتری‌ها مملوازجمعیت بودوبااینکه کارپرسشنامه‌هاازساعت ۹صبح شروع میشد من‌شخصاً سه روزازساعت هفت‌صبح درکلانتری حاضرشدم تانوبتم رسید وپرسشنامه‌ام پر گردید . درجریان این کارمن بخوبی متوجه شدم‌که مردم تاچه اندازه ازترك مسکن وحشت دارند. خوب بخاطردارم زنی‌درگوشه‌کلانتری باسه طفل صغیرش‌که بدامنش‌آویخته بودند زار میگریست . گریه این زن واطفالش چنان رقت باربودکه ناگهان جنجال وهیاهودرکلانتری مبدل‌بسکوت ترسناکی‌شدوهمه‌متوجه‌آن بیچارگان شدند . وقتی توجه مردم بسوی دیگر معطوف شد من آهسته بآن زن نزدیك شدم وعلت گریه‌اش‌را جویا گردیدم. گفت روزگـذشته شـوهـرش را مأمورین کمیساریای خلق توقیف‌کرده‌اند وخودش نیزچـون دختر یکی ازکولاکهای تبعیدی میباشد باید ظرف ده روزمسکورا ترك‌کند .

زن بیچاره‌که نمیدانست پس‌ازپایان این ده روزبکجا خواهد رفت و درچه نقطه‌ای مجبورباقامت خواهدگردید ازآینده خود و فرزندانش وحشت داشت.خاصه‌آنکه میدانست بهرکجـا برای اقامت اجبـاری اعزام شوددرقدم اول‌بابیکاری‌وبی‌پولی‌مواجه‌خواهدگردید. ناگفته نگذارم‌که وقتی‌نوبت‌من‌رسید سه‌نفرمردی‌که دورمیزی نشسته وبوضعیت اشخاص رسیدگی میکردند تامدارك مرادیدند و متوجه شدندکارت من طبق دستورکمیته مرکزی صادر شده است دست‌وپای خودرا جمع کردند وبدون هیچ‌گونه سئوال‌وجوابی‌وضع مرامشروع وموجه تشخیص دادند .

در۲دسامبرخبرقتل‌کیروف دبیرکل‌کمیته مرکزی بوسیله نیکلایف‌نامی مثل بمب درمسکوصداکرد . گفته میشد استالین از قتل دوست خـودکیروف بسختی خشمناك‌گردیده وعقیده دارد هدف واقعی سوءقصد خودوی بوده است. امامردم باوجود وحشتی‌که ازکمیساریای داخلی‌خلق [ن ـ ك ـ و ـ د] داشتند ازذکر این نکته‌که نیکلایف (قاتل‌کیروف) طبق دستور [ن ـ ك ـ و ـ د] عمل کـرده است ابانداشتند . پس‌ازاین سوء قصد هجوم وحشیانـه مأمورین بخانه‌ها وسرپناه‌های مردم بینوا شروع شد .

مأمورین دسته دسته وارد خانه‌ها ومساکن مردم میشدند . ومردم نیز بدون اینکه کنجکاوی کنند بسرعت ازپیش‌روی مأمورین دورمیشدند زیراکافی بود مأمورین کسی را ببینند که شاهد اینگونه فعالیتهای ن ـ ك ـ و ـ د باشد وبهمین جرم روانه زندانش سازند .

در۲۵ دسامبرهمانسال که بمناسبت شب عیدنوئل درمنزل یکی‌ازدوستان دعوت داشتم برای اولین باربا نیکلاماتسوکین استاد انستیتوشرقی مسکوآشنا شدم . شب خوب وخوشی بود وهریك ازمیهمانان سهمیه غذای خود را همراه آورده بودند زیرادرآنزمان غیرممکن بود که یکی‌ازاهالی‌عادی مسکوبتواند اشخاصی رامهمان کند وغذای‌آنها رانیزتقبل نماید . چند روز بعد نیکلا مرا دعوت کرد وباخود به‌تئاتربرد . درآنموقع من نمیدانستم که نیکلا ماتسوکین استاد انستیتوشرقی نیزمدت چهارسال درزندان بسربرده واخیراً یعنی درسال ۱۹۳٤ بمناسبت عید اول ماه مه‌آزادگردیده است . امامیدانستم اوبایك زن فرانسوی‌که دهسال ازخودش مسن ترمیباشد ازدواج کرده است .

درموقع مراجعت ازتئاترنیکلا برایم شرح دادکه اززنش جدا شده و مشغول تهیه مقدمات طلاق میباشد . باتجربه‌ای که داشتم بوی توصیه‌کردم که قبل ازاینکه چنین تصمیم مهمی‌را بگیرد لازم است‌که خیلی درباره آن تعمق کند ولی‌گفت بعلل خصوصی تصمیم قطعی داردکه زنش‌راطلاق دهد . بالاخره باهمان سهولتی‌که من‌توانستم طلاق خودرا بگیرم اونیزموفق شد زن خودرا طلاق‌گوید . پس‌ازاجرای مراسم طلاق نیکلا مرتباً بدیدن من میآمد وروابط ماهمچنان ادامه داشت .

این دوستی برای من ازلحاظ روحی خیلی مفید بود وبا اتکاء بآن از وحشتی‌که اغلب اشخاص رافراگرفته بود تااندازه‌ای راحت بودم . در مـاه ژانویه ۱۹۳۵ محاکمه سری‌کسانی‌که به‌پیروی ازتئوری رینوویف مسئول‌قتل کیروف شناخته شده بودندآغاز شد . طبق معمول‌کلیه متهمین محکوم شدند و درروزنامه‌ها نیزبدون‌آنکه از جزئیات محاکمه‌کلمه‌ای بنویسند تنها بنوشتن نوع مجازات «جنایتکاران» اکتفاکرده بودند .

دوست من‌نیکلا ماتسوکین ازاینکه هنوزاورابازداشت نکرده وآزادانه میگردد متعجب بود زیرا شایع بود طبق امرایگودا تمام‌کسانی‌که قبلا بعلل

مختلفه زندانی بوده وآزادشده‌اند دوباره بازداشت و زندانی میگردند . در آن ایام ماروزهای سخت وپر اضطرابی‌را میگذرانیدیم وهرروز که نیکلا کمی دیرازکارش مراجعت میکرد من تصورمیکردم که اورا بازداشت کرده‌اند. اما هفته‌ها گذشت وخوشبختانه بآزادی نیکلاسوءقصدی نشد وکم کم ازشدت‌وحشت واضطراب ماکاسته شد . نیکلا ماتسوکین خود معتقد بود کـه چون در نزد مقامات بالا بی‌گناهی وی ثابت شده وازاتهامی‌که برای‌آن مدت چهار سال زندانی‌شده وبرائت حاصل‌کرده مجدداً بازدداشتش نکرده‌اند . وقتیکه‌نیکلا بآینده نزدیك خودامیدوارشد نزد من اقرارکردکه از تنهائی رنج میبرد و نهایت اشتیاق رادارد که ازمزایای تشکیل یك‌کانون محبت‌که تاآنموقع عملا ازآن محروم بوده بهره‌مندگردد .

درماه مارس ۱۹۳۵ نیکلا بمن پیشنهاد ازدواج‌کرد ولی چون من‌طبق قوانین فرانسه هنوزمطلقه محسوب نمیشدم لذا ترجیح دادم‌که بدون اجرای مراسم قانونی ازدواج بااوزندگی‌کنم ومرتکب عملی نگردم‌کـه بعدها مانع رفتنم بفرانسه‌که‌آرزوی قلبیم بودبشود . بعلاوه درازدواج باالکسیس باندازه کافی مغبون شده بودم وبخوبی میدانستم‌که در اینگوبه موارد قبل از اطمینان کامل‌آینده نباید تصمیم‌گرفت . در۱۰آوریل ۱۹۳۵ ماتسوکین برای شروع زندگی مشترك باسکولینك‌آمد .هنگامی‌که وی بارهای خودراگشود من از دیدن تعدادزیادی‌کتابهائی‌که وی باخودهمراه‌آورده بود سخت تعجب‌کردم . میدیدم‌که بین الکسیس شوهـرسابقم ونیکلا دوست فعلیم تفاوت خیلی زیادی وجوددارد . هرچقدرالکسیس متعصب وکوته نظروبی‌اطلاع ازمسائل‌خارج از حزب بود نیکلا ظریف وحساس وتحصیلکرده وباهوش بنظرمیرسید و بخوبی ازتمام مصائب وبدبختیهای ملت روسیه آگاهی داشت .

من ونیکلا باتوافق‌کامل زندگی میکردیم ووجود وی باعث شده بود‌که من مجدداً بزندگی علاقمند وبآینده خویش امیدوارگردم . خاصه‌آنکه‌امید بسیارداشتم‌که بزودی باتفاق شوهرم نیکلا وپسرم ژرژبفرانسه مراجعت‌کنم وپسرم راازداشتن پدرخوانده‌ای مانند نیکلا خوشبخت ببینم .

چون هم من‌وهم نیکلاهردوکارمیکردیم درنتیجه زندگی برایمان‌خیلی مشکل نبود . پس‌ازمراجعت ازاستالین‌آباد از اطاق‌کتاب لنین بـه‌انستیتوی

انرژی مولوتوف منتقل شدم . این‌انستیتو دارای سه قسمت : انرژی ـ رادیو وساختمان ماشینهای الکتریکی برای صنایع سنگین .

نیکلا بسن پنجاه سالگی نزدیك میشد ولی‌مانند تمام کسانی‌که مدتی رادرزندان گذرانده بودند مسن‌تر بنظرمیرسید وموهای سرش خاکستری رنك شده بود . بطوریکه برایم شرح میداد مادرش‌لهستانی وپدرش روسی بوده و بسمت پزشك متخصص پوست درکیف زندگی‌میکرده است اما چون پدرومادر ودوبرادرش همگی درجریان انقلاب ازبین رفته بودند من هیچیك ازآنهارا هرگز ندیدم . بقراریکه دانستم نیکلا ازهمان اوان شباب یعنی از همان موقعیکه زبان ژاپنی را درانستیتوی شرقی‌ولادیوستك تحصیل میکرده‌استعداد فوق‌العاده‌ای برای فرا گرفتن زبانهای خارجی داشته و بهمین جهت بخرج دولت برای تکمیل تحصیلات به‌توکیواعزام شده بوده است .

وی درسال ۱۹۱۵ دردانشگاه سلطنتی ژاپن مشغول میشود ولی درسال ۱۹۱۷ هزینه تحصیلی وی‌که ازمسکوفرستاده میشد قطع میگردد زیرادراین تاریخ کشورشوروی سوسیالیستی‌باکشورخورشید طالع قطع رابطه سیاسی‌نموده بود .

نیکلابرای اینکه بتواند بتحصیل خودادامه دهد مجبورمیگرددکارکند وبکارهائی مانند روزنامه‌نگاری استادی کشتی ژاپنی‌وغیره میپردازد .

درسن ۳۸ سالگی یعنی در سال ۱۹۲٤ نیکلا تز خود راکه در مورد (افعال وصداهای زبان ژاپنی) نوشته بود بدانشگاه معرفی وفوری مقام‌استادی میگیرد . درسال ۱۹۲۸ ازطرف سفارت شوروی درتوکیو بوی پیشنهاد شغل مترجمی میشود ولی چون‌کارهای دیگری تمام اوقات اورا اشغال نموده بوده است نمیتواند بیش ازسه ساعت وقت خودرا دراختیارهموطنانش بگذارد. در اینموقع بوی ابلاغ میشودکه بعلت احتیاج شدید وطنش باشخاص تحصیلکرده بهتراست بروسیه بازگردد تادرآنجا شغل خوبی‌بوی داده شود .

نیکلاابتدا درقبول این دعوت تردید میکند ولی‌سفیرکبیرکه ازمرکز سخت‌تحت فشارقرارگرفته بوده وی را متقاعدمیکندکه بروسیه مراجعت‌کند. بدین‌ترتیب نیکلادرهفته اول‌سال۱۹۲۹ باتفاق زن‌فرانسویش واردولادیوستك میشود وویلای مجللی دراختیارش میگذارند ودرماه سپتامبرهمان سال بسمت

استاد انستیتوی شرقی‌مسکو انتخاب میشود وبمسکوعزیمت مینماید . امابمحض ورود بپایتخت باکمال تعجب مشاهده میکندکه درمسکو مسکنی‌که برای وی تخصیص‌داده‌اند عبارت ازیك‌آپارتمان چوبی‌کهنه درفقیرترین محلات مسکو میباشد .

نیکلا باهزینه شخصی این‌آپارتمان راتعمیرمیکند ودرنتیجه دارای‌یك اطاق ویك اطاق ناهارخوری یك دفتروآشپزخانه میشود .

منزل جدیدکه‌آماده میگردد برای میمنت ومبارکی‌آن جشنی میگیرد وجزء مدعوین یك خانم انگلیسی‌که برحسب اتفاق در موقع مسافرت بانیکلا آشناشده بوده است نیزدعوت داشته است . چندروزبعدکه این‌بانوی انگلیسی میخواسته است به‌ولادیوستك مسافرت‌کند ازنیکلا خواهش میکند ماشین تحریرش رابرای چند ساعت برای ماشین‌کردن اوراقش بوی قرض بدهد .

نیکلا وزنش تصمیم میگیرندکه این بانوی انگلیسی راتاایستگاه راه‌آهن بدرقه‌کنند ولی قبل ازحرکت ترن مأمورین‌گپئوکه در لباس سیویل بوده‌اند بانوی انگلیسی وماتسوکین را بازداشت مینمایند . بازداشت نیکلا مصادف بازمانی بوده است‌که پروفسوررا مسین را محاکمه میکردند پروفسور رامسین راکه ازوجهای ملی‌بودباتهام تبلیغ ضد شوروی درمیان طبقات‌تحصیل کرده بمحاکمه کشیده بودند . این محاکمه برای نشان دادن عکس‌العمل استالین ویاگودا درمقابل متخصصین اقتصادی ضدانقلابی بوجودآمده بود .

روزنامه‌نگاران برای شرکت دراین‌محاکمه ازکلیه نقاط جهان‌بمسکو آمده بودند زیرا درآنزمان هنوزپرده‌آهنین وجودنداشت . موقعیکه دادستان کل‌اجازه دفاع به‌پروفسورمیدهد رامسین اظهارمیدارد : «من به‌بورژوابودن خود افتخارمیکنم وهیچ قدرتی نمیتواند مرا مجبورکندکه در محیطی غیر از محیط خودم زندگی نمایم ».

استالین خیلی مایل بوده است‌که رامسین رااعدام نماید لیکن بعلت و وجهه ملی فوق‌العاده‌اش مجبورمیگردند فقط ویرا بدهسال زندان مجرد در لوبیانکا محکوم نمایند .

خبرمحکومیت رامسین باعث اغتشاش بین‌شاگردانش شده‌وبرای‌آزادی وی دست به‌تظاهرات شدیدی میزنند . یاگودا برای انتقام‌گرفتن ازاین

اغتشاشات اقدامات شدیدی بر علیه طبقه تحصیلکرده بعمل میآورد ودر نتیجه نیکلا یکی ارقربانیان این انتقامجوئی میشود واورا باتهام قرض دادن ماشین تحریر بیك زن خارجی که جاسوس ژاپن بوده است بدهسال زندان محکوم مینمایند.

نیکلا درژانویه ۱۹۳۱ برای گذرانیدن دوره زندان خود روانه لوبیانکا میشود ولی درماه مه ۱۹۳٤ اوراآزاد میکنند و دوباره بسرکار خود برمیگردد لیکن حس مینمایدکه وی راتحت مراقبت قرار داده‌اند . این بود شرح زندگی وسرگذشت نیکلا دوست ومصاحبم تا زمانی که با من آشنا شد .

درژانویه ۱۹۳٦ نیکلا اطلاع حاصل کردزنی که دارای یك اطاق بزرك بمساحت ۲۲ مترمربع درخیابان (ماتلوترانکیل) میباشد قصد دارد ازمسکو خارج شود . نیکلا این منزل رادرمقابل پرداخت وجه قابل توجهی گرفت و هردوبه‌منزل جدیدنقل مکان کردیم. دراطاق مجاوراطاق ما پنج نفر زندگی میکردند . این‌اشخاص رادیورا که درتمام روزروشن‌بود بقدری بلندمیگرفتند که مانع کارکردن نیکلا میشد . نیکلا چندین بار ازمادام زایزیوا خواهش کردکه رادیورا آهسته‌تر بگیرند ولی فایده نکرد . بالاخره نیکلا محبورشد بمقامات انتظامی شکایت کند وازطرف کمیساریا بمادام زایزیوا دستورداده شد که مزاحم همسایگان نشود . مادام زایزیوا زن عجیبی بودکه برای امرار معاش خود طریقه‌ای مخصوص بخود داشت . وی زن سی‌ساله زیبا وطنازی بودکه دارای چهاراولاد ازچهارپدرمختلف بود . بزرگترین فرزند وی ۱۲ ساله وکوچکترین‌آنها ۱۸ ماهه بود . این زن برای هرکدام ازفرزندان خود مبلغی ماهیانه دریافت میکرد . طرزعمل وی ازاین قراربودکه درموقع تابستان که سران حزب کمونیست برای استراحت بمحلهای خلوتی میرفتند مادام زایزیوا سعی میکرد دراین محلهاکاری برای خود پیداکند تابتواند با کمونیستی که قادر بپرداخت پول نگهداری بچه حرامزاده‌اش باشد روابطی برقرارنماید . واگربعداً برحسب اتفاق پدریکی ازبچه‌ها ازکسانی بودکه‌از پرداخت ماهیانه بچه حرامزاده‌اش خودداری میکرد مادام زایزیوا یاتمام بچه‌ها بشورایعالی حزب مراجعه میکرد وبقدری سروصدا راه میانداخت تا اجباراً اعضاء شورا برای حفظ آبروی خود بدهکار را بپرداخت بدهیش مجبور سازند .

بعلت وجود مادام زایزیوا زندگی ما آنطور که باید وشاید راحت نبود معذلك من ونیکلا درداخل اطاق خود باتوافق وتفاهم کامل زندگی میکردیم. نیکلا بشغل تدریس ادامه میداد . بایدبگویم که وی بامشغله‌ای که بآن علاقمند بود بهترازمن میتوانست از فکر واضطراب روزانه رهائی داشته باشد . البته من میدانستم که نباید شخصاً ترس‌داشته باشم زیرا با سیاست سروکاری نداشتم ودرنتیجه موجبی برای وحشت من ازمقامات شوروی نبود . مانند تمام‌زنان مسکوسعی میکردم که هیچوقت درامورسیاسی اظهارعقیده نکنم زیرا میدانستم که درتمام ادارات وموسسات لااقل یکنفرازاعضاء (ن ـ ك .. و ـ د) وجـود داردکـه ماموریتش دادن گزارش در باره همکارانش میباشد . اما ناراحتی فکر ووحشت من برای نیکلا بود زیرا نمیتوانستم یقین کنم که پلیس شوروی ویراکه مدت چهارسال درزندان بوده است واقعاً بخشیده باشد . زیرا پلیس بدین نکته که وی بدون گناه زندانی شده توجهی نداشت، بلکه تنها چیزی که برای پلیس مهم بود این بودکه وی یکبارمحکوم شده بوده است . روی این اصل درتمام مدتی که من باوی زندگی میکردم برایش نگران بودم وبدین‌ترتیب شب وروز افکار پریشان رنجم میداد خاصه در لحظاتیکه برای آمدن بمنزل چند دقیقه تاخیرمیکرد اضطراب من بحد اعلای شدت خود میرسید . نیکلاکه ازاین عذاب ورنج من‌مطلع بود سعی میکرد حتی‌الامکان دیر بمنزل مراجعت نکند ولی متأسفانه اغلب پس‌ازخاتمه کلاس خواه بعلت جواب دادن بسئوالات شاگردان وخواه بعلت شرکت درجلسه معلمین دیر بمنزل میرسید.

درژوئیه ۱۹۳٦ ماکزیم گورکی نویسنده معروف مرد وتمام روزنامه‌ها مقالاتی در ستایش اوانتشاردادند . ازطرف دولت بطوررسمی تشریفاتی‌برای بزرگداشت‌وی بعمل آمدولی کسانیکه بیکدیگراعتمادداشتنددرگوشی بهم میگفتند ماکزیم گورکی بدستوراستالین بقتل رسیده است زیرا وی باکمال‌وضوح ازروش استالین انتقاد میکرده وآنچه راکه بنظرش برای بهبودی ملت روس‌میرسیده بدون پرده پوشی باستالین میگفته است .

دیری‌نگذشت که‌اتفاق‌دیگری باعث شدکه افکار اهالی مسکو ازمـرك ماکزیم گورکی بجای دیگری معطوف شود . جریان بدینقراربودکه‌یکی از روزهای‌اوت ۱۹۳٦ خبری‌باحروف درشت درتمام‌روزنامـه‌ها منتشر شد مبنی

براینکه بزودی خائنین بزرك در مقابل دادگاه ملت محاکمه خواهندشد . این خائنین عبارت بودند از زینوویف ـ کامنوف وچهارده تن بلشویك قدیمی که اولین دوستان وهمقطاران لنین وتروتسکی واستالین بودند وآنها رامتهم به همکاری باگنشاپو نموده بودند . همگی میدانستند که خیانت اصلی این اشخاص عدم قبول دیکتاتوری استالین میباشد . چون بعلت وجود روزنامه نگاران خارجی دادگاهی که میبایست تشکیل شود خیلی پرسروصدا وبا ابهت میگردید کمیته مرکزی از تمام اهالی روسیه درخواست کرد که باتفاق آراء بدولت رای اعتماد دهند تا اینکه در مقابل خارجیها متهمین ازطرف ملت محاکمه ومحکوم شوند روز افتتاح وشروع دادگاه اعلام شد که ساعت ۱۶ در تمام مؤسسات کار تعطیل خواهدشد برای اینکه مردم بتوانند جلوی کاخ دادگستری تظاهراتی بدلخواه خود نمایند ! ووقتی متهمین همگی به جرم خود اعتراف کردند بتمام مردم حالت بهت وتعجب دست داد . برای اشخاص خوش نیت درك اینکه ازشخصیتهای انقلابی مانند زینوویف وکامنوف چنین کارهای خیانت آمیزی سر بزند مشکل بود. این اشخاص از تصور اینکه از متهمین بزورشکنجه های جهنمی اعتراف گرفته اند فرسنگها دور بودند وسالهای متمادی لازم بود بگذرد تا خروشچف ازموضوع گرفتن اقرار باشکنجه در بیستمین کنگره حزب کمونیست پرده بردارد . تمام متهمین محکوم بمرك شدند .

بنظر میآمد که استالین دراثر نابود کردن همکارانی که باوی برضد تزار جنگیده بودند دچاد سرگیجه شده است . بازداشتهای دسته جمعی ومتوالی شروع شد وازاشخاصی که بوسیله (ن ـ ك و ـ د) بازداشت میشدند کسی خبری بدست نمیآورد زیرا همگی بطور دسته جمعی اعدام میشدند .

دراین جریانات روزی خبری درشهر منتشر شد که باعث خوشحالی عمومی گردید وآن خبر بازداشت یاگودا رئیس (ن ـ ك ـ و ـ د) مردوحشتناك روسیه بود . درحقیقت کسانی که اطلاع داشتند که درمقامات بالاچه میگذرد میدانستند که پس ازمرك کیروف استالین، یاگودا رئیس (ن ـ ك ـ و ـ د) را تحت نظر گرفته بود ولی بعضی عقیده داشتند که استالین از آن لحاظ یاگودا را بازداشت کرد که وی درجریان واقعی قتل کیروف قرارداشت وحتی عامل اصلی این سوء قصد را نیز میشناخت . باری پس ازیاگودا شخص گمنامی بنام پژوف بجای وی منصوب گردید این تغییر وتبدیل باعث شد که ازوحشت مردم کمی کاسته شود زیرا بنظر میآمد

که‌مامورین (ن ـ ك ـ و ـ د) دیگر بندرت درخیابانها دیده‌میشوند وامیدواری عموم این بود که‌پژوف بخشونت وبی‌رحمی‌سلف‌خود نباشد درنتیجه کسانی که تاآنزمان بازداشت‌نشده‌بودند وبااینکه‌ازکسانشان کسی بچنك(ن ـ ك ـو ـد) نیفتاده‌بود بزندگی امیدوارشدند .

بدبختانه برای‌نیکلا وضع‌بدین منوال‌باقی نماند ودرجریان‌محاکمات دسته‌جمعی‌مردان‌سیاسی روزبروز اعتمادنیکلابآینده کمتر میشدزیرا چندماهی بود که‌حس‌میکردروزبروزبیشتر وی را تحت مراقبت قرارداده‌اند وبطوریکه دوستانش بوی اطلاع داده‌بودند علت این‌مراقبت شدیدآن‌بود که‌استالین‌فوق‌العاده ازجانب شرق دورنگرانی داشت .

این‌نظرموقعی‌برای من‌تأییدشدکه یکروزاعلانی درانستیتوی مولوتوف یعنی‌آنجائی‌که کارمیکردم دیدم که نوشته بود کمیته مرکزی‌جوانان کمونیست ازاعضاء وطن‌پرست‌خودانتظار دارد که‌درکلاسهای‌زبان‌چینی‌وژاپنی که‌بزودی افتتاح خواهد شد نام‌نویسی‌نمایند .

دلیلی‌که‌برای‌این‌تقاضاذکرشده‌بوداین‌بودکه جمهوری‌اتحادشوروی‌میخواهد خودرا برای دفاع درمقابل چین‌وژاپن‌آماده‌نماید . مدیره کتابخانه‌انستیتوی مولوتوف که‌نامش‌تاتیانانویکوا بودازمن‌خواهش‌کردکه در مورد جمع آوری مدارك‌طرزتعلیم ژاپنی‌بوی‌کمك‌کنم . ماهردوتمام‌کتابخانه‌های‌پایتخت رازیرو روکردیم‌وفقط درکتابخانه‌دانشگاه جنك سوروف بود که توانستیم پنجاه جلد کتاب‌دستورزبان‌السنه‌شرقی بدست‌آوریم . وقتی من‌نیکلارا در جریان فعالیت خودگذاردم‌وبوی‌گفتم که‌علاقه دولت به‌اشاعه‌تدریس زبان‌ژاپنی باعث خواهد شدکه‌بوی‌شغلی‌که مناسب‌باتخصص‌اوباشدبدهند درجواب‌گفت‌که اونه‌تنها بامن دراینمورد هم عقیده نیست بلکه‌حتی‌فکرمیکند که‌کاربر عکس بشود . من از حرف اوچیزی نفهمیدم‌واوبدون‌آنکه شرح وتوضیح بیشتری بدهدگفت آینده نشان‌خواهددادکه‌اوخوب حدس‌زده‌است یاخیر ؟

در ماه‌ژوئن ۱۹۳۶ نیکلارابه‌لنینگراد برای حضوردرکمیسیون تحقیق احضارکردند . ایرادی‌که متوجه نیکلاشده بود این بود که وی تزهائی‌که شاگردان بوی‌ارائه‌میداده‌اند ردمیکرده است . درصورتیکه این تزها بنظر استادان‌ژاپنی وچینی قابل ملاحظه ودقت‌بوده‌اند نیکلا به‌بازپرسان‌اظهارکرده

بود برایش ممکن نیست تزهائی را که پر از اشتباه است قبول کند . با این اظهارات نیکلا دشمنان جدیدی برای خود در بین دانشجویان ومعلمین تراشید .

کمیسیون تحقیق که از وجهه ومعروفیت نیکلا در خارجه مطلع بود جرات نکرد او را در موردی که از لحاظ تخصص بینظیر است محکوم نماید معذالك وقتی نیکلا به مسکو مراجعت کرد فوق العاده پریشان بنظر میرسید ومیگفت دیری نخواهد گذشت که از وی سلب آزادی نمایند .

یکی از شبها به طبق معمول انتظار مراجعت نیکلا را میکشیدم یکی از شاگردانش بنام انوفریف که او نیز بنوبه خود بمقام استادی رسیده بود آمد و اطلاع داد که کمیسیون تحقیق لنینگراد برای انتقام جوئی از نیکلا ماتسوکین خود را حاضر میکند ومیخواهد ویرا بهمان جرمی که رامسین را متهم کرده بودند متهم نماید . چندی بعد انستیتوی السنه شرقی نیکلا را از کار بر کنار کرد واو برای امرار معاش مجبور گردید شغل روزنامه نگاری را انتخاب نماید .

انستیتوی انسان شناسی مسکو از نیکلا خواست که برای مجله ماهیانه اش مقاله تهیه نماید. نیکلا مقاله ای برای مجله مزبور در مورد عادات وقوانین ژاپنی ها تهیه میکرد که بنظر مدیر انستیتوی انسان شناسی بسیار عالی آمد ولی چند روز بعد نیکلا با کمال تعجب مشاهده نمود که مقاله مزبور برایش پس فرستاده شد ونوشته بودند که وی عمدا موضوع هتك ناموس به عنف را که قانون ژاپنی مجاز دانسته نادیده گرفته است .

نیکلا که سخت عصبانی وپریشان حال شده بود بدون گفتن کلمه ای مقاله مزبور را سوزاند وبگوشه اطاق پناه برد وخود را بخواندن کتاب کوچکی که تحت عنوان من در تابوت هستم در موقع ورودش به ولادیوستك در ۱۹۲۶ بطور محرمانه چاپ کرده بود مشغول کرد .

حالا دیگر نوبت من بود که در پنجه یاس مغلوب شوم زیرا میدیدم که دوست و شریك زندگیم قادر بیافتن کار نیست وازطرف دیگر موقع تمدید شناسنامه اش نیز نزدیك میشود. ولی برعکس ماتسوکین من جزء طبقه تحصیلکرده نبوده علاقمند به مبارزه بودم وازاینکه میدیدم باوجود احتیاج مبرمی که شوروی به استادان زبان ژاپنی دارد وهمه جا دنبال چنین اشخاصی میکردد نیکلا بیکار مانده وقادر نیست برای امرار معاش خود کاری پیدا کند سخت خشمگین میشدم . زندگی با حقوق ناچیز من برای دو نفر غیرممکن بود . برای تکمیل بدبختی معلوم شد که پژوف

نیز مانند سلف خوددست به اقدامات وحشتناك دامنه‌داری زده‌است.

من با ابتکارشخصی خود پیش دبیر جوانان کمونیست رفته رای ماتسوکین تقاضای ارجاع شغلی کردم . ضمنا به دبیر جوانان کمونیست گفتم که چقدر احمقانه است که روسیه شوروی از شخصی مانندماتسوکین استفاده نکند ولی دبیر جوانان کمونیست نزدمن اقرار کرد که او قادر نیست شخصا وبه تنهائی در اینمورد تصمیم بگیرد و گفت درصورتیکه ماتسوکین ازطرف یك کمونیست دوآتشه ویکنفر بیطرف ضمانت وسفارش شودمیتواندبوی کاری رجوع نماید . من بوی گفتم که این عمل غیرممکن است زیرا باوضعی که ماتسوکین داردومعروف بمخالفت بادولت است هیچ دیوانه‌ای حاضر بضمانت وسفارش وی نخواهدشد . چون در دفاع از ماتسوکین خیلی حرارت بخرج داده سماجت کردم بالاخره دبیر جوانان کمونیست حاضرشد که برای نیکلا چندساعتی درس تعیین کند . از این اقدام خیلی خوشحال شدم وازاینکه کاری برای دوست خودپیدا کرده‌ام خوشوقت بودم. کاری که برای وی درنظر گرفتندعبارت ازسه ساعت در روز درهریك از سه فاکولته انستیتوی مولوتوف بود وبرای هریك ساعت درس ۱۵ روبل بوی میپرداختند ساعاتی که برای درس ماتسوکین تعیین شده بود برایش خیلی مناسب بود زیرا میتوانست درسهای روز بعد را باخیال راحت روز قبل مروروتهیه کند .

درحقیقت منظورمن ازپیدا کردن کار درمسکو برای ماتسوکین فقط اضافه کردن درآمددو نفری نبود بلکه منظور اصلی من این بود که باپیدا کردن کار بتواند کارت شناسائی خودرا تمدید کند که درنتیجه حق اقامت درمسکو داشته باشد . لیکن لازم بود که من کاری بکنم که درروی کارت جدیدی که بوی میدهند موضوع زندانی شدن اورا درآن ذکر ننمایند که درنتیجه همیشه درموقع نشان دادن کارت شناسائی جدیدش موردسوء ظن قرار نگیرد . خوشبختانه باینکار موفق شدم ودر نتیجه اندکی بیشتر بزندگی باخوش بلینی نگاه میکردیم ولی اطلاع نداشتیم که این سال ۱۹۳۷ برای هردو نفر ما آخرین سال آزادی است وبعدازآن نوبت عقوبتهای جهنمی ما فراخواهدرسید.

در جریان ماه ژانویه خبرمحاکمه دونفر : یکنفر روزنامه نگار بنام رادك و دیگری پیاتاکوف که آجودان یکی ازبهترین دوستان استالین بنام گرگوار بود مسکورا مجدداً بلرزه انداخت .

این دونفر متهم به‌ایجاد یك «مرکز ضد شوروی تروتسکیست» بودند. رادك و پیاتاکوف با ۱۵ نفر دیگر مانند رینوویف در جلسه محاکمه اتهام وارده را تصدیق کردند و۱۳ نفر آنها محکوم باعدام شدند.

ماتسوکین بمن خبرداد که بعداز این‌وضع روزبروز بدتر خواهدشد. هرچقدر سعی کردم روحیه وی را قوی کنم ممکن نشد زیرا اطمینان و ایمان کامل داشت که اوضاع روزبروز روبوخامت میرود وعقیده داشت که همکاران لنین گرادی وی اگر برای سرپوش نهادن بربی‌لیاقتی خودشان هم که باشد سعی خواهندکرد وی را محکوم نمایند

آری دانش‌واطلاعات وسیع نیکلا وی رابسوی نابودی ومرك میکشانید. درآخرماه ژانویه نامه‌ای دریافت کرد که درآن کمیته مرکزی حزب کمونیست وی را احضار نموده بود ودرآن نامه ذکرشده بود که بمحض اینکه نام‌خودرا بگوید فوراً ازطرف کمیته پذیرفته خواهدشد.

خیلی بمغز خود فشارآوردیم که بفهمیم منظور از این احضار چیست و وقتیکه نیکلا خ نه را بعزم کرملین ترك کرد فوری ازقیافه‌اش حدس زدم که موضوع مهمی اتفاق افتاده است.

چون نیکلا یك نقشه‌کش قابلی بود استالین ازوی خواسته بود که در روی نقشه چین وژاپن تمام نقاط وجاده‌های استراتژیکی راکه میداند تعیین کند. نیکلا جواب داده بود که چون درمدت چهار سال زندان حافظه خود را ازدست داده است لذا اجرای چنین امری برایش میسر نیست. استالین با نگاه نافذ خود نیکلارا برانداز نموده طوری بوی خیره میشود که نیکلامتوجه میگردد که استالین حرف وی راباور نکرده است. ولی بدون آنکه چیزی بوی گفته شود اورا مرخص مینمایند.

ازآن روز ببعد روزگار ما در اضطراب و وحشت دائم میگذشت زیرا مطمئن بودیم که آقای روسیه شوروی ازانتقام غافل نخواهد بود.

آخرین کوشش نیکلا برای اثبات حسن نیت‌ودفاع ازخود این بود که درماه مه بـه‌لنینگراد رفته در انستیتوی شرقی لنینگراد طی کنفرانسی متـد دشوار انستیتوو علت عدم موفقیت شاگردان را تشریح کرده بـه هیئت مدیره پیشنهادنمود که دونفر ازشاگردان را نزد وی بمسکو بفرستند تاطبق متدوی

تحصیل نمایند وبعداً درمورد دومتد یعنی روش انستیتوی لنینگراد و روش وی قضاوت نمایند . این‌پیشنهاد مورد قبول واقع نشد .

درماه ژوئن اطلاع حاصل شد که مارشال توخاچوفسکی فرمانده عالی ارتش سرخ وهفت ژنرال دیگر باتهام جاسوسی محاکمه شده اند وپس ازآنکه درداد گاه سری مانند معمول به‌گناهان خود اعتراف کرده‌اندتیرباران‌شده‌اند بقدری وحشت دراعماق‌روح مردم‌رخنه‌کرده بودکه همه سعی‌میکردنددرمقابل طوفان سرخم نمایند تاجزء قربانیان محسوب نشوند .

در۱۷ژوئن یکی‌ازدوستان‌همکارم بنام الگااپلینکایا مرا به‌تئاتر کوچکی که درآن یك پیس انقلابی بازی میشد دعوت‌کرد . شب بسیارمطبوعی گذشت ولی درموقع‌مراجعت بمنزل باکمال تعجب مشاهده‌کردم‌که هرچه زنك میزنم کسی جواب نمیدهد .

ازپله ها پائین‌آمده وازتوی‌کوچه دیدم پنجره اطاقمان تاریك است .در وضع‌عادی ممکن بود تصورکنم نیکلا از منزل بیرون رفته ولی پیش‌آمدهائی کـه آنروزهـا اتفاق میافتاد باعث هرگونه ناراحتی فکرمیشد . با عجله و ناراحتی‌ازپله ها بالارفته بـاهردومشت بدرب کوبیدم ولی‌هیچکس جوابی‌نداد دیوانه وار بطرف منزل لوباسارانواکه درمیدان پروبراژیسکی منزل داشت‌و روی اوحساب میکردم روان‌شدم واو را بکمك طلبیدم .

با لوبا دوباره مراجعت‌کردیم ووی اززایوا سراغ نیکلا را گرفت زایوا گفت ماتسوکین بوسیله مأمورین[ن ـ ك ـ و ـ د] بازداشت شده و منزلش را مهروموم کرده‌اند . بیچاره نیکلا ازآنچه‌که وحشت داشت بسرش آمده بود . دوباره بدست پلیس افتاده بود وخلاصی‌وی معلوم نبود .

چون نمیدانستم چه باید بکنم شب را درمنزل لوبا بسرآوردم . لوبا که خود نیز مورد سوء ظن (ن ـ ك ـ و ـ د) بود نتوانست بیش‌ازیك‌شب از من نگهداری کند زیرا ماندن من نزد این زن باعث محکومیتش میشد . در مدت‌چند ساعت بازدوباره همه چیزخودرا ازدست دادم و برای یکباردیگرپی بمفهوم واقعی عدالت شوروی بردم ؟ . تنها بی‌خانمان‌درکوچه ها سرگردان شدم . رفتم نزد ناتاشا عمه شوهرسابقم تا برایش آنچه راکه بسرم آمده بود حکایت کنم .

ناتاشا بمن خبرداد که ژرژ به مسکو برگشته است این خبر تمام غم و بدبختی هارا ازیادم برد و بسمت فرزندم دویدم .

وقتی وارد اطاق شدم ژرژدر کنارپنجره نشسته بود . بدیدن من ازجای خود بلند شده بطرفم دوید و گفت مامان سلام نمیدانستم ازشوق چکنم خدا را شکرمی کردم که پسرم مرا ازیاد نبرده است چقدر بنظرم بزرك شده بود . در آنموقع نه ساله بود .

فردای آنروز شوهرسابقم موقع خروج ازمحل کارم بدیدنم آمد و ازاین که فرزندم‌را ربوده باخود برده بود عذر خواهی کرد . من برخلاف میل قلبیم بوی اطلاع دادم که با ماتسوکین که اخیراً بازداشت شده است زندگی می کنم .

شوهرسابقم شانه های خودرا بالاانداخته گفت :

چه انتظاری داشتی اندره بیچاره . بهرحال روزبازداشت اومیرسید .

ازاین که من بی‌جا ومکان شده بودم هیچگونه تأثری در قیافه‌اش دیده نمیشد ویا بروی‌خود نمیآورد ووقتی فهمید که من‌مورد سوء ظن‌قرارگرفته‌ام میخواست هرچه زودتر ترکم کند ولی‌من دیگرآدمی نبودم که ازاین‌بیمهریها متأثرشوم . من‌میخواستم بهرطریق که شده بدانم نیکلاکجا است .

به دفتر اطلاعات (ن ـ ك ـ و ـ د) مراجعه کردم وازوضع ماتسوکین جویا شدم وتقاضا کردم که مهروموم منزل را بردارند .

رئیس اداره یکم (ن ـ ك و ـ د) پتوکوف بمن اظهارکرد که اگر مدرکی که دال برزوجه بودن ماتسوکین‌باشد بوی ارائه دهم میتواند درباره برداشتن مهرو موم اقدام کند .

برای بدست‌آوردن چنین گواهی‌نامه به دربان عمارتی که درآن سکنی داشتم مراجعه کردم . دربان اظهارکرد که باید ورقه خانوادگی را نشان دهم . بوی گفتم که این ورقه درهمان اطاقی است که مهروموم شده گفت رونوشت آنرا باید تهیه کنم .

این دربان بخوبی میدانست که‌طبق قانون شوروی‌هرمردی‌وزنی که باهم مدتی زندگی کنند زن‌وشوهرمحسوب میشوند واواز زندگی من ونیکلا مطلع بود . معذالك حاضرنبود بمن کمك کند . ازهرطرف بمانع برمیخوردم .

تنها دلخوشیم این بود که یك‌شنبه‌ها بدیدن فرزندم ژرژ میرفتم . دریکی ازاین دیدارهامتوجه شدم که‌لباسهای‌زیر ژرژ خیلی منظم ومرتب است‌و بادقت وصله شده . ازپسرم سئوال کردم که‌لباسهایت‌را کی‌وصله کرده جـوابی نداد . هفته‌بعد ترفیلوف‌شوهرسابقم که‌معلوم بودپسرم‌اورا درجریان سئوالم گذارده‌است اظهار کرد که‌برای‌نگهداری ژرژ مجبوراست ازدواج کند وبرای‌اینکار یك‌زن مغول راکه سابقا به‌روسیه مهاجرت کرده انتخاب‌نموده‌است وبمن گفت که در مغولستان با این‌زن آشناشده‌وعلت‌اینکه ژرژ مرا فراموش نکرده این‌بوده‌است که این‌زن‌هرشب موقع‌خوابا ندن‌بچه‌بوی‌میگفته است که‌مامان در مسکومیباشد

درماه‌ژوئیه اطلاع یافتم که بازیل ترفیلوف را نیز بنوبه‌خود مامورین (ن ـك ـ و ـ د) بازداشت کرده‌اند. حتی بدون‌آنکه برادرش‌الکسیس بداند کجا اورا برده‌اند .حدس میزنم که‌وی‌بعلت‌ترس نخواسته‌بود درمقابل مقامات شوروی خیلی خودرا علاقمند به‌برادرش نشان دهد .

چون ساعات‌کارم درانستیتوی مولوتوف‌ازساعت ۱۵ تا ۲۳ بودلذا وقت آنرا داشتم که‌بجستجوی نیکلا بپردازم . از اینکه بی‌مسکن بودم شبهارادر روی نیمکت ایستگاه راه‌آهن بسر میبردم وهمین موضوع باعث شده بود کـه سلامتی خودراکم‌کم ازدست‌بدهم . الکسیس که‌ازدواج کرده‌بود تصمیم گرفت ژرژرا به‌کاشیرا بفرستد . وقتی پسرم را درسکوی راه‌آهن میبوسیدم احساس غریبی قلبم را میفشرد .

سرنوشت میگفت‌دیگر نمیبایستی‌نیکلارا‌ماتسوکین راتا ابد ببینم . روزها میگذشت بدون‌آنکه‌بتوانم‌کوچکترین‌نشانه‌ای‌ازوی بدست‌آورم . بقدری لاغر شده‌بودم که‌شناخته نمیشدم چون فصل‌مرخصی بود دوستان همکارم از بازداشت نیکلااطلاع‌نداشتند وفکر میکردند لاغری مفرط من بعلت بارداری‌است .

عدم‌موفقیتم درموردپیداکردن‌نیکلاباعث‌آن‌نشد که‌ازتجسس دست بردارم بلکه سر سخت تر ولجوج ترشده‌بودم . در سالن انتظار (ن ـك ـ و ـ د) امثال من خیلی زیاد دیده میشدنـد . پتـووکف رئیس (ن ـ ك ـ و ـ د) موقعیکه میخواست وارد دفترش شود از دیدن این‌جماعت که‌پسر یا برادر ویا شوهر خودرا میخواستند یکه میخورد . همگی مارا بیرون میکردند ودسته جمعی به‌زندانهای مختلف مراجعه میکردیم بدون‌آنکه ازگمشده خود خبری

بدست‌آوریم. در موقع‌شب ایستگاه راه‌آهن‌از زنانی‌که مسکن نداشتند پرمیشد میتوانم بگویم که درآنسال ۱۹۳۷ در تمام روسیه خانواده‌ای‌نبودکه یکی از افرادش‌بدست (ن ـ ك ـ و ـ د) گرفتارنشده باشد . درآنزمان‌که‌جراید شوروی قانون اساسی‌استالین راکه بایستی از ۱۲ دسامبر ۱۹۳۷ بموقع‌اجرا گذارده‌شود باطلاع عامه رسانیدند . من باحالت‌یاس‌وحرمان مطالب‌زیررا در مورد قانون اساسی‌استالین میخواندم .

ـ هرفردشوروی حق‌کارو استراحت وآزادی بیان وعقیده‌دارد .

ـ هرفردشوروی حق تحصیل بهزینه دولت‌دارد .

ـ هرفردشوروی حق معالجه‌رایگان دارد .

ـ هرفردشوروی امنیت قضائی دارد واز وی دفاع خواهد شد .

ـ هیچیك از افـراد شوروی را نمیتوان بـدون اجازه قبلی دادستان بازداشت‌کرد.

ـ نمایندگان درمدت نمایندگی مصونیت دارنـد و کسی متـعرض‌آنها نخواهد گردید .

باتوضیحاتی‌که برای‌شمادادم فکرمیکنید پس از خواندن این مواد چه مقصودی پیداکردم ؟ خیلی ساده است و دریك‌کلمه‌خلاصه میشود :

دروغ دروغ دروغ

شبها درایستگاه‌راه‌آهن‌زنان‌بی‌خانمان دورهم جمع شده اخباروشایعات را درگوشی‌برای‌یکدیگر تعریف میکردند مثلا میگفتند که‌درمقابل افتضاحاتی که‌از فریادهای دلخراش زنانی‌که بانثار دشنام‌شوهران ـ پسران و برادران خود را میخواستند برپاشده استالین اعضای«پولیت بورو» را احضار کرده و دستور داده است برای خفه‌کردن این فریادها از قانون ۱۹۳۲ که برحسب آن بایستی اعضاء خانواده دشمن خلق تنبیه‌گردد استفاده شود ولی به‌استالین گفته شده که این‌قانون مربوط به‌روسهائی‌است‌که یکی از اعضاء خانواده‌شان در خارج ازروسیه مانده واز مراجعت بمیهن خودداری‌نموده‌اند. اما استالین مجاب‌نشده‌وگفته‌است این‌زنان که‌بعدا بنام«زنان ۱۹۳۷» خوانده‌شدند برطبق ماده ۹۱ ـ ۵۸ که میگوید زنی که‌بیکی از دشمنان توده شوهرکندوگزارش اورا به (ن ـ ك ـ و ـ د) ندهد مستوجب تنبیه است باید تنبیه شوند .طبق این ماده تنبیه این‌زنان ازسه تا هشت سال‌زندان بـااعمال شاقه بود .

برحسب امر پژوف بازداشتها وقتل‌عامهای متوالی که‌روزبروز بر تعداد آن اضافه میشد بعمل میآمد. بین بازداشت‌شدگان زن‌ومرد وپیروجوان وحتی بچه دیده‌میشد که‌تعداد زیادی ازآنها تیرباران‌شدند. فقط تنهاجرم این‌اشخاص این‌بود که مثلایکی ازپسرعموهایش که‌شاید اصلاهمدیگررا نمیشناختند بوسیله (ن ـ ك ـ و ـ د) بازداشت‌شده بوده است‌همه جاروی همه دیوارها درداخل ساختمانهای عمومی تصویردست قوی پژوف که‌درحال خفه‌کردن یك‌افعی که سمبول دشمن‌توده‌بود دیده میشد درزیر این تصویر این جمله خوانده‌میشد :

« اینها میمیرند درحالیکه زهر خودرا استفراغ مینمایند »

فصل ششم

(لوبیانکا)

جنب ساختمان (ن ـ ك ـ و ـ د) دفتر کمیته صلیب سرخ بین‌الملل واقع‌شده‌بود که‌درروی‌آن این جمله خوانده‌میشد : «کمك به‌زندانیان سیاسی» مدیراین‌کمیته زن چهل‌ساله لاغر ومتشخصی بود بنام مادام پشکوا . این‌زن که همسر سابن ماکزیم بودوهنوز بعلامت سوگواری لباس سیاه دربرداشت (چندی پس‌از مرك شوهرش در ۱۹۳۶ یگانه فرزندش‌نیز بطورمرموزی مرده بود) اونیفورم‌صلیب احمر نمیپوشید . بطوریکه میگفتند این زن از دوستان نزدیك یاگودا است ودر وی خیلی نفوذ دارد .

مادام پشکوا نیز بعدهابنوبه خود سربه‌نیست شد بدون‌آنکه کسی جزئی اطلاعی از سرنوشتش داشته‌باشد .

چون حس‌کرده بودم وضعم خیلی وخیم است ومطمئنا موقعیکه انستیتوی مولوتوف‌از بازداشت نیکلا ماتسوکین‌مطلع‌شود مرا اخراج خواهدکردتصمیم گرفتم به‌مادام پشکوامتوسل شده خواهش‌کنم درصورتیکه بتواند بمن کمکی کند واگر نمیتواند لااقل بگوید که چه باید بکنم . من از روبروشدن با مادام پشکوا خجالت میکشیدم زیرا بعلت نبودن وسائل شست‌وشو در ایستگاه راه‌آهن(خانه اجباریم)ظاهرکثیفی داشتم ولباسهایم چرك بود . مادام‌پشکوا

که‌زبان فرانسه را بخوبی میدانست با خوشروئی مرا پذیرفت و پس ازآنکه بصحبتهای‌من باحوصله گوش کرد گفت :

ـعزیزم‌دروضع عادی میتوانستم‌آنچه راکه ازلحاظ بشریت لازم است برای شما انجام دهم وفکرمیکنم میتوانستم شما را ازاین وضع‌فلاکت باری‌که درآن غوطه‌ورید، نجات دهم .

اما شما بی‌اطلاع نیستید که ما درچه شرایطی زندگی‌میکنیم . وضع‌من‌و قدرت فعلی‌من طوری است‌که هرلحظه انتظاردارم بیایند ودردفترم را ببندند. من ازصمیم قلب بتوتوصیه میکنم‌که درآتیه فقط بسفارت فرانسه متوسل‌شوی‌و خواهش میکنم این‌موضوع فقط بین‌خودمـان بمانـد و بخصوص توصیه میکنم خیلی مواظب خودت باشی.

با یأس ودل‌مردگی جستجو درباره ماتسوکین را ترك گفته بزندگی ولگردی‌وخوابیدن درایستگاه راه‌آهن ادامه میدادم . گاه‌گاه بحکم بهداشت بطورمحرمانه‌بمنزل دوستم لوبا برای نظافت‌کامل میرفتم وموقعیکه خـود را میشستم دوستم درشستن پیراهنم کمکم میکرد تابرای رفتن بسرکار پیراهنم خیلی‌کثیف نباشد .دیگر قوایم تمام میشدزیراتاآنجاکه توانسته بودم مبارزه کرده بودم ولی‌اکنون‌که‌کثافت سرتاپایم را فراگرفته وشپش جای‌سالمی در بدنم نگذارده بود ونمیتوانستم شکم‌را سیر کنم اغلب آرزوی مرگی سریع را داشتم .

یکروزلوبا بمن‌گفت :

ـتوخوبست خودپژوف را ملاقات‌کنی. این نشانی منزل اواست . بهر حال توبااین‌وضع فلاکت باری‌که داری‌ازاین‌ملاقات ضرری‌نخواهی‌دید .

دیدن پژوف یك نقشه احمقانه بود ولی بطوریکه لوبا میگفت برای‌من چه ضرری میتوانست داشته باشد ؟ چون درنهایت فلاکت زندگی‌میکردم .در ساعت ۹ صبح جلـوی درب منزل رئیس [ن.ك.و.د] رسیدم ولی باانـدازه‌ای جلوی عمارت نگهبان بودکه عبورازبین‌آنها غیرممکن بنظرمیرسید. معذالك تصمیم به پیشروی‌گرفتم ولی‌هنوز ازدوپله بالانرفته بودم‌که تعدادی نگهبان احاطه ام‌کرده مانع ورودم شدند . هنوزهم وقتی فکـرهیکنم نمیدانم چطور شدکه نگهبانان مزبوربدون‌آنکه بازداشتم کنند گذاشتند مراجعت‌کنم .

در ۳۱ اوت ۱۹۳۷ مدیرانستیتوی مولوتف مدیره کتابخانه را احضار وبوی امر کرد که مرا اخراج کند . مدیره کتابخانه با کمال شهامت ازقبول این دستور خودداری کرده میگوید من نمیتوانم اینقدر قسی القلب باشم وبهتر است این امر راخود مدیرانستیتو ابلاغ نماید . بعداً فوری مدیره کتابخانه مرا به کتابخانه «لفورتوو» منتقل کرد.

دراین کتابخانه کارمن عبارت بود ازدادن کتاب بدانشجویانی که می‌خواستند معلومات خودرا تکمیل نمایند ولی حس میکردم که مراتحت مراقبت قرارداده اند . یکروزموقعیکه بمحل کارم آمدم دیدم که تمام کتابخانه مورد بازرسی قرار گرفته فهمیدم که فقط ازآزادی من چند ساعتی بیشتر باقی نمانده وبایستی ازآن حداکثراستفاده را بنمایم . در ۲۵ سپتامبر بسفارت فرانسه که درحال تعمیر بود مراجعه کردم . مرا بسالنی هدایت کردند وجوانی که زبان فرانسه را بالهجه غلیظ روسی صحبت میکرد نیز بمن ملحق گردید .

در روی میز گردی تعدادی روزنامه فرانسه دیده میشد بمحض اینکه چشمم بعناوین این روزنامه ها افتاد اشکم بی‌اختیارسرازیرشد . بالاخره پیر-مرد خمیده قدی مرا پذیرفت . برای وی سرگذشت خودرا شرح دادم وتقاضای کمك کردم . انگشت خود را بعلامت سکوت روی لبهای خود گذاشت ودر گوشی بمن گفت آهسته صحبت کنم وبعد اضافه کرد :

فوری مدارکتان را بیاورید ولی خیلی زود زیرا اطلاع دارید که زنانی راکه شوهرانشان زندانی شده اند بازداشت میکنند وهردقیقه ممکن است شمارا هم بازداشت نمایند . نامه ای هم بخانواده خودبنویسید بعداً ما اقدامات لازم را میکنیم . فرانسه شماراکمك خواهد کرد .

همانشب نزد لوبا رفته برایش شرح اقدات روزانه ام را داده گفتم چون اوراق ومدارك لازم دراطاقم میباشد لذادسترسی بآنها برایم غیرمقدور است . لوبا توصیه کرد که به پژوف مراجعه کرده تقاکنم بمن کمك کند ولی پژوف از کمك بمن خودداری کرد .

لوباکه خیلی سرسخت بود بمن گفت اگر میخواهی نجات پیداکنی فردا ساعت ۹ صبح جلوی کاخ دادگستری حاضرباش . دادستان کل ویشینسکی که دارای اتومبیل زیم مشکی رنك است همیشه با دومراقب میآید ودومین

نفری‌است که پیاده میشود بمحض دیدن‌وی بدون‌ترس بطرفش‌خیز بردار و باصدای بلند ولی‌بطوریکه چیزی‌ازحرفهایت نفهمد شروع بصحبت کن‌احتمال‌داردحس کنجکاوی ویشنسکی تحریك شود وعلاقمند گردد بداندکه توکی هستی وچه میخواهی ؟

عیناً آنچه را که لوبا گفته بود انجام دادم . شب را درگوشه یکی ازعمارات نزدیك‌کاخ‌دادگستری گذراندم وفردای‌آن روزساعت ۹ اتومبیل‌زیم مشکی‌رادیدم که‌حلوی‌کاخ دادگستری‌توقف‌کرد. صبر کردم‌تااولین‌محافظ‌پیاده شد بمحض اینکه ویشنسکی پایش را بزمین‌گذاشت ازپناهگاه خود خارج‌شده وبسمت وی دویدم . محافظ اولی‌راکه میخواست مانع نزدیك شدن من شود هل داده بازوی ویشنسکی راگرفته فریاد زدم :

من فرانسویم ـ شپش ازسرورویم بالامیرود ـ درکوچه هـا میخوابم ـ شما حق ندارید ـ من فرانسویم .

فوری مرا عقب زدند ولی دادستان‌کل قبل‌ازدورشدن دستوراتی‌بآنهائی که مرا گرفته بودند داد . چندلحظه بعد یك‌زن جوان زیباکه لباس سیاهی پوشیده مدال لنین بسینه داشت ازکاخ دادگستری خارج شد و نزد من‌آمدو باکمال ادب ومهربانی‌گفت :

ـچه میخـواهید ؟

باحال‌گریه شروع بحرف زدن‌کردم اما اوحرفم را قطع‌کرده‌گفت :

ـپشت سرمن بیـائید ...

ازپشت سراو ازپله های کاخ دادگستری بـالا رفته ودرطبقه دوم سمت راست درته یك راهرو داخل دفتر اوشدم . وقتی شرح حال خودرا بـرایش گفتم ازجای‌خود برخاسته ودرحالیکه ازدر خارج میشد خواهش کرد منتظر وی‌باشم .

پس‌ازلحظه‌ای‌مراجعت‌کرد ومرا نزد ویشنسکی هدایت نمود . دادستان کل مردی‌بود لاغراندام بانگاههای نافذ . چند لحظه بمن خیره شده بعداً گوشی تلفن را برداشت ودستورداد فوری‌درظرف ۲۰ دقیقه درآپارتمان‌مرا بازنموده تحویلم دهند وضمناً گفت‌که غیرقابل قبول است‌که پتوکوف نسبت به هم شهری سانتورانس (نام نویسنده این‌کتاب ـ مترجم) که اصلا فرانسوی است اینطور رفتار نماید وفوق‌العاده زشت بوده است‌که وی‌را برخلاف‌بشریت اینطورسرگردان نموده اند .

پس‌ازاینکه دستورتلفنی خودرا دادگوشی‌را گذاشت وبدون‌آنکه نگاهی بمن بکند مرخصم‌کرد .

مامورین (ن ـ ك ـ و ـ د) درمنزل‌را برویم‌گشودند. دربان‌عمارت مرا درتوی‌پله‌ها متوقف‌کردوتوصیه‌نمودکه‌در باره زیرو روشدن اثاثیه منزل حرفی نزنم وضمناگفت‌که مامورین بازرسی هیچ چیز نتوانستند ازجستجوی خود بدست بیاورند واضافه‌کرد علت اینکه ازدادن‌گواهی ازدواج بمن خود داری کرده‌است‌این‌بودکه‌مامورین(ن ـ ك ـ و ـ د) بوی‌قدغن نموده بودند که‌گواهی بمن ندهدقبل از اینکه‌بگذارنددا خل‌اطاق‌شوم‌مامورین تمام‌اثاثیه‌ای که‌مربوط بماتسوکین بود جمع‌کردند و بمن تذکر دادندکه بهیچ وجه حق خروج از مسکو را ندارم ونباید بدون اجازه قبلی‌غیبت‌کنم .

در۱۵ اکتبر رسما ازکارم‌اخراج شدم ومسئله‌ای‌که‌بایستی حل‌کنم این بودکه چگونه باید زندگی‌کنم . دوست همکارم الگا چندین بار بمن مراجعه کرد وپرسید : آیا میتواند بمن‌کمك‌کند ؟ یکی از روزها موقعیکه ازمنزل من خارج میشدیکی از مامورین (ن ـ ك ـ و ـ د) جلوی وی را گرفته بوی توصیه‌کردکه ارتباطش‌رابکلی بامن قطع کند زیرا یك زن دشمن توده میباشم . غروب‌همانروز الگا بمنزل من مراجعت‌کرد وگفت :

ـ آندره‌شجاع باش . من‌دختر یك کشیش میباشم‌که‌اکنون‌زندانی است من از این ماموین وحشتی ندارم زیراهرچه خدا بخواهد همان‌خواهدشد باز هم بدیدن توخواهم‌آمد . روحیه‌ات را نبازوبمن اطمینان‌کن ....

کرایه‌سه‌ماهه‌ای راکه درمنزلم‌سکنی نداشتم میبایستی بپردازم . هنوز درمنزلم جابجانشده بودم که‌بمن اعلان‌کردند درصورتیکه درظرف۲٤ساعت کرایه عقب افتاده‌را نپردازم بیرونم خواهند کرد .

فکراینکه دوباره باید درکوچه‌ها سرگردان شوم دیوانه‌ام میکرد . خدایا ازکجامیتوانم‌این‌پول‌را حاضرکنم؟ مامورین پلیس‌که ازبردن‌کتابخانه ماتسوکین خودداری کرد، بودند بمن اظهارکردند که بهیچوجه حق دست زدن به‌کتابهارا ندارم ودر صورت تخلف مسئول خواهم بود . چون ازافتادن توی‌کوچه وحشت داشتم وبعلاوه‌گرسنه بودم باخودگفتم جهنم هر چه بادا باد چند جلدازکتب‌قیمتی ماتسوکین را برداشته برای‌فروش بیکی از کتابخانه‌ها

بردم ودر مقابل آنها پول خوبی دریافت کردم برای اینکه بتوانم اولا مسکن خود را ازدست ندهم ودرثانی بجستجوی ماتـوکین بپردازم . فکر میکردم چون توانستهام خودرا ازوضع وخیمی که داشتم نجات دهم، قطعا میتوانم اورا هم اززندان آزاد سازم . لذا دوباره اقدامات سابق را از سر گرفتم ولی درسالن انتظار(ن ـ ك ـو ـ د) غیر از پیره زنان نومید باکسی دیگر مواجه نشدم.

در۳ نوامبر ۱۹۳۷ تصمیم گرفتم یکبار دیگر پتوکوف را ملاقات کنم رئیس (ن ـك ـ و ـد) مانند یك سك‌هار ازمن استقبال کرد وبمحض دیدنم فریاد زد : اینجا چه‌غلطی میکنی ۰ چمدان و اثاثیه را بردار و گـورت را گم کن....

شب ٥ نوامبرخواب بودم که‌صدای‌زنك من راازخواب پراند . چراغ را روشن کرده دیدم‌ساعت ۲ بعد ازنصف‌شب‌است . باخود گفتم خدایاچه کسی ممکن است در این‌ساعت بامن‌کار داشته باشد؟ ناگهان تصور اینکه ممکنست نیکلا باشدکه‌از زندان رها شده قلبم را فشرد . مانند دیوانه ها ازجا برخاسته وبایك جهش خودرا بدر اطاق رسانده‌در را بازکردم وباکمال بهت وحیرت درمقابل خود سربازی را دیدم که با تفنك وسرنیزه‌که با دیدن من لوله تفنك را بطرف سینه‌ام گرفت و با خشونت فریاد زد :

دستها بالا ـ بگواسلحه‌ها کجاست ؟

وحشتناك بود ـاحمقانه‌بودـمسخره‌بود. فکرم مختل شده بودنمیدانستم چه‌باید بکنم فکر میکردم خواب‌وحشتناکی میبینم بسمت تختخوابم مراجعت کردم وپشت سرمن سربازمزبور بایك‌افسر (ن ـ ك ـ و ـ د) ودربان‌عمارت وارد شدند . افسرمزبور چنین گفت :آندره سانتورانس شمارا بازداشت‌میکنم.

ورقه بازداشت‌را بمن نشان‌داده دستورداد‌بدون‌حرکت روی تختخواب بنشینم دوباره شروع کرد به بازرسی اطاق محقرم . غنیمت قابل ملاحظه‌ای بدست‌نیاورد زیرا آنچه‌را که پیدا کرده‌بود عبارت بود ازدو ورقه چاپی سفارت فرانسه دفترچه خانوادگی بنام‌ترفیلوف مدرك تولد پسرم ژرژ کتابچه‌سندیکا چند نامه ازخواهرم ژان که‌دریکی ازآنهاخبرفوت مادرم را داده بود . چند عکس‌خانوادگی‌ـچندعکس که‌درموقع‌مسافرتم به‌استالین‌آباد گرفته شده بود از جمله‌عکس‌محمود آقارئیس‌قسمت سیاسی‌وبالاخره شناسنامه‌ام که درآن‌فرانسوی بودنم را بطوروضوح شرح میداد .

پس از اینکه بازرسی تمام شد افسر مزبور خطاب به سرباز گفت تامراجعتش مواظب باشدکه‌من تکان نخورم . پس ازساعتی مراجعت‌کردو با قیافه‌ناراحتی گفت :

ـهرکار کردم‌نشد.مجبورم‌شمارا باخود ببرم .

درحالیکه‌چمدانم‌را بدستم میداد گفت :

چون مطمئنا برای سالهای متمادی‌اینجا را ترك میکنی سعی‌کن تاآنجا که ممکن‌است وسائل مورد احتیاج خودرا باخود بیاوری .

چون یکباره تمام‌قوایم‌را ازدست داده بودم افسر مامور مجبور گردید خودلباسهایم را درچمدان گذارده ودرآنرا ببندد . زنك‌ساعت سه ونیم بعد از نیمه شب رااعلان‌میکرد که‌من‌خانه‌ای‌راکه‌تصور میکردم میتوانم بزندگی‌خود درآن ادامه دهم ترك‌کردم .همه‌حیز برایم تمام شده بود . نیکلا سربه‌نیست شده‌بود،خودم‌را بجائی میبردندکه فقط خدا میدانست‌کجا خـواهد بود،تمام اثاثه زندگیم در توی اطاق ازهم پاشیده شده بود ... برای کسانیکه فردا صاحب این اطاق خواهند شد درست مثل این خواهد بودکه اصلا ماوجود نداشته‌ایم . گمان میکنم هیچگاه در زندگی مانند آن لحظه خود را ناامید و نزدیك‌به‌مرك حس نکرده‌ام . بقدری مبهوت ومتحیر بودم‌که حتی قدرت گریه کردن هم نداشتم دراتومبیلی‌که‌مرا میبردند افسری‌که مسئول من‌بود اظهار میکرد نباید ترسی داشته باشم زیراماموربن‌هیچ مدرکی‌علیه‌من پیدانکرده‌اند وبازداشت‌من‌فقط برای خاطرشوهرم میباشد .

چندلحظه بعد بمقصد رسیدیم: زندان (ن ـ ك ـ و ـ د) درلوبیانکا . بمحض اینکه پایم را از ماشین بزمین‌نهادم در زندان بطور اتوماتیك بازشد ووارد عمارت شوم زندان(ن ـ ك ـ و ـ د) شدم.ازپله‌ها داشتم بالا میرفتم‌که ماموری‌باستقبال‌من‌آمد وافسری که مراباخودآورده بود اوراقی راکه‌ازمنزلم پیدا کرده‌بود به‌مامور مزبور تحویل داد . پس ازآنکه مامورین اسکورت من دور شدند زنی‌که‌لباس اونیفورم (ن ـ ك ـ و ـ د) بتن داشت مرابه‌ساولی گه‌طول‌آن ۱٫۵ متر وعرض‌آن ۷۰ سانتیمتربود داحل‌کرد و از چمدانم فقط یك‌حوله یك صابون یك‌مسواك با خمیردندان بیرون‌آورده تحویلم داد وبعدا باسرعت‌و مهارتی که معلوم بود عادت ثانوی وی‌شده است تمام‌سنجاقهای سر

وقزن قفلی‌های لباسم را بازکرد و باساعت‌وانگشترم درتوی چمدان ریخت . پس ازآنکه‌تمام‌وسائلی راکه باخودهمراه آورده‌بودم ازمن گرفت بیك محافظ تحویلم‌داد . محافظ مزبور ازبس ازراهروهای مختلف وپلکانهای پیچ درپیچ که گاهی بالاوگاهی پائین میرفت عبودم دادکه به‌سرگیجه‌مبتلا شدم. بنظرم‌میآمد که این‌پله‌هاتمامی ندارند ومن درجهنمی هستم‌که این عذاب کشیدن‌باید تاابد از راهروهائی‌که‌هیچ انتها ندارند وبجائی‌هم منتهی نمیشوند عبورکنم بالاخره محافظ مقابل‌دری توقف‌کرد ومرا بآهستگی داخل سلولی نمود .

در داخل این سلول ۱۵ متری در حدود سی نفرزن میلولیدند که‌چون همگی از لهجه‌ام فهمیدند که خارجی میباشم فریادزدند :

ـ به‌به‌حالا نوبت‌کمینترن رسید .

مرا سئوال پیچ‌کرده بودند میخواستند بدانندکی هستم ازکجامیآیم‌و تا کنون چند نفر کمینترن بازداشت شده‌اند ؟ . خیلی سعی‌میکردم بآنها بفهمانم که‌من به‌کمینترن‌تعلق ندارم‌ولی‌گویا هنوز رنج‌و عذاب‌من تمام نشده بودزیرا مامورپلیس‌دیگری‌آمده مرا باخود همراه برد و بیك سلول تاریك انفرادی راهنمائیم نمود دراینموقع بودکه دیگر اعصابم طاقت نیاورده مانندیك‌حیوان از ترس شروع به‌زوزه‌کشیدن کردم . فریادم که فقط بدیوار میخورد دوباره منعکس شده عقل را ازسرم بدر میکرد . محافظین بسرعت بسراغم آمده بدون آنکه خشونتی نشان دهند باطاق اولیه بازم گردانند . من هیچوقت نفهمیدم دلیل انداختن من برای چندلحظه در این زندان انفرادی تاریك چه‌بود ؟

بمحض‌دمیدن صبح‌جنبش‌وفعالیت زیادی درگروه ماشروع شد . لاینقطع زندانیان را خارج‌وتعداددیگری را بجای‌آنان بزندان میآوردند . سر گرمی ما عبارت بود از گفتن الوداع به‌زندانیانی‌که میرفتند وگفتن خیر مقدم به محبوسینی‌که تازه وارد میشدند . در۶ نوامبر مرا به‌سلول دیگری‌که مساحتش ۲۲ مترمربع بود ودر وسط‌آن‌میز بسیار بزرگی شبیه میز ناهار خوری قرار داشت منتقل‌کردند . در این سلول درحدود ۵۰ زن جاداده شده بود . واضح بودکه درچنان مکانی باچنین تعدادی امکان‌دراز کشیدن و خوابیدن برای ما وجود نداشت . قرار براین‌شدکه نیمی از زنان زندانی شب را درروی میز بزرك بخوابند ونیم‌دیگر درروی‌زمین درازبکشند ویکشب درمیان این‌دوگروه

جای خودرا باهم تعویض نمایند . شب همانروز مشاهده زن جوانی که تحویل زندان ماشد برایم خیلی جالب بود .این زن ازروی یاس فریادهای دلخراشی میکشید و موهای خودرا با هر دو دست ازشدت خشم میکند. این زن ازبدبختی که ۸ماهه آبستن بود مجبورشد، بود دوطفل کوچك خود راکه مبتلا به مخملك بودند به مادربزرگشان که افلیج بود بسپارد . این زن هنرپیشه که نامش ریتا اسلوویدا بود همسر مدیر هتل اینتوریست مسکو بود که بنوبه خود بازداشت شده بود . افسری که مامور دستگیری وی میشود چون وضع او را چنین می بیند به حیله متوسل میشود باو میگوید :

تقاضای شما برای ملاقات شوهرتان مورد قبول واقع شده ومن مامورم شمارا به آنجا راهنمائی کنم ولی باید خیلی عجله کنید .

ریتای بیچاره بدون هیچگونه سوءظنی فوری بدون اینکه حتی لباس کاملی بپوشد حاضر به آمدن میشود . چون دوطفل بیچاره و بیمارش خوابیده بودند سعی میکند صدائی نکند که آنها بیدارشوند وحتی کلمه ای هم بمادر افلیج خود نمیگوید زیرا مطمئن بوده است که فوری مراجعت خواهد کرد روی این اصل بود که وقتی این زن بیچاره خود را در زندان دید ببحران عصبی دچارشد بطوریکه سرخود را دیوانه وار بدیوار میکوبید. وقتی ماچنین وضعی را دیدیم متوحش شده محافظین را بکمك طلبیدیم وهمگی تقاضا کردیم که این زن بدبخت را آزاد کنند ولی محافظین اظهار داشتند که کاری ازدست آنها ساخته نیست وفقط یکی از آنها توانست قرص مسکنی برای وی بیاورد .

در کنار من یك محصل اونیورسیته زبان خارجی بنام نینا درحال اسف انگیزی بود . گناه وی این بوده است که در کریمه بایك جوان انگلیسی که بعدها جاسوس شناخته میشود آشنا میگردد . نینای بدبخت مرتبا تحت باز جوئیهای مداوم قرار میگرفت وبرای اینکار مدت چندین روزوی رااز گروه ماجدامینمودند وبعدا پس ازچند روز که مراجعت میکرد وضع اومانند اشخاصی که درحال نزع باشند میبود . بالاخره همگی متوجه شدیم که وی را تحت شکنجه قرارمیدهند لیکن باو گفته بودند که حق ندارد کلمه ای ازموضوع شکنجه بکسی بگوید در سلول ما بین زنان زندانی خانمی بود بنام مادام لوین که شوهرش پزشك کرملین بود که باتهام مسموم نمودن ماکزنم گورکی و پسرش و همچنین عدم معالجه سر ژواورد دوژونوکیدزه زندانی شده بود .

در۷ نوامبر روسیه شوروی بیستمین سال انقلاب را جشن میگرفت . درسلول‌ماآرامش حکمفرمابود. هیچکدام ازماها علاقه‌ای بحرف زدن‌نداشتیم وهرکدام افکارمان متوجه عزیزانی بودکه ازآنها جدایمان‌کرده بودند . اغلب ماها آرنجها را روی میزتکیه داده ـ سرهای خود را روی‌دست‌گذارده بگذشته وآینده خود فکر میکردیم .

من به فرزندم ژرژکه ازبازداشتم اطلاع نداشت فکرمیکردم واز خود میپرسیدم اکنون فرزندم مشغول چه‌کاری‌است ؟ البته من ازاینکه چه ساعتی است اطلاعی نداشتم وفقط ازیك ستون‌نورکه هنگام روز بداخل سلول‌میتابید حدس میزدم‌که باید روزشروع شده باشد لذا فکرمیکردم اکنون ژرژباپدرش رفته است‌درمیدان‌سرخ‌که جلوی‌قبرلنین تظامرکندوجانشین‌میرغضبش‌استالین را ستایش نماید .

ازخود سئوال میکردم‌که بسر دوست عزیزم لوباکه تمام اعیاد را نزد من ونیکلا میآمد چه‌آمده است مطمئناً ٦نوامبرطبق معمول بمنزل من برای دیدن من رفته وچون ازبازداشت من‌مطلع شده فوق‌العاده غمگین گشته است ولی چون بمن اطمینان دارد ومرا بخوبی‌میشناسد میداندکه ممکن‌نیست‌اورا لوداده وبکسی گفته باشم‌که وی‌دوست من بوده است . تصورمیکنم‌قبلاگفته‌ام ام‌که من ونیکلا پس‌ازاینکه منزلی‌گرفتیم با لوبا آشنا شدیم وباهم معاشرت میکردیم .

علت آشنائی ما این بودکه نیکلاآرزوداشت تلفنی برای منزلمان تهیه کند لیکن لازم بود اولاخود دستگاه تلفن را پیداکرده وبعداً دنبال خط‌آزاد بگردد .

برای اینکار اعلانی درروزنامه گذاشت و چند روز بعد یك زن جوان بلوند بما مراجعه‌کرد وخودرا لوباسازونوا معرفی‌کرد وگفت درمیدان‌پرو-براژیسکی منزل دارد وبامحبت خاصی اضافه‌کردکه حاضراست تلفن وشماره آنرا بماواگذارکند .

لوبا ومن خیلی زود با هم دوست شدیم همیشه باهم سینما میرفتیم و در فصل تابستان باهم به‌جنگلی بنام سوکولینك میرفتیم. لوبا یك دختر۹ ساله داشت وبا مادرعلیلش دریك اطاق با هم زندگی میکردند .

لوبا دراداره فنی سازمان برنامه درمیدان پروبراژینسکی شغل‌ماشین‌نویسی داشت . یکی ازشبهای تابستان۱۹۳۶ لوبا بمنزل ما آمدکه باهم شام بخوریم ولی خیلی پریشان حال بود ودرموقع نوشیدن قهوه برای ماتعریف کردکه درجریان هفته گذشته درحدود ۱۲۰مهندس ازاداره‌ای‌که اوکارمیکند با تعداد زیادی‌کارمند بازداشت شده اند وآخرین‌قربانی‌رئیس وی بوده‌است. لوبا پیش ما اقرارکردکه خیلی میترسد ومیگفت وحشت من برای خودم‌نیست بلکه برای‌دخترومادر علیلم میباشد وازشوهرم نیکلاتقاضا میکردکه وقتیکه وی را بازداشت‌کردند ازمادرش نگهداری‌کند .

من خیلی سعی میکردم وی‌را ازاین فکر منصرف کنم ولی بهیچ وجه آرام نمیگرفت ومیگفت از زمانیکه شوهرش‌که یك مهندس جوان است هنگام محاکمه رامسین در۱۹۳۱ بازداشت شده اوعاقبت خودرا درزندان می‌بیند و اکنون بازداشت رئیسش وی‌را به سرنوشتی نزدیك نموده‌که از۵ سال قبل در انتظارش بوده است یعنی‌اززمانی‌که شوهرش را بدون آنکه از وی‌کوچکترین اطلاعی‌داشته باشد بازداشت نموده اند.

ولی اکنون که‌صبح۷ نوامبراست میبینم‌که لوبا اشتباه میکرد و این او نبودکه مورد تهدید قرارگرفته بود بلکه هدف من ونیکلا بودیم .

ازاینکه بجای لوبا من‌درزندان هستم خیلی غمگین نیستم زیرا فرزندم ژرژ دارای پدر است ومادر جدیدی‌نیز دارد در صورتیکه اگر لوبا بازداشت میشد کسی نبود ازدختر ومادرعلیلش نگهداری‌کند . لذا ازخدا میخواستم‌که لوبای عزیزم را محافظت ونگهداری‌کند .

در۸ نوامبریك موجود عجیبی‌را وارد سلول‌ماکردند ـ زنی بوداز اهالی لیتوانی وبقدری‌کوچك بودکه بنظرمیرسید جزءکوتوله های غیرطبیعی باشد. زن مزبور برایمان تعریف‌کردکه همسرکاپلان (۱) راننده است‌که در سال ۱۹۱۷ لنین‌را درپروفسکا نجات داده است.درآن زمان لنین برای‌سخنرانی تبلیغاتی به‌کارخانه شپیلوف نزدیك لنینگراد میرود ولی‌اوضاع بروفق مرادوی نبوده ومجبور بعقب نشینی میشود . اگراتومبیل‌کاپلان‌که راننده مدیر کارخانه

---

۱) ـ این زن تشابه اسمی بازنی‌که خیال کشتن لنین را داشته است داشت و درسال ۱۹۵۷ آزاد شد یعنی پس از۲۰ سال زندان .

بوده است آنجا نمیبود مطمئناً لنین ازدست تعقیب کنندگان خود جان سالم بدر نمیبرد. لنین توی اتومبیل کاپلان پریده بوی میگوید : با سرعت هرچه تمامتر حرکت وفرار کن .

کاپلان با سرعت زیاد اتومبیل را بحرکت درمیآورد ودرنتیجه لنین را از مرگ حتمی نجات میدهد . وقتیکه انقلاب بثمر میرسد لنین بیاد ناجی خود افتاده بوی گواهی نامه میدهد مبنی براینکه کاپلان مورد حمایت وی بوده و برای اومقرری ماهیانه نیز معین مینماید . کاپلان وزنش ازکارگران ساده ولی خیلی کاری بوده اند. باپس اندازی که میکنند موفق بساختن خانه محقری میشوند و دراین خانه یك دستگاه جوجه کشی کارگذاشته بتربیت مرغ و جوجه ازنژاد امریکائی میپردازند . درسال ۱۹۳۷ پژوف بدون آنکه اعتنائی بگواهی نامه لنین بکند کاپلان را دشمن توده شناخته تمام دارائی وی را بنفع دولت ضبط مینماید.

چند لحظه پس ازورود زن لیتوانی زن دیگری را واردکردند که درحدود ۵۰ سال داشت ودر قیافه اش وحشت خوانده میشد . این زن بدون آنکه با کسی صحبتی کند بگوشه ای رفته از مادوری میگزید . من به وی نزدیك شدم و دانستم زن تورینکوف فرمانده پادگان مسکو است که محل اقامتش درکرملین میباشد . مادام تورینکوف بمن اظهارکرد وحشتش از اینست که بازداشت اووشوهرش باعث بهم خوردن نامزدی دخترش باپسرخوانده مارشال وروشیلوف گردد . مادام تورینکوف بیش از چندساعت درسلول ما نماند ولی من بعدها نیز او رادیدم .

پس ازآن متوجه زن جوان خوشگلی که بیش از ۲۰ سال نداشت وکاملا قیافه شرقی داشت شدم . این زن همسر کازارین افسر گارد نظامی (ن ـ ك ـ و ـ د) بود که یکی ازصمیمی ترین همکاران یاگودا محسوب میشد . کازارین همزمان بارئیسش محاکمه وتیرباران شده بود .

روزگار ما باحکایت کردن سر گذشتمان برای یکدیگر میگذشت . اجتماع این زنان که از طبقات مختلف وازمخالفین وموافقین کمونیسم تشکیل شده بود نشان میداد که در روسیه شوروی هیچکس در هیچ مقامی مصون نیست و ماشین خونخوار دستگاه کمونیستی روسیه را به یك زندان وسیعی تبدیل کرده

که‌در آن‌زندان هر کس که‌مظنون به‌مخالفت بادیکتاتور باشد اعدام باید بشود

در روز ۱۰ نوامبر ساعت ۲ صبح نگهبانان مرا از خواب بیدار کرده دستور دادند که پالتوی‌خودرا پوشیده همراه‌آنها بروم . یکی ازآنها بادسته کلیدی که‌در دست داشت ازجلوی من‌میرفت‌ودیگری ازعقب . ازپله‌های زیادی پائین رفتیم‌وبعدا وارد راهروئی که به‌تنگی‌پله‌ها بود داخل‌شدیم از این‌راهرو به‌راهرودیگر پیچیدیم وبازهم‌به‌راهرودیگر سرازیرشدیم وباندازه‌ای این‌عمل تکرار گردید که شماره راهروها ازدستم خارج شد . زندان‌بانی که ازجلو میرفت سرهرپیچی بادسته‌کلید خود بدیوار میکوبید. گویا این‌کار را برای اعلام‌عبور ما ازآنجاانجام میداد . بالاخره براهروسیعی رسیدیم که‌کف آن باقالی قرمزرنك فرش شده‌بودودیگر صدای پاهای‌ما شنیده نمیشد . درسمت چپ خود پنجره‌هائی‌دیدم که‌شیشه‌های‌بزرك بدون‌میله‌آهنی‌داشت ودرسمت‌راست درهائی که ازچوب‌جنگلی‌ساخته‌شده‌بود بادستگره‌های مسی دیده میشد . یقینا این اطاقهازندان شخصیتهای مهم بود . ازیك درشیشه‌ای عبور کردیم واز پله‌های پهنی که‌بیك سالن‌بزرك منتهی میشد ودرطبقه دوم قرارداشت بالارفتیم محافظ روی تکمه‌ای‌فشارداد وبطورخودکارکارتی که‌در روی آن ساعت دخول وخروج وتاریخ وجای امضاءبود ظاهرشد . پس ازآنکه کارت مزبور تکمیل شد مرا داخل‌دفتر شماره۱۹ که درآن فقط یك‌میز و دوصندلی درکنار دیوار دیده میشد کردند . درپرتوچراغی که‌روی میز بود مردی که‌مشغول نوشتن‌بود دیده میشد .این مرد که‌قیافه‌اهالی مغولستان را داشت بدون‌آنکه‌سرخودرا بلندکند بادست بمن‌اشاره‌کرد که‌بنشینم سپس باز مشغول نوشتن شدومدت ۲۰ دقیقه اصلا بمن توجهی نکرد اماغفلتا بطوریکه ازجای خود پریدم نام‌و نام خانوادگی‌ام‌راسئوال کرد.

بعدها فهمیدم که این‌روش برای غافلگیر کردن‌متهم بکارمیرود . نام و نام خانوادگی خودرا گفتم بعدا بازپرسی شروع شد .بازپرسی که نظیرآن درطول‌سالیان درازبرایم‌تکرار گردید . سئولات‌وی مخصوصا درباره دوستان صمیمی‌ام‌بود . درباره‌آشنایان‌ومحیطی که‌درآن باماتسوکین آشناشدم.سئوالات فراوان‌کرد . همچنین درباره بدست‌آوردن دوورقه سفارت فرانسه وعلت آن وهمچنین‌علت‌بزرك کردن عکسی که‌درمدت مسافرت‌استالین‌آباد از محموداف

رئیس سیاسی و تبلیغاتی استالین آباد گرفته بودم نیز جزء سئوالاتی بود که از من نمود . بطور مسخره گفتم که من عاشق محمود اف شده بودم . ولی وقتی نامه الکساندر را که در موقع بازرسی منزلم پیدا نموده بودند بمن نشان داد از خجلت سرخ شدم . الکساندر که جوان محصلی بود پسر خوانده ژنرال بلوخر بود که با پدرش باهم بازداشت شده بودند . الکساندر پس از آنکه چند ماهی را در زندان میگذراند چون معلوم میشود پسر حقیقی ژنرال بلوخر نبوده و ژنرال اورا از دارالایتام تحویل گرفته بپسری قبول کرده است آزاد میشود . پس از آزادی اغلب به انستیتوی مولوتوف بدیدن من میآمد و خیلی از گرفتاری پدر خوانده اش ناراحت بود . بعدا روزی کاغذی بمن نوشته و از من خواسته بود که یکشنبه را باهم بدیدن موزه هنرهای زیبا برویم و بعبارت دیگر تقاضای راندوو نموده بود .

پس از آنکه بازپرس مدتی مسخره ام کرد تا خونسردی خودرا از دست بدهم بمن اعلان کرد که متهم بشرکت درعملیات ضدانقلابی ماتسوکین میباشم واضافه نمود که انوفریوف واوچیکوف نیز شهادت داده اند که من باشوهرم همعقیده بوده ام وبوی درتهیه طرحش که طبق آن قطع برق شهرو ربودن استالین با استفاده از تاریکی بوده است کمك کرده ام. این اتهام نه تنها دروغ محض بود بلکه احمقانه هم بود وچنین بنظر میآمد ازمجعولات شخصی است که دچار هذیان شده است .

من از گفتن آنچه را که دراینمورد بفکرم میرسید ابا نکردم واضافه نمودم که غیرممکن است که انوفریوف واوچیکوف چنین مهملاتی گفته باشند زیرا هر دو از شاگردان شوهر من بوده اطلاع داشتند که نیکلا بغیر از کار تعلیم به چیز دیگری نمیاندیشید ومنهم که زبان ژاپنی نمیدانستم اصلا در مباحثات آنها نمیتوانستم شرکت نمایم . بعدها شنیدم که اوچیکوف در اثر شکنجه هائی که بوی داده بودند باوجودیکه خود استاد کشتی ژاپنی بود تاب مقاومت نیاورده در زیر شکنجه بقتل میرسد .

در همین اثنا یکنفر غیر نظامی وارد اطاق بازجوئی شده از بالای سر بازپرس اوراق بازپرسی وجوابهای مرا که تا آنموقع داده بودم خوانده وناگهان سرمن فریاد کشیده گفت :

ـ چطور جرات میکنی مطالبی را که بتو نسبت میدهند تکذیب کنی در صورتیکه خود ماتسوکین همه چیزرا اقرار کرده است .

خونسردی خودرا از دست داده خشمی دیوانه‌وار مرا فراگرفته در جواب گفتم :

ـ شما دروغ گوئی بیش نیستید. ماتسوکین نمیتواند گناهی را که مرتکب نشده اقرار کند وشما چه بخواهید چه نخواهید من این گفته‌های خودرا تا پای تیراعدام تکرار خواهم کرد .

باحالت مسخره گفت :

ـ عزیزم ماحاضریم شمارا بآنجا راهنمائی کنیم .

پس ازخاتمه بازپرسی موقعیکه بسلولم مراجعت کردم بنظرم میآمد که دیگر قوائی در بدنم باقی نمانده است .

پس فردا دوباره بازپرس مرا احضار کرد وپرسید که آیا بازهم تصمیم دارم درباره کارهائی که ماتسوکین انجام داده سکوت نمایم ؟ و گفت که اگر در سکوت خود اصرارورزم تصمیمات جدی درباره‌ام خواهند گرفت وباتبسمی که درگوشه لبش دیده میشد اضافه کرد که بهتر است منهم مانند مادام ژوفروازن اول نیکلا که بدون هیچگونه اشکالی همه چیزرا اقرار کرد ازوی تبعیت نمایم.

بایك خبرازجای خود پریده باحالتی غیرعادی ازخشم گفتم :

من تغییر حالت نخواهم داد ، میشنوید ؟ من فقط دوسال با ماتسوکین زندگی کردم واین دوسال ازسالهای خوشبختی من بود که اصلا بخودزحمت فکر کردن در امور سیاسی را نمیدادم .

هیچوقت ماتسوکین درطوطئه ضدشوروی شرکت نکرده است . او ار خارجه درسال ۱۹۲۹ بروسیه برگشت ودر سال ۱۹۳۰ زندانی شد و پس از چهارسال از زندان خارج گردید بااین وضع آخر چه موقع وکجا میتوانست با دشمنان رژیم تماس بگیرد ؟

ـ وقت کافی برای این کار داشته است .

ـ کسانیکه این حرفها رامیزنند دروغ میگویند بهرحال من بشما اعلام میکنم که بهیچوجه زیر مطالبی که نوشته‌اید امضاء نخواهم کرد .

در ۱۵ نوامبر درساعت ۲ صبح به‌اطاق بازپرس احضار شدم . بازپرس

ورقه بازپرسی که در آن همه چیز را تکذیب کرده بودم بروئیتم رسانید . پس از آن به سلول خود مراجعت کردم .

وقتی در سلول شرح ماوقع را برای هم زندانیان خود شرح دادم همگی اظهار داشتند :

ـ عزیزم در اینصورت بزودی آزاد خواهی شد.

فوری هر کدام نشانی اقوام خود را بمن داده خواهش کردند که بنزد آنها رفته بگویم که زندانیشان در کجا میباشد و همگی بمن چنین گفتند :

ـ آندره اگر روزی بفرانسه مراجعت کردی قول بده هیچ چیز را فراموش نکنی از گفتن آنچه را که سرت آورده اند خودداری نکنی تا تمام دنیا بدانند که در روسیه شوروی چه میگذرد تا در نتیجه تمام ملل دنیا بدانند که بهشت پرولتاریا چگونه جائی است؟ اینك که این گفتگو را بیاد میآورم قلبم فشرده میشود و روی همین اصل است که بقول خود وفا کرده بنوشتن این کتاب مبادرت میورزم ولی اگر ۲۵ سال طول کشید تا توانستم بقول خود وفا کنم معذورم خواهند داشت زیرا خواننده عزیز پس از سرگذشتم بعلت آن واقف خواهی شد .

بعد از ظهر ۵ دسامبر محافظین وارد سلول من شده ودستور دادند که اثاثه ام را جمع کنم تمام دوستان زندانیم دور من جمع شده با شوق و شعف مرا میبوسیدند و میگفتند ما را فراموش نکن . پس از آنکه از جلوی یك صف سرباز عبور کردم داخل دفتری شدم که برایم ناآشنا بود . در این دفتر سروان (ن ـ ك ـ و ـ د) پشت میز نشسته بود که پس از آنکه نامم را پرسید کاغذی را برای امضاء بمن داد نامه مزبور اینطور تنظیم شده بود .

یادداشت شماره (۱)

جمهوری روسیه شوروی

وزارت امنیت کشور

قضاوت

مسکو ـ ۲۲ نوامبر ۱۹۳۷

جلسه ویژه (م ـ ژ ـ ب) در ۲۲ نوامبر برای رسیدگی بوضع همشهری سانتورانس (اندره ـ تیرونا) متولد ۱۹۰۷ دارای تابعیت شوروی و ملیت فرانسوی تشکیل شد.

نامبرده طبق ماده ۱۲-۸ (عضو خانواده خائن بحزب) محکوم به هشت سال زندان دریکی ازمناطق مخصوص (م-ژ-ب) میگردد. اموالی که بوی تعلق دارد ضبط نخواهد شد وازحقوق مدنی نیزمحروم نخواهدگردید.

این حکم غیرقابل فرجام است.

محکومیت ازروزبازداشت ۵ نوامبر ۱۹۳۷ محسوب خواهد شد.

پس‌ازخواندن واطلاع ازمتن حکم دنیا درنظرم تیره‌وتار شد. کاغذرابا خشم مچاله‌کرده وبصورت سروان پرتاب نمودم .سروان فوری دستوردادمرا به سلولی‌که پهلوی سلول سابق بود ببرند. بمحض ورودبآن سلول بفکر پیدا کردن وسیله‌ای افتادم‌که باطلاع دوستان سابق زندانیم برسانم که روی من دیگر حساب‌نکنند. مستراح وروشوئی سلولها فقط بایك تیغه نازك ازهم جدا بودومن توانستم‌باحروف مرس بادوستانم ارتباط برقرارکنم ونتیجه‌محکومیت خودرا باطلاع‌آنهابرسانم .آنهانیز بنوبه خود بمن اطلاع دادندکه بجای من زندانی دیگری‌که نامش مادام راکاوسکایا است‌آورده‌اند و گفتندکه مادام راکاوسکایا زن‌سفیرکبیر شوروی درپاریس‌که بجای دوگالفسکی تعیین‌شده بود میباشد وشوهرش درجریان محاکمه تروتسکی تیرباران شده‌است.

در۷ دسامبر مرا از لوبیانکا به زندان بوتیرسکایا منتقل‌کردند. در سلولی‌که جایم دادند دویست زن محکوم نیزبودند.شب‌هنگام همگی رامجبور به استحمام وگرفتن دوش‌کردند وموقعی‌که به سلول مراجعت نمودیم باکمال تعجب اوراقی‌که در روی آن اخبار مذهبی نقاط مختلف بود مشاهده‌کردیم . باندازه‌ای تعدادمان زیاد بودکه مانندقوطی ساردین روی‌هم سوارشده‌بودیم.

معذالك من‌ازاین سلول بوتیرسکایا خاطرات خوشی دارم زیرا دربین ماآوازه خوان معروف ارمنستان بنام‌کاتیااسکیداروا بودکه باآوازخود اغلب غم‌وغصه را برای‌مدت محدودی ازیادمان میبرد ودرماشوق وشعفی‌ایجادمیکرد وچون همگی بعضی ازقسمتهای آواز اورا تکرار میکردیم توانستیم بااستفاده از صدای دسته جمعی بدون آنکه محافظین بفهمند شیشه پنجره‌ای راکه بین زندان ماوزندان مردان بودبشکنیم‌وباآنها ارتباط پیغامی برقرارکنیم.منظور ما ازاین عمل این‌بودکه بارد و بدل‌کردن اسامی زندانیان دوزندان اگر آشنائی بین زنان‌ومردان زندانی باشد ازوجودهم مطلع شوند.

درتاریخ ۹ دسامبر ۱۹۳۷ تمامی زنانی که بجرم دشمن توده زندانی شده بودندبه‌برج پوکاچف که درهمین زندان بوتیرسکایا بودمنتقل شدند. من وسی زن‌دیگر را درسلولی بمساحت ۱۲ متر مربع واقع در طبقه چهارم جا دادند. دراین برج پوکاچف زندگی در روز بطور آرام و یکنواخت سپری میشد لیکن شبها ناله های اشخاصی که درزیربرج‌تحت شکنجه قرارمیگرفتند بسختی‌آزارمان میداد. بعضی اوقات این‌فریادها وناله‌ها بقدری دلخراش‌بود که متصدیان زندان برای آنکه این‌صداها بگوش مانرسد سوت خطررا بصدا درمیآوردند.

درتاریخ ۱۲ دسامبر برای‌آخرین‌مرتبه موزیك نشاط‌انگیزی‌بگوشمان رسید. مسکوروزاجرای قانون اساسی استالین راجشن میگرفت. خوانندگان عزیز شاید بتوانند روحیه مارا درآن روز باشنیدن نام‌آزادی وقانون اساسی دروغی استالین حدس بزنند.

درشب۱۳ دسامبر مارا ازبرج پوکاچف خارج کردند. محافظینی که ما را اسکورت میکردند دستورداشتند خیلی مراقبت نمایندکه هیچگونه‌تظاهری ازطرف اقوام واطفال زندانیان‌که شب وروزدرزندان انتظار خروج‌زندانیان را داشتند بعمل نیاید.

وقتی به‌ایستگاه راه‌آهن‌رسیدیم مارامجبورکردندکه توی برف‌چمباتمه بزنیم برای اینکه مردم مارا نبینند. زیرا مقصد ما سری بود. ساعات‌دردناکی بماگذشت. سرما غیرقابل تحمل بود بخصوص‌که تعدادی از ما بعلت نداشتن وقت درلحظه بازداشت لباس باخود همراه نیاورده بودند. بالاخره درساعت۳ صبح ۱۳ دسامبر همگی را در واگنهائی که برای حمل حیوانات بود سوار کردند. رویهمرفته ما ۷۰۰ نفر زن بودیم. یکدفعه غفلتاً فریاد طفلی‌راشنیدیم این‌طفل توانسته بود سرمحافظین مارا گرم‌کرده و درلحظه‌ای‌که در واگنها بسته میشد یکی اززنهای زندانی راکه تصورکرده بود مادرش است دیده فریاد بکشد.

مامیچکا (مادر) مادربزرگم مرد ـ لوبارا بردندپرورشگاه ـ زنی‌آمد اورا برد ... مانفهمیدیم این طفل‌که بود ؟

فصل هفتم

«پوتما»

ناله وفریاداین‌طفل ناشناس بقدری مارا منقلب کرد که‌همگی بگریه‌افتادیم درگوشه واگن‌مادام‌فاتکینارا دیدم که‌چون فقط یك‌پیراهن بیشتر برتن‌نداشت خودرا به‌مادام‌کاتیااسکیداروا چسبانیده‌بود . علت اینکه مادام فاتکینا فقط یك‌پیراهن داشت این‌بودکه‌دراواخر تابستان بازداشت شده‌بود . یکی اززنها بادست بمن‌اشاره‌کردکه کنار او بنشینم وقتی نزدیك او رفتم دیدم مادام گراونفسکایا همسایه‌کوچه ماتروسکایچناام میباشد .

برای مبارزه باسرماکم‌کم همگی‌خودرا بیکدیگر چسباندیم . واگن بوسیله‌یك‌لامپ خیلی‌ضعیف روشن بودودر ته‌واگن پاره‌ای احتیاجات ضروری یك‌سوراخ تعبیه‌شده بود البته فقط در موقع حرکت قطار استفاده آن‌ممکن و مجازبود وبمحض توقف ترن‌یك‌سرباز محافظ‌جلوی‌سوراخ‌میایستاد مبادا!کسی باانداختن‌کاغذی به‌اقوام‌وکسانش اطلاع دهدکه‌اورا کجا میبرند . بدیهی است اقوام‌زندانیان در همه ایستگاهها بامیدآنکه از مقصد زندانیان مطلع شوند جمع میشدند .

درصبح روز ۱۳ سربازی‌وارد واگن‌شد وبین‌ما ۵۰۰ گرم نان سیاه‌یك ساردین شور ودوعددآب‌نبات‌تقسیم کرد. یك سطل‌آب‌سرد نیز برایمان‌آوردند

این جیره روزانه مادر تمام طول مسافرت بود . اغلب اتفاق میافتاد که آبمان تمام ولی سربازان حاضر نبودند دوباره سطل را آب کنند ومیگفتند این بیگاری اضافی را انجام نخواهیم داد . کاتیا روحیه خوب خودرا که در بوتیرسکایا داشت ازدست داده بود و بنظر میآمد که آوازخواندن را فراموش کرده است. ولی برعکس نینارو ماشوا درطول مسافرت تصنیفی ساخته بود که تارسیدن به ایستگاه ایواس که از آنجا به زندان سری (ن ـ ك ـ و ـ د) بنام پوتما مربوط میشد میخواند .

ترجمه آن تصنیف چنین است :

زنان
ما اینجا رسیده ایم
سلام
برای گذراندن سالهای زندانمان
سلام
درمباحثاتی که شنیده میشود
همه اش صحبت از محکومیت میشود
سلام
بعضی ها به هشت سال وبعضی ها به پنج سال زندان
ولی کسی نمیداند چرا
بچه دلیل وبرای چه اینجا آمده ای
برای خودت یا برای او
سلام
من بگناه ناکرده شوهر نخستینم زندانی شده ام
وازشوهر دوم آبستن هستم
سلام

دوساعت بعد ازظهر روز ۵ دسامبر به ایستگاه ایواس رسیدیم ودرساعت هشت ترن مخصوصی مارا بنزدیکی اردوگاه برد .

پس ازنینارو ماشوکامادام گرانوسکایا بااینکه بیش ازپنجاه سال ازسنش میگذشت یکی ازپرانرژی ترین زندانیان محسوب میشد . وی زنی بود بلندقد و قوی باموهای سفید . درسن بیست سالگی با گرانوسکی که درسال ۱۹۱۵ مدیر

روزنامه‌ایسکرا بوده وجزء مبارزین‌محسوب میشده است‌آشنا میشود .

گرانوسکی‌همکاروکمك زن‌لنین ومادام‌کولون‌تائی‌بوده وباوجودچنین گذشته افتخارآمیزی درسال ۱۹۳۷ خودوزنش بعنوان دشمن توده دستگیر میشوند. درموقع‌بازپرسی دربوتیرسکایابازپرس۲۵ ساله‌ای‌ازمادام‌گرانوسکایا سئوال میکند :

ـ درکجا باگرانوسکی‌آشناشدید ؟

ـ تمام زندگیم درکنار اوگذشته وباوی در انقلاب شرکت‌کرده‌ام ـ دخترم در این‌زندان بدنیاآمد وبنابود بعد ازعمل‌زایمان به‌شوهرم ملحق‌شوم من بده‌سال زندان با اعمال‌شاقه درسیبری محکوم شدم وانقلاب‌اکتبر ۱۹۱۷ مارا از زندان‌آزادنمود . حالا خواهش دارم دیگر سئوال ازمن نکنید شما خیلی‌جوان هستید وحق ندارید از من‌سئوالی‌بکنید .

مادام‌گرانویسکایا درپوتمادراردوگاه شماره (۱) در سال۱۹۳۹ مرد ومن درسال ۱۹۵۱ درمدت اقامت خیلی‌کوتاهم درمسکو مایل‌شدم بدانم‌آیا دختر دوازده‌ساله‌اش ازمرك مادرش اطلاع دارد یاخیر ـ او اطلاعی نداشت ووقتی از او سئوال‌کردم‌پس ازبازداشت پدر و مادرش بسراوچه آمده برایم شرح دادکه‌تمام اموال‌وآپارتمان آنها راضبط‌کردند وغیر ازیك اطاق چیز دیگری‌برای او باقی نگذاشتند . یکی ازدوستان خانوادگیشان که‌عضو (ن ـ ك ـو ـ د) بود تمام اثاثه‌آنهارا درحراج میخرد ووقتی برای بردن اشیاء خریداری شده به‌آپارتمان‌آنها مراجعه میکندمادموازل گرانوسکی از دادن بعضی اشیاء شخصی خودداری میکند. خریدار دیوانه وارعصبانی شده‌و قابلمه آب‌جوش را بسمت‌وی پرتاب میکندکه هنوزهم آثارسوختگی درپاهای‌وی‌دیده میشد . اینست عدالتی که‌دیکتاتوری پرولتاریانوید میدهدو چنین است دفاعی که‌ازضعفاروومظلومین میکند ...

اردوگاه‌پوتما بوسیله‌دروازه‌ای‌که با سیم‌های خاردار احاطه‌شده‌بودباز میشد . رئیس اردوگاه ماراسان‌دید وددستورداد یك‌بیك با اوراق‌خودازجلوی اوعبورکنیم . ازهریك نام ونوع محکومیت ومدت‌محکومیت‌را سئوال‌میکرد این تحقیقات تا نیمه شب بطول انجامید بعدا همگی را بدست شوئی‌بردند و بهریك پیراهن وزیرپیراهن دادند زیرا طبق معمول بایداثاثه زندانی به‌دفتر

زندان تحویل داده شود. بعدا مارا به‌سالن ناهارخوری هدایت کردند. در سالن ناهارخوری مامورپذیرائی از مازنی‌بود زیباوبلند بنام بلوخر که مدیره ناهارخوری بود وخیلی میل‌داشت خوب ازما پذیرائی کندولی‌غیرازسوپ‌ارزن ویك گیلاس آب‌جوش چیزدیگری نمیتوانست بما بدهد. زندانیان‌قدیمی‌پوتما حیلی سعی‌کردندکه بماکمك کنندتا جای خواب مارا مرتب‌کنند ولی من با وجود خستگی مفرط نتوانستم بخوابم.

من و ۱۴۹ نفرزن دیگردریك اطاق چوبی مسکن داشتیم. در ساعت ۵صبح شیپور بیدارباش زده میشد ودرساعت ۷ صبح بهر یك‌کمی بلغور ارزن یا جومیدادند. ما حق نداشتیم که‌از محوطه خود بمحوطه سایر زندانیان برویم ومحافظین که‌لاینقطع‌نگهبانی میدادند مانع دیدوبازدید مامیشدند.

فردای روزورودمان من ازطرف اوپررئیس اردوگاه ونماینده (ن ـ ك ـ و ـ د) احضارشدم. این مامور که اختیارکامل برای بررسی‌پرونده‌هارا داشت درپرونده‌من‌دیده بود که‌من‌ورقه محکومیت‌را مچاله‌کرده بصورت‌افسر مامور ابلاغ‌زده‌ام. بمن‌گفت‌برای این‌عمل باید تنبیه شوم وبرای اینکارمرا برای رختشوئی‌به‌بهداری‌میفرستند. این تنبیه‌بمن‌مجال‌داد که‌با مادام‌ترتیاکوا همسرپودینشف منشی‌سرگواورژنکیدزه‌آشناشوم. مادام ترتیاکوا هنرپیشه‌ای بودکه‌رل (عمه‌ماشا) را در فیلم پوتفسکاژیزنادر۱۹۳۶ بازی‌کرده بود. این فیلم‌چون‌ایفاءکننده‌رل‌اصلیش که‌مادام‌ترتیاکوا باشدبعنوان دشمن توده‌زندانی شد نمایشش برای همیشه در روسیه‌شوروی‌قدغن‌گردید. این‌زن بدبخت‌سخت بیماربود. روی این اصل بوی اجازه داده بودندکه ازغذای مخصوصی استفاده کندو مادام بلوش مدیره‌ناهارخوری زندان‌که زنی خوب‌بود برای‌وی‌هرروز یاسالاد سیب زمینی یاسالاد چغندر میفرستاد ولی مادام ترتیاکوای بدبخت‌که میدانست جان بدرنخواهد برد بادیدن جوانی وسلامتی من غذائی را که از گلویش پائین نمیرفت باکمال میل ورغبت بمن میداد این‌زن بدبخت در اول ژانویه ۱۹۳۸ درساعت ۲صبح درمیان بازوان من جان‌داد.

مادام اوزینوا سرپزشك‌که اندکی فرانسه نیزمیدانست چون‌ازپرکاری من خوشش‌آمده‌بود ازمن سئوال‌کردکه آیا موافقم درقسمت بهداری کارکنم من ازخدامیخواستم زیراتمام روزوشب بدون‌کاردرزندان‌ماندن‌برایم‌فوق‌العاده

حسته کننده بود. لذا موافقت‌خودرا اعلام کردم ودر بهداری نگاهم‌داشتند. بدون آنکه تحت مراقبت باشم میتوانستم برای گرفتن غذای بیماران به‌ناهارخوری مراجعه کنم وروی همین اصل بامادام گلبریکوا همسر معاون یکم یاگوداآشنا شدم لیکن اوخیلی زیاد باما درزندان نماند وفوری به‌مسکو احضارشد.

درزمانی که من در بهداری کارمیکردم کاروان جدیدی اززنان زندانی واردشد که دربین آنها یك‌زن فرانسوی بنام مادام رجیناا استاشفکا یازن سفیر شوروی درمادرید درسال ۱۹۳۶ دیده میشد. این زن موقعیکه شوهرش رادر سال ۱۹۳۷ درروسیه بازداشت مینمایند درپـاریس متصدی قسمت شوروی در نمایشگاه بین‌المللی بوده است وازطرف دختر ۱۹ ساله‌اش تلگرافی دریـافت میکند مبنی براینکه شوهرش سخت بیماراست واوباید فوری به‌مسکو مراجعت نماید. لیکن بمحض ورود به‌سرحدبازداشت وبه‌زندان لوبیانکافرستاده‌میشود درآن هنگام دختر نوزده ساله‌اش نیزبایك افسر(ن‌ـك‌ـو‌ـد) نامزدشده‌بوده است اماخبربازداشت پدرومادر دختر باعث آن‌شدکه آن‌مرد نامزدی خودرابا اوفسخ کرد ودختر بیچاره که همه‌چیزوهمه کس خودرا ازدست داده بود اقدام بخودکشی کرد.

رجینا ازمرك دخترش فقط درسال ۱۹٤۰ آگاه گردید .موضوع جالب این بودکه باوجود تمام این‌بدبختی‌ها هموطن بیچاره من بازهم‌اعتمادکور‌ـ کورانه‌ای به استالین داشت وعقیده‌مند بود که از تمام بدبختیهائی که بسرش آمده استالین بی‌اطلاع است.

تمام زندانیانی که بعد از من بزندان پوتما فرستاده میشدند همگی در سال ۱۹۳٦ بـازداشت شده بودند . اغلب این زنان همسران مبارزین قدیمی کمونیست بودند. این‌زنهاراابتدا به‌امسك ـ تمسك ـ ایرکوتسك وارخالگلسك فرستاده وبعداً در ژوئن ۱۹۳۷ بزندان پوتماگسیل داشته بودند .

زندانهای اردوگاه پوتما باپرچین‌های مرتفع از هم مجزا بودند . هر زندان یااردوگاه درجه دوم تشکیل میشد ازساختمانهای مختلف ـ اطـاقهای چوبی‌ـ نهارخوریها ـ بهداری وغیره. زندانهای‌پوتما از۱ تا۲۵ شماره‌گذاری شده وهرکدام گنجایش ۱۲۰۰ تا۱۳۰۰ زندانی‌را داشت .

درهرزندان یك اطاق زایمان برای زنانی که‌آبستن بودند وجودداشت

که البته نوزاداین‌مادران محبوس‌را گرفته بپرورشگاه میفرستادند وبطوریکه ادعا میکردند مادران خواهند توانست پس ازخاتمه مدت زندانی بچه‌های‌خود را ببینند . پس‌ازآنکه نوزاد بپرورشگاه فرستاده میشد مادربدبخت دوباره‌به سلول خود مراجعت میکرد . موقع جدائی مادران ازنوزادان مناظر رقت ـ انگیزی دیده میشد ومن بچشم خوددیدم مادرانی راکه دراثرجدائی از فرزند خود بجنون مبتلا گردیدند .

زندانیان بیماری‌که تشخیص داده میشد بیماری‌آنها غیرقابل علاج‌است معمولا بزندان مخصوص (ن ـ ك ـ و ـ د) بقزان فرستادند میشدند . بـرای بیماران معمولی دربهداری فقط ده تخت مـوجـود بود . البته این ده تخت همیشه اشغال‌شده بودزیراکاروانهای زندانی‌که واردمیشد چون اغلب زندانیان دارای لباس نازك بودند بسینه پهلومبتلا میشدند واغلب هم جان بدرنمیبردند بکارمندان بهداری قدغن اکید شده بودکه تعدادمردگان را یادداشت ننمایند بمحض اینکه زندانی میمرد بدون یك لحظه تاخیر جسدش را درگاری اسبی گذارده بپراشیوکه بهداری اصلی پوتما ودر۱۵ کیلومتری ایستگاه ایواس‌بود میفرستادند . فوری شکم مرده راپاره‌کرده علت مرك را برایگانی (ن ـ ك ـ و ـ د) میفرستادند .

هر کدام اززندانیان درروزجیره‌ای بشرح زیرداشتند : نان سیاه ۵۰۰ گرم ـ گوشت‌یاماهی ۲۵ گرم ـ ارزن‌یاجوخشك ۲۵ گرم ـ موادچربی ۲ گرم قند ۲۰ گرم ـ سبزیجات ۲۰۰ گرم .

یکروزصبح درهفته‌های اخیرفوریه ۱۹۳۸ سرپزشك بمن اطلاع دادکه طبق امر اوپر رئیس‌اردوگاه من‌باید اردوگاه شماره [۱] راترك وباردوگاه شماره(۱۷) که در۳۰ کیلومتری واقع است بروم . درروز۱۹ فوریه درساعت ۱۰ با ترن تا۱۵ کیلومتری اردوگاه رفتم وبقیه راه را میبایستی پیاده طی کنم . همراهان من عبارت بودند ازیك پزشك دوپرستار ـ دوخدمتکار ـ سه آشپزوده زن دیگرکه شغل معینی نداشتند . وظیفه ما عبارت از این بودکـه برای پذیرائی ازیك‌کاروان زندانی‌که وارد خواهد شد همه چیزرا مهیاکنیم. تمام روزرا مشغول‌کاربودیم وشب همگی‌دریك اطاق چوبی‌که برق نداشت‌جمع شدیم.روشنائی‌ما فقط نورآتش بخاری بود . محافظین دراین اطاق چوبی‌را

بروی‌ما بستند وماهمگی بدورآتش جمع‌شده اغلب سرودهای انقلاب‌میخواندند ولی فردای آنروزپزشك‌ما سوفیاازطرف اوپر احضاروبوی گفته شدکه باطلاع ما برساندکه چون مادشمن توده شناخته شده‌ایم حق خواندن سرود انقلاب راداریم ودر هرصورت آوازخـواندن در زنـدانهای (ن ـ ك ـ و ـ د) قدغن‌است .

ده روزی ازورودمـا باردوگاه شماره ۱۷ گذشته بودکه سرکاروان زندانی از زنهای شرقی‌که بین‌آنها ۷۰۰ گرجی ۳۰۰ ارمنی وترك زبـان باکو وجـود داشت‌بازشد وباتعدادی زندانی‌که ازاردوگاه شماره (۱) نیزفرستادندگنجایش اردوگاه شماره (۱۷) تکمیل‌شد . بین‌این دسته زندانیان اخیر اشخاص زیر دیده میشدند :

نیناتوخاچوفسکی همسرمارشال توخاچوفسکی‌که سال قبل‌تیرباران شده بود . الگاتوخاچوسکایا دخترمارشال معدوم . مادام اشپیلرینك همسریکی از پروفسورهای انستیتوی مولوتف مسکو. مادام کامینسکایا همسروزیرفرهنك . بعلاوه‌کاتیاومادام‌فراتکیناورجینا راهم بین‌زندانیانی‌که باردوگاه شماره(۱۷) آمده بودند دیدم . بین تازه واردین یك زن فرانسوی بنام مـاری نیزدیـده میشد . ماری زن یك مهاجر روسی بودکـه درسال ۱۹۳۵ بروسیه مراجعت نموده راننده سفارت فرانسه درمسکو شده‌بود . وقتی‌برای اولین بارمن‌ماری راباقیافه لاغروربك پریده‌دیدم فکرکردم بارژیمی‌که دراردوگاه حکفرمااست جان‌سالم بدرنخواهد برد ولی‌بعدها فهمیدم‌که ماری یکی‌ازآن جان سختهای سمج روزگارمیباشد زیرا وقتیکه درسال ۱۹۵۰ بمسکوبرگشتم ماری راپشت پنجره دیدم‌که مشغول‌گردگیری است معذالك اوقبل ازمن نتوانست بفرانسه مراجعت‌نمـایـد.

اطلاع پیداکردم‌که ایرن‌دوگالفسکی دخترسفیرسابق‌شوروی درپاریس نیزجزء زندانیان است باخودمیگفتم خدایاآیاکسی هست درروسیه‌که زندانی نشده‌باشد ؟

ایرن پس‌ازمراجعت بروسیه بیك مهندس راه‌آهن شمال شوهر میکند و مقیم مسکومیشود .

من‌نتوانستم خودم رابوی نزدیك‌کنم وازوی سئوالاتی بکنم فقط اوبمن

فهماند که مادرش دراثریك عمل جراحی فوت کرده است .

درمدت دوروز اردوگاه شماره (۱۷) بقدری پرشد که درحال انفجار بود. من بکارم دربهداری ادامه میدادم وازمادام رادك همسر یك روزنامه‌نویس محکوم که مبتلا بسرطان کبد بود مواظبت میکردم .

یکی‌دیگر ازبیماران یك‌زن اشرافی گرجی ۷۰ ساله بنام مادام‌ارشیویلی بود که بمرض‌قند مبتلا بود ووضع اوطوری بود که هرساعت انتظار مرگش را داشتند . روی این اصل نگهبانان هر نیمساعت میآمدند ببینند او مرده است یاخیرتااشیاء قیمتی اورا غارت کنند .

بطوریکه بما خبردادند طرزعمل بامیت بدین نحواست که پس‌ازشکافتن شکم وتشخیص‌علت مرك جسد اورا بگودالی پرتاب میکنند وسربازان فوری برای‌کندن لباس مرده بجسد هجوم میبردند . بقدری ما باین‌عمل غیرانسانی اعتراض کردیم که بالاخره ازمسکودستوررسید که مرده‌ها رالخت نکنید .

آخرین کلماتی که ازدهن مادام ارشیویلی خارج شد خطاب بمن بود. وی دست مرا دردست گرفت وگفت :

ـ اندره عزیز تو جوانی و امیدوارم بتوانی روزی بکشورت مراجعت کنی اما ازتوخواهش میکنم خیلی مواظب خود باشی وازآنچه که در اطرافت میگذرد درس‌عبرت بگیری ... من نسبت باین‌زن بیچاره احساس حق شناسی بسیار میکنم .

دربهار سال ۱۹۳۸ همگی بآینده خود امیدوار شدیم زیرا هرچندکه استالین توانسته بود ازما سلب‌آزادی کند ولی نتوانسته بود اراده ما را ازما سلب کند لذا همگی تصمیم بمبارزه گرفتیم .

کاتیا درمواقع خیلی سخت باخواندن آواز [کارمن] و[وردتر] وتیکه‌هائی ازاپرای چایکوفسکی غم وغصه راازیادمان میبرد لیکن یکی ازشبها که کاتیا مشغول آوازخواندن بود رئیس زندان وارد سلول ماشد وکاتیا را به ۲۱ روززندان مجرد وتاریك محکوم کرد . کاتیا پس از۲۱ روزکه از سیاه چال برگشت بدون‌آنکه روحیه خودرا ازدست داده باشد برایمان تصنیف «از دورصدای جرس میشنوم» راخواند . برای اینکه کاتیا خستگی ورنج‌آن ۲۱ روز سیاه را فراموش کند بعضی از رفقای زندانی حکایاتی نقل میکردند و یا

اشعاری از اسیین میخواندند .

اغلب اتفاق میافتاد که باشکم خالی میخوابیدیم ودر نتیجه هشتاد در صد زندانیان برقت خون مبتلا گردیدند . رئیس اردوگاه که میدید هر روز لیست بیماران طولانی ترمیشود بوحشت افتاد وموضوع رابمسکو گزارش داد . چند روز بعد یك هیئت پزشکی که باطنیان وسرکشی زنان گرجی مواجه شدند وارد اردوگاه شد یکی از زنان وکیل مدافع تفلیسی ازصف خارج شده بفرستادگان مسکو چنین گفت :

« همشریها من خود وکیل هستم ودرهیچ کتاب قانونی نخوانده‌ام که میتوان زنی را بدون آنکه بوی حق دفاع داده شود بزندای انداخت. مگر قانون اساسی استالینی نمیگوید که هر تبعه روسی حق دفاع را دارد و از او دفاع خواهد شد ؟»

یکی دیگر از زنهای گرجی بدون هیچگونه زحمتی بایکدست یك مشت ازموی خود را وبادست دیگر یك دندان خود راکنده بهیئت بازرسی نشان داده گفت :

ـ اینست آنچه که بسر من آورده‌اید در صورتیکه هنوز یکسال بیشتر از دوران زندانم نمیگذرد. سه پزشك زن که جزء هیئت بودند نتوانستند با دیدن این منظره هیجان وتأثر خودرا مخفی کنند ودر نتیجه هرسه نفررا همان شب از پوتما بیرون کردند.

بعدها هیئت‌های دیگری برای بازرسی به پوتما آمدند ولی رئیس اردوگاه سعی کرد که زنان گرجی را بآنها نشان ندهد.

درژوئن ۱۹۳۸ شعاع امیدی بدل ماتابید زیرا اطلاع حاصل کردیم که نه تنها استالین ازبازداشت زنان جلوگیری کرده است بلکه پژوف رانیز معزول وبجای وی بریا راگمارده است. تصورمیکردیم که این تغییرات باعث آن خواهد گردید که بزودی مارا آزادکنند. لیکن این خیالی بیش نبود. براثر بیماری رقت خون تعداد زیادی ازما را به اردوگاه شماره (۲۱) که مخصوص زندانیان معلول بود فرستادند .مادام فراتکینای بیچاره که ازیك پا فلج شده بود دراین اردوگاه باعصا راه میرفت.

چون اردوگاه شماره (۱۷) کاملا پرشده بود دیگرزندانی جدیدبرایمان

نمیفرستادند ودر نتیجه از آنچه که درروسیه میگذشت بی‌اطلاع بودیم زیرا تنها منبع خبری مازندانیان جدیدبودند روی این اصل خیلی غمگین بودیم‌وروحیه خرابی داشتیم .مادام‌کامینسکایا و نینا والگاتوحاچوفسکایا را از ما جدا کردند وبمقصدنامعلومی بردند.

درماه اوت ۱۹۳۸ اوپر (رئیس‌اردوگاه) کاتیا را احضاروازوی‌سئوال کردآیا حاضر است درجشن ارتش شرکت‌کند وازوی خواست‌که در صورت موافقت لیست‌آوازهائی راکه میخواهد بخواند بوی ارائه دهد.کاتیا باحالت غیرمصممی بنزد ما بازگشت ولی همگی‌بوی توصیه‌کردیم‌که حتماً قبول کند شاید بدینوسیله بتواند باتماس با اشخاص خارج اطلاعات جدیدی از اوضاع برای ما کسب‌کند. کاتیا قبول‌کردودرکنسرتی که دادند اوعمداً دوتا ازآواز-هائی راکه بنابود بخواند نخواند وبجای‌آنها تصنیف (پرنس ایگور)را که در آن‌پرنس ازسلطان تقاضای‌آزادی‌میکندخواندوهمچنین‌تصنیف(پرنده درقفس) چایکوفسکی را بنحو شورانگیزی‌خواند. دراین تصنیف پرنده محکوم‌به‌قفس گرچه بی‌اندازه موردمهرومحبت صاحبش قرار میگیرد ولی پرنده هرچه که بوی داده میشود قبول نمیکند وفقط آزادی میخواهد.

پس ازخواندن‌این‌تصنیف همگی برای وی‌دست میزنندواظهاراحساسات میکنند ولی اوپر باحالت عصبی برخاسته سالن‌را ترك مینماید.

مادرسلول خود باکمال بی‌صبری منتظر مراجعت‌کاتیا بودیم.کاتیا خنده برلب باحالت مظفرانه‌ای واردشد ولی بدبختانه این خوشحالی زیاد ادامه نداشت زیرا فوری به‌اردوگاه شماره (۱) که انتظباطش بدرجات ازاردوگاه‌ما بیشتر وخشن‌تر بود اعزام شد. دیگر ما ازوجود کاتیا محروم شدیم وبرای سرگرمی‌خود به‌تربیت ونگهداری گربه مشغول گردیدیم وچندی‌نگذشت‌که دوروبرما را بچه گربه‌ها فراگرفتند

در روز عید ژانویه ۱۹۳۹ همگی برای یکدیگر سال‌خوشی را آرزو میکردیم بدون‌آنکه بدان‌اعتقادی داشته‌باشیم درآخرماه‌ژانویه دولت تصمیم سرشماری گرفت‌ودر نتیجه‌چندین‌بارازماشمارش‌بعمل‌آمد معلوم‌شدمقامات‌مسئول در اثر این بازداشتهای بیمورد خودرا از تعداد زیادی‌مهندس - پزشك‌جراح

تکنیسین‌محروم کرده است وآیناک‌استالین متوجه خبط خود شده و تصمیم گرفته است همگی را بکار وادارد

درماه ژوئیه برای اولین بار مشاهده کردیم که‌کارگری برای تعمیر تختخوابهای مافرستاده‌اند من از موقعیت‌استفاده کرده بطوریکه‌مراقبین‌نبینند ازکارگر مزبورسئوال کردم که‌در روسیه چه‌خبر است جواب داد که جنك بافلاندیهاخاتمه یافته ودیگراینکه‌درپوتمامشغول‌ساختن‌ساختمانی‌برای مسکن دادن‌یك‌هیئت پزشکی میباشند زیرا خیال‌دارند مارا به‌مسافرت‌طولانی برای کار اجباری ببرند وقتی این خبر را برای رفقای زندانی تعریف کردم هیچکدام‌حرف مرا باور نکردندومیگفتندممکن نیست باوضع‌مزاجی که‌ماداریم ازماکاربدنی بخواهند .

چند روزبعد آقایان (ن ـ ك ـ و ـ د) واردشدند دکتر اوت‌هیئت پزشکی توانست ازبین تمام زندانیان اردوگاه شماره(۱۷) فقط هفتصدزن‌قادر بکاررا انتخاب کندزیرا بقیه درحالی‌بودند که‌بسختی روی پای خودبندمیشدند.

زندانیانی که‌سالم تشخیص داده شدند بدوطبقه تقسیم شدند ولی هردو قسمت میبایستی پوتمارا ترك کنند دراول ماه سپتامبر باخوشحالی اردوگاه پوتمارا پشت‌سر گذاشتیم کاروان ما درجلوی زندان شماره (۱) متوقف شدومن کاتیارا درسرصفی که باید بماملحق شود دیدم از این موضوع تعجبی نکردم زیرااوپرازاودل‌خوشی نداشت‌ومایل‌بود بهروسیله که‌شده اورااز‌خود دور کند

سه‌روزدر حرکت بودیم بدون‌آنکه‌بدانیم‌مقصدکجا است درسه دسامبر هنگام توقف ترن باکمال تعجب از در زمیله‌های واگنی که مخصوص حمل حیوانات‌بود ومارا با آن‌میبردندمسکورا درزیریك‌آسمان‌آفتابی‌مشاهده کردیم در مقابل ماترمسکو ـ یالتا با مسافرینش توقف‌کرده بود یکی از زنان گرجی زندانی بنام ماروشیشیناشویلی فریاد زد

ـ رفقا مدادکی دارد ؟

ـ من‌دارم.

فوری‌باکلمات‌درشت‌روی‌یك‌برك‌کاغذنوشتیم: **مازنان ۱۹۳۷ میباشیم** و بانشان دادن اینبرك بمسافرین قطارمسکو ـ یالتا مسافرین شروع بپرسش راجع باقوامشان که در۱۹۳۷ بازداشت شده بودندکردند وبا کمال تعجب

دیدیم یکی از محافظین یك سبد پراز خوراکی که بوسیله یك مسافرپیرقطار مسکو ـ یالتاکه در ۱۹۳۷ دخترش را بازداشت کرده بودند فرستاده شده بود برایمان آورد . پس‌ازحرکت قطارمسکو ـ یالتاقطارمسکوولادیوستك‌جای آنرا گرفت وبازهمان عملیات شروع شد . ما با کمال میل حاضر بودیم تمام دوران زندان مادرایستگاه مسکو بگذرد بدبختانه درچهارم سپتامبر کاروان ما حرکت کرد . هرچقدر ازمسکو دورمیشدیم هوا سردترمیشد ...

قطارما بآهستگی لاك پشت حرکت میکرد ودرهرایستگاه چندین‌ساعت متوقف میشد . دهم سپتامبرموقعیکه سوپ بین‌ماتقسیم میکردند چشممان ببرف افتادآنوقت بودکه فهمیدیم بسمت شمال میرویم . از پسربچه‌ای که نزدیك راه‌آهن بازی میکرد سئوال کردیم :

کوچولو ما کجا هستیم ؟

ـدر ولگا

هجده ساعت بعد بارخانگلسك رسیدیم .

فصل هشتم

کولای لاگا اردوگاه مخوف ۱۷۸

در۱۲ دسامبر۱۹۳۹ وارد ارخانگلسك شدیم . مارا دراردوگاه موقت شهرمحبوس کردند . این زندان درست شبیه زندان پوتما بود بااین تفاوت که بجای پرچین از سیم خار دار استفاده کرده بودند و در نتیجه ماچشم اندازی داشتیم .

همگی رادر سالن بزرگی کـه سقف آن تانصفه پوشیده شده بود وارد کردند . برف بداخل سالن میبارید ودرداخل این اطاق مخروبه باد بشدت میوزید واندك حرارتی‌راکه ازبخاری متصاعد میشد با خود میبرد . علاوه بر سرما وناراحتی جا آنچه‌که بیشترباعث عذاب روحی‌ما میشد عدم اطمینان به آینده بود وباخود میگفتیم‌آیا پس‌ازفائق‌آمـدن به‌بیمـاری رقت خون باید از سرما بمیریم ؟

روزنوزدهم سپتامبردر آشپزخانه مشغول پوست‌کندن سیب زمینی بودم که روی میزچشمم بگوشتی افتادکه رنك عجیبی داشت و لااقل در تعریف‌آن میتوان گفت‌که بهیچوجه اشتهاآورنبود . وقتی ازآشپزراجع بآن سئوال کردم گفت‌گوشت نمك اندود شتراست .

دراین زندان موقت ارخـانگلسك مـاازیـك آزادی محـدودی استفاده

میکردیم .ساختمانی که درکنارزندان ما بود وبادقت اطراف آنرا سیم خاردار کشیده بودند حس کنجکاوی مرا تحریك کرد واز ماروشیشناشویلی خـواهش کردم سعی کند از هم وطنانش بپرسد چه اشخاصی در آن ساختمان زندانـی میباشند ؟ بزودی فهمیدیم که درآنجـا زندانیان سیاسی بالت که خیلی خطرناك تشخیص داده شده‌اند محبوس میباشند .

امروزمیفهمم که دولت روسیه شوروی قبل از حمله بکشورهای لتونی و لیتوانی واستونی تمام پیش بینیهای لازم راکرده بوده است .

روزبیستم سپتامبردرساعت ۱۵ زندان موقت را پشت سر گذاشته بسوی زندان ارخانگلسك روان‌شدیم . برای رفتن‌بآنجامیبایستی ازروی رودخانه‌ای بگذریم کـه زمستان ازروی یخ آن عبور میکنند و تاستانها باکشتی ازآن میگذرند. در طول راه متوجه شدیم کـه مقصد ما اردوگـاه کـار اجباری گولای لاگا میباشد .

اززندان ارخانگلسك تاکولای لاگا میبایستی دوازده کیلومترپیاده روی کنیم وازوسط ارخانگلسك بگذریم .کسانیکه این گروه زنانرا میدیدند تصور میکردند ماهمگی (۷۰۰ زن) ـ فراریان ازکارمیباشیم زیرا درسال ۱۹۳۹ دولت شوروی‌قانونی بتصویب رسانیدکه طبق‌آن‌هرکس‌که در وظیفه روزانه‌اش تعللی بکند تنبیه خواهد شد .

روی همین اصل‌کسانیکه سه بار دیر سرکار حاضرمی‌شدند از٦ تا۱۲ ماه محکوم بانجام‌کارهای اجباری دراردوگاه‌ها می‌شدند وپس از پایان تنبیه گواهی‌نامه‌ای باقید صفت فراری ازکاربآنها میدادند . بـدیهی است باچنین سابقه‌ای دیگرپیداکردن کار از محالات بود . بچه‌هـاکه صف ما را میدیدند میگفتند «دیرسرکار حاضرشدی»

سرانجام به‌کولای لاگا رسیدیم . اردوگاه ازچهارقسمت مختلف‌تشکیل می‌شد : قسمت معلولین ـ قسمت‌کارگران ـ قسمت تادیب ـ قسمت اطفال .

درقسمت معلولین اشخاصی‌که ناقص مادرزاد بودند جاداده شده بودو دولت شوروی درباره هزینه‌آنها تعهدی نمیکرد . این تیره بختان‌که ازصدقه وگدائی‌گذران میکردند چون بپرستیژ روسیه شوروی در دنیا لطمه میزدند استالین تصمیم گرفت‌آنها رازندانی ومحکوم بمرك تدریجی‌کند .

قسمت اطفال برای اطفالی درست شده بود که درنتیجه آمیزش زنان و مردانی که بعلت جنحه یاجنایت زندانی شده بوده‌اند بوجود میآمدند .

قسمت تادیب که ازقسمت ماجدا ودر فاصله ۹۰۰ متری قرار گرفته بود شامل یك کارگاه کوزه گری یك کارگاه نقاشی ونجاری ویك کارخانه صابون‌پزی ویك کارگاه خیاطی بود . دراین قسمت هشتصد تـا نهصد پسرودختر ۱۴ تا ۱۸ ساله‌وجودداشت . معمولا اطفالی که درپرورشگاهها بزرك میشدند پس‌ازآنکه بسن ۱۶ سالگی میرسیدند بکار گمارده میشدند .

پس‌ازاین اگراین اطفال کارد.ا دها کرده وبولگردی میپرداختند آنهارا باردوگاههادرقسمت تادیب میفرستادند ودرآنجاآنها راتازمان خدمت‌سربازی بکار وامیداشتند. موضوع‌جالب این‌بود که دراین‌قسمت ازاردوگاه هم‌ولگردان بودند وهم تبه‌کاران مخصوصاً دزدان که پس از خاتمه زندانیشان به اولیاء مربوطه تحویل داده میشدند. بین این عده ازجوانان واطفال واشخاص خوب وشریر هردو یافت میشد و چون مراقبتی در باره آنها بعمل نمیآمد لذا اطفال خوب تحت تاثیراطفال شریرقرار گرفته ازآنها تقلید میکردند و میکوشیدند حتی‌المقدور ازکارفرار کنند وبادزدی زندگی خودرا بگذرانند.

بمحض اینکه کارروزانه تمام میشد همه‌اطفال بدون کوچکترین‌مراقبتی دریك سلول زندانی میشدند وآنوقت بین‌آنها اتفاقات بسیار ناگواری بوقوع میپیوست. موقعیکه یکی‌ازبچه‌ها درمدت‌کارروزانه ازخودحرارتی بخرج‌میداد ویااینکه اظهارعلاقه به‌برگشت بموطن خود میکرد شب هنگام موقعیکه همگی درسلول اجتماع میکردند رئیس باند با یکدسته روی سرنوشت او تفال میزد معمولا نتیجه این تفال‌آن بودکه فردای‌آن‌روز تخت‌او خالی میشدونگهبانانی که جای اورا خالی میدیدند بنا بسوابق‌امر درزیر شیروانی بجستجوپرداخته جسدش را مییافتند .

این نگهبانان وظیفه خود را میشناختند و میدانستندکـه دراین مورد عکس‌العملی نباید نشان بدهند .

بعضی اوقات شبها ماازسلول خود صدای آوازاطفال را ازقسمت تأدیب میشنیدیم آوازی‌که دسته جمعی میخواندند. تصنیفی بودکه توسط یکی ازآنها دربین سالهای ۳۵-۱۹۳۰ ساخته شده‌بود ولی دولت شوروی بدین بهانه که

دیگر درشوروی طفل بی‌مسکن وجودندارد خواندن این‌تصنیف راقدغن کرده بود. باید شرافتاً اقرارکنم استالین عاقبت راه حلی‌برای اطفال بدون مسکن پیداکرده بود .اما این راه حل میدانید چه بود ؟ زندانی کردن آنها!

اینك تصنیفی که یکی ازهمان بیگناهان ولگرد ساخته بود و خواندن آن ازطرف دولت ممنوع شده بود:

ازهمه سو رانده شده در همه جا ازیاد رفته
موقعیکه خیلی کوچك بودم یتیم شدم
موقعیکه خیلی کوچك بودم یتیم شدم

بهرجاکه میروم هرکجاکه باشد

دلی را پیدا نمیکنم که سرم را روی‌آن بگذارم
دلی را پیدا نمیکنم که سرم رادوی آن بگذارم

بالاخره جائی راپیداکردم وآن گوشه دیواری بود
بالاخره جائی را پیدا کردم وآن‌گوشه دیواری بود

مراگرفتند مرا بازداشت‌کردند خیال‌کردم شوخی میکنند

اما صبح آنروزگفتندکه تورا تیرباران خواهیم‌کرد
اما صبح آنروزگفتندکه تورا تیرباران خواهیم‌کرد

من خواهم مرد ومرا بخاك خواهند سپرد

وهیچکس نخواهد دانست قبرمن کجاست
وهیچکس نخواهد دانست قبرمن‌کجاست

هیچکس نخواهد دانست وهیچکس نخواهد آمد

فقط دراوایل بهار بلبلی روی قبرم آواز خواهد خواند
فقط دراوایل بهار بلبلی روی قبرم آواز خواهد خواند

بلبل آواز خواهد خواند وچهچه خواهد زد بعد میپرد ومیرود

وقبر بیچاره من دوباره تنها خواهد ماند
وقبر بیچاره من دوباره تنها خواهد ماند

بنا بدستور فیلیپوف رئیس اردوگاه درمدتی که ما در قرنطین برای تعیین نوع کاری که از ما ساخته است تحت آزمایش بودیم پس ازاین آزمایشات فیلیپوف بمسکورفت تا برای نحوه استفاده اززندانیان کسب تکلیف کند. درنتیجه دستورات زیر بوی ابلاغ شد:

۱ـ بوجودآوردن یك موسسه چوب بری با محصول صددرصد.

۲ـ قطع جنگلهای اطراف

۳ـ درموقع بهارگرفتن الوار وتنه درختانی راکه آب رودخانه میآورد ورویهم جمع کردن آنها برای تهیه چوب کافی جهت اره کشی.

٤ـ ازدیاد محصول کشاورزی برای بهبود غذای کارگران از لحاظ سبزیجات.

پس ازاینکه قرنطین ماتمام شد درتاریخ ۱۰ اکتبر هریك از ماها در یکی ازچهار برنامه فوق الذکر مشغول کارشدیم.

من شخصاً مأمور قطع جنگلهای اطراف شدم ووظیفه ما این بود که دو نفری مانند دواسب مال بندی راکه درانتهای آن تنه درختی بسته میشد بکشیم واین تنه درخت را به نزدیکی راه آهن دکوویل برسانیم وبعداً سایرزندانیان مامور بودند این تنه درختان را روی واگنهائی که به قسمتهای مختلف روسیه میرفت بارنمایند. هرچه بیشتر کارمیکردیم فاصله محل کارمان ازراه آهن زیادتر میشد بطوری که درآخر مجبور بودیم تنه درختان را ازفاصله ۵ کیلومتری تا راه آهن بکشیم. کار کشنده ای بود ومن چون خون استفراغ میکردم ازاین کار معاف شدم وبه چوب بری منتقل گردیدم. دراین کارگاه میبایستی هردونفر در روز ۹ متر چوب اره کنند تا بمحصول صددرصد برسند.

اردوگاه کولای لاگا درنزدیکی دهکده تالاگا واقع شده و کارمندان اردورا اهالی این دهکده تشکیل میدادند.

چندروزپس ازآنکه دراردوگاه کولای لاگا جابجا شدیم کاروان مهمی

اززندانیان سیاسی واردشد که دربین آنها باخوشحالی (ازاینکه ازگرفتاری یکنفر ابراز خوشحالی میکنم تعجب نکنید زیرا زندانیان خیلی علاقمندبانتقام هستند) مامورگپئوئی راکه برای آوردن برودوفسکی بپاریس آمده بودشناختم. این مرد چون شنیدکه من فرانسه حرف میزنم پرسید :

ـ شما فرانسوی هستید؟

ـ بله.

ـ ازکجای فرانسه میآئی؟

ـ ازپاریس ـ درسفارت شوروی درپاریس تاسال ۱۹۲۰ اقامت داشتم.

ـ راستی؟ پس لابد برودوفسکی را میشناسی؟

ـ البته .

ـ یادتان میاد چگونه فرار کرد؟

ـ البته .

ـ پس بدانیدکه اگرمن رااینجا می بینیدبرای خاطرفراربرودوفسکی است که بده سال زندان محکوم شده ام ولی مااینجا نمی مانیم و بزودی بجای دیگری منتقل میشویم.

بدبختانه دیگر این مردرا ندیدم .خیلی میل داشتم از اواطلاعی کسب کنم زیرا قطعاً یك عضوسابق گپئو میتوانست خبرهای جالبی بمابدهد.

درکولای لاگاجیره روزانه کارگران زندانی بشرح زیربود:

نان سیاه	۶۰۰ گرم
شلغم	۴۰ گرم
مواد چربی	۲ گرم
گوشت یاماهی	۲۵ گرم
قند	۲۰ گرم

باید اضافه کنم که هرماه هر نفر ۲۰۰ گرم صابون برای شستن لباس و استحمام دریافت میکردیم.

برای زندانیانی که حاضر بکار نبودند ودرسیاه چال زندانی میشدند :

نان سیاه	۴۰۰ گرم
سوپ رقیق	۲۰۰ گرم

کسانیکه موفق نمیشدند در آخر روز مقدار کاری که معین شده بود تحویل دهند جیره آنها منحصر میشد به ۵۰۰ گرم نان و یك سوپ رقیق صبح و عصر کمی بلغور درموقع مراجعت از کار ودرعوض زندانیانی که موفق میشدند وبرابر کار تعیین شده را انجام دهند به آنها یك تکه گوشت یا ماهی اضافی داده میشد ودر آخر هر ماه جایزه‌ای که بین ۳۰ تا ٤۰ روبل بود نیز دریافت میکردند .

در تابستان روزی ۱۰ ساعت کار میکردیم وهر ماه دوبار حق داشتیم که به سینمائی که در داخل اردوگاه بود برویم ولی همیشه فیلمهائی که نمایش میدادند فیلم تبلیغاتی بود. مثلا درفیلم نشان داده میشد که خارجی‌ها بخصوص امریکائی‌ها بطور قاچاق از سرحد گذشته وبنفع سرمایه‌داران مشغول جاسوسی میباشند ولی غافل از اینکه هیچکس نمیتواند عملی برخلاف مصالح شوروی انجام دهد بدون اینکه گرفتار پلیس شوروی گردد ودر نتیجه تمام این جاسوسان گرفتار و زندانی میشدند .

موضوع دیگر که خیلی روی آن در فیلمهائی که نمایش میدادند اصرار میشد موضوع کلخوز بود لیکن فراموش میکردند که پس از ۲۲ سال که از تاریخ انقلاب پرولتاریا میگذشت دهقانان مجبور بودند که برای بدست آوردن نان روزانه خود هر روز به ۱۰ تا ۱۲ کیلومتری مزرعه خود بروند .

درژانویه ۱۹٤۰ مرا از کارخانه چوب بری به جنگل کاج برای قطع درخت فرستادند و با یك اره دو سرمن و دوستم میبایستی درختان را تا آنجا که ممکن است ازنزدیك زمین اره کنیم وپس از قطع شاخ وبرك و تنه آن درخت را بقطعات دومتری اره کرده و رویهم سوار کنیم . برای رسیدن به حد اکثر کار اجباری بایستی روزی ۹ متر چوب ببریم . من هیچوقت نتوانستم این مقدار کار را انجام دهم در نتیجه روز بروز غذای کمتر و بدتری دریافت میکردم .

در فصل بهار برای اضافه کردن سطح زراعت باامر شد که ریشه درختانی را که قطع کرده بودیم ازخاك بیرون بیاوریم .

درمنطقه کولای لاگاماه مه وژوئن هوا هنوز خیلی سرد است وچون چکمه نداشتیم اجبارا تمام روز را درتوی برفهای آب شده درحالیکه آب بداخل کفش نفوذ میکرد کار میکردیم وهنگام بازگشت ازکار بقدری وضع رقت انگیز وحال مفلوکی داشتیم که نتوانستیم این عمل شاق حیوانی را برای مدتی طولانی ادامه

دهیم . برعکس کارهای خیلی سهل مانند نگاهداری مزرعه و کشت سبزیجات در گرمخانه بعهده زندانیانی بود که بجرم دزدی یا جنایت محکوم شده بودند کودکشی برای این نوع مزارع بعهده مازندانیان سیاسی بود .

درموقع تابستان همگی مارا بمزرعه برای درو کردن و دسته کردن به نجه فرستادند روزدرازما دراین مزارع تمام نشدنی بودزیرا این منطقه دارای شبهای روشنی است وازهمین موضوع مامورین اردوگاه استفاده میکردند ومارا درهر روز لااقل بانجام ۱۵ ساعت کار مجبور میساختند .

در فصل پائیز همگی مارا درکنار رودخانه برای گرفتن الوارهائی که درروی رودخانه شناور بود اعزام داشتند . باچنگکهای مخصوصی که بماداده بودند بایستی الوارهارا که جریان آب باخود میآورد گرفته بساحل بیاوریم وازآنجا باطنابی که بدان میبستیم بمحل معینی که قبلا تعیین شده بود کشیده روی هم سوار کنیم . چه بسیار بودند کسانیکه درجریان این کارهای سنگین غیر انسانی نیروی خودرا از دست داده غش میکردند .

من نیز بنوبه خود وقتی زمستان فرارسید بعت ابتلاء بهورم مثانه نتوانستم بکار ادامه دهم. از من معاینه پزشکی بعمل آمد و کارگر طبقه(۳) تشخیص داده شدم یعنی باید ازکارهائی که درخارج ازاردوگاه میباشد معاف شده در کارهای داخلی درمحلی که گرم باشد انجام وظیفه کنم . روی این اصل فیلیپوف مدیر اردوگاه مرا مامور شستن لباسها کرد پس ازسه روز که به رختشوئی مشغول شدم وضع مزاجی ام بقدری وخیم شد که مجبور شدند مرا به بهداری بفرستند بعلت تب خیلی شدید سه هفته بی حرکت بستری شدم وپس ازآنکه اندکی بهبودی یافتم مادام لونیا پزشک بهداری درپرونده ام زیر (کارگر طبقه ۳) را با خط قرمز علامتگذاری کرد که درنتیجه مدت سه ماه توانستم تقریبا استراحت کنم . لیکن درآخر سه ماه هیئت پزشکی که ازمسکو آمده بود بقدری رنك ورویم بنظرشان خوب آمد که جزء کارگران طبقه یکم تشخیص داده شدم درنتیجه مجبور شدم تمام مدت زمستان ۴۰ ـ ۴۱ را به حمل تنه درخت بپردازم .

در بین مازنان زندانی آنهائی که اصلا آلمانی بودند باشنیدن خبر اتحاد شوروی وآلمان امیدوار بودند که بزودی آزاد گردند لیکن سایرزندانیان که از کمونیستهای قدیمی بودند عقیده داشتند که این قرار اتحاد آلمان باشوروی حقیقی

نیست وفقط بمنظوراینست که نیروهای آلمان بوسیله محصولات شوروی تغذیه شوند.

دریکی ازروزهای ژوئن بملت تب شدید ازکارمعاف ودرسلول درحالی که از تب میسوختم باقی ماندم. ناگهان آوازی ازرادیو بگوشم خورد گوشها را تیز کردم زیرا آهنك «کشور بزرك میهن من» بود. این تصنیف معمولا موقعیکه خبرمهمی را میخواستند بگوش مردم برسانند خوانده میشد. من فوری صدای گوینده رسمی را تشخیص دادم که مطالب زیررا تا آنجائیکه حافظه ام یاری میکند اعلام میکرد:

رفقا اهالی شوروی ... ازساعت ۵ امروز صبح کشور ما با آلمان فاشیست که بخاك ما حمله وقسمتی ازآنرا تصرف کرده درحال جنك است. استالین که موردعلاقه همگی ما است ازملت شوروی میخواهد که آرامش خودرا حفظ نماید ما قوی هستیم ما دارای ارتش سرخی هستیم که رهبری آن بادولت وحزب بوده و شکست ناپذیراست. مادشمن را درسرزمین خودش نابودخواهیم کرد.

ازشنیدن این خبرحس کردم که دیگرتب ندارم بحالت دو بساختمان زندانیان معلول برای دادن این خبرمهم رفتم. ولی هیچکدام ازآنها عکس‌العملی نشان ندادند. هیچکس جرأت اظهارعقیده نداشت درصورتیکه خیلی ازرفقای زندانیم بارها بمن میگفتند «بهتر نیست که روسیه تحت استیلای خارجی درآید تااینکه ما به این زندگی پرازمشقت ورنج ادامه دهیم؟»

ازهمان شروع جنك بندرارخانگلسك برای مواجهه باوضعی که پیش آمده بودبسته شده وبمنظوررساندن جیره غذائی کارگران مدیراردوگاه تصمیم گرفت که ازجیره غذائی زندانیان معلول کم کم. چندهفته ازاجرای این تصمیم نگذشته بودکه همگی این زندانیان ازگرسنگی جان دادند. باچند نفرازرفقای خود دسته‌ای بنام دسته «کارگران خاك» تشکیل دادیم که همان شغل قبرکنی بود. وظیفه ما این بودکه گودالهای عمیقی بکنیم واجساد معلولین رادرآن گودالها بیندازیم. شغل کریهی بود.

ساختمان زندانیان غیرسیاسی تبدیل ببیمارستان شده بود. دراین بیمارستان هرروزبین ۲۰ تا ۲۵ نفرمیمردند وگودالی راکه درمدت روز ما میکندیم درمدت شب پرازاجساد مردگان میشد. این اجساد مارا بیادکسانیکه سالهاست ازآنها دوربوده ومعلوم نبودبازهم برای چه مدتی باید ازآنها دور باشیم میانداخت.

دریکی ازروزهای سپتامبردرساعت ۲صبح همگی مارا برای بازدید کمیسیون پزشکی ارتش‌ازخواب بیدار کردند . رئیس کمیسیون بماچنین گفت:

«هم میهنان زندانی‌دولت شوروی تصمیم گرفته است با بخشیدن شما بشما امکان این‌را بدهدکه دوباره مقام خودرادرجامعه سوسیالیستی بدست‌آورید بهمین جهت ازشما میخواهدکه برای ساختن فرودگاهی کـه باستفاده ازآن ارتش سرخ میتواند دشمن‌فاشیست مارا نابودکند کمك کنید . اگروظیفه‌خود راخوب انجام دهید در ازای‌آن مانمایندگان ارتش سرخ برای آزادی شما اقدام میکنیم .»

بااینکه باورکردن این سخنان ساده دلی و بلاهت لازم داشت درحدود ۴۵۰ نفرازرفقای ماکه ازاین مدت زندان درس‌عبرت نگرفته بودنداوطلب خدمت شدند زیرا تصورمیکردندکه راه‌آزادی ازاین فرودگاه آغاز میگردد. من شخصاً ازاینکه ساعت ۲صبح برای شنیدن‌این اراجیف از خواب بیدارم کرده بودند سخت عصبی بودم خیال برگشت بخوابگاه را داشتم‌که ناگهان متوجه‌شدم نام‌مراهم جزء داوطلبین نوشته‌اند . یك لحظه‌بفکرم رسیداعتراض کنم ولی‌دیدم چه فایده دارد زیرااشتباهاً اسم‌من‌رانوشته بودند ومانندهمیشهٔ این صحنه مسخره رابرای‌آن بوجودآورده بودندکه ماسکی برروی احتیاج بکارگرمفت بکشند .

باخودگفتم ازاین مقدمات واین نطقها وخطابه‌ها نویدها باید فهمید کاری‌که برای مادر نظرگرفته‌اندکاری نیست‌که ازآن بتوان جان سالم بدر برد . معذلك نمیخواستم اززندگی مایوس شوم وبخودگفتم باید بکوشم و با همین مختصرنیرو واراده‌ای‌که باقی‌مانده حیات خودرا حفظ کنم . این تلقین بمن نیروی بیشتری بخشید واحساس کردم‌که خودرا برای ادامه زندگی‌قادر می‌بینم .

در۱۲ سپتامبر۱۹۴۱ درساعت ۶صبح نگهبانان زندانیانی راکه برای خرید جرمشان داوطلب ساختمان فرودگاه شده بودند حاضر وغایب کردند . ۲۵۰ نفرازززندانیان (جنحه وجنایت) رانیزباما همراه‌کردند پس از اتمام تشریفاتی‌که بآن عادت کرده بودیم گروه بدبخت و بینوای مـا شروع بحرکت کرد . ازاردوگاه خارج شده ودرکناردهکده تالاگا مارا سوار قایق کرده بسمت شمال شرقی حرکت دادند . درساعت ۲۱ قایقها درکنار جنگل

انبوهی پهلو گرفتند وتاساعت ۲۳ بدون اینکه چیزی برای خوردن بما بدهند درجای خود منتظر بودیم . آخرین خوراکی که بما داده بودند عبارت بوداز چند قاشق خمیر ارزن ویك تیکه نان سیاه درساعت ۵ صبح قبل ازحرکت از کولای لاگاخیلی گرسنه بودیم. همگی راسوارقطاری که ازمیان جنگل میگذشت کردند وترن درداخل جنگل براه افتاد . ساعتهای متوالی درحرکت بودیم. همگی ازفرط خستگی وگرسنگی بهم چسبیده وچرت میزدیم ودربیحالی اغما مانندی فرورفته بودیم .

وقتی ترن متوقف شد ساعت ۵صبح روز۱۳ سپتامبر بود . قبل از هر چیز گروه بیچاره ماتقاضای خوردنی داشت ولی این درخواست بی‌نتیجه بود ومحافظین مارا بخط کردند ودستور راه‌پیمائی درداخل جنگل داده شد هنوز چند دقیقه ازراه‌پیمائی نگذشته بود که باران شدیدی شروع بباریدن کرد میبایستی ۲۵ کیلومتردرزیر باران سیل‌آسا راه‌پیمائی کنیم . بقدری گرسنه بودیم که اگر بمااجازه میدادند باکمال میل ازپوست درختان تغذیه میکردیم .

من هنوزمنظره رقت انگیزووحشتناك رفیقمان آناگیرزانوارا فراموش نمیکنم که مبتلا برعشه شده بودودرآب وگل افتاده ودست وپامیزد .

همگی بدوراوجمع شده گریه وزاری میکردیم درحالیکه افسران محافظ ازاینکه این موضوع باعث تاخیردرحرکت میشد نامزامیگفتند وبیشترازآن جهت خشمگین بودندکه نمیتوانستند بجای ۶۰۰ زن ۵۹۹ زن تحویل دهند.

بحران آنا سه‌ساعت ادامه داشت و وقتی دوباره شروع بحرکت کردیم اجباراً زیربغل اورا گرفتیم زیرا باوضع اسف انگیزی که داشت قادربراه‌رفتن نبود . باران همچنان سیل‌آسا میبارید ...

ساعت از ۱۴ گذشته بودکه بکنارسیم‌خارداراردوگاه شماره ۱۷۸رسیدیم بالباسهای خیس‌ودرحالیکه بادسرد سیبری میوزید مدت دوساعت تمام درزیر آن بادوباران منتظرشدیم زیراروسای اردوگاه که درسالن‌سینما مشغول تماشای فیلم بودند دستورداده بودند تاانتهای فیلم کسی مزاحم آنها نشود .

تعدادی ازما که توانائی‌وقدرت خودرا بکلی‌ازدست داده بودند درمیان گل ولائی که درزیرپایمان بود بحال اغماء میافتادند . زندانیان (جنحهٔ) که کاسه صبرشان لبریز شده بود با وجود ممانعت مستحفظین شروع بفریاد زدن

کرده میگفتند«مرگ برفاشیست مرگ بر قاتلین» مراقبین ازهرطرف برای ساکت کردن زنان دویدند ولی فایده نکرد بخصوص که ماهم باآنها هم آواز شدیم .

سروصدا بقدری زیادشده وبالا گرفت که درهای اردوگاه بازشد وروسای اردوگاه باعجله ریختند بیرون ومارا بدون هیچگونه بازرسی وتعیین هویت داخل اردوگاه کردند . ولی باوجودی که فریادمان از گرسنگی همچنان بلند بود بدون آنکه غذائی بمابدهند همگی رادریك سلول بزرك که در وپنجره آن پرازمنفذ بودریختند ودرآنرا قفل کردند . هوای این سلول کـه کف آن تخته بندی نشده بود بهمان اندازه بیرون سرد بود شب اول رامن باتکیه بدوستم آناگولماگورا [همسرادکین تیرباران شده] چمباتمه خوابیدم .

سایرین نیز بهمین طریق مشغول چرت زدن شدند زیرا درکف سلول بدون تخته نمیشددرازکشید ونمیشدنشست . صبح وقتی خواستیم ازجای برخیزیم خود را بقدری سنگین حس کردیم که بلند شدن برایمان امکان نداشت . علت این سنگینی آن بودکـه لباسهای خیس مادرمدت شب یخ زده بود و بعـلاوه مفاصل ماازکارافتاده بود . باکمك یکدیگروزحمت فراوان توانستیم از زمین برخیزیم . صدای نـاله دردناك وضجه زندانیان ازهمه طرف بگوش میرسید.

امروزوقتی آن ساعات رابیاد میآورم حیرت میکنم که چطورتحت تأثیر آن همه فشاروبدبختی دیوانه نشدم و باکمك چـه نیروی مرموزی سلامتی من توانست اینهمه مقاومت بکند ؟

بالاخره درساعت ۱۰ روز ۱٤ سپتامبرما راداخل ناهار خوری کردند این ناهارخوری ازیك سالن بزرك تشکیل میشدکـه دروسط آن میزفوق العاده بزرگی قرارداشت . اطراف این میز بزرك مقدارزیادی چهارپایه دیده میشد. درآخرسالن سکوئی بودکه روی آن موزیسین‌ها دیده می‌شدند .

ماابتدا تصورکردیم که دچاروهم شده‌ایم ولی صدای موزیك مارا متوجه حقیقت کرد .

دولت‌شوروی ترجیح داده بودبجای غذابرای این‌مرده‌های اسیرموزیك ترتیب دهد زیراارزان‌ترتمام می‌شد . تنها چیزی که بما دادند یك مقدارکم سوپ بسیاررقیق بود لاغیروماکه بیش‌ازدوروزبودچیزی نخورده بودیم مشغول آشامیدن این‌سوپ رقیق بی‌رمق شدیم درحالیکه موزیك برایمان مترنم بود.

اردوگاه شماره ۱۷۸ که میبایستی تبدیل بفرودگـاه شود در وسط راه ارخانگلسك بهمولوتفسك واقع شده بـود . ازلحاظ تقسیم بندی کشوری بنام یاگرنلاگا بعلت جزیره یاگری که بوسیله یك‌دماغه دوکیلومتری بمولوتفسك مربوط میشدخوانده‌میشد. غیرازنظامیان کسی اجازه عبورازاین‌دماغه‌را نداشت وچون‌شهرمولوتفسك درروی نقشه جغرافیائی دیده نمی‌شدشورویها توانستند برای مدت‌مدیدی‌واحدهای‌خودرادرجنگل‌اطراف که پرازاستحکامات بودمخفی نمایند .

ماجمعا ۷۰۰۰ نفرزن ومرد دراردوگاه ۱۷۸ بودیم ۷۵ تا ۸۰ درصد مارازندانیان سیـاسی تشکیل میداد .

روز۱۵سپتامبراولین روزشروع‌کاری بودکه میبایستی بساختن‌فرودگاه منتهی‌شود . موقع حرکت ساعت ۵ تعیین شده بود لیکن چون فقط یك نهار- خوری وجودداشت برای اینکه بتوان موفق بخوردن چیزی قبل ازرفتن بـه جنگل شد بایستی ازساعت ٤ بیدارشده ودرصف انتظارقرارگرفت .

محل‌کاردر ۷۰۰ متری اردوگاه قرارداشت .کارما عبارت بود ازقطع اشجارکندن ریشه وعلف وآوردن خاك بادوچرخه‌های دستی. چون چرخ‌این دوچرخه‌ها درخاك فرومیرفت قبلا مشغول ساختن‌یك راهروباتخته شدیم. پس ازآن بتسطیح زمین پرداختیم . اغلب درزیرباران کارمیکردیم واسبهائی‌کـه برای‌کمك مابودچون سم‌آنها درگل‌فرومیرفت لذااغلب دراصطبل مانده‌مورد استفاده قرارنمیگرفتند .

مامدت ۱۲ ساعت تمام بدون وقفه‌کارمیکردیم . واضح است‌کـه چنین وظیفه غیرانسانی ازعهده زنان و مردانی‌که درمدت چندین سال زندانی‌قوای خودراازدست داده بودند بهیچوجه برنمیآمد . موقعیکه برحسب اتفـاق هـوا خوب بود اسبها رابیرون میآوردند ولی‌خیلی اتفاق میافتاد کـه‌آنها از فرط خستگی توی راه افتاده میمردند وماتنها براه خـود ادامه میدادیم . مقامات اداری اردوگاه از مردن اسبان ناراحت بودند وترجیح میدادند بجای اسبها زندانیان بمیرند زیرا درمقابل دولت درمورد اسبها مسئولیت داشتند .

یك روزمشاهده شدکه درموقع حاضروغایب صبح تعدادی غایب وجـود دارد .آنوقت بودکه نگهبانان باکمك سگهـای درنـده بجستجوی سلـولهـا میپرداختند . درتوی سلولها بزنانی برمیخوردندکه روی تخت چوبی دراز- کشیده ویادرسرمیز دستهای خودرا زیرچانه‌گذارده‌اند .

نگهبانان بافحاشی آنها راتکان میدادند و اغلب مشاهده می‌شدکه یا

مرده‌اندویادرحال‌مردن میباشند هرروزکامیون بهداری پرازتیره بختانی‌میشد که مبتلابرقت خون یاامراض‌دیگرشده بودند وببیمارستان مولوتفسك فرستاده می‌شدند . این‌تیره‌بختان بندرت اتفاق میافتادکه جان بدربرند . وهمگی‌پس ازدویا سه روزمیمردند وبـدین طریق‌آزادی راکه فرستادگان و نمایندگان ارتش سرخ بآنها وعده داده‌اند بدست میآوردند .

یکی‌ازروزهای ماه دسامبرکه هوا فوق‌العاده بدبود من‌بعلت تب شدیداز کارمعاف شده درسلولی‌که خالی ازجمعیت بود چرت میزدم‌که ناگهان ناله‌و ضجه وحشتناکی مراازخواب پراند . بلندشدم وسعی‌کردم بفهمم این‌فریاد از کجاست . متوجه شدم‌که ازسلول زندانیان غیرسیاسی‌است‌که باسلول مادیوار بدیواربود . ازدرزتخته‌ها بداخل‌سلول همسایه‌ها نگاه‌کرده منظره وحشتناکی رادیدم . دخترجوان ۲۰ساله‌ای راکه نصف بدنش زیرتخته‌ها بود وبـوسیله سگان درنده محاصره شده بوددیدم . نگهبانان بابی‌رحمی غیرقـابل تصوری چنان موهای سراورا میکشیدندکه تمام پوست سرش‌کنده شده وخون درروی صورتش‌جاری شده بود . وقتی مستحفظین‌موفق‌شدند اوراازمخفی‌گاهش‌بیرون بکشند بقدری بالکدویرازدندکه بیهوش دروسط سلول‌افتاد ازدیدن این‌منظره فجیع خیلی‌منقلب شدم . خیلی‌مایل‌بودم بوی‌کمکی‌کنم ولی‌سرم بدوران‌افتاده حالت بیهوشی‌بمن دست داد.

دختربیچاره بیش‌از۲۰ سال نداشت . وقتی‌کومسومولکاآناژژینا مسئول تربیت زندانیان بدن بیجان ایندختررا دیدفوری«وسلر»رئیس‌اردوگاه راباصر پزشك خبرکرد .

سرپزشك پس‌ازمعاینه تشخیص دادکه زندانی دراثرلگدهائی‌که خورده مرده است ودکترزندانی‌جوانی (زندانی سیـاسی) که مامورکالبد شکافی‌وی‌شد اظهارداشت تاصورت مجلسی‌مبنی براینکه این‌زندانی بقتل رسیده است تنظیم نشود حاضربکالبد شکافی‌نیست .

این‌دختربدبخت که‌ازاهالی‌کیف بوددرکلخوزکارمیکرده‌وباتهام‌دزدیدن مقداری سیب زمینی ازمزرعه بپنجسال زندان بااعمال‌شاقه محکوم شده‌بود . درآنروزصبح‌که حالش‌خوب نبوده ببهداری مراجعه وبوی قرص‌مسکن‌میدهند ولی‌ویرااز‌کارمعاف نمینمایند . وقتی ازبهداری برمیگردد دچاروحشت میشود

زیرارفقایش همگی ازاردوگاه خارج شده‌بودند لذا بفکرش میرسد که خودرا مخفی کند . اماازآنطرف مستحفظین پس‌ازحاضروغایت متوجه غیبت وی‌شده‌با کمك‌سگهای‌تربیت شده بجستجوی اومیپردازند ودختربیچاره رادرزیرتخته‌ها که‌تصورمیکرده میتواند اورااز نظر مأمورین مخفی کند مییابند .

کموسمولکاآناژژینا ۲۰ساله مسئول زندانیان غیرسیاسی شاید بعلت هم سن بودن بااین دختربدبخت بودکه نتوانست مرك فجیع ویرانادیده بگیرد. بهرحال این سروصدا بضررش تمام‌نشد زیراهـم امروز (۱۹۵٦) آنـاژژینا ازدواج کرده ودارای سه فرزند است و عضـو کمیته مـرکزی حزب‌کمونیست نیزمیباشد.

درآنموقع‌دوست عزیزم‌ماروشیشیناشویلی نیزبستری‌شد . وضع مزاجی دوستم بقدری وخیم‌بود که‌میترسیدند در موقع انتقال به‌مولـوتفسك بمیرد . هوای مرطوب تغذیه بدوکار زیادباعث شده‌بودکه‌مالاریای‌کهنه‌وی‌دوباره عود کند . خوشبختانه یکپزشك‌جوان زندانی (زندانی سیاسی) توانست بامتد مخصوص خود این زن را نجات دهد . من ازگفتن‌نام این‌پزشك‌معذورم‌زیرا وی‌اکنون درروسیه شوروی دارای مقام مهمی است وعلت زندانی شدن‌او این بود که‌دراواخر تحصیلش‌درجریان یك امورتشربفاتی فراموش میکند گیلاس خودرا بسلامتی استالین بلندکند .

از بین‌تمام دوستانی‌که دردوران مصیبت درروسیه‌پیداکردم فکر میکنم ماروشیشیناشویلی ازهمه برایم عزیزتربود . زنی‌بود چهل‌ساله قدبلندمـوبور دارای روحیه‌بسیارقوی .این‌زن ازاهالی تفلیس‌بود ودرآنجا به‌دبیرکل‌حزب کمونیست شهرشوهرکرده بود این‌زن همیشه مایه تسلی ماودوستانش بودو از هیچگونه کمکی نسبت بدوستان‌مضایقه نمیکرد . من‌وقتی اردوگاه‌شماره۱۷۸ را ترك‌کردم این‌دوست‌نازنین‌راهم ازدست‌دادم . درسال ۱۹٤۲ اطلاع‌حاصل کردم که‌رئیس اردوگاه ۱۷۸ «مارو»رادستگیروبزندان مرکزی ارخانگلسك فرستاده ودرآنجا بدون محاکمه ویرا باتهام عملیات خرابکاری ضد انقلاب به ده‌سال زندان بااعمال شاقه علاوه برمدتی که تاآنموقع زندانی بوده است محکوم‌کرده‌اند . بعبارت دیگرسرنوشت وی این بوده‌است که عمرش را در اردوگـاهها بسرآرد . موقعیکه‌آزادشدم خیلی تلاش کردم که ازمارو اطلاعی

بدست‌آورده بدانم درکجا زندانی است . ولی موفق نشدم زیرا زندانهای شوروی اسرارراافاش نمینمایند .

باتمام دقتهائی که بعمل‌آمد معذالك آلمان ها پی‌بوجود اردوگاه‌شماره ۱۷۸وعملیات‌مابرای‌ساختن‌فرودگاه بردند. یکی ازروزها هواپیماهای‌نازیها درآسمان‌ظاهرشده وشروع به‌بمباران کردند. وضع آشفته‌ای‌بوجودآمد. محافظین میخواستند مارااز‌سلول‌ها خارج کرده بفرودگاه بفرستندولی‌ماچون‌میدانستیم که‌هدف‌طیاره‌های دشمن ساختمان‌فرودگاه‌است‌نه‌سلولهای‌چوبی مفلوکی که‌مارا درآنجارویهم‌سوار کرده‌اندلذاازرفتن‌به‌فرودگاه‌باتمام‌قوا‌امتناع کردیم‌وبالاخره خود محافظین‌هم‌باخانواده‌هایشان به‌سلولهای ماپناهنده شدند. هنوز ازآمدن محافظین‌باخانواده‌هایشان‌درسلولهای‌ماچنددقیقه‌نگذشته‌بود که‌محل‌آنان‌بوسیله بمب زیروروشد .

در اردوگاه‌شماره۱۷۸ دیگر فاند همه‌چیز بودم زیرا درموقع مسافرت ازتالاگابه مواوتفسك تمام وسائلمان بوسیله زندانیـان غیـرسیـاسی دزدیده شده بود .

این‌زنان زندانی غیرسیاسی خود باندی تشکیل داده بودند و ریاست آنهابایك دختر۲۲ ساله‌بلوند چشم‌آبی(ازاهالی‌کیف) بنام شوراواسیلوا بود شورا در سن ۱٤ سالگی به‌جرم‌دزدی زندانی وبه دارالتادیب فرستاده میشود هرچندکه‌شورا از یك‌خانواده محترمی‌بوده است لیکن‌هم‌نشینی با اشخاص‌بد در زندان ویرافاسد کرده دراوسرسختی ـ سماجت‌وعلاقه به‌تکرار جرم‌بوجود آورده بود . درنتیجه سالهای‌زندانی‌وی تجدید میشد . یکروز درجلوی‌چشم من‌شورا باوحشیگری وخونخواری بی‌نظیری مغز یکی ازهمکاران خودرا با ضربه تبرشکافت بطوریکه‌جابجاآن‌زن بدبخت مرد . درنتیجه مدت۱۵ سال به‌سالهای زندانی وی اضافه‌شد بطوریکه امروزکه مشغول نوشتن این‌کتاب میباشم اگرشورا بازهم زنده مانده باشد هنوزدریکی اردوگاههازندانی است

موضوع‌جالب‌آنکه شورا موقعیکه فهمیدکه رفقایش اثاثیه مرادزدیده‌اند دلش بحالم سوخت‌ودستورداد که‌چمدانم را با محتویاتش بمن‌پس‌بدهند . این حس دلسوزی‌شوراکه‌تبدیل‌بیك حس محبت‌وعلاقه نسبت بمن شد یکبار دیگر باخدمتی که درحقم کرد باعث نجاتم‌شد .

درژانویه ۱۹٤۲ یك‌هیئت بازرسی پزشکی درروی پوست بدنم لکه‌های

خطرناکی دید ودستور داد که در بهداری بستری شوم . پس از مدتی بـادادن معافیت ازکارمرا ازبهداری بیرون کرده دوباره به‌سلول‌فرستادند . روز بروز وضع مزاجیم وخیم‌تر میشد وبخوبی میدیدم که‌بزودی بعلت عدم مواظبت مانند یك‌حیوان بایدجان بسپارم زیرامرك‌را درچندقدمی‌خودمیدیدم . باشورامطلب را درمیان‌گذاردم ونگرانی خودرا برایش‌شرح‌دادم . شورا قول دادکه مرا نجات دهد . فردای‌آنروزمانند همیشه من وشوراکه خدمتکار و مسئول سلول چوبی زندانیان غیرسیاسی بود باهم برای‌آوردن‌آب‌جوش برای زندانیان‌که قبل از رفتن بسرکار یك‌لیوان مینوشیدند رفتیم .

دالانی‌که لوله‌های آب‌ازآن میگذشت فوق‌العاده تاریك بودوبرای‌پیدا کردن شیرآب میبایستی ازحس‌لامسه استفاده نمود محل بستن وبازکردن‌این شیرها دراطاق مجاور قرار داشت‌وشورامسئول بازکردن وبستن‌آن بود.وقتی شورا دیدکه من بادستمالی دنبال مجرای آب میکردم ناگهان شیررابازکرد که درنتیجه آب جوش برویم باشدت بازوتمام بدنم را سوزاند . بطوریکه از شدت دردوسوختگی فریادم به‌آسمان بلندشد . شورا فوری بنزدم‌آمده و در حالیکه مرا دربغل‌گرفته بود گفت:

اندره عزیز متاسفم ازاینکه سوزاندمت لیکن این‌تنها راهی‌است‌که تو رااز این‌جهنم نجات میدهد.

دراثر سوختگی تبی‌که مدتها بود رهایم نمیکرد شدیدتر شد و طوری وضعم وخیم‌گردید کـه فوری بـاآمبولانس ببیمارستان مولوتفسك اعزام و بستری شدم .

موقعیکه مرا باآمبولانس بسمت بیمارستان میبردند باچشمهای نیمه‌بـاز به‌قیافه مستحفظی‌که مأمورم‌بودمینگریستم.جوانکی بودکه درقیافه‌اش‌بهیچ‌وجه آثارشیطنت وبی‌رحمی دیده‌نمیشد.بدبختانه باید بگویم که تمام زندان‌بانانی که تاآنموقع‌درمدت چهارسال زندان‌درروسیه دیده بودم‌دارای چنین‌قیافه‌ای بودند لیکن ترس آنانرا عملا به‌عزرائیل تبدیل میکرد. زیرا برای اینکه در باره آنها نظریه بدداده نشودهرکدام سعی‌میکردند مانند دیگری خودراقادر به انجام هرگونه جنایتی نشان دهند. مدت چهارسال زندان بمن فهماندکه یك انسان تا چه اندازه میتواند پست وعبد و عبیدگردد. موقعیکه آمبولانس

متوقف شد مرا درحالیکه مستحفظ یك‌قدم ازمن منفك نمیشد به‌اطاق انتظاری بردند. پس ازچند لحظه پیرمردی‌که با کمك عصا راه میرفت ظاهر گردید و شروع بمعاینه من کرد. طرز رفتار پیرمرد مرا سخت منقلب کرد. حس‌میکردم که پس‌از گذشت پنجاه ماه برای اولین باربایك بشری‌که امثال‌آن سابقاًدر روسیه دیده میشدند روبرو هستم یعنی مردی‌که رحم سرش میشود.

پزشك پس‌ازآنکه دستورخروج محافظ رادادمشغول‌بررسی پرونده‌ام شد. پس ازورق زدن پرونده سرش رابلندکرده وبا فرانسه بسیار فصیح تقریباً بدون لهجه چنین گفت :

ـ شمافرانسوی هستید؟

ـ بله‌دکتر.

ـ چطورشده‌که اینجاآمده‌اید؟

ـ درسال ۱۹۳۷ بازداشتم کرده‌اند.

ـ آها فهمیدم ـ تمام پزشکان زنی‌که بامن اینجاکارمیکنند نیزدرسال ۱۹۳۷ بازداشت شده‌اند ـ حتماً این‌زنان ازآشنائی‌باشما خوشحال خواهند شد .

اشك ازچشمانم سرازیرشده سخت بگریه افتادم زیرامدتها بود یعنی‌از زمانی‌که دیگراصلابخاطرنمیآوردم‌که بامن‌بنرمی‌ومهربانی‌صحبت نکرده‌بودند پزشك پیرمرا بطورپدرانه‌ای تسلی‌داد وپس‌ازمعاینه‌گفت‌که وضع مزاجیم خوب نیست .

ـ شماازکار میآئید اینطورنیست ؟ دراین‌اردوگاه مگرچکارمیکنند؟ گوش‌کن‌کوچولومن هرچه ازدستم برآید برای نجات تو خواهم‌کرد اما بدبختانه باید بگویم‌که اینجا مافاقد داروهای لازم برای معالجه تو میباشیم. باید سعی‌کنم‌که این‌دواها راازبیمارستانهای ارتش‌برایمان بفرستند . خیلی مشکل‌خواهد بوداما بمن‌اعتمادکنید موفق‌خواهم شد . برای امشب شما رادر سالن‌عمومی میخوابانم چون جانیست ولی‌فردا یك اطاق‌تنها در اختیار شما خواهم گذاشت .

تصورمیکنم سرپزشك بامن‌موافق باشد .

درسالنی‌که مرا خواباندند ۲۰۰ بیمارخوابیده بود وهمان شب ده نفر

ازآنها مردند . بنظرم میآمدکه شب بپایان نمیرسد . صبح زود پرستاری به بالینم آمده سئوال کرد که آیا قادربراه رفتن هستم تامرا باطاقی که برایم درنظر گرفته اند هدایت نماید ؟ بقدری برای خروج ازاین سالنی که بنظرمیآیدمرگ درروی آن سایه افکنده عجله داشتم که تمام قدرت خودرا جمع کرده ازجای خود بلندشدم . لیکن دوباره بروی تخت غلطیدم . آنوقت مجبورشدندکه مرا بابرانکارباطاقی که برایم درنظر گرفته بودند ببرند .

دراین اطاق چندین نفرمنتظرمن بودند . این اشخاص عبارت بودنداز:

دکترلوبوفسکی پزشکی که روز قبل مرامعاینه کرده بود. این مرد ۷۰ ساله درسال ۱۹۳۰ باتهام فعالیت ضد انقلابی بزندان ابدمحکوم شده بود . پس از آنکه سالهای بعدمن شهرمولوتفسك رابرای همیشه ترك کردم دکترلوبوفسکی بازهم زنده بودولی بکلی کورشده بودوچون دیگرنمیتوانست کاری انجام دهد یك زندانی ساده مانند سایرزندانیان بود .

پزشك جراح گوبانوف جوانی بود ٤٥ ساله شیك وخیلی سمپاتیك از اهالی خارکف . فرزند یك قاضی بوده ودرسال ۱۹٤۹ توانسته بودکرسی استادی تشریح دانشکده پزشکی را بگیرد دختر منحصربفرد دبیرکل حزب کمونیست لنینگراد عاشق وی می شود . این دختردرموقع گردش باقایق باتفاق معشوق خود بطوراسرارآمیزی میمیرد ودر نتیجه معشوق دختردبیرکل حزب که همین آقای پزشك باشد زندانی میگردد .

دیگردکترپیلینکوف جراح بودکه مسئول انبارداردرمنطقه ارخانگلسك بوده ودر سال ۱۹٤۱ بعلت مفقود شدن بسته های داروکه برای ارتش سرخ ارسال میشده بده سال زندان محکوم گردیده است . این پزشك بعداً باپزشك دیگردکتر گوبانوف در ۱۹٤٤ بسیج و جزء ابوابجمعی گردان معروف راکوسوفسکی میگردد لیکن ۸روزپس ازبسیج کشته و رفیقش دکتر گوبانوف یکدست خودراازدست میدهد .

سه نفردیگرعبارت بودند از دکترس ناتالیا شیشکینا خواهر یکی از مستحفظین مخصوص مولوتوف ودکترس تاتیاناکاتاکارواوصوفی کواستوسکایا که دونفرازآنها همسردومهندس بودند .

باید بگویم دراینجا ازمن مواظبت ومعالجه کامل بعمل آمد . سلامتی و عمردوباره خودرا من مدیون این سه پزشك مرد وسه پزشك زن هستم زیرااین

شش نفر بودند که مرا از چنگال مرگ حتمی نجات دادند . دکتر گوبانوف که جزء زندانیان سیاسی نبود میتوانست بـآزادی از بیمارستان خارج شده وداروهـای لازم را برای معالجه من از بیمارستانهـای ارتش بیـاورد وهر روز یك آمپول بمن تزریق میکرد . برای سرگرمی من دکتر لوبوفسکی پیشنهاد کرد که تعلیمات لازم برای گذراندن آزمایشات پرستاری بمن بدهد . بـا کمال خوشوقتی قبول کردم ودرمدت بیماریم هر کدام از دکترهـا ودکترس‌هـا مطالبی را کـه باید بیاموزم بمن یاد میدادند وپس از شش ماه مرا به هیئت پزشکی بـرای گـذرانـدن آزمایشات پرستاری معرفی کردند وقبول شدم ودرنتیجه توانستم باداشتن دیپلم پرستاری بهترین ماههای زندانی خود را بگذرانم . شغلی که بمن رجوع شد خیلی باعث تسکین خاطرم بود زیرا میدیدم که فردمفیدی شده‌ام . بیماران که تعداد- شان روز بروز زیادتر میگردید از اردوگـاهها مرتباً فرستاده می‌شدند و روسای اردوگاهها از اینکه تعداد کارگرشان روز بروز تحلیل میرفت ناراحت ونگران میشدند . در بین آنان رئیس اردوگـاه شماره ۱۷۸ وسلر از همه ناراضی‌تر و عصبانی‌تر بود . وسلر تقاضا کرد ازمسکو هیئتی برای بازرسی فرستاده شود برای اینکه تحقیق شود که آیا بیمارانی که ازطرف پزشکان از کار معاف میگردنـد حقیقتاً قادر بکار کردن نمیباشند ویا اینکه درحق آنان ارفاق میشود . پزشکان زندان سیاسی بنظر وسلر قابل اعتماد نبودند . لیکن هیئت پزشکی مسکو پس از معاینه بیماران اجباراً وخیم بودن وضع مزاجی آنها را گواهی کرد ودرنتیجه وسلر ناراحت شد خاصه آنکه هیئت گزارش‌هائی هم درباره بدی طرز اداره وسلر بمسکو ارسال کرد .

وسلر بادیدن من ورنك وروی خوبم که حکایت ازسلامتی‌ام میکرد بطور دیوانه‌وار خشمگین شد ودستور داد فوری مرا برای کار باردوگاه روانـه کنند . پزشکان قدرت مخالفت نداشتند ومن باقلبی شکسته دراکتبر ۱۹۴۲ دوستان نازنین پزشك خود را ترك وباردوگاه شماره یك مولوتفسك فرستاده شدم ومصیبت وبدبختی دوباره برایم ازنو شروع شد .

«مولوتوفسك»

شهرمولوتوفسك تماما طبق‌نقشه مهندسینی که اجرای‌آن باداره سازمان (توبه) یاگرانلاگا واگذارشده بود بوسیله زندانیان ساخته شد . طراحان ومهندسین برای اینکه بادنیای خارج هیچگونه تماسی‌نداشته باشند در محل مخصوصی بطورسری نگاهداری میشدند .

در۱۹٤۲ مشغول ساختن یك‌کارخانه زیردریائی سازی ـ یك راه‌آهن یك فرودگاه ـ یك موج شکن‌برای بندر ـ یك تآتر بزرك ـ یك رستوران (اینتوریست) ـ یك باغ عمومی ـ یك خانه شوروی ویك سینما بودند .

شهر مولوتفسك در۷۰کیلومتری ارخانگلسك واقع گردیده . ساختمان این‌شهردرسال ۱۹۳۰ شروع ودر۱۹۵۳ خاتمه یافت . میتوان گفت که تمام نژادهای مختلف کشورشوروی‌درساختمان این‌شهرشرکت کردندزیراتصفیه‌هائی که بعمل میآمد سیل‌کارگران (مجانی) رابمحل‌کار اعزام میداشت . اولین دسته این‌کارگران کولاك‌های اوکراین بودند . این‌تیره‌بختان مجبور بودند درکنارجنگل وسیع وانبوهی که درکناردریای شمال گسترش یافته بود برای خودپناهگاهی بسازند زیراهیچ وسیله زندگی‌برای‌آنها پیش‌بینی نشده بود.از این‌اکیپ اولیه تقریباً کسی‌جان بدرنبرد زیرااغلب‌آنان ازگرسنگی و سرما

تلف شدند دهکده ای که این کارگران (غیرداوطلب) بوجود آوردند هنوزهم بنام ناخالیفسکایا معروف است (یعنی این دهکده بدون اجازه وقاچاقی ساخته شده) .

دراکتبر ۱۹٤۲ درشهرمولوتفسك تعدادیکصد هزارکارگرزندانی مشغول کاربود. بقدری تعداد کارگران زندانی زیاد بود که اگر برحسب اتفاق اهالی معدود بومی میخواستند درموقع رفتن ویابرگشتن ازاردوگاه زندانیان ازشهر خارج شوند میبایستی ساعتهای متمادی درگوشه ای نشسته ومنتظرعبورصفوف تمام نشدنی گروههای مردوزن زندانی شوند .

اردوگاه شماره ۱ که وسلردرکمال بیرحمی مرافرستاد دریك کیلومتری مرکزشهرمولوتفسك قرارداشت . دراین اردوگاه که بشکل مربع مستطیل بود تعداد ۲۰۰۰۰ زندانی زن ومرد سیاسی وغیرسیاسی راجاداده بودند . دراین اردوگاه علاوه براطاقهای چوبی که محل خواب بودسه ناهارخوری ـ دوبهداری یك نانوائی یك اصطبل ویك نجاری نیزوجودداشت . ولی فقط زندانیان غیر سیاسی اجازه کارکردن درداخل اردوگاه را داشتند . تمام زندانیان سیاسی میبایستی اجباراً درخارج ازاردوگاه کارنمایند . دراین اردوگاه یك نهار ـ خوری لوکس نیز که درآن قاشق وچنگال برای غذاخوردن یافت میشد وجود داشت لیکن فقط کسانی میتوانستند ازاین نهارخوری استفاده کنند که درزمانی معین مقدارکاری که سه برابرکارمعمولی بود انجام دهند . بایدبگویم که این نهارخوری معمولا خالی بود .

موقعیکه باطاق چوبی که برایم معین شده بودواردشدم باکمال خوشوقتی تعدادی ازدوستان سابق اردوگاه شماره ۱۷۸ رادیدم این دوستان عبارت بودند ازآن گمالماگورا ـ نادیاپاولوا ـ نینااستانکویچ وخواهرش استفااستانکویچ ومخصوصاً اواشرکو. اوادخترزیبای ۳۰ ساله سیاه چشمی بود ازاهالی لهستان که زبان انگلیسی وفرانسه وآلمانی را بخوبی میدانست . تاریخچه زندگی وی مانند هزاران حکایت دیگرشاهدی است که ثابت میکند نمیتوان بشورویها بهیچوجه اعتمادکرد .

اودرسال ۱۹۳۵ باشوهرخود که یك مهندس لهستانی وکمونیست دوآتشه بوده است وارد روسیه میشود . بمحض ورود بمسکو وزارت صنایع سنگین کار

وشغل بسیار خوبی دراختیار آنان میگذارد وترفیلوف شوهرسابق من نیزیك مسکن راحتی‌برای‌آنها درکوچه‌کیروف پیدامینماید .

اوانیز بنوبه خوددر دفترمطبوعات درقسمت کمینترن مشغول‌کار میشود . همه چیزطبق دلخواه‌آنان بوده است ـ امـاسال ۱۹۳۷ یعنی‌سال تصفیه بزرك فرامیرسد وباوجودی‌که شوهراوا مخالف رژیم مملکتش(لهستان) بوده‌وبهمین دلیل‌ازآنجا فرارکرده بوده است معذلك پس‌ازبازداشت‌ژنرال راکوسوفسکی که باعث میشودکلیه لهستانیها مورد سوءظن قرارگیرند بازداشت میگردد .

اوادرحالیکه شوهرش‌متهم بجاسوسی‌میگردد اونیزبعنوان عضو خانواده دشمن‌توده به‌هشت سال‌زندان باکارمحکوم میگردد .

اوا درسال ۱۹٤٥ پس از گذراندن مدت زندانی آزادگردید . بوی پیشنهاد شد درصورتیکه بخواهد درروسیه باقی‌بماند نصف امـوالی‌کـه ازوی گرفته شده است بوی پس‌داده خواهد شدلیکن اواازقبول‌آن خودداری‌کرده وباهمان لباس‌زندانی‌درحالیکه یك جفت‌کفش‌مردانه نمره٤۲ بپاداشت بموطن خود بازگشت .

درگوشه اطاق چوبی‌مادام تورنیکوای بدبخت رادیدم . اززمانی‌کـه وی رادر۱۹۳۷؛ درلوبیانکا دیده‌بودم بقدری پیرشده بودکـه اگـراسم اورا نمی‌شنیدم نمیشناختمش . خیلی‌برای وی متأثرشدم . ازهمان فردای روزی‌که واردباردوگاه شدم باگاری دستی برای‌کار ببندرآینده روانه شدم ، شکی‌نبود کـه بهیجوجه نمیتوانستم مقدارکاری را که معین‌کـرده بودند انجام دهم در نتیجه ازمقدارجیره غذایم‌کاسته می‌شد. زندگی‌درباردوگاههای شوروی درسال ۱۹٤۲ خیلی‌جهنمی شده بود. درهرروزتعداد زندانیانی‌که ازپای درمیآمدند میمیردند وفوری‌آنها رابخاك میسپردند. دوستم‌آناگالماگورا مبتلا باستسقاء شده بود ویزشکان وی را رهاکرده بودند . من‌ازاینکه میدیدم این زن ۳۰ ساله داردمیمیرد بدون‌آنکه‌کاری برایش‌بتوان انجام داد سخت منقلب ومتأثر بودم . غروب وقتی‌بیالینش رفتم باصدای بسیارضعیفی گفت :

بنظرم‌حالم بهترشده ورمم‌کمترشده اینطورنیست‌آندروشکا ؟ (آندره بزبان روسی. مترجم).

دیدم‌نمیتوانم اورابگذارم بمیرد فوری نزدیك پزشك زندانی بنام دمز

که ازاهالی یونان بودرفته وی رامتقاعد کردم که اقدامات لازم رابرای بستری نمودن وی بعمل آورد . دمزموفق شد واورادر بهداری مرکزی بستری کردند.

درپائیز ۱۹٤۲ دولت شوروی دستورداد که برای ساختن شهرمولوتفسك عجله کنند . آنوقت بود که کاروانهای زندانی یکی پس از دیگری وارد می‌شد زیرا کارگران زندانی غیرسیاسی را بزوردرارتش روکوسوفسکی داخل میکردند وازاین لحاظ کمبود کارگر برای اجرای اوامردولت محسوس شده بود . دربین کاروانهای زندانی که واردمی‌شدند بخاطردارم یك گروه شش هزارنفری بود که ۳۵۰۰ نفرآنها ازاهالی لنینگراد و ۲۵۰۰ نفرازارتش سرخ بودند . این شش‌هزارنفر بعلت اظهار بدبینی نسبت بوضع اهالی روسیه شوروی پس‌ازبرخورد باارتشهای متفقین همگی بده سال زندان باکارمحکوم شده بودند چون زندانیان غیرسیاسی که برخلاف میل باطنی خود درارتش نام‌نویسی وجزء دلیران جنگی محسوب شده بودند اردوگاه راترك کردند اجباراً زندانیان سیاسی جای آنهارا اشغال نمودند .

درسال ۱۹٤۲ همانطورکه پیش‌بینی‌شده بودساختمان شوم فرودگاه که بقیمت جان هزاران نفر تمام شده بود خاتمه یافت ودراختیارارتش سرخ قرار گرفت . درموقع افتتاح متوجه غیبت وسلرمیرغضب بیرحم خودشدیم وباکمال خوشوقتی اطلاع حاصل کردیم که اونیز بنوبه خود بازداشت شده وشخصی بنام لووف جانشین وی گردیده است . اما بدبختانه دیری نگذشت که متوجه شدیم که‌این تعویض بهیچوجه نفعی برای زندانیان ندارد . هرروزساعت ۷ صبح لووف باکمال دقت آمارحاضروغایب زندانیان رابازرسی میکرد . همیشه همراه لووف زنی بود بنام لـوبوف لودسمان که رئیس تبلیغات درکمیته مـرکزی حـزب کمونیست مولوتفسك بود .

وی زنی بود ۵۰ ساله بلندقد دارای موهای خاکستری که زبانهای آلمانی وفرانسه رابخوبی میدانست وحرف میزد . ماموریت این زن این بود که در تمام مدت ۲٤ ساعت درهرلحظه که بخواهد غذای زندانیان رابازدیـد کند و مراقبت نمـایدکه بازندانیان ازطرف مستحفظین بدرفتاری نشود وبـالاخره بوی مأموریت داده بودند که روحیه ماراقوی کند ومارامتقاعد سازد که کارکردن باحرارت منجربآزادی ماخواهد شد . لازم بتذکرنیست که ما دیگر ازکذب

این‌مدعا آگاه بودیم وزندانیانها دیگر بااین حرفها نمیتوانستند کسی راگول بزنند . موضوعی که خیلی‌باعث دلخوری ماشده بودآن بودکه این‌زن خودرا مجبوربایراد سخنرانیهای سیاسی‌برای مامیدید . وی دراین‌سلسله سخنرانیها بیهوده میکوشید بمابرتری رژیم کمونیست راثابت‌کند و همچنین شرح دهد چگونه ارتش‌سرخ ارتش‌آلمان راازپای درمیآورد . حضوردراین سخرانیها برای همگی اجباری بود .

مستحفظین ماراازسلولها بزوربرای حضوردرسخرانی‌بیرون میآوردند این‌اجتماع میهن‌پرستی‌هفته‌ای دوبار تشکیل میشد وبدیهی‌است پس‌از۱۲ساعت کارشرکت درچنین اجتماعی سخت ناگواربود . روی این اصل تصمیم بحذف این‌برنامه گرفتیم ویکی‌از پیرمردان زندانی‌را وادار کردیم که در موقع سخنرانی فریاد بزند:

«سخنرانی بس‌است ـ بجای این حرفها کمی خوراکی بمابدهید».

این تاکتیك موثرواقع شد وخانم‌لوبوف درمقابل این‌اظهارات پیرمرد که همراه‌باخنده مسخره‌آمیز تمام زندانیان بود مجبوربقطع‌سخنرانی گردیدو خوشبختانه دیگراین بیگاری پردردسرتکرارنشد .

دریکی ازروزهای ماه مارس که هوا هنوزخیلی سرد بود اکیپ‌ماراکه از۵۰ نفرزندانی تشکیل‌میشد بسمت محلی غیرازمحل همیشگی حرکت دادند درحدود ده‌کیلومترما راازکناردریای سفید عبور دادند تابمحل دور افتاده‌ای که بنظرمیآمد محل دیده‌بانی‌باشد رسیدیم .

یك راه‌آهن باریك محل‌کارجدید مارابه دریا وصل میکرد . نمیدانستیم که ازماچه‌کاری میخواهند مارا واردکارگاههائی‌که درآن ماشینهای بزرك وجودداشت‌کردند وچون دربین مامتخصص فنی‌نبودکسی‌نفهمیدکه این‌ماشینها بچه درد میخورد .

این‌کارگاه درروی یك جزیره‌کوچك‌که فقط ارتباطش بادنیای خارج همان راه‌آهن باریك بود بناشده بود . وقتی‌بما دستور داده شدکه باید این ماشینهای سنگین وجسیم را روی واگنهای راه‌آهن سوارکنیم صدای اعتراض همگی‌درآمد . لیکن لازم بود برخلاف میل‌خود اطاعت‌کنیم . تمام پنجاه نفرمان نیروی خودرابرای سردادن این‌ماشینهابرروی سطح موربی‌که‌بواگن منتهی میشد بکارمیبردیم . هرچندکه سالها بودعادت سئوال‌کردن ازخود را

فراموش کرده بودیم معذالك حس کنجکاوی ما ازاینکه در بین گروه ۵۰ نفریمان مهندس وجود ندارد تحریك شده بود . ازخود میپرسیدیم آیا مخصوصا سعی شده بود که بین اشخاصی که برای حمل ونقل این ماشینها انتخاب میشوند مهندس وجود نداشته باشد ؟ بهرحال نیروئی که برای حمل این وسائل بکار میبردیم کافی نبود . چند نفرمان سخت مجروح شدند .

من خود میدیدم که قدرت این کار را برای مدت طولانی نخواهم داشت وبخاطردارم که در آن لحظات یقین داشتم که جان سالم ازاین کاربدر نخواهم برد ولی عمرمن بدنیا باقی بود زیرا روزی که ازکاربارد وگاه مرا احضار و بمن ابلاغ کرد که ببهداری مرکزی مولوتفسك منتقل شده‌ام . همانجائی که قبلا بودم وبامروسلراخراج شده بودم . ازشنیدن این خبر مات ومبهوت شده نمیتوانستم تصور آنرا بکنم که دوستانم فراموشم نکرده باشند .

ضرب المثل قدیمی روسی بی‌اختیار درمغزم خطور کرد که میگوید :

«صددوست داشتن بهتراز صد روبل داشتن است»

باسرعت ازدوستان اردوگاهیم خداحافظی کرده بسمت مولوتفسك حرکت کردم ودرساعت ۱۰ شب بآنجارسیدم .

دربهداری مرکزی همه منتظرم بودند وغذای خوبی برایم تهیه کرده بودند باوجود خستگی مفرط ازفرط خوشحالی خوابم نمیبرد . ناتالی شیشکینا که پس ازرفتن من ازبهداری رئیس کل بهداری شده بود گفت که مرا مامور خانه اطفال کرده است .

فردای آنروز اولین کاری که کردم بدیدن آناگولما گورا که درسرویس دکترس صوفی کراستوکایا بستری شده بود شتافتم . وضع مزاجی دوستم زیاد تعریف نداشت برای وی ویتامینهای زیادی باغذای خیلی مقوی لازم بود ولی ازکجا ممکن بود تهیه شود ؟ درموقعیکه ازدوستم عیادت میکردم اطلاع حاصل کردم که شورادختر جنایتکار اصلاح ناپذیر که مرا با آن حیله ازاردوگاه شماره ۱۷۸ نجات داده بود دربخش بیماران عصبی بستری است وبعلاوه پنج ماهه آبستن است . برای معالجه این زن احتیاج به سولفامید بود که بهیچوجه دربهداری یافت نمیشد. ودربازار سیاه هریك گرم سولفامید ۱۰۰ روبل خریدوفروش میشد . لیکن برای تلافی خدمتی که بمن کرده بود پس اززحمات زیاد واقدامات عجیب وغریب موفق شدم که مقدار داروئی که هرروز برای نجات این زن بدبخت لازم بود فراهم کنم .

خانه اطفال که من مامور کاردر آنجا شده بودم مدیرش تاتیناکاتاگورا بود .

درسرویس من۱۸ نوزاد بود ویك‌خدمتکار اززندانیان غیـرسیاسی در اختیارم گذارده بودند زیرافقط کسانی‌اززندانیان‌سیاسی میتوانستند دربهداری کار کنند که‌دارای‌دیپلم‌باشند . نوزادانی که‌من مامور مواظبت‌آنها بودم دوماهه تا۹ ماهه بودند . این‌نوزادان‌متعلق‌بزنان‌زندانی‌غیرسیاسی‌بودند . این‌اطفال تا۹ ماهگی بوسیله‌مادرشان شیرداده‌میشدند . مادران‌پس ازشیردادن نوزادان خودبسرکارروزانه مراجعت‌میکردند. از۹ماهگی‌تادوسالگی‌اطفال درمولوتفسك نگهداری‌میشدند وهزینه‌آنهارا ازبودجه‌ای که‌دولت برای مادران‌زندانی‌تعیین کرده بود تامین مینمودند . پس ازآنکه‌اطفال‌بسن‌دوسالگی میرسیدندآنها را به‌پرورشگاه عمومی‌میفرستادند منظره فرستادن این اطفال‌وجداکردن آنهااز مادرانشان فوق‌العاده رقت‌انگیزبود. اغلب اتفاق میافتادکه‌مادران‌برای‌آنکه ازاطفال‌خودجدانشوندآنهارا نومیدانه‌روی‌تختخواب‌های خود حتی‌درلانه‌های سگها پنهان میکردند . من‌درخودآن قدرت وشهامت راکه این اطفال را از بغل‌مادرانشان بیرون‌بکشم‌نمیدیدم . باگریه‌مادران منهم گریه‌میکردم‌وکینه‌ام برعلیه‌مردانی که‌بخود اجرای چنین‌اعمال خلاف‌بشریتی میدادند روبفـزونی می‌رفت .

این‌طرزرفتار من ازنظراولیای‌امورپوشیده نماند ابتدا بمن تذکردادند وبعد ازطرف رئیس‌اردوگاه دیروگرف تهدیدشدم .

پرسنل‌خانه‌اطفال تشکیل‌میشد ازیك‌دکترس دوپرستارهفت خدمتکار یك آشپزیك‌کارپرداز ویك‌رختشوی وجمعا ۵۰طفل که ۱۸تای‌آنها ازیکسال‌کمتر داشتند درخانه اطفال بود .

ساختمان ماازبهداری‌مرکزی‌مجزا بود . درساختمان‌مایك‌حیاط برای گردش‌اطفال‌ویك‌ایوان‌برای‌آفتاب‌دادن‌آنهاویك سالن‌برای جداکردن اطفال بیماروجود داشت . غذائی که‌بآنها میدادند عبارت‌بود از : ساعت ۸ یك‌لیوان شیر ویك‌قطعه نان سفید باکره ظهر یك‌سوپ سبزی یك تکه‌گوشت یاماهی‌صد گرم‌کمپوت . ساعت ۱۶ یك‌فنجان‌شیز بابیسکویت . ساعت ۲۰ یکصدوپنجاه گرم شلم باشیرو ۵۰ گرم شیر .

این‌نوزادان اطفال‌آزادتلقی شده وباآنهاآزادانه رفتارمیشد . دکترس تاتینا علاقمند به‌شغل خود وبااطفال خیلی مادرانه رفتـارمیکرد وباماهم خیلی مهربان‌بود . تاتینازنی‌بود بلند قد ۳۵ ساله دارای موهای خرمائی .

این‌زن در سال ۱۹۳۷ باشوهرش که دیپلم مهندسی خود را گرفته بود بازداشت میگردد . تاتینا که دختر کارگری بود موفق میشود در حالیکه کار میکرده تحصیل نیز بکند . باوجودخوش اخلاقی وروحیه ظاهرا خوبش همگی میدانستیم که‌تاتینا زن فوق‌العاده بدبختی است زیرانه‌تنها شوهرش را ازدست داده بود بلکه تنها پسرش را نیزازوی گرفته به پرورشگاه عمومی فرستاده بودند .

اوایل بهار ۱۹۴۳ هیئت جدیدی ازمسکو برای‌سربازگیری واردشد این‌هیئت شش‌نفر از زندانیان غیرسیاسی‌را که دربهداری کار میکردند برای سربازی تعیین‌کرد . این‌شش‌نفر عبارت بودنداز :

دکتر گوبانف ـ دکترپیلکونوف ـ دکترپوپوف‌وسه‌پرستار . هرشش‌نفر به‌ارتش روکوسوفسکی فرستاده شدند وهمگی غیراز پوپوف وگوبانوف کشته شدند .

پس‌از اعزام‌دکترها به‌جبهه‌بهداری‌ما به‌اردوگاه شماه ۲ منتقل گردید این دو اردوگاه بهمان‌اندازه‌اروگاه شماره(۱) گنجایش داشت ودرآن‌هیجده هزارزندانی بسرمیبرد .دراین‌اردوگاه‌یك کارگاه‌لباس‌دوزی که‌روزوشب برای دوختن اونیفورم ارتش‌سرخ‌کارمیکرد ویك کارگاه‌لباس‌شوئی بزرك برای‌تمیز کردن‌هزاران‌اونیفورم آلمانی (که‌قطعا درمیدان‌جنك بدست آنها افتاده‌بود) که بمصرف‌پوشاك‌زندانیان میرسیدوجود داشت . این اردوگاه دارای‌یك‌باغچه بسیار بزرك ویك گلخانه عظیم‌که در آن‌گل و سبزیجات‌برای روسا بعمل میآوردند بود.

چندروزی‌ازاستقرارمادر اردوگاه‌شماره ۲ نگذشته بود که‌مشاهده کردیم یك‌کاروان‌پنج هزار نفری زندانی جنگی‌آلمانی‌وارد اردوگاه‌شد . برای جداکردن روسها ازآلمانها مجبورشدند بین اطاقهای‌چوبی دوگروه‌یك‌منطقه خالی بوجود بیاورندوبرای اینکار لازم‌بود که تعدادی از زندانیان‌غیرسیاسی به‌اردوگاه‌شماره ۳ فرستاده شوند . لیکن‌زنان‌حاضر نبودند که ازمردان‌خود جداشوند‌درنتیجه نزاع‌سختی بین‌زندانیان‌ومستحفظین‌درگرفت چون‌زنان‌زندانی متوجه گردیدند که‌زورشان به‌مستحفظین‌نمیرسد از فرط عصبانیت‌وخشم تعدادی از ساختمانهارا آتش‌زدند . فوری از شهرمولوتفسك ماشینهای‌آتش‌نشانی‌برای خاموش‌کردن حریق فرستاده شد بالاخره مقامات انتظامی موفق‌به‌جداکردن

زنان، زندانی شدند اما وقتیکه سروکله لووف رئیس بازداشتگاه برای آرام کردن زنها پیدا شد زنان هرچه را که بدستشان رسید بصورت او پرتاب کردند بطوری که مجبور بعقب نشینی گردید .

من که بعلت شغل پرستاریم در مراسم بازدید پزشکی زندانیان آلمانی شرکت میکردم مشاهده نمودم که این زندانیان جنگی را تا آنجا که توانسته بودند بطرز وحشیانه‌ای غارت کرده بودند . ساعت انگشتر ازدواج مدال مذهبی وحتی لباسهای آنهارا بغارت برده بودند .

محلی را که برای زندانیان آلمانی تخصیص داده بودند امروزه بنام ناحیه ۸ شهر مولوتفسك معروف است لیکن اردوگاه شماره ۲ هنوز وجود دارد ودر آن زندانیانی که به ۲۵ سال زندان محکوم شده اند زندانی میباشند .

وضع مزاجی وسلامتی زندانیان روز بروز بدتر میشد ومیتوان گفت که اگر محصولات آمریکائی نمیرسید تمام بیماران بعلت عدم دارو وغذا تلف میشدند . مرض عصبی شیوع پیدا کرده وزنان ومردان بیش از پیش به مرض رقت خون ومرض خطرناك پوستی مانند سودا مبتلا میشدند ۶۵ درصد اطفال مبتلا به مرض فقر غذائی بودند. بیمارانی را که به بهداری میآوردند بقدری ضعیف ونحیف بودند که بهیچوجه قادر بخوردن کمترین مواد غذائی نبودند وچون وقت زیادی برای رسیدگی ومواظبت آنها نبود همگی از نرسیدن غذا بمعده شان میمردند . لارم بود قبل از رسیدگی به زنده‌ها وبرآورد احتیاجات آنان از مردها سرشماری بعمل آورد . اتفاق میافتاد که وقتی برای بردن مردها میآمدند به بیمارانی برمیخوردند که در حال نزع بودند واین جملات ازدهان آنها شنیده میشد :

عزیزم یك لحظه دیگر صبر کن بعد میتوانی چشمهایم را به بندی« . . »

موقعیکه برای دیدن دوستم که پرستار بیماران سودائی ورقت خونی بود رفتم بیماری را دیدم که با وجود بیماری شدید زبان فرانسه‌ای که یاد گرفته بود فراموش نکرده بافصاحت صحبت میکرد .

ازاو اسمش را پرسیدم گفت نامم نیکلا کاسینسکی میباشد . نیکلا درسال ۱۹۰۵ دریك خانواده اشرافی که درقصری که اکنون روبروی موزه هنرهای زیبا واقع است در لنینگراد بدنیا میآید . بیشتر کلکسیونهای قالی وتابلو این موزه متعلق به خانواده کاسینسکی است . درسال ۱۹۱۷ برادر بزرك نیکلا در

ارتش سرخ خدمت میکرده ولی درسال ۱۹۲۶ بدلائلی که برای خانواده‌اش مجهول میباشدکشور روسیه را بطورغیرقانونی ترك و بفرانسه پناهنده میشود ازآن تاریخ نیکلا ومادرش با بیرحمی گپئوروبرو میشوند ومرتباً اززندان به تبعیدگاه وبرعکس فرستاده میشوند .

موقعیکه من کاسینسکی‌رادیدم سخت بیماربود ولی‌چون اراده به‌بازیافتن سلامتی‌خود را داشت کلیه دستورات پزشکان‌را بدون کم‌وکاست اجرامیکردودر نتیجه معالجه شد لیکن چون بهیچوجه قادربه‌کارکردن نبود به‌کولای‌لاگانزد معلولین فرستاده شد .

بهداری‌اردوگاه شماره ۲ که‌من‌درآن‌کارمیکردم دربین منطقه زندانیان آلمانی وزندانیان روسی قرار داشت .

یکروزباکمال تعجب خبرورود دکتر ایوان را بـه اردوگاه شماره ۲ شنیدم . این‌دکترجوان زندانی‌همان‌کسی بودکه دراردوگاه شماره ۱۷۸ از عمل تشریح درروی دخترزندانی‌که دراثرضربه های لگد مستحفظین‌کشته شده بود بدون تهیه صورت‌مجلس‌ازعلت مرك امتناع ورزیده بود .

این پزشك جوان شجاع کـه من اورا ایـوان مینامم بعلت ایـن عمل خودسرانه واستقلال طلبانه ازطرف سرپزشك تنبیه میشود وی‌را مانند سایـر زندانیان بکارهای‌سخت وامیدارند وبرای اینکار اورا دراکیپی داخل میکنند که مسئولش یکی اززندانان غیرسیاسی بنام لویسکی‌شوهر شورا واسیلوابود . فوری شرح وحال ایوان را برای ناتالی شیشکینا شرح داده ازاو تقاضاکردم رحمی به‌این جوان‌کرده نگذارد لووف برای خوش آیند سرپزشك اوراازذیت کند . ناتالی بمن قـول دادکه هـرچه ازدستش برآید درحق وی کـوتاهی نخواهد کرد .

ازطرف دیگرشورا را درجریان‌گذاردم و شورا بـه شوهرش لویسکی اطلاع دادکه وضعیت را طوری جورکندکه ایوان از اردوگاه خارج نشود وبهرحال مانع‌کارکردن وی شود .

لویسکی ازاینکه میتواند کلاه سرمقامات دولتی بگذارد خیلی‌خوشحال بود وبیشترازآنچه‌که من انتظارداشتم به ایوان کمك‌کرد بطوریکه هیچوقت ایوان درسرکارگاه حاضرنشد . اما یکروز لووف درموقع خروج زندانیان‌از اردوگاه برای رفتن‌بمحل‌کار متوجه غیبت ایوان میشود. سخت خشمگین‌شده به

لویسکی میگوید اگردفعه دیگر چنین عملی تکرارشود عواقب وخیم آن متوجه شخص اوخواهد شد لیکن چون دراردوگاه قدرت در دست اشخاصی مثل لویسکی بود بدون اینکه ایوان بمحل کار حاضرشود همیشه در لیست حاضرین محسوب گردید .

باری پس از آنکه زندانیان جنگی آلمانی مدت قرنطینه را گذراندند مامورساختن ساختمانی گردیدند که بایستی خانه اطفال گردد . این خانه در جائی بنا میشد که بکلی اطفال ازاردوگاه ووالدین خود جدا میشدند .زنهائی که برای شیردادن به اطفال خود خواهند آمد (هرسه ساعت ۲۰ دقیقه) پس ازشیردادن دوباره مشغول بکار خواهند شد .

سایرزندانیان آلمانی مامورکاردرکارگاه چوب بری شدند. تمام روز را آلمانها دراین کارگاه کارمیکردند وشبها وروزهای یکشنبه زندانیان روسی جای آنها را میگرفتند . درنتیجه کارگاه در ۲٤ ساعت مشغول کاربود .دراینجا باید بگویم آلمانها سهم بزرگی درساختن شهرمولوتفسك داشتند .

در حالیکه تعداد بیماران روز بروز زیادتر میشد تعداد پزشگان روز بروز کمترمیگردید (پزشگان یا بهارتش فرستاده میشدند ویا درزندان بودند) کمیته مرکزی حزب کمونیست تصمیم گرفت پزشگان زندانی سیاسی را تحت شرایطی آزادکند . درنتیجه درماه مه۱۹٤۳ پزشگان زیربشرط کارکردن تحت نظر(ن ـ ك ـ و ـ د ـ) آزادگردیدند .

ناتالی شیشکیناکه رئیس اردوگاه آلمانها شد .

صوفی کواتوسکایا پزشك بهداری مرکزی افسران وکارمندان(ن ـ ك و ـ د) گردید تا تیاناکاتاگاروا به مقام سر پزشك خانه استراحت فرماندهان و افسران یاگرنلاگا ترفیع یافت دکتردمز بهاداره کل بهداری اردوگاه شماره ۱ منصوب گردید .

به دکتر رتوف پست سرپزشك بهداری مرکزی داده شد .

درخانه اطفال دکترس ورا ایوانوا جانشین تاتیناکاگورواگردید .

درماه ژوئن یك کاروان عظیم ازکوچ شدگان لهستانی و رومانی وارد شد . با این کاروان تعدادی پزشك روسی برای جانشینی پزشکانی که نیمه آزاد شده بودند فرستاده بودند . پزشگان جدید عبارت بودند از:

الکساندرکروتوف جراح ـ دکتروسیلیف (پزشك عمومی) دکترپلوروف

(متخصص اعصاب) ودکترس نوزیکاوا (پزشك عمومی)

دراردوگاه شماره ۲ یکنفر زندانی اهل‌آلمانی عضوسابق‌کمینترن بنام رودلف نویمان بودکه من‌اورا ازکولایگا میشناختم .

من او را بوسیله زنش ایرمالینبرك میشناختم‌کـه میگفت شوهـرش را بازداشت وبمقصد نامعلومی فرستاده اند اینموضوع خیلی برایم تعجب‌آور بود زیرا تصوراینکه شخصی مثل‌رودلف نویمان که درسازمان (ن ـ ك ـ و ـ د) کارمیکرد مورد بی‌مهری آنها قرار گیرد برایم مشکل بود و اینك باکمال تعجب میدیدم‌که دربین‌کاروان‌کوچ شدگـان لهستانی وهنگری‌سروکله‌رودلف نمایان گردید .

کوچ شدگان زبان روسی را خیلی‌کم وبه‌زحمت صحبت میکردند ولی همگی آلمانی‌را خوب میدانستند . رودلف نویمان بعلت پرحرفی‌زیاد باآنها ازطرف مـامورین روسی بازداشت‌گردید و وقتیکـه دوباره‌آزاد شد مـورد اعتماد لهستانی ها وهنگریها واقع‌گردید بطوریکه بـا کمال صراحت بـرای دوستشان درددل‌کرده اظهـارمیداشتندکه حاضرند هرجای دنیا زندگی‌بکنند ولی درزیریوغ شورویها نباشند.

دیری نپائیدکه‌کسانیکه رودلف نویمان را محرم خود قرارداده بودند گرفتار (ن ـ ك ـ و ـ د) شده بدون محاکمه تیرباران شدند .

دریکی ازشبهای ماه اوت درساعت ۲ صبح مرا بیدارکردند . یکی‌از افرادگاردکه جلوی درب سلول منتظرم بود دستورداد دنبال اوبروم . بمنطقه زندانیان غیرسیاسی رسیدیم ومرا دردفتر دیروگروف‌که درآنجا یك سروان (ن ـ ك ـ و ـ د) نشسته بود راهنمائی‌کرد .

سروان مزبور پس ازپرسیدن‌اسمم سه سئوال بشرح زیر از من کرده مرخصم ساخت :

ـ وضع مزاجیت چطوراست ؟

ـ چه نوع ادبیاتی را دوست داری ؟

ـ آیا زبان انگلیسی وآلمانی میدانی ؟

پس ازمن همان شب از اوشنگو وخواهرشوهرش‌که هردولهستانی‌بودند وهمچنین از ایرمالینبرك آلمانی نیز بازجوئی بشرح بالا انجام شد . مـا

هیچکدام دلیل این بازجوئی عجیب و کوتاه‌را نفهمیدیم ولی همگی خیلی هراسان و وحشت زده بودیم زیرا درآن موقع دراردوگاه تعدادی ازخارجیها را تیرباران میکردند .

درپائیز زندانیان آلمانی ساختمان خانه اطفال‌را باتمام رساندند . مبل وصندلی و تختخواب های اطفال درکارگاه اردوگاه شماره ۲ بوسیله نیمه معلولین طرح ریزی وساخته شده بود .

درکنارخانه اطفال باغچه زیبائی قرارداشت برای اینکه مادران بتوانند درآن برای خود سبزیجات بکارند . مراسم افتتاح برای ۲۲ اکتبر پیش بینی شده بود لیکن درشب روزافتتاح باکمال تعجب ووحشت خبر آتش گرفتن خانه اطفال مارا ازخواب بیدار کرد . هیچوقت دلیل این آتش‌سوزی معلوم نشد . آیامسبب آن آلمانها بودند که نمی‌خواستند روسها ازدسترنج آنها استفاده نمایند ؟ من شخصا فکر میکنم مسبب این آتش‌سوزی مادرانی بودند که نمیخواستند از اطفال خود جدا شوند زیرا بطوریکه قبلا گفتم ساختمان جدید خانه اطفال باعث جدا شدن مادران از اطفال خودمیشد بهرحال اگرواقعا مسببین مادران بودند کاراحمقانه کردند زیرا بضرر سلامتی اطفالشان تمام شد .

درموقع آتش‌سوزی ودرآن لحظاتی که شعله آتش ازهمه طرف زبانه میکشید لووف باحالت عصبی که بیشتر بحالت جنونی شبیه بود ناظر آتش سوزی بود . سه روز بعد بوسیله هزارکارگر شروع بساختن یك منطقه جدیدی شد که درآن دو ساختمان چوبی برای نیمه معلولین ویك ساختمان چوبی برای مادرانی که بچه شیر میدادند بوجود آمد . اطراف این منطقه بوسیله سیم خاردار بسته شد ومادرانی که اطفالشان ۹ ماهه میشد به اردوگاه شماره ۳ اعزام میشدند ودیگر اطفال خودرا نمیدیدند مگر روزی که آنها را به پرورشگاه میفرستادند .

شوراواسیلی که درماه ژوئیه بچه‌ای بدنیا آورده بودجای یکی از مادرانی را که به اردوگاه شماره ۳ فرستاده شده بود اشغال کرد ومسئول آشپزخانه ما گردید

درپنجم نوامبر لووف مارا با اطفال دریك ساختمانی که پادگان (ن ـ ك ـ و ـ د) تخلیه کرده وکاملا تعمیر شده بود جاداد . من ویك پرستار دیگر هر دو دریك اطاق منزل کردیم .

موقعیکه کشیك نداشتیم شورا صبحانه‌را که عبارت بود ازیك فنجان شیرو

یك‌تیکه‌نان سیاه به‌توی‌اطاق‌میآورد . موقعیکه‌کاملا مستقر شدیم و وضع خانه اطفال سروصورتی بخود گرفت‌نمایندگانی‌ازارخانگلسك ومسکو برای‌بازدید و بازرسی فرستاده‌شدند. یك‌روز دربین‌بازدید کنندگان چشمم‌به‌دیرو گوف‌رئیس اردوگاه افتاد ·طوری بمن‌نگاه‌میکرد که‌حس‌کردم‌زمان‌راحتی‌ام بآخررسیده است . اشتباه‌نکرده‌بودم فوری‌استرپکوف را برای تعویض من‌فرستاد زیراکار کردن درمحلی که‌مسدود نباشد برخلاف‌مقررات محکومیت‌من‌بود .

فردای‌آنروز استرپکوف مرابه‌بهداری اردوگاه‌شماره ۲ نزد دکتر واسیلیومنتقل‌کرد دراین بهداری بیماران جربی وآنهائی‌که به‌رقت‌خون مبتلا بودند بستری میصدند .

جمعا ۲۰۰ بیمار دراین‌بهداری بستری‌بودکه‌بعقده پزشك ۷۵ درصد آنها محکوم بمرك بودند این‌بینوایان مانند مگس میمردند وازهرطرف‌سالن این‌جملات شنیده میشد .

خواهرعزیز کمکم کن ... نجاتم بده .

ازآن میترسیدم که‌درمیان این‌عده محتضرین واجساد دیوانه‌شوم . هر شب کاروانهائی‌ازبیماران‌جربی‌ورقت‌خونی‌به‌بهداری فرستاده میشدند که عده‌ای ازآنها قبل‌ازمعاینه میمردند .

خلاصه کلام‌لاینقطع برای‌مامرده‌میآوردند . کابوس‌وحشتناکی‌بود .

دکترایوان‌همانطور که گفتم‌موردحمایت‌لویسکی‌قرارگرفته زندگی‌خیلی سختی نداشت . دکترایوان‌باناتالی‌شیشکینا طرح‌دوستی ریخته بود و موقعیکه وی‌را نیمه‌آزادساختند خیلی خوشحال‌شد وبعدا باوجودیکه باناتالی اختلاف سن قابل‌ملاحظه‌ای داشت بایکدیگر پیمان ازدواج‌بستند . چون ناتالی‌کارمند (ن ـك ـ و ـ د) بود میتوانست بآزادی در موسسات‌یاگرنلاگا رفت وآمد کند . روی همین اصل بمااطلاع دادکه‌درجلسه‌ای که‌درادارەمرکزی (ن ـك و ـ د)مولوتفسك تشکیل گردیده‌لووف فرمانده کل‌اردوگاهها‌ازنبودن انضباط دربین‌زندانیان شکایت‌کرده واین‌بی‌انظباطی را تقصیر پزشکانی‌که خیلی خود را درمقابل زندانیان‌ضعیف وباگذشت‌نشان میدهند دانسته‌آنانرا مسئول‌قلمداد کرده‌است.

لووف اظهارمیکند که‌تصمیم گرفته است‌شخصا به‌کارکارمندانی که‌درقسمت

وی کار مینمایندرسیدگی کند وکسانی که عملی برخلاف انضباط اردوگاه انجام دهند تنبیه نماید .

لووف درخاتمه اظهار میدارد که درنظر دارد ازفردا اولین دستورات خود را بشرح زیر صادر نماید :

دواکیپ کارمیبایستی به اردوگاه شماره ۱ اعزام گردندوسه اکیپ (که یکی ازآنها اکیپ لویسکی بود) به اردوگاه شماره ۲ درگلزا (در اینصورت جان لویسکی ودکترایوان درخطر بود) گلزا درچهل کیلو متری مولوتفسك واقع شده بود . دراین محل زندانیانی راکه ازکارکردن امتناع میکردند ویا باندازه کافی کار نمیکردند بکارو امیداشتند . گلزا نزدیك یك جنگل کاج واقع شده دارای معادن زیادی بود که ازآنها سنك استخراج میکردند . برای جزئی ترین خطائی لووف زندانیان رابه گلزا میفرستاد . مثلا کافی بود یك مرد زندانی درسلول چوبی زنان دیده شود ویادرکارچرت بزند برای اینکه فوری به گلزا که کارآن کشنده بود اعزام گردد . درگلزا خیلی اززندانیان دراثر کارطاقت فرسا جان میدادند این کارگران بدبخت پس ازآنکه تمام روزرابه سنك کشی وپر کردن واگنها ازسنك میگذراندند دریك سلولی آنهارا زندانی میکردند که نه جای خواب حسابی داشت ونه روپوشی ودر نتیجه مجبور بودند باهمان لباس کاربدون لحاف یا پتو درروی تخته ها دراز بکشند .

همان ساعتی که جلسه معروف اداره مرکزی خاتمه یافت ناتالی فوری نزدمن آمده موضوع جسله را باطلاعم رسانیده خواهش کرد دکتروسیلیووکروتوف و همچنین لویسکی وایوان را درجریان بگذارم . دیدن لویسکی وایوان برایم خیلی مشکل بودزیرادرآنموقع که ساعت ۱۱ شب بود ورود به سلول مردان کارخطرناکی بود . ابتدالازم بود بدانم نگهبان در سلول کیست . خوشبختانه دیدم نگهبان سلولها میشل میکالوفسکی پیرمردخوش قلبی است که همسایه اطاق نانالی است . میشل ازورودمن ممانعت نکرد . لویسکی وژان راکه بغل هم خوابیده بودند بیدار کردم وآنهارادرجریان آنچه که ناتالی گفته بود گذاردم . بموازات این اقدامات ناتالی بادوستان پزشکش طرحی راکه ریخته بود درمیان گذاردکه در نتیجه لویسکی بعلت ابتلای به آپاندیست حاد به بهداری منتقل وبستری گردید .

فرداساعت ۷ وقتی لووف به اردوگاه شماره ۲ آمد وازبستری شدن لویسکی

مطلع گردید خونش ازفرط خشم بجوش آمد . فوری استرپکوف را احضار کردو دستورداد درباره وضع مزاجی و بیماری لویسکی فوری تحقیق کند . استرپکوف اززندانیان سابقی بود که بعلت جنحه وجنایت زندانی شده بود ولویسکی رااز اردوگاه وارکوتامیشناخت . فوری متوجه شد که اگر همان تشخیص که پزشکان داده اند ندهد زندگیش درخطر خواهدبود لذاپس ازآنکه بادقت لویسکی را معاینه کرد به لووف گفت هرچند لازم نیست که فوری مورد عمل جراحی قرار گیرد لیکن بایستی لویسکی مدتی دربهداری تحت نظر ومراقبت پزشکان باشد .

لویسکی مردی بود چهل ساله قوی سمپاتیك وفوق العاده باهوش . چون از طفولیت زندانی شده بود پدر ومادر خودرا اصلا نمیشناخت . اقتدار ونفوذی که روی همقطاران خود داشت باعث آن شده بود که تمام روسای زندانها ازوی حساب ببرند . هروقت اورا به زندانی منتقل میکردند رئیس آن زندان سعی میکرد بهر طریق که باشد ازشر اوخلاص شود .

استرپکوف باندازه کافی لویسکی رامیشناخت ومیدانست که نباید او را با خود دشمن کند .

ناتالی موفق شد که بوسیله همکارش روتوف نام ایوان را دراکیپ شماره ۳ که مامور اردوگاه نیمه معلولین بود بنویسد وقتی لووف دلیل این انتقال راسئوال کرد دکتر روتوف اظهار کرد که وضع مزاجی ایوان طوری است که اگر به گلزا فرستاده شود عمدا یك عمل جنایت آمیز انجام شده است . لووف میدانست که سرش حقه زده اند ولی نمیدانست که این حقه را از کجا خورده است .

درآخرسال ۱۹۴۳ درشب عید یك اتفاق خوشمزه افتاد. زندانیان بتصور اینکه لووف وپودسمان درساعات آخرسال بفکر بازدید وبازرسی نخواهند بود تصمیم گرفتند دوستان خود را برای برگذاری جشن دعوت نمایند . لیکن لووف وپودسمان که مانند همیشه مشغول گشت وبازرسی شبانه بودند موقعیکه به قسمت پزشکان رسیدند درپرتو نورچراغهای قوی دستی خود با کمال تعجب مشاهده کردند که هرپزشك بارفیقه اش با کمال راحت در آغوش هم خوابیده اند . لووف وپودسمان که از دیدن این منظره سخت عصبانی شده بودند بروی خود نیاوردند ولی فردای آنروز دستورداده شد که تمام کارمندان بهداری با لباس پاره وژنده برای مدت ۱۵ روز به بیگاریهای کثیف وپست بپردازند . روی این اصل درمدت ۱۵

روزدیده میشد که مثلا یك دکتر مشغول نظافت مستراح میباشد و یا یك جراح مشغول شستن ظروف آشپزخانه است لیکن هیچکس بادیدن این مناظر هرچند که مضحك بود نمیخندید و این خود نمونه‌ای از محیط وحشت و دنیای شوروی بود که در آن لووف ها میتوانستند بدون ترس با این قبیل مجازاتها سادیسم خود را تسکین دهند .

لویسکی از ترس اینکه یا مورد عمل جراحی قرار گیرد و یا حقه‌اش کشف شود بهداری را ترك کرد . درموقعیکه مشغول خدا حافظی از سایر بیماران بود به‌وی اطلاع دادند که رئیس اردوگاه شماره ۲ تانزوروف احضارش کرده است.

این تانزوروف جوانی بود متوسط القامه و بلوندو با انرژی که سابقا مدت ۱۲ سال بجرم غیرسیاسی با لویسکی هم زندانی بوده است . وقتیکه درسال ۱۹۳۲ آزاد میشود ازطرف (ن ـ ك ـ و ـ د) بریاست اردوگاه شماره ۲ انتخاب میشود زیرا مورد علاقه همه زندانیان بوده‌واز احتیاجات ودردهای زندانیان کاملا با خبر بوده‌است . ولی بدبختانه چون خیلی وجیه‌الملمه‌میشود مدت زیادی باو اجازه نمیدهند که‌دریك محل کار نماید زیرا آنچه که بدرد (ن ـ ك ـ و ـ د) میخورد اشخاص قسی‌القلب وقصاب میباشند نه کسانیکه برای زندانیان دلسوزی کرده به‌آنها با نظر بشردوستی بنگرند .

احضار لویسکی ازجانب تانزوروف برای این بود که بوی بگوید:

لویسکی تومرا میشناسی منهم تورا میشناسم . ماهردو رفقای قدیمی هستیم بتوقول میدهم کاری کنم که‌توهرهفته زن و بچه‌ات (شوو اوطفلش) را به‌بینی ولی خواهش میکنم زودبزنی بچاك وگورت را از نزد من گم کنی والا اوپر (رئیس) پوست‌ازسرمن‌میکند . برای‌خاطر تواوپرصبح تاشب وشب تاصبح‌مزاحم من میشود . دیگر طاقتم ازدست رفته . بروبا اکیبت‌بشماره ۱ و بدان که با این‌کار بمن خدمتی انجام‌خواهی داد .

لویسکی فوری متوجه‌وضع‌دوستش شده بارفقایش عازم‌شد . تاتزوروف هم بقول خود وفا کردواقلا برای مدت محدودی‌هریك‌شنبه‌لویسکی توانست‌شورا ودخترش را به‌بیند . بدبختانه رئیس اردوگاه شماره ۱ اورلوف از این غیبت مرتب‌لویسکی ناراضی‌بود. به‌اوپرشکایت‌ویرا میبرد اوپربدون درنظر گرفتن خطراتی که ممکن‌است ازجانب باندلویسکی برای‌مسئولین امر بوجود بیاید تصمیم گرفت کلك این‌زندانی خطرناك‌را بکند. ازدکتر دمزکه‌مورداعتماد لویسکی

بودخواسته‌میشود که‌دراین‌امر کمك کند . دکتر دمز قبول میکند وروز یکشنبه موقعیکه لویسکی‌برای دیدن شورا ودخترش‌میرود باو گفته‌میشود که‌سواریکی ازواگونهای‌دکوویل بشودلویسکی‌ابتداتردیدمیکندولی‌وقتی‌دوستش‌دکتردمزرا میبیند مطمئن‌شده‌سوار میگردد . ترن‌حرکت میکند وناگهان باسرعت بسمت گلزا میپیچد . لویسکی‌متوجه موضوع‌شده‌نگاهی‌به‌دمز نموده‌بآرامی‌میگوید:

ـ برای‌من‌خیلی‌آسان‌است،که‌همینجا بکشمت ولی‌نمیخواهم دستم‌را بخون کثیفت‌آغشته کنم توهمانطور که‌لیاقت‌داری‌مانندخائنین کشته خواهی‌شد . . .

سه‌هفته‌بعد در۲ فوریه ۱۹٤٤ دکتر دمزدرحالیکه مشغول معاینه بیماری بود باضربه‌کارد ازپای‌درآمد .

مسئول ثبت ورود وخروج‌زندانیان درجلوی‌زندانیانی‌که بصف ایستاده بودند قطعه‌قطعه گردید وسرش‌را به‌چفت دراطاق‌اوپرآویزان کردند .

چون‌اردوگاهها پرازبیمارشده بودمسکو تصمیم گرفت‌تمام‌زندانیان‌بیماری راکه پزشکان (ن ـ ك ـ و ـ د) علاج ناپذیر تشخیص دهند آزاد نماید . ابتدا این تصمیم فقط درباره زندانیان غیرسیاسی گرفته شده بود لیکن بعدا معلوم گردیدکه‌زندانیان‌سیاسی‌هم میتوانند ازاین تصمیم استثنائی استفاده‌نمایند

دراینجاما نند همیشه پارتی بازی رل‌بزرگی راانجام میداد مثلا گالیا ـ کازاچوکا زندانی غیرسیاسی که کاملا سلامت بود چون رفیقـه‌اش رئیس حسابداری منطقه آلمانی‌اردوگاه گامباریان بودآزادگردید . گامباریان از محصولات غذائی زندانیان‌آلمانی دزدیده بوسیله‌رفیقه‌اش گالیا دربازار آزاد بقیمت سرسام‌آوری‌میفروخت . شکی‌نبود که این‌عمل نمیتوانست‌بدون‌رضایت واجازه‌گاردهای (ن ـ ك ـ و ـ د) انجام‌شود . در حقیقت مامورین پلیس زندانیان آلمانی را غارت‌کرده و اشیاء بدست‌آمده را به‌گامباریان میدادند که اوبوسیله گالیا بقیمت خوبی بفروش رساند .

اکنون که‌مشغول نوشتن‌این‌خاطرات‌میباشم گالیا هنوزدرشهر مولوتفسك درخیابان ترانسپورتایامسکن داردودرحالیکه‌رفیقش گامباریان به‌زادگاه‌خود ارمنستان نزدزن وچهار فرزندش برگشته است .

در ماه مارس ۱۹٤٤ چون اردوگاه شماره ۲ که برایش مرتباً معلول فرستاده میشد بیش‌ازگنجایش‌آن پرشده بود تصمیم گرفته شدکه یك کاروان‌از

آنها رابخارج بفرستند. دربین این کاروان که بمقصد تالاگا ترتیب داده شده بود(این کاروان تشکیل میشد اززندانیان اردوگاه شماره ۲ وآنهائی که تازه وارد شده بودند) مارینا استرش راکه خیلی پیرشده بود دیدم او برایم تعریف کردکه مارو هم در اردوگاه شماره ۱۷ جزء معلولین میباشد. میگفت مارو بیچاره راآنقدر درزندان ارخانگلسك کتك زده اند که بدون چوب های زیر بغل قادر بحرکت نمیباشد. درعوض باکمال مسرت اطلاع حاصل کردم که مادام تورنیکوا آزاد شده است. بازهم مارینا برایم تعریف کردکه دراردوگاه شماره ۱۷ که اوازآنجا میآید اخیراً یك کاروان سه هزار نفری اززنهای لیتوانی وارد میشود ولی پس از چندروز آنهارابه مقصد نامعلومی حرکت میدهند و فقط یکی ازآنها باقی میماند. این یکی بعلت ابتلای به ذات الریه قادر بحرکت نبوده. علت بیماری این زن آن بوده است که موقعیکه ویرا بازداشت میکنند بالباس شب بوده وبوی اجازه تغییر لباس نمیدهند ودرتمام طول راه باهمان لباس نازك شب مسافرت میکند. موقعیکه این زن پس ازچند روزی میمیرد در پرونده اش دیده میشود که محکوم به ۱۵ سال زندان بااعمال شاقه بوده است.

در ۲۵ مارس کاروان معلولین حرکت کردتادم دراردوگاه من آنا گولما گورا ومارینا استرش رابدرقه کردم .همگی بسختی میگریستیم معذالك ازدعاوآرزوی آزادی برای یکدیگرغافل نبودیم. درحالیکه هیچکدام ازما به آنچه که میگفتیم اعتقادی نداشتیم .شورا نیزدرموقع گفتن الوداع به دوستانش به تلخی میگریست زیرا باوخبرداده بودندکه شوهرش لویسکی راتیرباران کرده اند در حالیکه بیچاره از وی برای دومین بار آبستن بود.

ازماه مه ۱۹٤٤ هرچهاریاپنج هفته هیئتهای پزشکی که ازمسکو فرستاده میشدند بیمارانی راکه دربهداری بستری بودند مورد معاینه قرار میدادند . غیرقابل علاج ها آزاد میشدند تاهرجاکه میخواهند بمیرند وسایرین پس از گذراندن دوره نقاهت درصورتیکه هوا اجازه میداد به مزارع سلخوزجزیره یاگری فرستاده میشدند.

درماه مه بهداری جزیره یاگری چون پرستارش آزاد شده بودبدون پرستار ماند ولازم بودیکنفربجای این پرستار فرستاده شود. اشکال کاردراین بودکه غیرممکن بودیك زندانی سیاسی بآنجا فرستاده شود ازطرف دیگرفقط

بین زندانیان‌سیاسی پرستار دیپلمه دیده میشد. بهرحال فرستادن کسی که‌مدت زیادی اززندانیش باقی مانده باشد اکیداً قدغن بود . اتفاقاً کسی کـه مدت باقیمانده زندانی‌اش کمتر ازهمه‌بود من‌بودم لیکن زندانی سیاسی بودم.

استرپکوف‌اوپررا معتقدنمود که چون من فقط ۱۶ ماه ازدوره زندانیم باقی مانده‌اینقدر احمق نیستم که خیال فراررا بکنم. بالاخره اوپردیروگوف متقاعد شد لیکن برای فرستادنم بجزیره یاگری شرطی قائل شدوآن اینکه تنها اطاق چوبی که برای من‌تخصیص میدهند اطرافش سیم‌خاردار کشیده‌شود.

قبل ازرسیدن من‌فقط وقت داشتند که نصف محوطه را سیم‌خاردار بکشند وبعداً کسی به‌این دستور احمقانه دیروگوف توجهی نکرد .

بالاخره در ۳۰ مه ۱۹۴۴ پس از ۷ سال اسارت اردوگاه شماره ۲ را بقصد جزیره یاگری ترك کردم.

فصل دهم

«جزیره یاگری»

درساعت ۹ صبح‌روزسی مـه ۱۹٤٤ اردوگاه شماره ۲ رادر میان دو گاردمسلح (ن.ك.وـد) ترك كردم . مرا سواریك‌گاری كه بوسیله یك راس گاوكشیده میشد نموده وبا محافظین خود برای اولین بار ازپل‌مـوج شكنی كه جزیره یاگری را بساحل وصل مینمود عبور كردم در محل ورود بجزیره یكی ازسربازان ارتش سرخ بجلو ما آمده وپس از بـازرسی ودیدن جـواز عبور بما اجـازه دخـول داد .

درداخل جزیره بدهكده‌ای كه هنوز هم بنام « اولین شماع یاگری » خوانده میشود وخود یك كلخور مستقلی است رسیدیم . پس‌ازعبور از دهكده سه‌كیلومتر در داخل‌بیشه انبوهـی پیش رفتیم وبپارك زیبائی كـه دروسط آن ساختمان قشنك دوطبقه‌ای وجود داشت رسیدیم گاردها بمن‌گفتندكه این‌منزل محل استراحت افسران زخمی میباشد .

راه خود را دربین درختان ادامه دادیم وپس ازپیمودن شش‌كیلو متر دیگر وعبورازقبرستان مولوتفسك‌كه دریای سفید قسمتی ازآن‌را خراب‌نموده بود بیك خانه‌كه متعلق بماهیگران بود رسیدیم . این‌خانه دراختیارمامورین (ن.ك.وـد) قرار گرفته بود كه ماهی مصرفی خودرا صید نمایند . بالاخره

به نزدیکی اردوگاه رسیدیم .

درسمت چپم مزارع بـزرك درساحل دریا دیـده میشد ودر سمت راست جنگلی که درانتهای آن باز دریا نمایان‌بود منظره زیبائی‌را بوجود میآورد. درساعت ۱۳ داخل سلخوزشدم .

رئیس اردوگاه که یك مهندس کشاورزی بـود بـامهربانی زیاد مـرا پذیرفت ومسکن آینده ام را بمن نشان داد .

اطاقی که برای من در نظر گرفته بودند اطاقی بابعاد یك متر در هشت متر بود ودفتر کارم‌که برای ویزیت بیماران بود به این اطاق چسبیده بود . دراین دفتر یك تخت چوبی پوشیده ازملافه سفید یك میز سه صندلی و یك قفسه دارو وجود داشت .

من مسئول ۲۵۰ زندانی بودم و ماموریت داشتم کـه غذای آنـها را بـازرسی نموده وبیماران را ازساعت ٦صبح‌تا ٦ر۳۰ بازدید وکسانیکه بیش‌از ۳۷ر۸ درجه تب دارند ازکارمعاف نمایم . بعداً باید مراقب بهداشت والبسه پرسنل مزرعه بوده وهمچنین درمورد نظافت وسائل حمل‌ونقل شیردقت کنم.

زندانیان تمامی دریك سالن چوبی زندگی میکردند . درمقابل‌دفتر من مسکن رئیس اردوگاه‌که فقط طبقه یکم آنرا اشغال نموده بود وجودداشت درطبقه بالای‌آن٥ نفر گارد (ن ـ ك ـ و ـ د) ورئیسشان‌که اطاق جداگانه‌ای داشت مسکن داشتند .

درحقیقت درآن جزیره احتیاجی به مراقبت نبود زیرا اغلب زندانیان کسانی بودندکه ازدوره زندان آنها مدت خیلی‌کمی مانده بود وهمگی‌دارای جوازعبور ومرور درجزیره بدون اینکه تحت مراقبت باشند بودند . بعلاوه کارگران جزیره‌کارمندان دولت محسوب شده میتوانستند درخارج‌ازاطاقهای چوبی آنجائی کـه زندانیان غیر سیاسی بـودند مسکن نمایند . فقط دکتر دامپزشك زندانی سیاسی محبور بود مانند سایرزندانیان در سلولهای چوبی زندگی کند .

موقعیکه فصل‌کارهای بزرك مزرعه فرا میرسید . از اردوگاه شماره ۲ کارگران‌کمکی به جزیره اعزام میشدند . این‌کارگران پس ازخاتمه‌کاردو ـ باره درفصل پائیز بمحل خود مراجعت میکردند . چون‌کارگران این‌جزیره

اززندانیانی بودندکه مبتلابه رقت خون ویا جرب شده وبعداً شفا یافته بودند اغلب دروضع مزاجی رقت باری بودند .

بعضی اوقات درموقع شخم زدن سیب زمینیهائی که متعلق به‌سال قبل‌بود پیدا میکردندکه سه چهارم‌آنها گندیده بود . این زندانیان سیب زمینیها را شسته بانمك میخوردند وموقعیکه درجنگل‌کارمیکردند قارچهائی کـه میچیدند با ولع تمام‌میخوردند بطوریکه اغلب به استفراغهای شدید و دردنـاك مبتلا میشدندکه برای رفع مسمومیت آنان اجباراً به آنها دستور تنقیه وشستشوی معده داده میشد . لیکن باکمال تاسف مـن نمیتوانستم آنها را ازکار معـاف نمایم زیرا حرارت بدن آنها طبیعی بود هرچندکه این تیره بختانی که‌دوره نقاهت را میگذراندند با پا های بادکرده و مچ پـای تغییر شکل یـافته شان فون‌العاده ضعیف وبیجان بودند .

روی این اصل اغلب دیده میشد که این بیچاره های مفلوك در موقع راه پیمائی ۱۲ کیلومتری برای رفتن بمحل‌کار دربین راه بیحال روی‌زمین افتاده غش میکردند .

کاراین بیچاره ها عبارت بود از فرو رفتن در باتلاق برای درو کردن علفهای انبوه وآوردن‌علفها به ساحل ورویهم گذاردن آنها برای‌خشك شدن . با وجود ناراحتی روحی‌که از دیدن این بینوایـان بمن دست میداد می‌بایستی طبق مقررات رفتار نمود وازدادن‌معافی مورد تقاضایشان‌خودداری کنم . من ازخجلت ویاس میگریستم وآنانکه موقعیت واشکالات من را حس مینمودند با صدای ضعیف درحالیکه نفس نفس میزدند بمن میگفتند .

اشکال ندارد عزیزم سعی‌میکنم امروزرا هم‌طاقت بیاورم ...

باحالی‌منقلب میدیدم‌که این بیماران تلوتلوخوران بهداری را ترك و بمحل‌کارخود میروند . حس‌میکردم‌که درجنایت سازمان اداری شـوروی‌کـه بنظرشان‌انسان ارزش‌نداشته وهیچوقت نخواهدداشت شریك میباشم . دلم‌برای زنان‌که اکثریت زندانیان راتشکیل‌میدادند بیشترمیسوخت .

دربعضی ازروزهای ماه موقع بیماری زنانگی واقعاً فرستادن‌آنها برای کارکردن درمیان‌آب ولجن وحشت‌آوربود . لیکن‌آقایان (ن ـ ك ـ و ـ د) گوششان باین‌حرفها بدهکارنبوده ونمیخواستند ازساختمان اعضاء زن اطلاعی

داشته باشند چون بنظر آنها این موضوع برای آینده درخشان روسیه شوروی قابل ملاحظه نبود. معذلك من پیش رئیس اردوگاه پونومارنکو رفته تقاضا کردم چند نوع کار آسان مثلا کار در گلخانه یا محلهای نزدیك در اختیارم بگذارد تا بتوان آنهائی را که فوق العاده بیمار میباشند از کار کردن در باتلاق که در ۱۲ کیلومتری واقع است معاف نموده بکارهای آسان گمارد . اما بدبختانه تمام این کارها اختصاص بزنانی داشت که بعللی که از گفتن آن معذورم مورد توجه مأمورین بودند .

چون خیلی مصمم بودم که کمکی به این بیچارگان نمایم از استروپکوف تقاضا کردم اقدامی نماید تا مسئولین اردوگاه اقلا در مقدار غذای زندانیان بخصوص موقعیکه در باتلاق کار میکنند تجدید نظری نمایند. بعلاوه تقاضا کردم که از اوپر برایم یك ورقه عبور آزاد در جزیره بگیرد تا بتوانم ببیمارانی که مسئولیت آنها را دارم آزادانه سر کشی نمایم .

استروپکوف بمن اطلاع داد که تقاضاهای من را به اطلاع اوپر دیروگوف رسانده جواب داده است که بمن بگوید اگر از موقعیت خودم راضی نیستم با کمال خوشحالی حاضر است مرا به اردوگاه بر گرداند و بهرحال باید بمن توصیه شود که با تقاضاهای احمقانه ام مزاحم وی نشوم .

در جریان ماه ژوئیه ۱۹٤٤ یك شب پونومارنکو ناگهان مرا از خواب بیدار نموده دستور داد فوری از زندانیان حاضر و غایب بعمل آورم زیرا لووف و دیروگوف سوار اسب بسمت جزیره میآیند . بازرسی بدون اشکال خاتمه یافت و زندانیان باوجود سروصدای دو رئیس که مایل بودند مورد توجه زندانیان قرار گیرند خودرا بخواب زده بودند .

لووف و دیروگوف عادت کرده بودند که هر روز شنبه بجزیره برای شکار مرغابی بیایند و پس از شکار بنزد ماهیگیران رفته و سوپ ماهی تازه با ودکا بخورند .

با تمام مشغولیاتی که داشتم معذلك روزگارم سخت بکسالت و غم انگیزی میگذشت و هر شب قبل از خواب روی روزی که گذشته بود یك علامت ضرب در میگذاردم . سرگرمی من این بود که آخر هر هفته حساب کنم چند ماه و چند هفته و چند روز و چند ساعت بآزادیم مانده است . بازهم چهارده ماه ...

در ماه اوت سازمان یاگرنلاگ حساب کرد که بهره سلخوز ما کافی نیست.

این‌موضوع به‌اطلاع پنارنکورسانده شدواومرتباً من‌راتحت مراقبت قرارمیداد پنارنکومرا سرزنش میکرد ومیگفت زیادی و بیجهت‌کارگران راازکار معاف مینمایم. یکروزصبح‌موقعیکه برای بازدید بیماران واردد‌فترم شدم‌دیدم‌تعدادی پزشك‌آزادبرای تحقیق‌وبازرسی‌درباره‌لیست‌بیماران‌معاف‌بدفترم‌فرستاده‌شده‌اند پزشکان شرافتمندانه وظیفه خود را انجام دادند ونه‌تنهاآنهائی‌راکه من‌معاف کرده بودم مورد قبول‌آنها قرارگرفت بلکه تصمیم‌گرفتند ۲۵ زندانی‌دیگر رانیز بستری نمایند . این‌کارها برخلاف میل‌پنارنکوانجام شدزیراکه خواسته بود گناه کمی‌بهره‌را بگردن من‌بیندازدبه‌اوپرگفته بوداگربهره‌کاررضایت‌بخش نیست علتش‌آنستکه سانتورانس (نویسنده کتاب) باگرفتن پول‌اززندانیان‌بآنها معافی ازکـارمیدهد وتقاضـا نموده بود برای بازرسی‌کار من تعدادی پزشك اعزام شوند .

پنارنکورئیس اردوگاه یکی‌ازپست‌ترین موجوداتی بودکه من‌درزندان های شوروی‌دیدم. این‌مرد ازاهالی‌اوکرانی‌وپنجاه ساله بنظرمیرسید. زندانی غیرسیاسی مدت ۵ سال دریاگری زندانی بوده پس ازآزادی درسال ۱۹۴۲ اداره (ن ـ ك و ـ د) اورا برای‌کاردرمحل استخدام میکند . دراولین‌برخورد پنارنکوسمپاتیك‌بنظرمیرسید . شخصی‌بودکه بعلت تحصیلاتش‌باهوش‌بنظرمیرسید لیکن موجودی بودکه ازاخلاق بهره‌ای نداشته وبهیچوجه برای رفقای سابق زندانی‌اش‌حس‌ترحم نداشت . مثلابخاطردارم روزی‌که وی رامتوجه بدبختی وضعف بدنی زندانیان نمودم وقیحانه جواب دادکه من‌باید فراموش‌کنم‌کجا هستم‌وبایدبدانم اشخاصی‌که درباره‌آنهاباوی صحبت میکنم همگی‌دشمنان‌اتحاد جماهیرشوروی سوسیالیستی‌میباشند .از جیره بیماران‌بنفع‌خوداستفاده‌مینمود.

درسال۱۹۴۲ پنارنکوکه درآنموقع رئیس‌کشاورزی بوده‌است مقداری ازسیب‌زمینیهارابنفع خودمیدزددولی‌چون بوجودوی احتیاج بوده است‌مقامات شوروی بروی خود نمیآورند لیکن پس‌از بازدید پزشکان کـه‌لازم بود حتماً مسئولی برای‌کمی بهره سلخوزمعین شود ـ بخصوص‌که نتیجه این‌بازدیداین شدکه بازتعدادی ازکارگران‌کم شود . در مقامات بالا بیاد سیب زمینی‌هائی که درسال ۱۹۴۲ دزدیده شده بود افتاد پنارنکورا دوباره در اکتبر۱۹۴۴ بازداشت نمودند . موقعیکـه مامورین (ن ـ ك ـ و ـ د) اطاقش را بازرسی

مینمودند مقدارزیادی محصولات غذائی آمریکائی درآن یافتند .

بجای پنارنکوشخصی بنام الکساندر بوگاوانف معین‌شد . الکساندر از زندانیان اردوگاه شماره ۲ بود که سابقاً چندین‌بارمحکوم بزندان شده بود این‌جوان ۲۵ ساله باوجود جوانیش تمام‌موهای سرش‌سفید شده‌بود .

الکساندردرمقابل رؤسا همیشه اززندانیان طرفداری مینمود .

من ازاخلاق وروحیه الکساندراستفاده نموده تقاضاکردم که بیماران خیلی‌سخت رابهداری مرکزی فرستاده‌وبجای آنان‌کارگران سالم درخواست نمود .

الکساندراقدام‌کردکه یك هیئت پزشکی جدیدی بیاگری اعزام شود. پزشکان تعداد ۱۰۰ نفرازبیماران رااز ماگرفتند وبجای‌آنکه یکصدنفر از زندانیان فراری ارتش سرخ راکه باکمال خوشوقتی حاضر بکارکردن در منطقه‌آرام وبدون خطردریای سفید بودند دادند .

درنوامبر ۱۹٤٤ فراریان ارتش‌سرخ‌که بیش‌ازپیش‌درساحل دریای‌سفید جاداده میشدند یك محیط ناامنی بوجودآورده‌بودند. نیروهای (ن‌ـ ك ـو‌ـد) جرات نمیکردندکاری برعلیه‌آنان انجام دهندومنتظربودند زمستان فرا رسد وشرآنهاازسرشان‌کم شود زیرابافرارسیدن زمستان سرما شروع میشد وبرف لاینقطع میبارید .

ازپنجره‌اطاقم فوك‌هائی‌رامیدیدم‌که ازآب بیرون‌آمده درساحل‌گردش میکردندوحتی‌تادم دراطاق من‌نیزمیآمدند . گاردهای (ن ـ ك ـ و ـ د) آنها رابا تفنك شکارنموده ومیخوردند . امامن با وجودیکه مدتها بود ازگرسنگی رنج میبردم معذلك حاضر بودم این‌گوشت سیاه رنك راکه بوی روغن ماهی میداد بخورم .

بین زندانیان‌آنهائی‌که ازهمه قویتر بودند مأمورآوردن علوفه برای حیوانات بودند ودیگران مامورقطع‌نی‌دربانلاق بودند وآنهائیکه مسن‌بودند مامورجداکردن سبزیجات برای‌کنسروبودند .

موقعیکه ماه ژانویه ۱۹٤٥ فرارسیددوماه دیگربخاتمه زندانی‌ام‌مانده بود . شایعه‌ای درآنموقع وجودداشت‌که میگفتند زندانیانی‌راکه اصلاخارجی میباشند قبل‌ازخاتمه جنك‌آزاد نخواهندکرد ومن‌ازاینموضوع روحاً ناراحت

بودم زیرا میترسیدم که جنك بیش‌ازده ماه دیگرادامه یابد ودر نتیجه پس از خاتمه ۸سال زندان بازهم روی‌آزادی را نبینم .

رئیس‌جدیدی برای اردوگاهمان بنام‌اسمیرونوف فرستادندکه مجروح جنگی‌بود وازجبهه بعقب فرستاده شده بود. مردی‌بود خیلی‌لاغرشبیه بیماران سودائی کمترین‌چیزی‌که میشددرباره‌اش گفت اینکه قیافه دوست داشتنی‌نداشت هنوزباومعرفی نشده بودم‌که یك اپیدمی گریب درسلول چوبی‌شیوع یافت ودر نتیجه۱۵ نفررا باتب ٤٠درجه بیمار کرد. درهمین لحظات‌بودکه اسمیرونوف مرااحضار کرد .

فکر کردم میخواهد درباره وضع مزاجی‌اهالی سلخوز ازمن اطلاعاتی کسب‌کند ولی‌باکمال تعجب مشاهده کردم‌که بدون اینکه حتی‌جواب سلامم‌را بدهد ازمن‌پرسیدکه شغلم چیست وکارم عبارت ازچیست . برایش شرح‌دادم. درهمان لحظه‌که فکرمیکردم متوجه لزوم و مفید بودن وظیفه من شده است بمن گفت :

-پرستاریاغیرپرستارشما برای‌من‌یك زندانی‌میباشیدکه میبایستی روزی ۱۲ ساعت مانند سایررفقایتان‌کارکنید . درمدت روزشماداری ساعات‌بیکاری میباشید اینطورنیست ؟ خوب از این ساعات باید استفاده نموده سلولها را نظافت‌کنید .

باکمال‌صبروحوصله وخونسردی سعی‌کردم بهش بفهمانم که‌کارمن‌طوری نیست‌که‌برایش‌ساعت‌معین‌کنند ومن‌جزء هیئت پزشکی میباشم .

-مثلاملاحظه‌کنید که‌من‌دارای ۱۵ نفر بیمارمبتلا به‌گریب‌میباشم ونمیتوانم شب‌بعنوان اینکه۱۲ساعت‌کارم‌تمام‌شده ازعیادت‌آنها خودداری‌کنم .

- جان من‌درجبهه‌جنك‌پرستارهاهرکدام صدها بیمار دارند و هیچوقت نمخوابند بهرحال‌ازفرداخدمتکاری‌دراختیارشما نخواهدبود وشما به‌تنهائی‌باید مسئول نظافت باشید .

فوری‌کاغذی به‌استرپکوف‌نوشته تقاضاکردم مرا به‌بهداری مرکزی برگردانده وبجایم یك‌پرستارغیرزندانی بفرستد تادیگر اسمیرونوف جرات ننماید ازوی‌بخواهد که‌هم‌پرستارباشد وهم‌خدمتکار . سه‌روز بعدا استرپکوف آمد ومذاکرات‌طولانی‌بارئیس اردوگاه بعمل آوردودرنتیجه‌تصمیم گرفته‌شدکه

من بکارخود ادامه دهم ودیگری مسئول نظافت محل کارم باشد. من فاتح شدم لیکن اسمیرونوف را نتوانستم دوست خود بنمایم .

دامنه اپید می گریب وسعت پیدامینمودوسربازان نیز مبتلا شدند .پرسنل بهداری هنك ویا گروهانها کافی بنظر نمیرسیدوسر گردفرمانده هنك ازاسمیرونوف تقاضا کرد که بوی کمك کند . ولی اسمیرونوف قادر نبود کوچکترین ابتکاری ازخود بخرج دهد وبنزد افسری که فرماندهی قسمت (ن ـ ك ـ و ـ د) را داشت برای کسب تکلیف رفت . این افسر فوری متوجه شد که منظورارتش اینست که من به بیماران نظامی کمك کنم لذا به اسمیرونوف گفت همشهری سانتورانس اجازه ندارد که درخارج اردوگاه آزادانه رفت وآمد کند . بعلاوه چون زندانی سیاسی است غیرممکن است اورابرای معالجه سربازان فرستادزیرا باید ویرا بایك گارد اعزام نمود . سر گرد فرمانده هنك جواب داد که هیچ احتیاجی به گارد برای همراهی سانتورانس نیست زیرا ازیا گری تاارخانگلسك در تمام طول ساحل پر از سربازاست وبعلاوه ساحل بوسیله توپهای ضدهوائی دفاع شده است . لذا دلیلی برای مراقبت سانتورانس زندانی وجودندارد .رئیس قسمت (ن ـ ك ـ و ـ د) که ازاین حرفهای طعنه آمیز سخت دلخورشده بود اجبارا بمن اجازه داد که برای معالجه سربازان بروم .

هرچقدر بموقع آزادیم نزدیکتر میشدبی حوصله ترمیشدم . هشت سالی که من را از دنیای آزاد جدا نموده بود... وقتی که به فرزندم فکر میکردم وباخود میگفتم قطعا اواکنون برای خودش جوانی شده است اشکم بی اختیارسرازیرمیشد . باخود میگفتم آیا پسرم اصلامیداند که مادری در گوشه ای ازروسیه دارد ؟ واگر میداند آیا به رژیمی که باعث شده است مادرش راازوی جدا نمایند علاقمندمیباشد؟ ولی خدا میداند که الکسیس چه مطالبی راجع به من به او گفته باشد ...

ماه فوریه همراه باسرماوابرهای سیاه بود که آسمان را بکلی میپوشانید . من درآن تاریخ کارزیادی نداشتم وازجای خودحرکت نمیکردم و سربازان بیمار برای معالجه به بهداری به نزدم میآمدند .

درحقیقت تعداد زیادی ازآنان بیمار نبودند وفقط برای سرگرمی وتفریح وچانه زدن بنزدمن میآمدند ودرآزادی پرستاری ومواظبتی که ازآنهامن میکردم برایم ژامبون آمریکائی ـ سیگار ـ قند قهوه وشیر کنسرومیآوردند.رئیس گارد

ازاین کادوهائی که برای من میآوردند خیلی راضی بود زیرا سهم خودرا برمیداشت واگر سربازان برحسب اتفاق دست خالی میآمدند موردسرزنش وی قرارمیگرفتند .

کم کم بهداری من تبدیل به سالن شده بود . ازماه مارس به بعد اسمیرنوف آخر هفته را درمولوتفسك باخانواده اش میگذراند درنتیجه ازجمعه شب تا صبح دوشنبه حس میکردم که تقریبا زندانی هستم آزاد .

کم کم سربازانی که در آنطرف جزیره اردوزده بودند توانستند با کسب اجازه ازافسر (ن ـ ك ـ و ـ د) شبها بنزد من بیایند . باهم ازهردری صحبت مینمودیم واغلب باآکوردئونی که داشتند دسته جمعی آواز میخواندند .

کاپیتان آنها اوژن لیدنسکی نیز اغلب باآنها میآمد . درموقعیکه سربازان دراطاق ناهارخوری آواز دسته جمعی میخواندکاپین اوژن لیدنسکی سعی مینمود بامن معاشقه نماید .

اوژن ساکن اسمولنسك بودومردی بود بیوه بادواولاد . روزی که آلمانها وارداسمولنسك میشوند زن اوژن که بمحل کارش میرفته درتوی راه درزیریك ارابه جنگی نازیها کشته میشود .

اوژن خیلی بنظرم سمپاتیك میآمد زیرا خیلی مؤدب ونرم بود وطرزرفتار اوبامن رفتاری بود که سالهای متمادی دیگربدان عادت نداشته وفراموش کرده بودم . ولی بدبختانه یکی ازطرفداران مومن به رژیم شوروی بود وهمین باعث میشد که بین من واوگودالی پرنشدنی وجودداشته باشد .

لیکن اومتوجه این موضوع نبودوحس میکردمن را درپروژه بعدازجنگش که ازدواج بامن وزندگی کردن دراسمولنسك باشدشریك نماید. بعقیده وی مادری خوب برای دوفرزندوی خواهم شد. نمی فهمید که برای من زندگی دریك خانواده روسی و زندگی درروسیه منظره دیگری دارد . اوژن بیچاره ... نمیتوانستم باوبگویم که هیچ مردی دردنیاوجود ندارد که بتواندسوگندی را که در ۸ سال قبل موقع ورود بزندان لوبیانکا یاد نموده ام ازیادم ببرد :

(هیچوقت روسهارا ازآنچه که بسرم آورده اند نبخشم وبا تمام قوا سعی کنم اولین فرصتی که بدست می آورم بفرانسه مراجعت نمایم) نمیخواستم باعث ناراحتی اوژن بشوم فقط درموقع صحبت سعی میکردم بطرزخوبی بوی بفهمانم که او یك افسر کمونیست ارتش سرخ است وهیچوقت دولت شوروی بوی اجازه نخواهدداد

بازی که متهم به دشمن توده است ازدواج نماید .

درجواب سعی میکرد مرا متقاعد کند که خاتمه جنك تغییرات زیادی را در زندگی اهالی شوروی بوجود خواهد آورد و با کمال ناشی گری بمن میگفت . بهر حال دیکتاتوری پرولتاریا آنطور هم که فکر میکنی بی رحم نبوده و بخشنده خواهد بود یعنی گناهان من را خواهد بخشید . میبخشد ؟ چرا میبخشد ! میبخشد ازاینکه بمن دروغ گفته و گولم زده ؟ میبخشد ازاینکه بامن مانند یك جانی رفتار نموده ؟ چون میدیدم اوژن با کمال صمیمیت وسادگی اینموضوع ر امیگوید از بحث خودداری میکردم ومیخواستم بلند شده و بروم . آنوقت اوژن بادوست مرا نگاه داشته میگفت :

اندره گوش کن . بایدحتما سعی کنی آنچه را که بسرت آمده فراموش کنی و بهیچ چیز جز بفکر یك زندگی نوین نیندیشی . من دلم نمیخواهد باعث رنجش خاطرت شوم ولی اجبارا بتو میگویم که روسیه شوروی نخواهد گذاشت تو بفرانسه بر گردی زیرا درمدت ۸ سال بازداشت تو خیلی چیزها دیده ودانسته ای . پرولتاریای ملت های دیگر حق ندارند بدانند اینجا چه میگذرد و الاتبلیغات ما بیهوده خواهد شد ...

وقتیکه بامن صحبت میکرد من باحالت عصبانی ورنك پریده بوی نگاه کرده سیگارهای متوالی بدون اینکه هیچکدام را تاته بکشم آتش میزد . پس ازاینکه سخنرانی اش تمام شد حالت عصبی عجیبی بمن دست داد زیرا میدیدم اوژن هم مانند دیگران به آنچه که درروسیه میگذشت واقف بوده وباسکوتش در جنایاتی که درروسیه اززمان انقلاب صورت میگرفت شرکت میکرد وتصور میکردمن این میرغضبها واین نیمه دیوانگان را خواهم بخشید .

پس از این بحث ومشاجره لیدنسکی مرا ترك ودیگر هیچوقت مراجعت نکرد فقط گاه گاه بوسیله سربازان نامه برایم مینوشت وسئوال میکرد که آیا طرز فکرم عوض نشده است .

برای اینکه به این کار خاتمه دهم برایش نوشتم موقعیکه آزادشوم اگرهم مایل باشم نمیتوانتم در روسیه بمانم زیرا (ن ـ ك ـ و ـ د) مراراحت نخواهد گذاشت. او بایستی میدانست که من پس از خاتمه زندانیم پاسپورتی دریافت خواهم نمود که در روی آن نوشته خواهد شد دشمن توده وتنبیهاتی که درباره ام اجرا شده در آن ثبت خواهد شد .

دراینصورت من‌حق‌نداشتم که پیشنهاد اوژن را قبول‌کنم لذا با اظهار تشکر از وی معذرت خواستم ولی اوژن که‌بااین‌حرفها بهیچ‌وجه متقاعد نشده بود یك‌نامه چند صفحه‌ای‌پرازحماسه برایم فرستاد درآن‌نوشته بود که حاضر است برای خوشبختی‌هردوهرکاری را انجام دهد و حاضراست بنزد مقامات مسئول حزب رفته وضع من‌را شرح دهد وحتی‌حاضراست ازارتش‌استعفا دهد وغیره . من‌هیچوقت‌جواب این‌نامه‌را ندادم زیرا هرچند از لحاظ دیدسیاسی کوربود ولی‌مردی بوددرست وصمیمی ومن نمیخواستم وسیله شوم که حرفه و بخصوص آزادیش‌بخطرافتد .

شش ماه دیگر باقی بود ومن فکر میکردم به‌انتهای این کابوس هشت ساله نخواهم رسید .

شبهای روشن‌دوباره درمنطقه ارخانگلسك‌شروع شده‌بودوبیشتر باعث شب نخوابیم میشد . یخهای باطلاق‌شروع کرده بود به‌شکستن وبزودی‌آب نمایان میشد . ولی روحیه‌ام‌طوری‌بود که‌این‌تغییرات‌ماه مه در من‌اثری نداشت زیرا دوباره‌بیمار شده‌بودم . به‌مالاریامبتلا شده وهرروز در موقع ظهر درجه‌تبم به ٤٠ میرسید. این بحران خیلی‌زیادطول‌نمیکشید لیکن بعدا بقدری ضعیف میشدم که‌هیچ میل‌بغذا نداشتم .

درتوی‌آینه‌میدیدم که‌رنگم کاملازردشده و همین موضوع باعث آن میشد که‌باوجودنزدیکی‌زمان‌آزادی روحیه‌قوی نداشته باشم .

صبح ۹مه هنوز ازجا بلند نشده‌بودم که‌باکمال تعجب دیدم اوژن وارد دفترم شد . درهمان‌حال‌مشاهده نمودم که‌یك‌آمدو رفت غیرعادی درتمام اردو مشاهده میشود . همه‌یکدیگررامیبوسند میرقصند فریاد میزنندوآوازمیخوانند.

اوژن آمده بود بمن‌خبرخاتمه جنك را بدهد ضمنا گفت که باگروهانش باید منطقه ای را ترك وبه محلی که اجازه افشاء نام‌آنرا ندارد برودوقبل از رفتن خواسته است بیاید من‌را به بیند وآدرس خودرا دراسمولنسك بمن‌بدهد که درصورت لزوم بدانم به تنهاکسی که میتوانم متوصل شوم اواست .

او ازمن خواست که درصورتیکه موفق به رفتن‌بفرانسه بشوم در مورد آنچه راکه دیده وشنیده ام سکوت کنم زیرا ملت روس بهیچوجه مسئول‌این عملیات نبوده ودنیا نباید این چیزها را بحساب ملت روسیه بگذارد .

چه فایده داشت که باین مرد بیچاره که با سکوت خود ،خودرا شریك جنایت میکرد جوابی بدهم. اونمیدانست که درحقیقت آنچه راکه بملت روس سرزنش مینمایند همین سکوت و قبول یك سلسله جنایاتی است که از قوه بشر خارج است .

بعضی اطاعت ها وتسلیم ها غیرقابل بخشایش است .

درماه ژوئن هرچندکارم بملت ورود زندانیان جدید خیلی زیاد ترشده بود معذلك وضع مزاجیم روبه بهبود میرفت . تعداد زندانیان بقدری زیاد بود که دراطاق چوبی جا برای آنها نبود ولازم بود درانبار روی کاه آنهارا بخوابانند .

باخود میگفتم خدایا روزی میرسدکه من ازدیدن این تآتر چندش‌آور که درآن با زن‌و مرد مانند حیوانات کم‌ارزش رفتار میشود خلاص شوم ؟

میدانستم که ۱۶ ژوئن روز آزادی ماریا استرش میباشد . اوقول داده بود پس ازآزادی بدیدنم بیاید لذا با بی‌صبری‌منتظرآمدنش بودم ومیخواستم اطلاعات جدیدی کسب کنم زیرا خیلی دورافتاده وجدا بودم .

بمن دستور داده بودند کـه بتمام زندانیان واکسن ضد تیفوس‌وبارا- تیفوئید واسهال خونی تزریق نمایم ولی هیچکدام اززندانیان حاضر به‌زدن واکسن نبودند زیرا میدانستندکه این واکسنها برایشان‌تب میآورد ولی‌آنها را ازکار معاف نمیکنند .

رئیس اردوگاه برای وادارکردن زندانیان به قبول واکسن به‌آشپز - خانه دستور داد فقط بکسانی غذا دهدکه واکسن زده باشند ...

درآخرین‌کاروان زندانی‌که درماه ژوئیه وارد شد در بین‌آنها یك پسر جوان ویك دخترجوان سمپاتیك بودکه هردو همدیگـر را دوست میداشتند . لیکن طبق قضاوت مقامات یگرنلاگا آنها بایستی پس‌ازخاتمه دوران زندان هر کدام به نقطه مختلفی تبعید شوند وازآن نقطه حق خروج نداشته باشند . درشبهای آخری‌که این دوجوان باهم میگذراندند تصنیفی ساخته بودندکه با خواندن آن تمام زندانیان را بگریه میانداختند آن تصنیف چنین بود .

او (مـرد)

زمان ما بسر آمده و خواهیم رفت
بسمت کشور هـــای دور دست

تو بسمت شمال و من بسمت ترکمنستان
صبح سحری برای بوسه وداع بنزدت خواهم آمد
محبت وعشقم را برای تو درته چمدانم خواهم گذاشت .
ازپنجره ترن ایستگاه ها را خواهم دید که یکی پس ازدیگری میگذرد .
درهر توقف من به به چشمهای زیبای تو فکرمیکنم لیکن چمدانم راباز
نخواهم کرد .

او (زن)

عزیزم دیگر نخواهم توانست از تو ایراد بگیرم و دیگر بادرد دل عاشقانه ام مزاحمت نخواهم شد .
تویك زن ازیك را بدوستی خواهی گزید
ومن مجبورم که بگذارم یك اسکیمو دوستم داشته باشد
درآخرماه خبرشدم که مارینا آزاد شده لیکن باو اجازه نداده اند که بدیدن من بیاید . به او شغل تفلنچی درسربازخانه آتش نشانی ارخانگلسك که مربوط به (ن ـ ك ـ و ـ د) است داده شده . لازم بود منتظر کاغذش باشم به بینم اولین احساسات یك زن آزاد چگونه است .
بابی حوصلگی منتظر بودم ازما رو وآنا خبری بدست بیاورم چون بنا بود دراواسط سپتامبر آزاد شوند . میدانستم که بدبختانه هردوی آنها فقط با چوبهای زیربغل قادر به راه رفتن میباشند ، از خود پرسیدم آیا ممکن است روزی من این زشتی‌ها را فراموش کنم ؟
درماه اوت ناتالی شیشکینا شهرمولوتفسکارا ترك نمود . برادرش که محافظ شخص مولوتوف بود موفق شده بود خواهرش را به بهداری مرکزی پوتما بنام براشوا که در۱۵ کیلومتری گارایواس واقع شده بود منتقل نماید . ناتالی با این وضع میتوانست فقط درفاصله دوترن خانواده اش را به بیند زیرا طبق معمول بوی ورقه هویت شماره ۳۹ داده بودند و معنی ورقه هویت ۳۹ این بود که صاحب آن در۳۹ شهر اصلی روسیه حق زندگی ندارد وباید فاصله‌اش ازهرکدام ازآنها کمتراز ۱۰۱ کیلومتر نباشد .
خاتمه جنك دروضع اسارت ما تغییری نداد . هر روز مانند همیشه کاروانهای زندانی وارد میشد . دراردوگاههای شماره ۱ و۲ درصدد تهیه یك

کاروان عظیم کارگر برای ادامه راه آهن اورال به و رکونا بودند .

ازماه سپتامبر به بعد دیگر سرپای خودم بند نمیشدم . هیچ چیزدیگر جز عزیمت برایم معنی وارزش نداشت . دیگر حتی ازلووف هم نمی‌ترسیدم هرچندکه باز ازبازدید شبانه‌اش کـه برای وی لذتی بود دست برنمیداشت . وقتی وارد اطاق شد ازجای خود بلند نشدم وخودرا بخواب زدم . اصراری نکرد . فردای آنروز رئیس اردوگاه بمن گفت حمام را گرم کـرده لباس صد زندانی‌راکه برحسب امرمسکو آزاد میشوند حاضر نمایم .

این زندانیان برحسب مـواد ۹۳ ـ ۱۱۳ (در مـورد عفو داوطلبین ارتش سرخ که فرار نموده بودند وزندانیان غیرسیاسی که مدت زندانیشان کمتراز سه سال بود) آزاد میگردیدند .

موقعیکه این‌زندانیان غروب ازسرکار مراجعت نمودند وخبرآزادیشان را شنیدند ابتدا مدتی مات‌و مبهوت مانده نمیدانستند چه بگویند وبعداً فریاد شوق وشعف آنان غیرقابل‌توصیف بود . بعضی‌ها فریاد میکشیدنـد بعضی‌هـا آواز میخواندند واغلب گریه میکردند .

فردای‌آنروز بازهمه چیزبوضع عادی خود برگشت . بیش‌ازآنکه‌آزاد شدگان رفتند سایر رفقایشان‌که کمتر ازآنها شانس داشتند بسمت مزارع و یا باتلاق‌که محل‌کارشان بود بدون‌کمترین‌اعتراضی وبا یك خونسردی وتسلیم که فقط درملت روسیه میتوان دید روانه شدند .

درماه اکتبر زمستـان جلو افتاد . در سلخوزفقط ۵۰ نفر زندانی باقی مانده بود هوا خیلی سرد شده بود وطوفانی‌که دریای شمال را منقلب نموده بود بنظر میآمد ساکت شدنی نیست . من تمام روزرا درکنار پنجره‌ام‌نشسته جاده‌ای‌راکه بایـد من را بسمت مـولوتفسك یعنی بسمت آزادی ببرد نظاره میکردم ومیدیدم چگونه برف آنرا میپوشاند .

هوای اطاقم بقدری سرد بود که بهیچوجه نمیتوانستم به بیماران برسم اسمیرونوف ازدادن وسائل سوخت بمن خودداری میکرد . برای گـذراندن وقت وپیروزی برحالت‌انتظار حساب هزینه زندگی دنیائی‌راکه مدت ۸سال‌از آن دوربودم میکردم و بمن‌گفته بودندکه نان کیلوئی ۱۲۵ روبل وسیب‌ـ زمینی ۱۰ روبل دربازارسیاه ارزش‌دارد . ازخود میپرسیدم‌که چگونه‌خواهم

توانست بااین قیمت شکم خودرا سیر کرده از گرسنگی نمیرم .

فقط پنج روز فقط چهارروز ـ سه‌روزدیگر

در اول ماه سپتامبر ۱۹٤٥ باکمال تعجب دستوری ازطرف رئیس ثبت کارگران برای ملحق شدن به اکیپ شماره ٦ دریافت‌کردم . بنظر میآمدکه کاراسمیرونوف باشد ومستمسك وی این بودکه دیگرمن‌کار قابل ملاحظه در بهداری ندارم . ازاین‌بد طینتی وبدجنسی خونم بجوش میآمد.

باوجودیکه فقط سه روزازمدت زندانم باقی بود معذلك بـرای اولین باردراین مدت هشت سال ازکارکردن امتناع ورزیدم وفوری رئیس اردوگاه احضارم نموده علت عدمُ اطاعتم را سئوال نمود .

جواب دادم :

ـ امشب یافردا بایستی جزیره‌یاگری راترك وآزاد شوم آیاحق‌ندارم یك روزتقاضای استراحت‌کنم.واقعاً قبیح است‌که شما تا درجهٔ پست شویدکه بخواهید برای آخرین‌بار بازهم‌کسی را که ۸ سال زندانی بوده است زجر بدهید .مگر شما قلب ندارید؟

اسمیرونوف با خشم فراوان عقب نماینده (ن ـ ك ـ و ـ د) فرستاد و خواست‌که من را تازمان آزادیم درسیاه‌چال بیاندازند.افسر مزبور تسلیم‌این افسر نشده پرسید:

ـ بچه دلیل‌چنین تنبیهی‌باید بشود؟

ـ امتناع ازکار.

ـ چه‌کاری؟

وقتی اسمیرونوف ماوقع رابرای وی شرح داد. رئیس‌گارد اظهارکرد اززندانی‌کردن معذوراست زیرا من پرستاربوده نباید شغلم‌را عوض‌کنندمگر اینکه پزشکان مولوتفسك دراین‌باره دستوری بدهند درنتیجه درآخرین نبرد بااسمیرونوف بردبا من‌بود.

وقتی‌حسابدارسلخوزدستورکتبی‌فرستادن من‌به‌اردوگاه شماره ۲رابرای آزادیم به‌اسمیرونوف داد حس‌کردم‌که قلبم دارد میایستد .

درساعت ۱۵روز۲ نوامبرهمراه‌یك افسر(ن ـ ك ـ و ـ د) جزیره یاگری را ترك نمودم . وقتیکه این‌افسرمرا دراختیارمقامات اردوگاه شماره ۲ گـذارد

دستم رافشرده برایم آرزوی سلامتی وموفقیت درزندگی آینده رانمود . درروز ۳ نوامبر درساعت ۱۹ رئیس اداره آزادی مرا به اردوگاه شماره ۱ برد درآنجا ازمن عکس گرفته ودرسلولی تا ۵ نوامبر ساعت ۱٤ زندانیم نمودند ودرست سر ساعت ۱٤ ورقه‌ای رابمن دادند که امضاء کنم . درآن ورقه نوشته شده بود که من متعهد میشوم که شهر مولوتفسك رابدون اجازه مخصوص(ن ـ ك ـ و.د) یا گرنلاگا ترك نکنم . پس ازامضاء دررا برویم گشودند . آزاد شده بودم.

چندقدمی برداشتم اماازشدت ضعف ایستادم . هشت سال بود منتظر چنین موقعی بودم . درمقابل گرسنگی‌ها وسرماها مقاومت کرده آزادشده بودم ـ آزاد ـ آزاد بگریه افتادم .

مفهوم آزادی در نزد روسها

هنوز از اردوگاه پابیرون نگـذاشته بودم که دیدم زنی کـه اونیفورم (ن ـ ك ـ و ـ د) در برداشت بمن نزدیك شد و گفت که مأمور است مراقب طرزرفتارم باشد مبادا حماقتی ازم سربزند . مرا بپاسگاه پلیس برد ودرآنجا پاسپورتی بمن دادند که شماره شوم ۳۹ روی آن ثبت شده بود .

درحقیقت این شماره فقط مساحت زندان مراوسیع ترمیکرد ولی اجازه نداشتم مثل سایرین کاملا آزاد باشم وبمیل خودزندگی کنم . علاوه برپاسپورت یك گواهی نامه بشرح زیر بمن دادند :

تصمیم شماره ۹۰۲

طبق این مدرك گواهی میشود که اندره سانتورانس متولد ۱۹۰۷ در تاریخ ۵ نوامبر ۱۹۳۷ تا ۵ نوامبر ۱۹٤۵ (بدون تنبه اضافی) زندانی بوده است نامبرده بعنوان «عضوخانواده خائن بمیهن» بازداشت شده وبا پاسپورت شماره ۳۹ آزاد میشود وطبق دستور شماره ۱۸۵ وزارت کشور حـق خروج ازحومه «گرنلاگا» راندارد .

این مدرك تادستورثانوی قابل اعتباراست

امضای مدیر اردوگاه

لووف

ازپاسگاه پلیس همراه محافظم به اداره امور مربوط بسازمان (ن ـ ك ـ و ـ د) مولوتفسك رفتم . درآنجا بمن گفتند که «استرپکوف» مرا بخانه اطفال اردوگاه شماره ۲ منتقل نموده وباید ازروز ۹ نوامبر درآنجا شروع بکار کنم وضمناً ۸۰ روبل بمن پول دادند وشاید این ۸۰ روبل درمقابل هشتسال کار با اعمال شاقه‌ای بود که درزندان انجام داده بودم . ازآنها گذشته مقدار ۶۰۰ گرم ماهی دودی ۱۲۰۰ گرم نان و ۱۰۰ گرم قندجیره پنج روزه‌ام رانیز تحویل دادند زیـرا زندانیانی که آزاد میشدند کارت جیره موقتی راکه هر پنج روز بایستی تجدید شود تحویل میگرفتند . پس‌ازگرفتن جیره میبایستی اوراقی را امضاء کنم که طبق آنها تعهد نمایم آنچه راکه دراردوگاه‌ها دیده وشنیده‌ام حتی یك کلمه‌اش‌را بازگو نکنم ودرغیراینصورت درمقابل مقامات انتظامی کشوری مسئول خـواهم بـود .

بالاخره دراداره پروانه عبورورقه‌ایراکه بمن اجازه ورود به‌اردوگاه رامیداد دریافت کردم وقتی‌درساعت ۱۹ این‌محل راترك کردم متوجه شدم کـه جیره نانم رادر اداره کارجا گذاشته‌ام . باعجله برای پیدا کردن نانم به اداره کارمراجعت کردم ولی آنقدردرآنجا ازدحام بود که نتوانستم نانم را پیدا کنم. راستی ضربه هولناکی‌بود ... باچشمان اشکباربدون‌آنکه بدانم شب راکجا بسر برم وشکمم را چگونه سیر کنم درکوچه‌ها ویلان و سرگردان چشم در انتظارماندم ... منتظرچی؟ خودم‌هم‌نمیدانستم. نگران وناراحت درگوشه‌ای ایستاده بودم که ناگهان باکمال خوشوقتی دوستم «شوراسمولنکایا» راکه‌قبل ازمن‌آزاد شده بود دیدم .

شورا زنی‌بود ۳۵ساله زیباودارای چشمان‌آبی وازاهل مینسك درروسیه سفید که فوق‌العاده باانرژی‌بود . درکودکی پدرومادرش‌راازدست داده تاسن ۱۵ سالگی‌درپرورشگاه بزرك شده بود . بعداً باشخصی بنام سرژاسمولنسکی آشنا شده باهم ازدواج کرده بودند. سه‌فرزند نتیجه این‌ازدواج بوده‌که موقع بازداشت هرسه فرزندش راازوی میگیرند .

شورا موفق میشود دونفراز فرزندانش‌را پیدا کند لیکن از سومی هیچ خبری بدست نیاورده بود . بشورا نیزیك پاسپورت شماره ۳۹ داده بودند که دراردوگاه شماره یك بعنوان خیاط مشغول‌کار شود.

شورا تبسم کنان بطرفم آمد وهمان تبسم باعث راحتی خیالم شد . وقتی موضوع گم شدن نانم رابرایش شرح دادم باحالت خنده مرادر آغوش گرفت و گفت ما که بدتر از آنرا بدفعات دیده ایم ویك زن (۱۹۳۷) که نبایداز گم کردن نان روحیه اش را ببازد ! درحالیکه دستم راگرفته بود گفت :

تاموقعیکه این آقایان درباره دادن اطاقی بتو تصمیم بگیرند بایددراطاق من منزل کنی ... اطاقی راکه بشورا در کوچه «سوتیکایا» داده بودند فقط ۱۲ مترمربع وسعت داشت ودرآن هیچ نوع وسائل راحتی نبود حتی برای گرم کردن اطاق وپختن غذا بایستی ازیك چراغ نفتی استفاده کند .

روز ۷ نوامبر درحالیکه تمام مردم روسیه برای یك امری که علتش را نمیدانستم جشن گرفته بودند به جزیره یاگری رفتیم زیرا من وشورا بقدری گرسنه بودیم که تصمیم گرفتیم نزد دوستان صیادمان برویم از آنها مقداری ماهی بگیریم . پس از پیمودن یك مسافت ۱۵ کیلومتر بدهکده ماهی گیران رسیدیم اما ساکنین آن دهکده بقدری مست بودند که صحبت با آنها غیرممکن بود . ازاینکه این همه راه بیهوده پیاده روی کرده بودم سخت پکر شدم . راه کج کرده بکنار دریارفتم وچشمم به قایقی افتاد که در آن کیسه برزنتی که حدس میزدم پرازماهی است دیده میشد . سربازی که مانند دیگران مست بود محافظ آن قسمت بود بسمت او رفتم و گفتم:

ـ خیلی گرسنه ام آیاممکن است کمی ماهی بمن بدهی ؟

نگاهی به قیافه ام انداخته با صدای دورگه در حالیکه شانه هایش را بالا میانداخت گفت :

ـ ماهی میخوای ؟ هرقدردلت میخواد برو بردار .. بمن چه ؟

دیگر منتظر نشدم . ترسیدم مبادا تصمیمش را عوض کند . باعجله بسمت قایق رفتم وکیسه ای راکه همراه داشتم پراز ماهی های درشت کردم وبدون سرو صدا براه افتادم .. شورا روی پل جزیره یاگری منتظرم بود خوشحالی و وشعف شورا خستگی رااز تنم بیرون برد . وقتی ازجلو منزل تاتیاناکاتاگاروا گذشتیم اووپسرش را برای خوردن ماهی دعوت نمودیم . پسر تاتیاناجوانی بود که درانستیتوی زیردریا سازی تحصیل مینمود .

ساعت ۹ صبح روز ۹ نوامبر سوار اتومبیل (ن ـ ك ـ و ـ د) که مامور حمل

ونقل کارمندان اردوگاه شماره ۲ بود شدم . بایستی قبل ازشروع بکار بدفتر رئیس اردوگاه «یا اوپر» بروم . وقتی وارد دفتر شدم دیدم تانزوروف ودیروگوف آنجا هستند . تانزوروف بمن گفت چون حالا دیگر زن آزادی شده‌ای نباید با رفقای زندانیت تماس داشته باشی واگر ضرورت ایجاب کرد با آنها تماس بگیری نباید اجازه بدهی تورا باسم کوچك صدا بزنند . بلکه بایستی بتو «همشهری رئیس» خطاب کنند . دیروگوف با نگاههای پرازکینه بمن خیره شده بود . ازنگاههای او یك نوع ناراحتی در خود احساس کردم که روزهای متوالی هر روز روی قلبم فشار میآورد . هر روز که وارد اردوگاه میشدم تصور میکردم واردتله‌ای شده‌ام که روزی مرا بدام خواهد افکند .

بهداریها همیشه پرازبیمار بود. بمحض اینکه آفتاب ازافق بیرون میآمد بیماران بیچاره باقیافه‌های زردوچشمان گود افتاده درحالیکه خود را درپتو پیچیده بودند باعصا ویا باکمك رفقای خود بطرف خارج میخزیدند . واقعاً منظره رقت‌انگیزی بود.

درماه سپتامبر دراردوگاه شماره ۲ شاهد رژه‌ای بودم که هزاران نفر بالباسهای شیك ومرتب درآن شرکت داشتند. «دیروگوف» که ریاست رژه‌را داشت بااشاره بمن فهماند که نزداو بروم وکنارمیز چوبی که بیرون گذاشته بودند بنشینم واشیائی راکه اززندانیان گرفته بودند یادداشت کنم. ازیك لحظه کوتاهی که او ازکنارم رفت استفاده کردم وازتازه واردین پرسیدم:

ـ شما که هستیدوازکجا میآئید؟

ـ ازاوکراین ـ ازارتش ولاسوف فقط ماباقی مانده‌ایم.

ـ مامحکوم به‌زندان ابد با اعمال شاقه شده‌ایم و بـاید در نزدیکی کراسنویارسك درمعدن کار کنیم.

این اشخاص قبل از اینکه به‌ماگادان درسیبری شرقی که هزاران کیلومتر تامحل مافاصله داشت بروند دوهفته دراردوگاه شماره ۲ ماندند.

درژانویه ۱۹٤٦ بازهم درخانه اطفال کارمیکردم. شوراوسیلوا (زندانی تصحیح ناپذیر) حسابدار من‌بود. عصرها قبل‌ازرفتن تمام کلیدها و همچنین غذای اطفالی‌راکه بمن سپرده شده‌بود برخلاف مقررات تحویل شورامیدادم. شورا ازوقتی که مادرشده بود خیلی تغییر روحیه داده بود. دودخترش را با

مهربانی ومحبت زیادی بزرك مینمود . بعضی اوقات ازوی میپرسیدم:

«شورا» آیا دلت میخواست بچه‌هایت شبیه خودت باشند؟

«اوه ـ نه .. من دلم میخواد که بچه‌هام خیلی درست و تمیز باشند. من میخواهم اقدامی نمایم که وقتی بسن پرورشگاه عمومی رسیدند به مادرم سپرده شوند زیرا اندره‌عزیز من حس میکنم که دیگر نیروئی برام باقی‌نمانده ... و دیگر قدرت مبارزه باطنیان رانیارم... دیگر تمام شد...»

میدانستم که شورا تقاضا کرده است اورا اززندانیان غیرسیاسی (جنحه‌و وجنایت) جدا کنند وجزوزندانیان سیاسی بگذارند. یکروز بمن‌خبرداد که‌شب گذشته «دیروگوف» آمده ازوی خواسته است که کلید کمدها راباو بدهد شورا فوراً متوجه میشود که منظور دیروگوف اینست که مدرکی برعلیه من بدست آورد وبرایم‌پرونده بسازد وچون اعتماد به‌زندانیان اکیداً ممنوع‌بودلذاسپردن کلید به‌شورا میتوانست جرمی محسوب‌شود. «شورا» که متوجه اینموضوع شده بود جواب‌میدهد که من‌موقع رفتن کلیدها را باخودم میبرم .این بارهم نیز تیر«دیروگوف» بسنك خورد امامن همیشه نگران اینموضوع بودم ومیترسیدم که بالاخره روزی موفق شود.

بعداً اطلاع‌حاصل شدکه (ن ـ ك ـ و ـ د) به دو قسمت تقسیم گردیده: (ام ـ ژ ـ ب) و(ام ـ و ـ د) که اولی شامل پلیس مخفی و دومی آنچه راکه مربوط به‌وزارت کشوراست رسیدگی میکند. دریکی‌ازشبهای فوریه یك‌کاروان عظیم ازاهالی‌کشورهای بالت واردشد. این اشخاص همگی از مردمان فهمیده وتحصیل کرده مانند پزشك ـ مهندس وقضات بودند .تماس گرفتن باآنهااکیداً ممنوع بود فقط برای‌آنها غذا میبردند و در تمام مدت تحت مراقبت کامل « ام ـ ژ ـ ب » بودند. ماموربن(ام ـ ژ ـ ب) همگی بااونیفورم بودند و بسئوالاتی‌که ازآنها میشدخودرا به‌کری میزدندوجواب نمیدادند .بکارمندان دستوراکید داده شده بودکه به‌پرونده این اشخاص دست نزنند.

خطسیرمن برای رفتن به‌اردوگاه طوری بودکه ناگزیر ازجلوی‌گار مولوتفسك عبور میکردم. آنروزوقتی‌که ازجلوی‌گار میگذشتم دیدم کارکنان مشغول آماده ساختن تعداد زیادی واگن مخصوص حمل حیوانات هستند. من باتجربه تلخی که ازاین موضوع داشتم بخوبی میفهمیدم معنی این‌کار چیست

دیدم کارگران کف واگن‌ها را برای کارگذاردن بخاری سوراخ میکنند. باخود گفتم بالتهای بدبخت بمسافرت طولانی خواهند رفت.

شورا واسیلوا بمن خبرداد که این زندانیان همگی از بورژواهای لتونی ولیتوانی واستونی میباشند وهمگی آنها قربانی تصفیه شده‌اند که ارتش سرخ در کشور آنها صورت داده است. اغلب به بیست سال زندان باکار اجباری محکوم شده بودند ومن بادیدن قیافه‌ی موقر آنها که هیچگونه شباهت به قیافه کارگران نداشت بخوبی میتوانستم حدس بزنم که اغلب این بدبختان بسوی مرگ میروند.

وضع من بهتر شده بود. هرچند که باز در اطاق شورا اسمولنسکایا زندگی میکردم ولی استرپکوف بمن قول داده بود که بزودی اطاقی در اختیارم بگذارد مانند سایر ساکنین. ولو تفسک کارت جیره‌ام را دریافت مینمودم وحق داشتم ازمغازه‌های (ام ـ ژ ـ ب) جنس بخرم امانه هرجنسی را (حتی اگر قادر بخرید آنها باشم) زیرا اجناس خوب وکمیاب متعلق به رؤسا بود لذا برای اینکه خیلی گرسنگی نکشم هرماه یکبار نزد صیادان یاگری میرفتم وماهی باخود میآوردم.

وضع پوشاکم خیلی اسف‌انگیز بودوشوراکه ازاین لحاظ ناراحت شده بود اززندانیان بالت برایم یك کت ودامن یکجفت کفش وچند زیر پیراهن و پیراهن ابریشمی خریداری کرد و بمن داد. ولی خارج کردن این اشیاء از اردوگاه خود مسئله‌ای بود. زیرا برحسب دستور اوپر دیروگوف که همیشه میخواست ایرادی ازمن بگیرد تمام حرکات ورفتارم را تحت مراقبت شدید قرارداده بود. یك شب خواستم شانسم را آزمایش کنم بایك بسته زیر بغل ازاردوگاه خارج شدم. جلوی درب خروجی کارتم را بازرسی کردند بدون آنکه بگویند بسته زیر بغلم چیست گذاشتند خارج شدم ولی بدبختانه به دیروگوف برخوردم اوپر فوری بوسیله نگهبان مرا به اردوگاه برگردانده دستور داد بسته زیر بغلم را درحضورش بازکنم. چون میدیدم مشرف به هلاکت هستم دل به دریا زدم وبا خود گفتم هرچه باداباد باید بلوف زد. بالبخند گفتم:

رفیق اوپر فکر نمیکنم کار عاقلانه‌ای باشد من بسته لباسهای زیر کثیفم را در حضورشما بازکنم زیرا هم‌اکنون ازحمام میآیم..

نیرنگم گرفت ودیروگوف بدون گفتن سخنی عقب گرد نمود ودورشد.

نفسی براحتی کشیدم زیرا اگر لختم میکرد میدید که سه‌زیر پیراهن‌ابریشه‌ی ویك دامن زیرلباسهایم دارم وکت وکفشها دربسته زیربغلم بود. پس ازنجات ازچنك دیروگوف نزدیك بود دوباره همه چیز را ازدست بدهم زیرا پس از نجات بچنك کورنزوف افتادم . کورنزوف یکی‌ازوقیح‌ترین‌وبدترین‌افرادگارد (ام‌ـژ‌ـب) بود که‌درعمرم‌دیده بودم. او بایك لذت‌سادیس‌مانندی‌زندانیان‌را شکنجه میدادوآزادشدگانی‌مانند مرا آزادمینمود

آنروز که‌هواخیلی‌سردوبرف‌بشدت میبارید کورنزوف که‌خیلی‌نسبت بمن عصبانی‌بود وقتی‌ازپهلویش گذشتم‌متوقفم‌نموده‌ومدتی‌مرارنج دادوبازدن‌دست‌روی بسته‌زیربغلم گفت‌میخواهد وادارم‌سازد که‌آنراجلوی‌چشم او بازکنم . وقتی از دست اوخلاص‌شدم برای‌رفتن بمنزلم راه پرپیچ وخمی‌راانتخاب کردم که‌مبادا دوباره به‌چنك‌دیروگوف بیفتم .

فردای‌آنروزشوراواسیلوابرای من‌تعریف کرد که‌شب گذشته‌دیروگوف‌و رئیس‌گاردام ـ ژ ـب‌آمدندواطاق کارم‌را بادقت‌بازرسی نموده‌اند قطعاکسی که‌ازقضیه‌ی‌خریدشورا برای اطلاع‌من‌داشته‌موضوع‌راگزارش‌داده‌است . من‌و شورامدتها باهم بدون‌نتیجه بحث‌میکردیم تا به‌بینیم‌چه‌کسی‌این‌عمل‌پست را انجام داده‌است‌ولی‌شورامیگفت‌موضوع‌رادنبال نموده‌وبالاخره‌خائن‌راپیداخواهدکردو آنوقت وای بحال او .

کمی‌قبل‌ازبهاراطاقی‌درخیابان‌ترانسورتایاشماره ۹ دراختیارم گذاردند درهمان روبروی‌اطاقم‌اطاق ایوان‌پزشك‌بود . هردوباهم خیلی جوربودیم وهر یك بنوبه خود برای‌خودمان‌سوپ‌تهیه میکردیم زیراغیر از سوپ‌غذای‌دیگری نمیتوانستیم تهیه نمائیم .

در ماه‌مارس۱۹٤٦ استرپکوف مجبورشد مرابطور موقت به‌بیمارستانی که متعلق به افسران ام ـ ژ ـ ب وسویلهای‌این‌سازمان‌بود منتقل نماید . این بیمارستان دراواسط کوچه جمهوری واقع‌شده‌بود .

عمارتی‌بود یك‌طبقه‌ودارای دوسرویس . سرویس‌اولی تحت‌نظرصوفیا ـ کرافتوسکایاوسرویس دومی تحت‌نظر مادام بالاندینابود . کمك‌جراح‌شخصی بودبنام کرونوف که‌اززندانیان اردوگاه‌شماره ۲ بود و همچنین‌پرستاری که در موقع‌عملیات جراحی کمك‌مینمود بنام رجینا کراستاشرسکایا وسرپرستارنادیا ـ

کرانشپوا نیز اززندانیان اردوگاه شماره ۲ بودند .

ازهمان روز اول که کارم را درآن بیمارستان شروع کردم احساس کردم که نمیتوانم این کاررا ادامه دهم . زیرا پرستاری ازاشخاصی که باعث آنهمه رنج وعذاب من شده بودند ازقدرتم خارج بود .

ازاسترپکوف تقاضا کردم مرا به سرویس سابقم بفرستد . زیرا در آنجا ازاطفالی که مثل خودم جزء قربانیان بودند پرستاری میکردم باوجود تمام دوستی ومحبتی که استرپکوف نسبت بمن داشت نتوانست به تقاضایم جواب مثبت بدهد ولی قول داد هرچه زودتر دراولین موقعیت به خدمتم درآنجا خاتمه دهد . ازطرف دیگر چون اغلب بیماران ازسابقه من اطلاع داشتند ومیدانستند که من زندانی سابق سیاسی بودم وخارجی نیز میباشم سعی مینمودند زندگی را برایم تا آنجا که ممکن است تلخ ومشکل سازند .

یك شب خانم دیروگوف را برای یك عمل جراحی فوری به بیمارستان آوردند . فردای آنروز صبح زود شوهرش میخواست تلفنی وضع مزاجی همسرش را سئوال نماید برحسب اتفاق من گوشی تلفن را برداشتم وقتی صدایم راشناخت لحظه‌ای مردد ماندو بعد گفت :

ـ شمائیدسانتورانس ؟

ـ بله رفیق اوپر

یك شب اطلاع دادند که لووف ناگهانی دراطاق کارش مرده است . فوری این خبر درمیان آقایان ام ـ ژ ب هیجانی تولید کرد ولی برای ما بایدبگویم که شخصا ازتصوراینکه یك مردوحشی خون آشامی به جهنم واصل شده است (قطعا جای دیگری برایش نبود) یك آرامش عمیقی در خودحس میکردم این خبردر اردوگاه نیز باعث خوشحالی همه شده بود . متاسف بودم که درآنجا نیستم که در این شادی عمومی شرکت نمایم . بعدا مطلع شدم که پزشکان زندانی به تلافی آنچه راکه لووف بسرشان آورده بودلباسش را بشکل مترسك درسرقبرش گذارده بودند .

بهرحال آنچه واضح بود اینکه نعش لووف برای قبرستان جدیدمولوتفسك نوبربود. زیراقبرستان یاگری دیگر پرشده بود. دراینمورد بخاطردارم یك روز که بایك پزشك ازمقابل این قبرستان (گورستان یاگری) عبورمیکردم دوستم کلاه ازسرش برداشت و گفت .

ـسلام رفقا . علت بودن شما دراینجااینست که من ازشما خوب پذیرائی نموده‌ام .

یکروز کلاه خودرا قاضی کرده بودم ودرباره خودم فکر مینمودم متوجه شدم که خیلی تغییر کرده‌ام .. هشت سال اسارت دراردوگاههای شوروی روی من خیلی اثر گذارده بود. زنی شده بودم کم حرف وملاحظه کار که بهیچوجه نمیخواستم پیش بهترین دوستانم هم درد دل کنم .

تبعید به‌منطقه ارخانگلسك وداشتن ثماره۳۹ بروی گذرنامه‌ام یقین در دلم ایجادنمود. بود که‌دیگر نمیتوانم از این منطقه جان‌سالم بدربرم مصمم شدم هر اقدامی‌را که‌منجر به‌خروج ازاین بن‌بست بشود بعمل آورم . روی این‌اصل یك تقاضانامه برای بدست آوردن ملیت فرانسویم ورفتن بکشور اصلیم بشرح زیر نوشتم :

به : رفیق چورنیك رئیس هیئت مسکو

از . سانتورانس اندره ساکن مولوتفسك درمنطقه ارخانگلسك خیابان ترانسپورتایا شماره ۹

درخواست

من در ۲اوت ۱۹۰۷ درمون‌دومارسان‌لاند بدنیاآمده‌ام . پدر و مادرم دهقانان ساده‌ای بودند . پدرم در ۱۹۱۳ و مادرم در۱۹۳۷ بدرود حیات گفته‌اند .

درآوریل ۱۹۲۶ درپاریس باکارمند سفارت شوروی‌الکسیس ترفیلوف ازدواج کردم .

در۲۵ فوریه ۱۹۳۰ باشوهرم که فرا خوانده‌شده بود باتفاق پسرم‌ژرژ متولد ۲۸ ژانویه ۱۹۲۷ درپاریس وارد اتحاد جماهیر شوروی شدم . در ۵ نوامبر همان‌سال بازداشت ودر ۲۲ نوامبر به هشت سال زندان باتهام عضو خانواده دشمن توده محکوم شدم .

در تاریخ ۵ نوامبر ۱۹۴۵ با پاسپورتی که‌شماه ۲۹ روی‌آن ثبت شده است طبق دستور شماره ۱۸۵آ زاد شدم . لذا بایستی تا دستور ثانوی در مولوتفسك بمانم .

من بشماو به‌دولت‌شوروی‌مراجعه‌وتقاضا دارم بمراتب زیر عطف توجهی

بشود . من‌فرانسویم ومیخواهم به‌کشورم مراجعت نمایم زیرا بعد از این در اتحادجماهیرشوروی نه‌خانواده‌ای دارم ونه‌پشتیبانی . شماره ۳۹ که‌روی‌ورقه هویتم ثبت شده‌مرا اززندگی درجائی که‌مایلم مانع میشود ودستورشماره ۱۸۵ مرا یك‌نیمه‌آزاد میداند زیرابرای هر تغییرمکانی‌بایستی از مقامات‌ام ـ‌ژـب کسب اجازه نمایم .

من‌ازاین‌لحاظ بخود جرأت این‌تقاضا راداده‌ام که مطمئن‌هستم‌تاکنون هیچگونه عملی‌برخلاف مصلحت اتحاد جماهیر شوروی ننموده واقرار مینمایم که ازدلایلی که باعث این‌همه سختی وناراحتی‌ام شده بکلی‌بی‌اطلاعم .

مولوتفسك ۱۶ مارس۱۹۴۶

سانتورانس

فکرمیکردم‌فرستادن این‌تقاضانامه درآنموقع خودیك نوع زرنگی‌است زیرا درروزنامه‌هائی مانند پراودا و ایزوستیا که بمولوتفسك میآمد انتقادات سختی‌علیه اهالی‌شوروی که بیش‌ازاندازه باخارجیان دوست میباشند دیده‌میشد ونیزخوانده میشدکه استالین ازطرزرفتار اهالی شوروی راضی نبوده اجازه نمیدهندکه‌کمونیستهای اصیل بطور وضوح نسبت بغیرکمونیستها سمپاتی نشان دهندواخطارشده بودکه رفقائی که درطرزرفتارخود تجدیدنظر نکنند وبرفتار ناهنجارخودادامه دهند درمقابل‌حزب یودی (دوروـکاذب) شناخته خواهدشد.

من‌احمقانه تصورمیکردم که مسئولین اتحادجماهیرشوروی باکمال میل آرزومندندکه خارجیان راازسرخوددورسازندودرنتیجه برای رفتن‌من‌بفرانسه مانعی‌نخواهند تراشید .

در۲۵ آوریل باخوشحالی‌تمام بمحل‌کارسابقم یعنی‌خانه اطفال فرستاده شدم . شورا بابی‌صبری منتظرم‌بود . درموقع غیبت من‌تغییرات زیادی در مقامات بالای اردوگاه بعمل‌آمده بود . دیروگوف دارای معاونی شده بودکه هرچند درلباس‌سویل بود معذلك باوکاپیتن خطاب میکردند .

این‌عضوجدید الورود نویکوف نامیده میشد وشغلش رئیس‌قسمت سیاسی بود . هرروزبرای تهیه جشن اول ماه‌مه‌دردفترکاپیتن کمیسیون تشکیل‌میدادیم درجریان یکی‌ازکمیسیونها که بماآخرین دستورات درباره بازرسی بدنی زندانیان داده میشد (این‌بازرسی‌ها معمولا روزقبل‌ازهرعید مانند ۷اکتبرروز

اول‌سال- اول‌ماه‌مه بعمل‌میآمد ومنظوراز‌این‌بازرسیها این‌بود که مبادازندانیان دارای اسلحه باشند وآنرا برعلیه رؤسای اردوکه برای بازدیدآنها میآمدند بکاربرند) دیروگوف متوجه من‌شده سرش‌را نزدیك‌گوش نویکوف برده‌مدتی باوی درگوشی صحبت نمود .

رئیس‌اردوگاه تانروروف که نزدیك‌آنها نشسته بودبااشاره بمن‌فهماند که درباره من‌صحبت مینمایند . وقتی‌نویکوف درحالیکه بازهم دیروگوف با وی‌باصدای‌کوتاه صحبت میکرد بمن‌خیره شده‌بودسخت احساس‌نگرانی‌نمودم. زیرازندگی مانندگذشته ادامه داشت فقط میدیدم‌که لحظه‌ای از من غفلت نمینمایند وتمام‌حرکاتم تحت مراقبت شدیدبوده ونفرت وخشم دیروگوف‌منتظر کوچکترین خطائی‌است‌که ازمن سربزند تاعکس‌العمل نشان بدهد .

درمدت دوروزی‌که جشن‌اول‌مه ادامه داشت زندانیان ازکارمعاف‌بودند ومیبایستی‌ما ۲٤ ساعته‌کشیك بدهیم . دیروگوف فوری دستور دادکه مرا در لیست‌کشیك منظورنمایند ولی‌برعکس‌آنچه راکه اوتصور مینمود این‌کشیك نه تنها برایم ناگوارنبود بلکه خوشنودکننده نیز بود .

درماه ژوئن رئیس‌اردوگاه شماره۲ تامازورف دستوری دریافت نمودکه کارخودرا به‌نویکوف تحویل‌داده مولوتفسك راترك نماید . قبل‌ازرفتنش ما رادردفترخود برای خداحافظی احضارنموده وماهمگی اورا تادم در اردوگاه مشایعت نمودیم .

یك روزکه از کارم مراجعت مینمودم یك زن زندانی که نمیدانست من زن‌آزاد شده‌ای میباشم بادیدنم برای سلام دادن بطرفم دوید ودرهمان لحظه کاپیتن نویکوف واردداردوگاه شد . این زن زندانی دریاگری جرء بیماران من‌بودونسبت بمن‌حس‌حق‌شناسی‌داشت . فوری نویکوف مرااحضارنموده‌پرسید مناسبات من‌بااین‌زندانی‌چه بوده‌که مرابوسیده است . برایش‌موضوع راشرح دادم‌معذلك سخت بمن‌پرخاش‌نمودوفردای‌آنروزکه واردداردوگاه شدم‌نگهبان ورقه عبورم راطبق امری‌که باوشده بودگرفت . فوری نزد استرپکوف رفتم وقضایارابرایش‌شرح دادم . استرپکوف‌ورقه‌ام راکه بدون‌آن نمیتوانستم‌داخل اردوگاه رفت‌وآمدکنم‌گرفته بمن‌پس‌داد .

دراین جریانات ازطرف رئیس‌کمیساریاکوستوف درمورد بازگشتم به

فرانسه احضارشدم . بمن گفت که مسکو تقاضای تـورا مورد توجه قـرارداده دستورداده‌اند بپرونده‌ات رسیدگی‌شود . لیکن‌مسئله فرانسوی شناخته شدنت اصلامطرح نخواهدشد و بهیچوجه بدون‌اجازه مقامات دولتی‌شوروی حق‌خروج ازمولوتفسك رانداری .

ایوان‌که بابی‌صبری منتظرمراجعتم بود (زیرااز علت احضارم بی‌اطلاع بود) وقتی‌اورادرجریان گذاردم اظهار کرد که‌کاراحمقانه‌ای کرده‌ام و بعدازاین تحت‌مراقبت شدید قرارخواهم گرفت ه بمن‌توصیه کرد تاآنجائی که ممکن‌است گوشه‌گیری کنم وخودراکمترنشان بدهم .

در۲۵ ژوبه مطلع شدم که پرونده‌ام تحت نظر رئیس پلیس مولوتفسك لاورنیتف ورئیس اداره سری‌کورنزوا تکمیل‌شده است . چند روز بعد دوباره ازطرف کورنزوا احضارشدم . بمن گفت که بادقت‌تقاضای ماه مارس‌مرابررسی نموده وتوصیه کرد :

ـ لازم است شمانامه دیگری بدولت شوروی نوشته عذرخواهی‌نمائید . زیراپس ازآنکه بوضع‌عادی برگردید برای شما خیلی آسانترخواهد بودکه بمیل‌خود زندگی نمائید وحتی اگربخواهید درمسکواقامت کنید .

من گوشم که باین‌حرفها بدهکارنبود گفتم .

ـ برای عذرخواهی لازم است ابتدا خودم را گناهکار قلمدادکنم .. مگرمن‌چه کرده‌ام ؟ کیست بمن‌بگوید که گناهم‌چیست ؟ بعلاوه من‌علاقه خاصی ببرگشتن بمسکوندارم . آنچه راکه من‌میخواهم اینست که بکشورم برگردم.

عکس‌العمل این‌حرفهایم بزودی‌آشکارگردید وروزاول ماه اوت۱۹٤٦ بدفترکارسازمان(ام‌ـژ‌ـب) احضارو بمن گفته‌شدکه شماره۳۹ که روی پاسپورتم ثبت شده بمن‌اجازه اقامت درمولوتفسك رانمیدهد ومن‌ده روزمهلت دارم کـه شهررا ترك وبفاصله‌ای که کمترازا۱۰۱ کیلومترنباشد ـ ازآن جادورشوم. پس ازآن گواهی‌نـامه زیردراختیارم گذارده شد :

دایره‌کادر اردوگاههای یاگری ام‌ـژ‌ـب

مولوتفسك یکم اوت ۱۹٤٦

گواهی‌نامه

این‌مدرك به‌همشهری سانتورانس انده داده میشود وبرطبق‌آن گواهی

میشود که نامبرده حقیقتاً دراردوگاههای یاگری بعنوان پرستار بیمارستان اصلی اردوگاه ازتاریخ ۹ نوامبر ۱۹٤٥ تایکم اوت ۱۹٤٦ کارمیکرده است .

رئیس دایره کادر اردوگاه یاگری

امضاء : لایقرء

این بار بدون نتیجه استرپکوف رابکمك طلبیدم . تنها کاری که توانست برایم بکند دادن گواهی نامه‌ای بشرح زیر بود :

رئیس دایره بهداشت اردوگاه یاگری

گواهی نامه

گواهی مینمایم که همشهری سانتورانس اندره درمدت بازداشتش در بیمارستان مرکزی اردوگاه ازماه اوت ۱۹٤۲ تاماه نوامبر ۱۹٤٥ کارنموده است .

نامبرده درمدت فوق باندازه کافی ازخود لیاقت نشان داده تاتوانسته است پس ازخروج اززندان بعنوان یك همشهری آزاد درهمین بیمارستان مشغول کارشود .

طبق دستور ام‌ژ‌ب بخدمت وی خاتمه داده میشود .

رئیس دایره بهداشت

استرپکوف

وضع من وخیم شده بود. ترك کردن مولوتفسك برایم عملا غیرممکن بود کجامیتوانستم بروم؟ درصدویك کیلومتری مولوتفسك هیچ شهری غیرازدهات وجودنداشت . چگونه میتوانستم دردهات کاری پیدانموده وامرارمعاش نمایم ؟ نزدرئیس کمیساریای پلیس رفتم وتقاضا کردم اخراج مرا ازمولوتفسك کمی بتاخیر اندازند واجازه بدهند پس ازچند روزی مراجعت کنم . چون رئیس کمیساریا نمیتوانست شخصاً چنین مسئولیتی راقبول کند بمن گفت بمارتینوف رئیس منطقه که ازلحاظ قضائی ریاست ام‌ژ‌ب راداشت مراجعه نمایم .

دراتحاد جماهیرشوروی هیچکس حتی مقامات خیلی بالاهم جرأت قبول مسئولیت راندارند زیراهمه ازیکدیگرمیترسند تمام خدمتگذاران رژیم ازیك فکرپیروی مینماید وآن «خودراکنارکشیدن است» . ـ بهرحال پس ازرفتن از یك اداره باداره دیگرواقدامات متوالی توانستم حضوراً باکوستوف گفتگو نمایم کوستوف برای اینکه ازشرم خلاص شود گفت :

ـ اگرموفق به پیدا کردن کاری درمولوتفسك بشوی من مخالفتی باماندن شمادرمولوتفسك ندارم. امابرای اینکار بایدعجله کنی واگر برای استخدام به اشکالی برخورد نمودی بگوبمن تلفن کنند.

پس ازآن ازدکترس بلاندینا رئیس کلینیك «ام ـژـ ب» تقاضای کمك وپشتیبانی نمودم. بلاندینافوری به مدیر کل اداره بهداری مولوتفسك دکترس گالنیااسکولوایا تلفن کرده تاکاری درخانه اطفال شماره۳ که درنزدیکی های منزلم واقع شده بودبرایم تعیین نمودند. از بلاندینا استدعا کردم دستور دهد روی پاسپورتم ثبت شودکه من مشغول کار میباشم تااگردرموقع شب پلیس برای بازرسی اوراقم آمد بتوانم موضوع کارکردن خودرا ثابت نمایم دردوم سپتامبر ۱۹٤٦ پس ازپر کردن تمام اوراق لازم وارد خانه اطفال شماره۳ واقع در کوچه ترانسپورتایا شماره (۳) شدم.

مرکز اصلی این خانه اطفال شماره ۳ درارخانگلسك واقع شده بودو تعلیمات لازم ازارخانگلسك میرسید. این خانه در۳ کیلومتری مرکزشهرواقع وازیك اطاق چوبی مستطیلی که باگچ سفید شده بود تشکیل میشد. برای ورود بآن میبایستی ازباغچه ای که دروسط آن سرسره واطراف آن نیمکتهای کوچك گذارده بودند گذشته وارد راهرو ساختمان گردید. در سمت چپ این راهرو مستطیل سالن بازی، آشپزخانه، رختشورخانه واطاق روشوئی قرار گرفته بودو درقسمت سمت راست اطاق نهارخوری واقع شده بود. اطاق پذیرائی و دفاتر مدیره وسرپرستار دردوطرف در ورودی قرار داشت. درخانه اطفال نـه آب لوله کشی وجود داشت ونه حرارت مرکزی. درحدود ۵۰ طفل در آنجا بودند که ۳۰ نفرآنها دوساله تاسه ساله بودند وبیست نفر آنها ۱۸ ماهه. این شیرـ خوارگاه ازساعت ۷ تا۱۸ بازبود. صبحها ازساعت۷ تا ۸ر۳۰ مادران بچه های خودرا تحویل شیرخوارگاه میدادند. درساعت ۹ بآنها صبحانه داده میشد در موقع ظهر نهار ودرساعت ۱٦ عصرانه. بین ساعت ۱۷ تا۱۸ اطفال دو باره تحویل پدران ومادران میشدند.

بهداری شیرخوارگاه فقط اطفال منطقه خود را قبول مینمود. اولین وظیفه بهداری این بودکه هرروز صبح حرارت اطفال را اندازه گرفته و از مادران آنها سئوال نماید آیادرعمارتی که مسکن دارند اطفال بیمارنیزوجود

دارد یاخیر؟ قبول طفل بیمار تولید مسئولیت مینمود. اگر درساعت روزمتوجه میشدم که یکی‌ازاطفال کسالت دارد میبایستی طفل مزبور را ازسایرین جدا نموده سرپرستاررا مطلع نمایم. میبایستی هرروز دردفتر روزاندازه رشداطفال رابین ۳ تا۱۸ ماه را یادداشت نمایم . پس از آنکه اطفال بسن ۱۸ ماهگی میرسیدند ازقسمت من به قسمت(بزرگها) منتقل میشدند. ازسن۳ سالگی‌به‌بعد به‌کودکستان‌که جزء وزارت تعلیمات بود فرستاده میشدند.

در این شیرخوارگاه هشتاد درصد اطفال متعلق به‌دخترانی بودندکه شوهر نداشتند (دختران مادر شده) .در روسیه شوروی دختران و پسرانی‌که بسن ۱۸ سالگی میرسیدند میبایستی مالیات تجرد بپردازند ولی‌اگردارای ٤ طفل میشدند ازپرداخت مالیات معاف میشدند.

دختران باردار برای اولین فرزند خود ۵۰ روبل دریافت مینمودند و برای فرزندان‌بعدی برای هرکدام ۲۵ روبل. اگرحقوق ماهانه دختری‌بیش از۱۵۰ روبل بود میبایستی ماهانه۶۵ روبل بابت شیرخوارگاه بپردازد.در صورت بیماری طفل (بدون درنظرگرفتن مدت بیماری) مادرطفل فقط‌برای سه روزکوپن غذای بچه را دریافت مینمود وهزینه دارو بعهده‌خودش بود.در صورتیکه بعلت وجود اپیدمی‌شیرخوارگاه تعطیل میشد مادران بچه‌های‌خودرا درمنزل نگاه داشته ازکارکردن معاف میشدند. به‌این مادران یك‌گواهی‌مبنی برمعافیت آنها ازکارداده میشد لیکن برای روزهائی‌که کار نمینمودند مزدی دریافت نمیکردند.

درقانون شوروی مردان دارای تمام مزایا میباشند. اطفالی راکه در اختیارم‌گذارده بودند اصلا ازلغت پاپا اطلاعی نداشتند ووقتیکه این لغت را درمقابل‌آنها تلفظ میکردم همگی‌باچشمهای باز شده‌ازتعجب بمن‌نگاه‌میکردند ومعنی‌آنرا نمی‌فهمیدند. بارها به دخترانی‌برخوردکردم که دارای دوتا سه‌اولاد بودند. مردان پس‌ازآنکه این دختران‌را چندین‌بارآبستن مینمودند آنها را رها میکردند وچون ازدواج آنان ثبت نشده‌بوددست دختران بهیچ‌مرجعی‌بند نبود. آنها فقط برای سه‌اولاد خود ماهیانه ۱۰۰ روبل دریافت میکردند. این مبلغ حتی برای هزینه شیرخوارگاه نیزکافی نبود.

دراکتبر ۱۹٤٦ بازهم رژیم جیره‌بندی برقرار بود وکوپن غذا وجود

داشت وقتی مادری طفل خودرا به‌شیرخوارگاه میآورد میبایستی کوپن غذای طفل‌را نیز به‌شیرخوارگاه تحویل دهد وتا۱۸ ماهگی مادران میبایستی‌هرسه ساعت یکبار برای شیردادن اطفال خود به شیرخوارگاه بیایند ومن‌اطفال‌را قبل ازشیردادن وبعداز شیردادن وزن میکردم واگر طفلی باندازه‌کافی شیر ازپستان‌مادر نخورده بودکمبودآنرا بوسیله شیرگاوجبران مینمودم.مادرانیکه نمیتوانستند باندازه‌کافی‌باطفال خود شیربدهند باددست داشتن‌گواهی‌نامه مخصوص میتوانستند به‌موسسه شیرفروشی‌مولوتفسك مراجعه ویکصدوپنجاه‌گرم شیربرای خوردن دریافت نمایند لیکن برای رفتن باین شیرفروشی درحدود ۶کیلومتر راه‌پیمائی لازم بود.

بارها اتفاق میافتاد که صبحها مادران جوان‌که برای تحویل اطفال خود به‌شیرخوارگاه مراجعه مینمودندباگریه وزاری تقاضا میکردند به‌اطفال آنها شیرگاو بدهم ومیگفتند چون درمدت شب غذائی نخورده بودند .پستان آنها بکلی خالی‌بوده ونتوانسته‌اند به‌اطفال خود شیر بدهند روی همین اصل شصت‌درصداطفال شیرخوارگاه به‌سوء تغذیه مبتلا بودند. مادران‌اغلب‌کارگران ساده‌ای بودندکه در چوب‌بری باآلمانها کارمیکردند ویا درسرکارگاههای ساختمانی مانند عمله‌کارمیکردند.اگرزنی بایك‌زندانی آلمانی صحبت مینمود برای مدت شش‌ماه ازکار برکنارمیشد.حالاچگونه‌دراینمدت بیکاری‌میتوانست امرارمعاش‌نمایدآن مسئله‌ایست که خدا ازآن‌آگاه بودومقامات شوروی‌کاری به‌این‌کارها نداشتند.

کارمندان شیرخوارگاه مرکب بودند از یك مدیره ویك سرپرستار . یك پرستار اطفال شیرخوار (من) یك پرستار بچه های بزرك اناکاریانوا و یك مسئول خرج پولا کارونیا ویك آشپزماری تاراتینا یك رختشو اناکوسلوا دوخدمتکار برای قسمت یکم ماری انتوفیووا وماری تیتوا ودو خدمتکار برای قسمت دوم گالیاکوسلوا وکاتیاپرگیموا .

درماه دسامبر طبق دستور سرپزشك بیمارستانهای «مولوتفسك‌گالیانا ـ اسکولوا» من بطور موقت به سمت سرپرستار تعیین شدم . لیکن از محیط شیرخوارگاه ناراضی بودم زیرا مدیره آن«آنی‌کاپماشرا» ومن باهم خوب نبودیم ونسبت بیکدیگرسمپاتی‌نداشتیم .

مراقبت غذای اطفال جزء وظایف من بود وهرروز میبایستی بادرنظر گرفتن آنچه راکه درانبار موجود است برنامه غذائی اطفال را تنظیم نمایم. وفقط باددست داشتن برنامه غذائی کـه بامضای من میرسید میتوانستند بـه انبار مراجعه ومواد غذائی لازم را دریافت نمـایند . مدیره شیرخوارگاه حق نگهداری کلید انبار رانداشت و این کلید میبایستی نزد مسئول خرج باشد . مدیره شیرخوارگاه بمحض اشغال این پست ترتیبی دادکه پست مسئول خرج حذف شود و صبحها با استفاده ازمشغولیات من به آشپز دستور میداد بدون اینکه من برنامه را امضاءکنم مواد خوراکی ازانبار خارج نماید .روی‌این اصل مسئولیت من درخطر افتاده بود .

یکروزمدیره موسسه شیرفروشی بمن تلفن نموده خواهش‌کرد به«آنی‌کامپاشرا» بگویم برود صورت حساب ۲۰ لیترخامه تازه‌ای راکه هفته‌گذشته دریافت‌نموده امضاءکند .

موضوع برایم خیلی جالب وتعجب‌آوربـود . ازآشپز پرسیدم آیا از تحویل این مقدار خامه ومصرف آن اطلاعی دارد یاخیر؟ اوجواب منفی‌داد. به صورت حساب آشپزخانه مراجعه‌کردم دیدم این‌مقدار خامه درآن ثبت‌شده است . ماری تاتینای آشپززنی بود خیلی ساده و هـرچه بدست او میدادند امضاء میکـرد .

بنظرم آمدکه وظیفه ام ایجاب مینمایدکه موضوع‌را باطلاع دکتر س اسکولوا برسانم واوفوری رئیس حسابداری اداره را بـرای تحقیق فرستاد . رئیس حسابداری پس‌ازبازرسی همه چیز را مرتب وصحیح تشخیص داد وبـا تلخی از من پرسید .

ـ برای چه تقاضای بازرسی نموده ایـد ؟

ـدلایلی‌داشتم ولی این دلایل...

پس‌از این بازرسی «آنی‌کامپراشزنا» مرا احضارنمود . بـا استفاده از اینکه دردفترش‌کسی نبودکه بعد ها گواهی برعلیه وی بدهد باکمال وقاحت اظهـار نمود .

ـ خوب ـ خیال‌داشتی سروصدائی راه بیندازی... شاید تصورمیکردی مراهم بآنجائی‌که سالها خودت بوده‌ای‌بفرستی ؟ بدان‌که غیرازتولید دردسر

برای خودت کاری برعلیه من نمیتوانی بکنی زیرا تمام پیش بینیهای لازم را نموده ام... معذلك بمن گفت که چیزی ازجیره اطفال برنداشته غیر از اضافات. این اضافات عملاغیرقابل کنترل بود . مثلا میبایستی بما ۳۰ کیلو کره بدهند وچون کره موجود نبود بجایش ۹۰ کیلو خامه تازه میدادند و آنرا کامپراشزنا » روی لیست عدد ۳۰ راثبت میکرد و ۶۰ لیتر بقیه را بنفع خود برمیداشت .

یکی ازروزهای ژانویه ۱۹٤۷ که سرمای کشنده‌ای حکمفرما بودصبح زود مدیره را دیدم که نوزادی در بغل‌دارد . اهمیتی باین موضوع ندادم . موقعیکه درساعت ۹ درسالن مشغول بازرسی‌اطفال بودم که بین آنان طفل بیماری نباشد .

باکمال تعجب ازگوشه سالن صدای نوزادی را شنیدم . نوزاد بیش از چند ساعت ازعمرش نمیگذشت اورا بغل‌کردم خواستم بمحل گرمی برسانم و باکمال تعجب ازهرکس راجع باین طفل سئوال میکردم اظهاربی اطلاعی میکرد تااینکه مدیره باخونسردی بمن‌گفت‌که نوزاد بوی تعلق دارد .

فوری بوسیله تلفن دکترس را درجریان امر گذاردم وقتی دکتر س موضوع را ازمدیره سئوال‌کرد جواب شنیدکه درنردیکیهای صبح وضع حمل نموده وچون حال خودرا مناسب دیده است بسرکار روزانه خود نیز حاضر گردیده است .

مدیره بمن میگفت نمیدانم بچه دلیل مطلب باین‌سادگی را اینقدر من بزرك میکنم . بمدیره دستور داده شدکه کلید ها ومهر ها را بمن سپرده و چند روزی‌به نوزاد خود رسیدگی نماید .

لیکن بزودی مجبورشدند نوزاد بیچاره را به بیمارستان ببرند و پس ازیکهفته در آنجا مرد .

درماه فوریه دوستم ایوان موفق شد مادرش‌که مدت ده سال اورا ندیده بود به‌بیند ایوان‌که پیری زود رس عارضش شده بود بادیدن مادرخود ناگهان یاد بچه‌گیهای‌خود افتاده مادرش‌را دربغل‌گرفت وتاموقعیکه به اتوبوس رسید اورا میبوسید .

ایوان ازلحاظ اخلاقی یکی ازمردان نادری‌بودکه من‌در مدت اسارتم

دیدم . با وجود بدبختیهای مداوم معذلك حس اعتماد بنفس را ازدست نداده بودم وبا وجودیکه مدت پنجسال بود عملیات طبی نمینمود معذلك باشهامت دریادگرفتن وتحصیل طب کوشا بود .

من با امکانات بسیار ناچیزم سعی میکردم باوکمك کنم زیرا اورا بمنزله پسرخود میدیدم . ایوان نیزازجهنمی که درآنجا با هم آشنا شده بودیم نجات پیداکردم بود .

در ماه مارس مدیران کادر پزشکی ازرفت‌وآمد های مداوم «آنی - کامپاشزنا» مدیره نگران ومشکوك شدند . مرك مشکوك نوزادش افکار را متوجه وی نموده بود. رئیس حسابداری شورا اوزوا ماموربازرسی شد وچون درصورت حساب موسسه چیزقابل توجهی ندید تصمیم گرفت از انبار بازدیدی نماید ودرآنجا بود که آنچه را میخواست پیداکرد .

خانه‌شوروی پس‌ازاطلاع ازموضوع فوری یك هیئت بازرسی به موسسه ما فرستاد . وقتی مدیره ما فرستادگان خانه شوروی را دید کمترین‌تعجبی ننموده وبامهربانی و خوشروئی غیرقابل وصفی از آنان استقبال نمود . طبق مقررات ازلحاظ بهداشتی بهرکدام ازبازرسین چه مرد وچه‌زن یك پیش‌بند سفید داده شد ودرموقعیکه آنها مشغول بازرسی قسمتهای مختلف بودند «آنی کامپاشزنا» بی‌سروصدا غیبش زد ودیگرکسی ازوی خبری‌بدست نیاورد .پس ازفراروی متوجه شدندکه صندوق هفتاد هزار روبل‌کسر دارد .

ازمردی‌که با وی زندگی‌مینمود ودرکارخانه زیردریاسازی‌شماره۴۰۲ کارمیکرد بازجوئیهای طولانی بعمل‌آمد بدون اینکه کمترین نتیجه حاصل شود.دیگرکسی‌ازآنی‌خبری‌بدست‌نیاورد... که بود؟چه میکرد؟کسی‌نفهمید...

درماه آوریل‌مادام پوشینا مدیره موسسه شیرفروشی مرکزی مولوتفسك ودبیرحزب‌کمونیست مدیره جدیدرابمن معرفی‌نمود. این مدیره نامش«آنی- کوسیما» بودوهیچ‌شباهتی‌بمردمان‌آن‌منطقه نداشت. همیشه‌سیگاری زیرلب‌داشت وسگی‌داشت‌بنام‌شارلی که‌همیشه آنرا بغل‌میگرفت‌وتصمیم گرفته‌شدکه‌مادام‌کوسیما درشیرخوارگاه‌منزل کند.هرروزصبح‌مدیره‌جدیدباپرستارهاومن‌ازشیرخوارگاه باررسی مینمودیم . شارلی‌هم دنبال مامید ویدمانند همه‌سگهاهرچند قدم پایش را بلندکرده‌بدیوار ادرار میکرد.اطفال‌که برای ادرارکردن روی‌زمین تنبه میشدند وقتی میدیدندکه شارلی ایـن‌کثافت‌کاریها را مینماید همگی بـا هم فریاد میزدند :

شارلی مستراح- شارلی شاشید روی‌زمین...

وجود این سك باعث شدکه بین من ومدیره اختلافاتی بوجود آید زیرا تماس حیوانات با اطفال طبق مقررات اکیداً ممنوع بود . بعضی‌از اطفال ازسك میترسیدند وموقعیکه مادرانشان آنها را تحویل شیرخوارگاه میدادند بادیدن سك ازوحشت فریاد میکشیدند .

دریکی ازروزها بچه هاکه ازوجود شارلی ناراضی بودند اوراگرفته وبداخل اردوگاه شماره ۲ پرت نمودند.

مادام‌کوسیما مدت یکساعت تمام شارلی را صدا میکرد و چون ازاو خبری نشد بطوری به‌بحران عصبی‌مبتلاگردیدکه مجبورشدم برای وی‌تقاضای آمبولانس‌کنم .

محافظ اردوگاه شماره ۲ کورنزوف موقعیکه عصر برای بردن طفلش به‌شیرخوارگاه آمداظهارنمودکه شارلی دردفترریس بهداری روی‌یك‌نیمکت راحتی درازکشیده است .ازآن تاریخ به‌بعد چون‌کوسیما تصور مینمودکه من در موردگم شدن سگش مقصر میباشم وعملیات بچه‌ها را زیرسرمن میدانست کینه شدیدی ازمن بدل‌گرفت.

مدیره‌یکنفرناظرخرج جدیدی بنام اس‌ارگثیا استخدام نمودکه خیلی زود باهم سازش‌کردند . چون اتفاق می‌افتاد شیرمصرفی چندین روزه را یکدفعه بمابدهند ومیبایستی‌این‌شیرنگهداری شود . مدیره نیزاسلوب جدیدی برای نگهداری شیرکشف نمود وآن نگهداری شیردراطاقش‌بود . این‌عمل برخلاف مقررات وبرخلاف بهداشت بود . طبق‌مقررات تمام مواد غذائی میبایستی‌تحت مراقبت مسئولش‌که همان ناظرخرج باشد قرارگیرد . یکروز هنگام ناهاراطفال‌موقعیکه هیئت بازرسی‌بسرپرستی‌دکترس‌وارد شیرخوارگاه شدندمشاهده نمودندکه ناظرخرج بایك‌قدح شیرازاطاق مدیره خارج میشود. دکترس بناظرخرج دستوردادبرای وی، توضیح دهدکه شیرها راکجا وچطور نگهداری مینماید. ناظرخرج مجبورشد اطاق مدیره را که در آنساعت رختخوابش مرتب نشده بودنشان بدهد . مرافرا خواند و پرسیدکه‌آیا من درجریان‌این‌طرزنگهداری شیرمیباشم یاخیر؟ اجباراًاقرارکردم‌که بی‌اطلاع نبوده‌ام . فردای آنروز طبق بخشنامه‌ای‌که بتمام بیمارستانهای مولوتفسك

فرستاده شد توبیخ شدم .

لازم بگفتن نیست که بعداً ازاین پیش آمد روابط من ومدیره بقدری تیره شد که دیگر اصلا باهم حرف نمیزدیم . ازطرف کادر پزشکی مرتباً بازرسان برای کنترل کارهای ما اعزام میگردیدند .

یکروزصبح یك هیئت بازرسی حزب کمونیست برای تحقیق در اطراف این موضوع که کوسیما در چه ساعتی سرخدمت حاضر میشود بنزد من آمد . کوسیما که ازاین جریان بکلی بی اطلاع بود ساعت۹ باسیگارهمیشگی که در گوشه لب داشت ازاطاقش بیرون آمد . هیچیك ازاعضای هیئت بازرسی ازجای خود تکان نخورد . کوسیما دوباره داخل اطاق خود رفت وبالگن شب خارج شد ودرهمین حال بیکی ازبازرسان برخورد نمود .

کوسیما نیز بنوبه خود توبیخ گردید . چون کوسیما ازکمونیستهای قدیمی بود فقط بتوبیخ کتبی درباره وی اکتفاشد . ازطرف دکتر دستور داده شد که کوسیما دیگردرشیرخوارگاه منزل نکند واگر نمیتواند سیگاررا ترك کند لااقل فقط درباغچه اجازه داشته باشد سیگاربکشد . چون بازهم کوسیما تصور مینمود که عامل این تحریکات من میباشم برایم پیغام فرستادکه انتقام خودرا از من خواهد گرفت .

درماه مه اطلاع حاصل کردم که ایوان از مولوتفسك میرود . این خبر برایم هیجان انگیز بود . ایوان بوسیله یکی از دوستانش که در شهربانی کار میکرد اطلاع حاصل کرده بود که بزودی دوباره تصفیه شروع میشود وازطرف مسکودستوررسیده است که تمام اشخاصی که دارای پاسپورت ۳۹و۳۸میباشند میبایستی ازشهرمولوتفسك بفاصله ۱۰۱ کیلومتر دورشوند وبجای آنها یکعده داوطلب گمارده شوند .

ایوان ترجیح داده بود که قبل ازاجرای امرمسکو بمیل خود،مولوتفسك راترك کند ومنتظر نشود که پلیس(ام-ژ-ب)وی رااخراج کند .

ازآنروزببعد زندگی من غم انگیزتر ازسابق گردید . خودرا بطور وحشتناکی تنها میدیدم . بهترین دوستم رفته بود ... اورفت ودیگرهیچوقت او راندیدم ونفهمیدم چه برسرش آمد .

درآنموقع چون دیگر کسی را نداشتم که کوچکترین درددل خودرا با

وی درمیان بگذارم هرروزعصرپس ازمراجعت ازکاروارد اطاقم شده ودراطاق راازداخل بروی خود قفل میکردم . همسایگان که ازطرز رفتار من متعجب شده بودندبکسانی که ازجلوی اطاقم عبورمیکردند میگفتند :

مواظب باشید ـ آهسته ردشوید پشت این‌دریك زن تارکه دنیا زندگی میـکنـد !

درفصل تابستان بعلت ترس‌ازآتش سوزی قدغن‌کرده بودندکه‌کسی در اطاقش غذا نپزد ومن مجبور بودم مانند سایرین ازآشپزخانه مشترك عمومی استفاده‌کنم . درعمارت مادرخیابان ترانسپورتایا سی اطاق بودکه برای تمام آنها فقط یك‌آشپزخانه مشترك یك توالت زنانه و یك توالت مردانه وجـود داشت . ساکنین این‌عمارت همه روزه‌آشغال خاکروبه رادر پشت منزل مـا میریختند.

این‌مطلب هرچند درفصل زمستان زیاد تولید اشکال نمینمود ولی‌درفصل تابستان بوی تعفن‌آن‌سخت ناراحت‌کننده بود . درهریك ازاطاقها دوالی‌سه نفرساکن بودند لذا حداقل نفراتی‌که میخواستند غذای خودرا درآشپزخانه مشترك بپزند سی‌نفرمیشد . دراینصورت برای پختن‌کمی سیب زمینی ویاتهیه مقداری‌سوپ لازم بودیك روزوقت تلف نمودویاتمام شب‌رابرای اینکارتخصیص داد . اگردراینمدت اتفاقی‌روی نمیدادکه منجربه قابلمه زدن برسریکدیگر بشودآنروزروزخوشی محسوب میشد زیراتصور اینکه سی‌نفرکه هرکدام خود رادرپختن غذامحق‌ترازدیگری میداند وبرای تهیه غذای خودوارد آشپزخانه شوند چه غوغاوسروصدا وبی‌نظمی برپاگرددکارمشکلی نیست .

ازماه ژوئن ببعدعمل تصفیه درشهرمولوتفسك بحداکثرشدت خودرسیده بود . درهرمنزلی‌عمل جداکردن اعضاء خانواده ازیکدیگردوباره شروع‌شد. برای سران رژیم اهمیتی‌نداشت‌که مثلا زندانیان‌آزادشده تشکیل خانواده‌ای داده ومیخواستند باخانواده خودزندگی‌کنند . بلکه مهم این بودکسانی‌که دارای پاسپورت شماره ۳۹و۳۸ بودند بایستی‌تا ۱۰۱ کیلومتر از مولوتفسك دورشوند. حالاآنهاچگونه زندگی‌کنند؟ بکسی‌مربوط نیست . سازمان‌اداری اتحادجماهیرشوروی مظفرانه ملتی‌بوجودآورده بـودکـه حاضربودند بـرای اینکه ازگرسنگی‌نمیرند تن‌بهرکاری بدهند .

تمام اشخاصی که درروی پاسپورتشان شماره ۳۹ یا ۳۸ ثبت شده بود بوسیله رئیس پلیس (ام-ژ-ب) مولوتفسك لاورنتیسف احضار گردیدند وپس ازچندسئوال وجواب بآنها گفته شد که ده روزوقت دارند که شهرمولوتفسك راترك وبفاصله ۱۰۱ کیلومتری آن بروند . در مقابل اعتراض کسانیکه تشکیل خانواده داده ودارای اولادشده بودند گفته میشد :

- چه خیال میکردید ؟ شما که خوب میدانستید که در روی پاسپورتتان شماره ۳۸ و۳۹ ثبت شده ؟ دراینصورت چرا اولاد پس انداختید ؟

بطوریکه قبلا گفتم این تصفیه تابستان ۱۹٤۷ شامل حال کسانیکه پاسپورت شماره ۳۸ داشته نیزمیشد . اینها ازکولاکهای سابق بودندکه به مولوتفسك تبعیده شده بودند ودرآنجا برای خود مسکن ساخته بودند. برای اجرای امرآنها مجبور بودند منازل وهمچنین مرغ وخروس - گاو - و خوك خودرا درمدت ده روز بکمترین قیمت (خریداران میدانستند که آنها مجبورند مولوتفسك راترك نمایند) بفروشند . بامبلغ بسیار ناچیزی که از فروش آنها بدست میآوردند مولوتفسك راترك وبارن وفرزندان خود بدنبال سرنوشت نامعلوم خودبروند .

هرچند ظاهراً مأمورین انتظامی توجهی بمن نداشتند لیکن نمیتوانستم باورکنم که (ام-ژ-ب) مرا فراموش کرده باشد . بنابراین دوباره زیرکابوس وحشتناکی زندگی میکردم .

درماه ژوئیه کوسیما بیماروبستری گردید وهرروزصبح وعصربوی سوزن کافئین میزدم کوسیما زنی بود ۵۰ ساله که درسن ۲۰ سالگی داخل درحزب شده بود. درآنزمان وی درکارخانه سلولز باکاریستازا درنزدیکی ارخانگلسك کارگرساده‌ای بود. بمحض اینکه کارت حزبی خودرادریافت میکندبمقام ریاست اکیپ ارتقاء میابد وبعداً مدیره بهداری مولوتفسك میشود وچندی بعدریاست بهداری چندین مغازه محصولات غذائی نیزبوی واگذارمیگردد .

کوسیما تاماه مه سال ۱۹۵۱ درشیرخوارگاه کارمیکند وازآنتاریخ ببعد کارکردن درسازمانهای بهداشتی برای وی ممنوع میگردد .

درماه اوت تعداد زیادی مردان وزنان داوطلب واردشدند .کوپنهای مواد غذائی تمام شده ومانند همیشه مغازه‌های خوراکی خالی بود وبایستی همه چیزراازبازارعین خریداری نمود واین بازارعین محبوربودند مواد غذائی ناچیز

خودرا نیز درمقابل گرفتن قندوروغن تعویض نمایند . درشهر مولوتفسك برای بدست‌آوردن نیم کیلوقند میبایستی تمام روزراه رفت . از ۳۷۵ روبلی که‌حقوق ماهیانه‌ام بودپس‌ازپرداخت مالیات وپرداخت (وظایف ملی) ۲۸۵ روبل برایم باقی‌میماند بنابراین برایم امکان نداشت بتوانم ازبازار خریدکنم زیرا قیمت گوشت ازقرارکیلوئی ٤٥ تا٥٠ روبل وسیب‌زمینی کیلوئی ٤ تا٥ روبل بود. برای اعیاد اول مه وانقلاب وسال‌نودولت شوروی برای هریك ازاهالی‌روسیه سه‌کیلوآرد جیره معین نموده بود لیکن برای دریافت آن لازم بود تمام شب رادرنزدیکی مغازه خواربارفروشی دولتی‌بیتوته کرد .

اشخاصی‌که باسپردن تعهدودادن قول بطور داوطلب بمولوتفسك آمده بودند ازهمان روزاول پشیمان شده خودراسخت مغبون دیدند زیرا بهرده تا پانزده نفرآنها یك اطاق برای مسکن‌داده بودند بنابراین اولین وظیفه آنها این‌بودکه برای خودمسکن ومأوائی بسازند . به‌آنها یادآوری نمودندکه همگی‌برای مدت سه‌سال تعهدنموده‌اندکه درمولوتفسك‌کارنمایندبنابراین‌برای آنان ترك این‌شهرقبل ازخاتمه مدت قرارداد امکان پذیر نخواهد بود ودر صورتیکه‌کسی برخلاف قرارداد رفتارنماید بسه‌سال زندان محکوم خواهد گردید .

درمحله‌ای‌که من‌سکونت‌داشتم‌کارگرانی زندگی میکردندکه‌مسکن‌آنها درزاغه‌های‌کثیفی‌بودوهرموقع که‌برفهاآب‌میشد این‌زاغه‌ها پرازآب میگردیدو مجبوربودند باتلمبه‌آب زاغه‌ها راخارج نمایند . هر وقت‌که موقع انتخابات نزدیك میشدکاندیداهای انتخاباتی سوگند یاد مینمودندکه درصورت انتخاب شدن همه‌چیزتغییرخواهد نمود لیکن این قولهای انتخاباتی را باد میبرد . معمولانمایندگان مجلس‌درسلولهای‌کمونیستی‌کارخانجات ۲۰۳و٤۰۲ انتخاب میشدند .

درماه‌سپتامبرزمستان شروع شد وروزهای یکشنبه باکسالت روحی‌شدید دراطاقم تنهامیماندم زیرااغلب دوستانم رااز شهراخراج نموده بودند . شورا اسمولنسکایا هرچنددرهمان محل‌سابق زندگی‌میکرد لیکن ازاداره (ام‌ژب) اخراج شده‌بود ودریك تآتری بشغل خیاطی مشغول شده بود وبایك نویسنده تآتربنام اسکولوفسکی باهم زندگی میکردند . «تاتیاناکاتاگاروا» بنا بودبا یك‌مهندس جوان‌که دراداره سری‌کارخانه ٤۰۲ کارمینمود ازدواج نمایدلیکن

ازطرف مقامات پلیسی به‌این جوان مهندس اخطارشده بود که چون تاتیانایك زندانی آزاد شده میباشد درصورتیکه درازدواج باوی اصرار ورزد بایستی از شغل خود استعفا دهد .

محیط شهرمولوتفسك بسیار کسل کننده بودوروزهای یکشنبه مانندسایر روزهای تعطیل رقص قدغن بود زیرارقص را برخلاف اخلاق میدانستند بنابراین تفریح مردم دراین روزها این بود که خودرا با نوشیدن ودکامست نموده وپسران ودختران درحال مستی بحالت دسته جمعی دریك اطاق روی هم بغلطند واین عمل بنظرمقامات شوروی مخالف اخلاق نبود . درنتیجه ۸۰ـ درصد دختران باردارشده ومادرمیشدند .

من‌درهرموقع ودرهرلحظه که موقعیتی دست میداد از سر پزشك تقاضا میکردم که ازشغل سرپرستاری معافم نماید زیرا انجام وظیفه برایم روزبروز مشکل‌ترمیشد. روابطم با کوسیما مانند همیشه حسنه‌نبود . کوسیما درآنتاریخ درکوچه ترانسپورتایا شماره ۱۳ منزل داشت ودیگر سك خود شارلی را با خودبه شیرخوارگاه نمیآورد و«اناکوسلوای» لباسشوی رامامور مینمود که گاه‌گاه شارلی‌را بگردش ببرد.

هجوم داوطلبان وخانواده آنها باعث ازدیاد بیماریهای واگیرداراطفال مانندآبله مرغان سیاه سرفه ومخملك شده بود . من‌بینهایت سعی میکردم که این‌امراض داخل شیرخوارگاه نشود وبرای اینکاربطورمداوم بااداره تشخیص اپیدمی درتماس بودم تابمحض اینکه علت بیماری اطفال کشف شود مطلع شوم امااین زحمات ودقت زیادمن بیهوده بود زیرا اطفالی که درمدت روزدر نزد مابودند درموقع شب باهمسالان ورفقای خودتماس‌حاصل میکردند وازامراض مسریه‌ای‌آنان درامان نبودند .

درماه نوامبرازطرف دکترس‌هوستا مدیره !نستیتوی اپیدمی مولوتفسك احضارشدم ونظریه‌ام رادرباره خطرات سرایت‌مرض‌درناحیه‌ای‌که تحت‌نظرم بودخواستارشد . بوی گفتم که وضع اسف انگیزمسکن طوری است که اگر بیماری شیوع پیداکند بهیچوجه نمیتوان ازسرایت‌آن جلوگیری کرد . وقتی ازپیش‌بینی‌ها وطرح‌های ممکنه من‌برای جلوگیری ازامراض مطلع گردید اظهارنمود که پیش‌بینی‌های لازم وممکن را انجام داده‌اید لیکن طرز توضیح

دادن شما باروح سوسیالیستی زیاد موافق نیست .

دراواخر سال بیماری اطفال بحداکثر درجه خود رسید وپنج نفر از اطفال شیرخوارگاه تلف شدند . دکترس هوستا مرامتهم نمود کـه آمپولهای لازم را بموقع تزریق نکرده ام ودر نتیجه تنزیل رتبه یافته ازمقام سرپرستاری بپرستاری تنزل نمودم ... بجای من یك زن جوان بلوند ۲۲ ساله بنام ماری نیکلایاوا که ازاهالی ارخانگلسك بود تعیین گردید . این زن سابقاً کارگر لباس دوزی بوده است ازطرف حزب برای تحصیل پرستاری انتخاب میشود . ماری نیکلایاوا دختری بود که باردار شده وبچه ای داشت که هرروز باخود بشیرخوارگاه میآورد وی بیش ازیکسال درپست خود نتوانست بماند ودرماه نوامبر ۱۹٤۸ که اپیدمی اسهال خونی شیوع پیدا نمود ودر نتیجه ۱۸ طفل شیرخوارگاه تلف شدنـد اخراج گردید .

کوسیما فوری ماری را بر علیه من برانگیخت وبوی توصیه نمود که به دکترس اسکولوا بگوید کار کردن با من برایش غیرممکن است . یکروز متوجه شدم یکی از اطفال سرفه میکند واحتمال دارد مبتلا به سیاه سرفه شده باشد مراتب را فوری باطلاع سرپرستار رساندم .

سرپرستار بالحن تحقیرآمیزی بمن گفت هرسرفه ای دلیل سیاه سرفه نیست گفتم من وظیفه خودرا انجام داده ونظرخودرا گزارش نمودم .

پس ازاین واقعه ماری نیکلایاوا بمن اظهار کرد که خانم مدیره حق داشت که میگفت کار کردن باشما غیر ممکن است ومن اکنون مراتب را باطلاع سرپزشك میرسانم . البته مرامورد سرزنش قراردادند .

جشن سال نورا درشیرخوارگاه برگذار نمودیم . این جشن بادادن کادو باطفال شروع میشد . بایدبگویم که شیرخوارگاه یك یادو روز بر حسب آنکه روزعید مصادف بایکشنبه باشد یانه تعطیل میشد ومعادل غذای یکروز یا دو روز کودکان به والدین آنها درروز تعطیل عید تحویل داده میشد. این جیره دریك بسته که محتوی کمی نان شیرمال دوعدد سیب یا نارنگی بیست عدد آب نبات مختلف وپانزده تا بیست عدد بیسکویت بود تحویل مادران میشد تا در روز تعطیل نوزادان خودرا تغذیه کنند . بهرحال بسته مزبور نمیبایستی بیش ازچهار روبل ارزش داشته باشد یعنی معادل هزینه ای که برای هر طفل درشیرخوارگاه تعیین شده بود .

پس از تقسیم این کادوی روغنی کارمندان شیر خوارگاه درسالن اجتماع نموده و مدیره شیرخوارگاه باقی‌ماندکادو هارا تقسیم نمـود وهمگی فی‌المجلس کادوی التفاتی را خوردیم .

طبق‌سنن مدیره یاسرپرستار قبل از نوشیدن ودکامیبایستی گیلاس‌خود را بلند نموده‌وبگوید «زنده‌بـادقدرت شوروی زنده باد پدر و سرور محـبوب ما رفیق‌استالین»

پس‌از آن کوسیما برای‌همگی‌مایکسال خوشی‌راآرزوکردوازماخواست که بیش‌ازپیش‌تاسرحدامکان کارکنیم تا برتری‌خودرا نسبت‌به کشورهای‌سرمایه‌داری ثابت نمائیم . پس ازخاتمه این تشریفات غم‌انگیز بمنزل مراجعت کردم .در راهرو وعمارت‌مشاهده کردم که‌تمام‌درها بازاست ومردم‌باسروصدای زیادمشغول رقص میباشند واین‌تصنیف قدیمی بگوش میرسید :

«موقعیکه‌صاحب کوههای‌طلا بودم » و همچنین تصنیف :(کانال‌ولگا‌ـدن) که‌هرچندخواندن‌آن‌قدغن شده‌بود معذالك همگی دسته جمعی‌آنرامیخواندند. این‌تصنیف مربوط به‌آه‌وناله دختری است‌که‌اززندان برای مادر خـود درود میفرستد .

دراین‌تصنیف دخترزندانی میگویدباوجودیکه‌مرتکب هیچ جرم‌وجنایتی نشده است نگهبانان اورا بوسیله میله‌های‌آهنی ازدنیا جدا ساخته‌اند و مرتبا سئوال‌میکند چه‌موقع‌آنروز خوشبختی فرا خواهد رسید که‌آزادشده‌ومادرخود را دوباره به‌بیند.درقـمت‌دیگرتصنیف این دختر زندانی شرح‌کاروان‌زندانیان راکه اوخود جزء آنهابوده‌است میدهد ومیگوید زندانیها راچگونه در توی « فورگون» روی هم سوارکردند وچطور ترن باسرعت بسمت باتلاقهـائی‌که بایستی‌درآنجا کاراجباری نمـایند حرکت مینمود .

این‌دخترزندانی درباره جاده‌های صاف‌وهمواری‌که‌باکمك هم زندانیان خودساخته‌است صحبت میکند ومیگوید پی این‌جاده از استخوان‌وخون مردان وزنان زندانی‌که جان خودرا از دست دادند ساخته شد وروی‌همین اصل است که‌رودخانه‌ای درکنار این‌جاده جریان دارد ، اغلب قرمزرنك است زیرا این کانال بقیمت خون زندانیانی‌که‌کانال(ولگا ـ دن) را ساختند تمام شد .

قانونا میبایستی تمام این سروصدا های عید در نصف شب پایان یابد و سکوت‌درروسیه‌شوروی‌برقرارشودلیکن‌ممکن‌نبود بدون‌تصادم وتصادف‌مردمانی

راکه بیش ازظرفیت خودودکانوشیده بودند آرام‌ساخت . اغلب دراینگونه‌موارد روسها داخل بحث سیاسی میشوند زیراهمانطور که‌ضرب‌المثل روسی‌میگوید : «آنچه راکه‌مردمست درمغزدارد برزبانش جاری‌میکند» .

نوجوانان باهم نزاع‌میکردند ویکی‌ازآنها که‌مشت محکمی ازحریفش خورده‌بود فریاد میزد :

خدمتت‌میرسم مشتی‌که بمن‌زدی خیلی‌گران برایت تمام میشود زیرا اگرتومستی‌من‌مست نیستم وبدان‌که من مامور (ام ـ ژ ـب) میباشم .

این‌جوان۱۷ساله‌درکوچه‌ترانسپورتایاشماره ۲ منزل داشت‌ومن‌هرگز تصور نمیکردم که‌اوبافروش‌رفقایش امرارمعاش‌بکند .

در ماه‌ژانویه ۱۹٤۸وضع بهداشت شیرخوارگاه اسف‌انگیز بود . سر پرستار جدید مرتبا ازطرف اسکولوا احضـاره‌میشد . همـکار جـدیدی بنام آنامیخالوفسکایابما داده‌بودنداین همکار زنی بود جوان که‌تازگی داخل‌حزب شده بود . این زن برایم تعریف‌میکرد که‌درجلسات (خانه‌شوروی) ازکوسیما خیلی بدگوئی وتنقید مینمایند . ازطرف دیگرکوسیما سعی مینمود بهر طریق که شده‌شر مرا ازسرخودکوتاه‌سازدومرتبا گزارش‌میداد که من‌ازاجرای‌انضباط آئین‌نامه حودداری‌مینمایم. مثلا اطفال‌دوساله‌را قبل‌ازآنکه داخل‌ناهارخوری عمومی بشوند بحالت خبردارنگاه نمیدارم واز تکرار اینکه من دارای برگ معافی نامه‌ای هستم که‌روی‌آن جمله (دشمن توده) نوشته‌شده‌لذتی میبرد.هر چنددکترس‌اسکولوا برای‌من ارزش‌قائل بود معذالك این‌گزارشها مرتب در اوتاثیر میکرد زیرانامبرده‌یکی‌ازکمونیستهای‌متعصب وضمیمی بود ونمیخواست بهیچ‌وجه مسئولیتهای خطرناکی‌را قبول نماید . در نتیجـه ۲۸ فوریـه مرا اخراج نمودند .

باردیگر خودرا بیکار دیدم.

قوت روزانه‌ما

درمیان مادرانی که اطفال خودرا به شیرخوارگاه میآوردند من اغلب آنها را ازموقعیکه هنوز در بازداشتگاه شماره ۲ زندانی بودم میشناختم بنابراین رفتن‌من آنهراغمگین نموده‌بودزیرا بمن اعتقاد داشتند ومیدانستند که من میتوانم اسرارشان رافاش نکنم وبه‌شکایاتشان گوش‌دهم این بودکه تصمیم گرفتند انتقام مرا از کوسیما که باعث اخراج من شده بود بگیرند.

درخلال آخرین‌روزهای اقامت‌من‌درشیرخوارگاه‌زندانیان‌آلمانی‌مشغول تعمیرات لازم جهت مرمت خرابی‌آن‌محل‌بودند. موقعیکه یکی از این مردان جهت کسب اطلاعی نزدخانم مدیررفته بودشارلی (سك‌خانم مدیر) ازبازشدن درب‌اطاق‌صاحب خود استفاده نموده وفرارکرد. درمیان‌کوچه‌یکی ازمادرانی که‌بشیرخوارگاه‌میآمداین‌حیوان‌راشناخت‌وچون‌ازعلاقه‌زیادی‌که‌کوسمینا نسبت به‌سك‌خودداشت واقف‌بودتصمیم گرفت‌این‌حیوان بیچاره را ازبالای پل‌یاگری به رودخانه‌بیندازد ولی این‌زن فکرنکرده‌بودکه‌درماه فوریه رودخانه‌یخ بسته است باری سك‌را درزیرمانتوی خود حمل‌نموده وآنرا درچاه مستراح‌عمومی انداخت. دخترکی‌بنام‌آلفیواساکن‌کوچه‌ترانسپورتایاکاشی شماره۱۳ آپارتمان شماره ۱۷ اتفاقا ناظراین‌عمل‌بودولی‌چون‌لال‌مادرزاد بود باوجودآنکه شارلی

راکه‌دست و پامیزد باچشم میدید نمیتوانست مردم را بکمك بطلبد. در خلال همین جریان خانم مدیر پس‌ازخروج آنمرد آلمانی متوجه‌نبودن‌سگش شد و با صدای بلندآنرا صدا میزد تا بالاخره‌شارلی خودرا دروضع اسفانگیزی پیدا نمود . من قیافه‌کوسیما را در نظر مجسم میسازم‌که‌با کلاه‌برد سفیدی برسر و مانتوی‌پوستی بتن‌وچهره‌آراسته سعی مینمودبا تخته‌چوبی حیوان‌بیچاره‌را که‌در شرف فرورفتن درچاه مستراح بود بیرون‌بیاورد وبهرکس‌که‌برای نجات وی شرکت مینمودوعده‌میداد ۵۰ روبل بدهد بالاخره شارلی نجات یافت ولی‌خانم مدیر اتهام این‌سوء قصد رابمن نسبت داد وقسم یادنمودکه‌تلافی‌آنرا بنماید .

همینکه من‌باردیگر بیکار شدم نامه‌ای به‌مسکوبکتابخانه‌ای که درآن ازسال۱۹۳۲ الی ۱۹۳۷ کارمینمودم فرستادم و طی‌آن درخواست نمودم که گواهی‌نامهٔ مبنی‌براینکه من لایق استخدام درموسسه مشابهی میباشم برای‌من بفرستد وموقعیکه این‌سند رادریافت نمودم نزدیکی ازآشنایان قدیمی‌خودبنام مادام ایودسمن رئیس ژدفترتبلیغات قرائتخانه تمام‌کتابخانه‌های مولوتفسك) رفتم وازوی‌تقاضا نمودم کاری برای من‌پیداکند.این خانم‌که خیلی‌خوب‌زبان فرانسه رامیدانست درجواب بمن‌گفت‌چون فوراً نمیتواندکاری بمن‌بدهد دو سه‌روزبعد باومراجعه‌کنم زیرا تاآنموقع سعی‌خواهدکرد شغلی برای‌من تهیه نماید.من‌ازنو امیدوارشدم بی‌خبر ازاینکه‌کوسیما برعلیه من شکایتی نموده و اظهارداشته است‌که من‌برخلاف‌مقررات بازندانیان بازداشتگاه شماره۲روابط خودراحفظ نموده وجهت‌کشتن وی‌به‌آنهاپول‌داده‌ام درتاریخ ۱۰مارس۱۹۴۸ ساعت ۲ بعدازظهر هنگامیکه من‌بمنزل یکی ازدوستانم بنام‌کریستیناگورچوا ساکن‌کوچه ترانسپورتایا کاشی شماره ۱۳ اطاق شماره ۲ رفته بودم رئیس اداره پلیس بخش «ایوان میخایلویچ » بمن ملحق‌گردیده وباتحکم دستورداد چنانچه مایل برفتن زندان برای‌مدت دوسال نیستم میبایستی ظرف مدت ۲۴ ساعت شهر مولوتفسك راترك نمایم.پس‌ازخارج شدن‌پلیس من‌که بکلی خودرا باخته بودم‌ازخودمیپرسیدم: بدون پول، بدون‌کاربکجا بروم؟ کریستینا که‌متوجه پریشان‌حواسی‌من گردید بمن‌توصیه‌نمودکه نزدکوساورئیس قوای‌نظامی‌چریك که شهرت خوبی‌داشت رفته‌وقضیه را باوی در میان‌گذارم. کوسلو راستی مرد بسیارخوبی بودهمینکه دیدوارد دفترش میشوم باصدای بلند گفت:

ـ خوب رفیق سانتورانس قضیه مربوط بهشما بوده! سپس جریان شکایت کوسیما را برعلیه من تعریف نمود ولی درعین حال تائید مینمود که حتی یك کلمه آنرا باور ننموده وهمین اظهارات بمن قوت قلب میداد. او بمن وعده داد که دستور اخراجم را لغو نماید و بمن توصیه نمود که بمنزل بازگشته وسعی نمایم با اطرافیان خود بی سروصدا زندگی کنم ولی بی سروصدا زندگی کردن مستلزم آنست که بتوان لااقل غذای خودرا تأمین کنم و بدون کار درروسیه ممکن نیست بتوان زندگی نمود.

هردوروز الی سه روز یکبار به «لوبوایودسمن» که هرگز کاری برای من نداشت مراجعه میکردم نزدیك بوددیوانه شوم فکرمیکردم عاقبتم چه خواهد شد؟ حس میکردم هیچکس بعلت شماره ۳۹ که روی گذرنامه من قید شده مرا استخدام نخواهدنمود ولی دروضعیتی که برای من پیش آمده بودلازم بود که دست بهراقدامی بزنم تاازگرسنگی نمیرم و باینجهت خودرا بهمدیره (پروم کمبینا) یعنی مجموعه کارگاههائی که همه کاری انجام میدهند ولی دستمزد کارکنان آن برحسب تعرفه ناقص الخلقه‌ها پرداخت میگردد وتحت کنترل خانه شوروی بوده وازطرف دیگر مانندتمام ادارات شهر بغیرازکارخانه‌های شماره ۲۰۲و۲۰۳ مستقیماً تشکیلات ام ـ ژ ـ ب درآن نظارت مینماید معرفی نمودم ولی باکمال خوشروئی مرا پذیرفته وبمن کار دوختن دگمه‌های پیراهنها را پیشنهاد نمود دستمزد من برای هرپیراهنی سه کپك بود وچون هر روبل مرکب از ۱۰۰ کپك میباشد بآسانی میتوان حساب نمود که برای بدست آوردن پول یك غذا چنددگمه پیراهن باید میدوختم لیکن چون من آه دربساط نداشتم قبول نمودم فقط موقعی که اسنادخودرا به خانم مدیرارائه دادم دیدم رنك ازروی وی پریدوبدون آنکه بتواند بصورت من نگاه کند بالکنت زبان گفت:

ـ من تصورمیکنم شما خیلی عجله داریدکار کنید ولی فعلا من کاری برای شما ندارم آدرس خودتانرا بمن بدهید همینکه کار مناسبی پیدا کردم شما را خبرمیکنم.

مبالغ ناچیزی که من اندوخته بودم نزدیك باتمام بود درآخرین روزهای ماه مارس مدتها بود که من سعی مینمودم باخوردن یك آبگوشت کله ماهی شور بزندگی خودادامه دهم وباوجودآنکه رژیم سخت بازداشتگاه مرا به گرسنگی

عادت‌داده بودحس مینمودم که رفته رفته قوای خود را از دست میدهم. آنروز صبح موقعی که دردفترلوبوایودسمن بودم صدای زن‌شیك‌پوش یکی از افسران ام‌ژ‌ب راشنیدم که ازکم اشتهائی خودصحبت مینمود وخانم رئیس تبلیغات باو توصیه میکرد که دررستوران درجه اول‌اینتوریست غذا بخورددرآن حالت‌یاس وناامیدی وبخصوص احساس‌ترس ازفردا که بمن‌دست داده بود موقعی که این جمله را شنیدم :

« باوربفرمائیدکه شخصاً ازاین‌لحاظ وضع من‌خوب است‌زیرا غذاهای من همیشه بحدکمال متنوع است » تصور میکنم بآسانی ممکن بود دست به جنایتی بزنم.

درماه‌آوریل من به‌لوبرگفتم که ازشرایط زندگی در روسیه بکلی سیر شده‌ام وچون‌آنها نمیخواهند بمن امکان زندگی خوبی را بدهند بهتر است بگذارند من‌همانطوریکه درسال ۱۹٤٦ درخواست‌آنرا نموده‌ام به‌میهن خود بازگردم خانم ایودسمن ازاین حرف‌من ناراحت‌شده گفت:

ـ خانم سانتورانس من‌بشما حق‌میدهم ولی میخواهید برای شماچکار کنم؟.. باشماره ۳۹ من حق‌ندارم بشما شغلی درکتابخانه واگذارنمایم معهذا من سعی میکنم تاآنجاکه ازدستم ساخته است بشما کمك‌نمایم. اولا شما شب‌را به‌کتابخانه مرکزی حزب بیائیدکه ازفیشهای‌کتابها رونوشت بردارویدوبرای اینکار جهت هریکصد فیش ۱۰ کپك بشما دستمزدمیدهم وبعداً هم‌من‌به‌کارگاه مدایسکرا تلفن خواهم نمود تابه‌بینم‌شایدبرای شماکاری داشته باشند. درحضور من مادام ایودسمن به‌پوپوف‌رئیس‌ایسکرا تلفن نمودکه درجواب بوی‌اطمینان دادکه‌کافی است سفارشی ازجانب‌وی بشودتا نزدوی‌کاری پیدا شودمن فوراً بایك نامه ازطرف لوبر نزد پوپوف رفتم وپس‌ازپرنمودن پرسشنامه‌های چاپی عادی اسناد خودرا به‌رئیس دادم. هرگز قیافه پوپوف‌را موقعی که شماره۳۹را روی گذرنامه من‌مشاهده نمود فراموش نمیکنم‌وی این‌سندرا چندبارمثل اینکه درجستجوی کشف‌چیزی است‌که پس‌از یك‌تفحص طولانی ظاهرمیگرددازپشت ورو تماشا نمود وبالاخره تصمیم گرفته گفت:

ـ من لازم است بشما بگویم که این کارگاه گلدوزی که من‌درنظردارم چندی دیگر شمارا درآن استخدام‌نمایم‌سازمانش درشرف تغییرمیباشدودرحال

حاضرمن کاری برای شما ندارم.

بدون ادای کلمه‌ای اسنادخودرا جمع کرده نزدمادام‌ایودسمن‌بازگشته وشکست خودرا برای او تعریف نمودم وی عصبانی شده بمن گفت که بدنبال وی بطبقه دوم خانه شوروی نزد بولاتف نماینده مجلس‌بروم . حامی‌من‌داخل دفترکاراین شخص‌مهم شده ومرادر سرسراگذاشت ولی من همانطورکه اغلب گفته‌ام طبعاً کنجکاوهستم وعادت زندگی‌درزندانها بمن‌آموخته است‌که همیشه خوب است بدانید مردم در غیاب شما چه میگویند بهمین دلیل باواقف بودن بخطراحتمالی‌آن‌گوش خودرا بدراطاق دفتر بولاتوف چسبانده وصدای یودسمن راشنیدم‌که بنماینده مجلس میگفت :

ـ پوپوف نمیخواهد اوراااستخدام نمایدومن نیزنمیتوانم بعلت شماره۳۹ اوبوی‌کاری بدهم من میدانم‌که وی برای مراجعت بفرانسه اقداماتی بعمل آورده است و اخذ تابعیت شوروی رارد نموده است چنانچه وی بکشور خود بازگردد ممکن است خیلی خطرناك شود زیرا در اینجا خیلی چیزها را دیده است .

بولاتوف‌قبل‌ازجواب دادن شروع بخندیدن‌نموده گفت :

ـ وی حق‌داردکه مصراً شغلی‌بخواهد قانون باو حق میدهد میبایستی باوکارداد ولی‌این مطلب بهیچوجه مستلزم‌آن نخواهد بودکه مااینقدر صاف و صادق باشیم‌که بگذاریم اوبفرانسه رفته وازآنجاگوشهای مارا قلقلك بدهد!

درست موقعی‌که صدای‌گامهای لوبف بطرف دراطاق نزدیك میشد من باعجله خودرا کنارکشیدم‌آنگاه خانم مدیرتبلیغات مراداخل‌اطاق دفتربولاتف نمود ونامبرده باحالت سکوت نگاهی‌بسراپای من‌نموده سپس‌دستش رابطرف تلفن درازکرد وبالحن خشکی‌ازپوپف خواهش‌نمودکه علت استخدام ننمودن مرا برای اوتشریح نماید بدون شك رئیس ایسکراازاسناد من صحبت نمود زیرا بولاتف درجواب گفت :

ـ بسیارخوب ولی‌امیدوارم‌که شما به‌متن‌قانون اساسی استالین‌که در آن‌تاکید شده است درشوروی هرفردی حق‌کاردارد واقف میباشید! بنابراین من‌بشما دستورمیدهم فوراً سانتورانس رااستخدام نمائید !

وباینطریق روز۱۹ آوریل من‌باشغل‌گلدوزی واردکارگاه ایسکراشدم.

ازاین کار که برای چشم من خسته کننده بود پس از تصفیه مالیات و پرداخت سهمیه فقط مبلغ ۱۰۰ روبل درماه برای من باقی میماند وبعبارت دیگر نتیجه آن چیزی بجز فقر و بدبختی نبود . هنگامیکه باران و برف میبارید وهوا سرد بودمن میبایستی جهت خرید لباس ویا یکجفت کفش کلوش که ضروری بود رعایت نوبت را بنمایم تاورقه جیره بندی دریافت کنم وبدبختانه من آخرین کسی بودم که درآنجا استخدام شده بودم . اغلب باپاهای خیس مجبور بودم روزی ٦ کیلو متر راه راجهت رفت وبرگشت به ایسکرا طی نمایم وپس از خروج از کارگاه برای انجام کار رونوشت برداشتن ازفیشها بکتابخانه بروم . این کتابخانه ساعت ۱۰ شب تعطیل میشد ویکی ازشبهای ماه ژوئن بمن گفتند که بیرون آمدن از منزل هنگام شب خطرناك است زیرا دسته‌ای ارضدانقلابیون بمحض فرارسیدن شب درمولوتفسك شروع بیاغیگری مینمایند پلیس مسکو که ازجریان امر اطلاع حاصل نموده بود قرار بود تجهیزات ووسائل لازم جهت سرکوبی این «راهزنان» که کسی تاآنموقع هرگز بچشم ندیده بود بفرستد . در حقیقت ام ـ ژ ـ ب از اینراه سعی مینمود کشف نماید چه کسانی دائم چشمهای تصاویر استالین ولنین رادوی اسکناسهای جدید بانك سوراخ مینمایند .

چند عدد ازاین اسکناسها نیز بدست من افتاد این عمل بقدری خوب انجام شده بود که فقط بااستفاده ازخاصیت شفافیت ممکن بود بآن پی برد . مردم شهر مولوتفسك بدون آنکه پیش بینی نمایند . این مسئله چه ساعات دردناکی را برای مادر پیش دارد باین حکایت میخندیدند . غفلتاً بانکها بااعلام آنکه تا یکی دوماه پول رایج نخواهند داشت پرداخت پول را متوقف نمودند و دیگر هیچ کس حتی کارگران کارخانه‌های ۲۰۳ و ٤٠٢ حقوق خودرا دریافت ننمودند وچون درشهر مولوتفسك تمام کسب وکار وابسته بوجود این کارگران برگزیده بود که همینکه حقوق میگرفتند شروع بخرید مینمودند دهاقین مجبور شدند که اجناس خودرا جمع آوری نموده باخود ببرند ونانوایان برای فروش نان و خیاطهای زنانه برای فروش لباسهای خود متحیر بودند چه بکنند . پس از آنکه کارگاههای ایسکرا بکلی تعطیل گردید من از نو بیکار شدم وبرای آنکه بتوانم بازهم بزندگی خود ادامه دهم هرروز ساعت ٤ صبح ازخواب برخاسته برای چیدن یکی ازمیوه‌های وحشی (Baie) که تنها میوه‌ایست که در شمال روسیه

بعمل میآید بجنگلهای اطراف میرفتم وآنـرا لیوانی یك روبل درکوچههـا میفروختم . باوجودآنکه پلیس‌متوجه من‌بود وطبعاً مایل‌ببودکه من خیلی از شهردورشوم وبجنگلها بروم توانستم این‌کسب خودرا تاشروع سرمای بزرك ماه سپتامبرادامه دهم . ازآنموقع ببعد مجبورشدم‌ازاطاق‌خودبیرون‌نروم‌ویك جفت پرده برای همسایه خودگلدوزی‌کنم تادستمزدآنرا هروقت‌که پولدارشد بمن بپردازد پوپف رئیس ایسکرا نیزبشهرخود لووکه سابقاً در لهستان‌واقع شده بود وبعدا روسهاآنرا ضمیمه خاك خود نمودند مراجعت‌کرد .

معمولاایسکرا ۱۵۰ کارگرداردکه‌آنها بین‌یك‌کفش‌دوزی یك‌کلاه‌دوزی یك‌کارگاه لباس حاضری و یك خیاطی عالی زنانه ویك سالن سلمانی مردانه تقسیم شده‌اند نام خانم مدیر کارگاه خیاطی عالی زنانه ماری لواندوسکایا و خانم مدیرکل‌کارگاهها فانیالواندوسکایا بـود رئیس ایسکرانیناکازیمیرونا و معاون‌آن‌آکوراتف بود رئیس‌ومعـاون وی بوسیله‌کمیته مرکزی خانه شوروی انتخاب میشوندوفقط‌کمیسیون ویژه میتواندآنها رامعزول نماید .

ایسکراعبارت ازیك تشکیلات‌نیمه تعاونی‌است باین‌معنی‌که سالی‌یکبار خانم مدیردرحضورتمام افرادکادرپرسنلی‌نتیجه فعالیت سالیانه رامطرح نموده وپس‌ازآن هریك ازاعضاء سهمیه منافع سالیانه خودراکه معمولا درحدود ۱۰ روبل میشود دریافت مینمایند .

چله زمستان بودومن‌فقط یکی‌دومرتبه‌درهفته بسرکارمیرفتم وچون‌غذای کافی‌نمیخوردم مبتلا بضعف عمومی‌شده سوی چشمانم ضعیف‌گشته بودواین‌قضیه کارگلدوزی مراسخت ترنمود درماه نوامبرفکـر کردم‌که تایکماه دیـگرکار رونوشت برداشتن ازفیشها را تمام خواهم نمود و موعد پرداخت دستمزد آن ۲۵۰ روبل فراخواهد رسید ولی‌چه موقعی‌این مبلغ را دریافت خواهم نمود؟ برای‌آنکه ازموضوع درخواست بازگشت خود بفرانسه اطلاع حـاصل نمایم باداره پلیس مراجعه نمودم آنها جواب بی‌سروتهی بمن دادند ودر عین حال بمن‌گوشزد نمودندکه وقتی‌بخت باانسان اینقدریاری مینماید کـه در اتحاد شوروی زندگی‌کندحقیقتاً انسان بایستی‌فاقد عقل‌سالم باشدکه آرزو نماید در کشورهای‌کاپیتالیستی‌زندگی‌کند . جواب‌دادن بآنهاثمری نداشت زیراهرگز آنها حرفهای مرا باورنمیکردند . اوایل سال۱۹۴۹ نیزفرا رسید و تغییری

دروضع حزن انگیزما نشد فقط برای سال‌جدید ببانکها دستور پرداخت مساعده‌ای‌بمبلغ ۵۰روبل‌بهرکارگرداده شد ولی باچنین‌پولی‌چه میتوان کرد؟ ووقتی قیمت گوشت کیلوئی ۵۰روبل‌کلم ترش‌شور۱۶ روبل سیب زمینی۶روبل کره ۷۰ الی۹۰ روبل قند ۱۸الی۲۲ روبل ماهی‌شور۲۵ الی۳۰ روبل‌باشد مبلغ۵۰ روبل مساعده بچه درد میخورد ؟

من‌شخصاًهرهفته بخرید ۲ کیلوسیب زمینی‌ویك ماهی‌شورقناعت میکردم هوا فوق‌العاده سردبود ومن‌برای خرید هیزم پول نداشتم این بودکه بایکی ازرفقای‌خودکه دریك‌چوب بری‌کار میکرد باعلم باینکه چنانکه گرفتارشویم این‌مسئله بقیمت ۲۵ سال زندان برای ما تمام خواهد شد شبها برای دزدیدن چوب بآنجا میرفتیم زبرامن ازشدت سرما وگرسنگی خیلی‌رنج میبردم .

صبح هنگامیکه سرکار خود میرفتم روی خط راه آهن کمی‌دورازگار مولوتفسك قطارهای‌واگون مخصوص حمل‌چهارپایان حرکت میکردند که‌بعض اوقات خالی‌و بعضی اوقات بوسیله‌اشخاصی اشغال‌شده‌بود ومن فقط صدای‌آنها را میشنیدم . حرکت‌این واگن‌اغلب جلب توجه مرا مینمود زیرا این منظره مرابیاد سفر پوتما میانداخت‌که ۱۲ سال‌پیش‌نموده‌بودم حالا هنوزهم اشخاص را باینطریق‌بازداشت‌وزندانی‌مینمایند .

درماه فوریه درشهر مولوتفسك فقط بحث مردم در اطراف اصلاحات قانون‌جزاکه‌مطبوعات همه‌را روزبروزدرجریان میگذاشت ونیزدرباره احتمال این مسئله بودکه تغییرکامل قانون باعث خواهد شد که‌درخیلی ازدادخواستها تجدید نظر شود وچنانچه بازداشت‌شدگان صبروحوصله را پیشه‌خود سازند و دارای طرز فکر سوسیالیستی باشند ممکن‌است خیلی زودتراز آنچه پیش‌بینی مینمایند آزاد شوند . چه دروغی !که بکرات خلاف آن ثابت‌گردیده وچه بسیاری از زندانیان خوش‌باور راگول‌زده وخواهد زد .

بایستی گفت‌که طرزفکرزندانی با اشخاصی‌که‌در عملیات خویش‌کاملا یا تقریبا آزاد میباشند متفاوت است اولی‌آدمی است ساده‌لوح واین‌ساده لوحی باعث‌آن‌میشود که چیزی مانع پایداری‌وی نگردد .

من‌نمیدانم این‌بار نیزآیاوعده‌های آزادنمودن راست است یانه ولی تنها چیزی‌که میدانم اینست که‌موقعی‌که سرکارمیروم میبینم چنانچه از روی تعداد

این قطارهای بیشمار که ازجلوی چشم ما میگذرد قضاوت نمائیم تعداد زندانیان تقلیل پیدا نمیکند. دور ازچشم محافظین من نامه‌های آنهارا گرفته و مستقیما به‌صندوق پست میانداختم وهربار بخود میگفتم لااقل این نامه بعلت سانسور تاخیر نخواهد داشت .

در اه مارس که شدت سرمادوبرابر شده بود من آرزومینمودم که تابستان زودتر فرا رسد تابتوانم محصول میوه‌جنگل خودرا برداشت نموده و درضمن دورازاز جمعیت فلاکت زده که‌از ترس فرسوده وازدروغ اشباع شده‌اندهوای آزاداستنشاق نمایم . من‌دیگرساکن کوچه ترانسپورتایا شماره ۹ نبودم چون مجبور گردیدم‌ظرف ۲٤ ساعت‌اطاقی راکه‌اشغال نموده بودم‌بصاحب قدیمی آن که از خدمت‌نظام‌تازه‌آزادشده بود وبخانه‌خودبرمیگشت مسترد سازم. خوشبختانه یکی از دوستانم که‌درهمانموقع شهر مولوتوفسك را ترك مینمود کلیدهای‌اطاق خودرا بمن‌داد ومن بدون کسب اجازه ازکسی دراطاق وی منزل نمودم ولی پنجرهای این اطاق شیشه نداشت وبجای آن تخته کوبیده شده‌بود وقفل‌در آن شکسته بود باینطریق چنانچه میل داشتم باکلیدآنرا ببندم دیگر نمیتوانستم ازنوآنرا بازنمایم .

ازآن‌پس من‌مستاجر شماره ۱۳ کوچه ترانسپورتایاشدم .

هنگامیکه من بمنزل‌جدید خودآمدم آلمانیهامشغول تعمیرلوله دودکش آن‌بودند من‌از این وضعیت استفاده نموده‌وبوسیله‌آنها شیشه‌های پنجره اطاقم را انداخته وقفل درآنراعوض‌نمودم اما وضعیت‌کف اطاق طوری‌بود که تعمیر آن‌درآن‌شرایط امکان‌نداشت وهمینکه‌هوا خوب میشدآب ازهمه جاراه‌می‌افتاد وشبهای تابستان اطاق من‌پرازقورباغه بود .

درماه‌آوریل کم‌کم‌هوای‌نیمه‌گرم‌بهاری میوزید ولی من‌حوصله‌ای‌نداشتم که از فرا رسیدن فصل خوب خوشحالی‌کنم‌کم‌کم نزدیك‌بود که ازدریافت جواب‌درخواستی‌که سه‌سال‌پیش بدولت‌شوروی جهت باز گشت خود بفرانسه داده‌بودم مایوس گردم مثل‌آنکه هوای ملایم‌پاریس را ازخواب بیدارنموده بود زیرا تدریجا شروع به‌بیرون نمودن‌دارندگان شماره۳۹ میکردکه بر خلاف موقعیت هنوز دراینجا باقی‌مانده بودند و نوبت من‌نیز فرارسید .

موقعیکه خانم مدیرمرااحضارنمود من‌پیش‌خود پنداشتم که ایندفعه‌دیگر

کاری نمیشود کرد وهمه چیز تمام شده زیرا دیگر نیروی مبارزه نداشتم ولی میدانستم که این ضعف من موقتی است چون دیگر چیزی نداشتم که ازدست بدهم بفکرم رسید که یامیبایستی گلیم خودرا از آب بیرون آورم ویادر آنجا جان بسپارم من قبلا اطلاع حاصل کرده بودم که اداره اول پلیس مولوتفسك ازخانم مدیر درخواست نموده است گزارشی درباره من بادر نظر گرفتن مفاداسناد من تنظیم نماید وبرای اینکار باوفقط دوساعت مهلت داده شده است دراینجا باید اظهار کنم که این خانم مدیر یکی ازبهترین اشخاصی بود که من درسرراه خود پیدا نموده بودم. وی اغلب بمن میگفت :

ـ آخرچرا نمیگذارند شما بکشورخود مراجعت کنید ؟ چرا میبایستی شما قربانی این سیاست شیطانی شوید ؟ البته خود این زن کمونیست بود معهذا قلب خوبی داشت اما باید اعتراف کنم که اویك فرداستثنائی بود .

باری گزارشی راکه درباره من بپلیس نوشته بود بمن ارائه دادتا آنرا بخوانم ودرسراسر آن ازمن خوب نوشته بود. حال دیگر لازم نبود بکتابخانه بروم . بعضی اوقات پس ازپایان کارازمن خواهش مینمود بمنزل او که در ۱۵۰ قدمی ایسکرا بود بروم ویك فنجان چای بمن میداد زیرا بخوبی واقف بود که من در منزل خود چیزی برای خوردن ندارم بعلت آنکه سه ماه حقوق ما پرداخت نشده بود .

درماهمه خانم مدیر که مایل بودوضع مرا پیوسته بهبودبخشد بمن پیشنهاد نمود که شغل صندوقداررا درسالن سلمانی مردانه قبول کنم حقوق ماهیانه من ۲۸۰ روبل بود واین مبلغ بازهم تکافوی زندگی مرا نمیکرد باینجهت من نیزدر آنجا مانندهمکاران روسی خود رفتار نمودم زیرا در روسیه چون حقوقها در آنزمان پائین تر ازسطح زندگی بود کسانی که امین ودرستکار بودند نمیتوانستند مدت مدیدی استقامت نمایند .

سالن سلمانی عبارت بود ازیك انباری که ازچوب ساخته شده ودارای سه اطاق بود هرمستخدمی دارای یك فیش بود که روی آن کارهائی راکه برای هرمشتری انجام داده بودمینوشت که پول آنرا بصندوق بپردازد ومن وهمکارانم توافق حاصل نموده بودیم که تمام کارهای بزرك یعنی ماساژ، شستشو باادوکلن ـ شامپو وپرمانانت علیهده پرداخت شده وروی فیش نوشته نشود .

من وجهی‌را که ازاین‌کارها عایدما میشد دریکی‌ازجیبهای خودمیریختم ،وقعیکه کنترل غیرمترقبه‌ای روی میداد ویا هنگام شب من فقط حاصل جمع اعدادی راکه درروی فیشها نوشته شده‌بود بصندوق میریختم . در ساعت ۱۸ هرروزمن حساب صندوق رارسیدگی وپول آنرا بحسابدارکل میپرداختم که درمقابل‌آن یك رسید بمن‌میداد وجوهی‌راکه پنهان کرده بودیم بچهار قسمت مساوی تقسیم مینمودیم یکشنبه‌ها وروزهای تعطیل جیب ماپرازپول میشد البته مانیزقرارگذاشته بودیم که‌هیچیك‌ازما کلمه‌ای‌ازاین‌بابت‌نگوید که دراینصورت منجربه فاجعه ۳۵ سال زندان گردد .

رئیس‌سالن سلمانی‌کریشی نام داشت اوجوانی ۲۹ ساله اهل اوکراین متاهل ودارای یك فرزند چند ماهه بود یکروزکه اورا بپلیس احضارنموده بودند همگی‌ما متوحش‌شده بودیم ولی اورا فقط برای‌کسب اطلاعاتی درباره من احضارنموده بودند و ام.ژ.ب ازوی پرسیده بودکه من چطورکار میکنم و چگونه بامشتریها صحبت مینمایم واصولا چه نوع صحبتی میکنم بنظرم چنین آمدکه ام.ژب دلش‌برای من تنك شده است درماه ژوئیه دستجات زندانیان شروع بخراب نمودن عمارتهای اطراف‌کارگاه ایسکرا نمودند زیرا قرار بود درآنجا محله جدیدی بنانمایند وچنین شایع شده بودکه سالن‌سلمانی‌نیز باید خراب شود همه‌ازاین‌خبرناامید شدندومن‌ازهمه‌آنها بیشترزیرااین‌اواین دفعه‌ای بودکه من بالاخره شغلی‌راکه دوست داشتم و بخصوص درآمد خوبی برایم داشت ازدست میدادم ازوقتیکه درآنجاکارمیکردم یك‌لباس‌یك جفت‌کلوش خریده ونیزمقداری پول‌اندوخته بودم این‌شایعات ناراحت‌کننده کم‌کم تائید گردید خانم مدیرکه متصدی یکی‌ازمغازه‌های خواربارفروشی شده بود ازما خدا حافظی نمود وجانشین‌خودراکه قیافه مطبوعی‌نداشت بمامعرفی‌کرداین رئیس‌جدید توقع داشت‌که مامجاناً ریش‌اورا تراشیده موی سراورا اصلاح و صورت اورا ماساژبدهیم ماخیلی‌زود اورا سرجای خود نشاندیم بطوریکه از این‌قضیه‌رنجید ودیگرهرگز بنزد مابازنگشت ومااز‌این قضیه ابداً کسل نشدیم.

یکی‌ازشبهائی‌که من‌آهسته بخانه‌بازمیگشتم موقعی‌که ازروی خط‌آهن عبور مینمودم صدای فریادی بگوشم رسید :

ـ آندره !

همینکه ایستادم باردیگر شنیدم

- خدا حافظ اندره من نمیدانم بکجا میروم !

من فوراً صدای شوراواسیلیوارا شناختم ولی نتوانستم خودرا ببینم زیرا وی دریکی ازواگنهای حمل چهارپایان بود لابداومرا ازپشت میله‌های آهنی پنجره آن میدید بلافاصله محافظین مسلح بتفنك سرنیزه‌دار بمن دستور دادند که براه خودادامه دهم وباقلبی پرازاندوه درحالیکه از خود میپرسیدم «آیا این بدبختی هرگز پایان نخواهد یافت ؟» ازآن محل دورشدم .

اواسط تابستان دستجات مامورتخریب تاپنج منزل نزدیك سالن سلمانی راخراب نموده بودند ولازم بودمن ازنودنبال جستجوی کاری میرفتم زیرا دید چشمان من دیگر بمن اجازه نمیدادکه از نوبکار گلدوزی بپردازم.

درطول راه منزلم اغلب آنامیکالوسکایا راکه پس ازعزیمت سرپرستار قدیمی جای اورادرشیرخوارگاه شماره۳ گرفته بود میدیدم وقتیکه وی از گرفتاری من اطلاع حاصل نمود بمن پیشنهادکرد نزد سرپزشك میشین بروم چون سوکولاوا ازدواج نموده وپست خودرا ترك نموده بود اوامیدوار بود که مرا بجای او بشیرخوارگاه بفرستد پس ازآنکه فردای آنروز دکتر میشین راملاقات نمودم نامبرده گفت هرجائی که مایل باشم میتوانم کارکنم مثلا ممکن است در شیرخوارگاه شماره۳ استخدام شوم این دکتر بسابقه اختلاف بین من وکوسیما واقف نبودوهمینکه کوسیما ازجریان این مطلب اطلاع حاصل کرد نزدحمایت کننده خود بابوشینارفته وازوی درخواست نمود که به میشین بگوید که بموجب دستورخانه شوروی من ازشیرخوارگاه اخراج شده‌ام وباینطریق چندروز که من برای دیدن سرپزشك مزبوررفتم نامبرده بدون آنکه حتی سرخودرا بلندنماید بمن گفت که دیگر کاری برای من ندارد چون سرپرستارجدیدی ازارخانگلسك وارد شده است . البته وی دروغ میگفت ولی بهیچوجه لازم نبود که من این دروغ را برخ وی بکشم زیرا این ایرادنه تنها دردمرا دوانمیکرد بلکه یکدشمن بیشتری برای من میتراشید بنابراین ازنوبسالن سلمانی خودبازگشته وباخودگفتم که وقت چاره‌جوئی هنوزباقی است .

هنگام پائیز مطبوعات ورادیوهمه صحبت ازجشن ۷۰ سالگی استالین مینمودند درباز داشتگاهها همه تصورمینمودندکه استالین بمناسبت جشن ۷۰ سالگی خود

این‌مرد مستبد زندانیان راآزاد خواهد نمود ولی برعکس ملت رابکار بیشتری وادارنمودند وازکلخوزها وسلخوزها جدوجهد بیشتری راخواستار شدند زیرا تعرض امپریالیستها قریب الوقوع بنظرمیرسید .

درماه اکتبرازنوفصل سرمافرارسید ومن‌هنوزدرسالن سلمانی کارمینمودم و امید داشتم که زمستان شدید شاید سالن سلمانی را از خطر تخریب محفوظ بـدارد .

این‌سالن که مجهز به حرارت مرکزی بودکاملا گـرم بود باین علت موقعی که دست ازکار میکشیدم فکراین‌مسئله که میبایستی‌مسافت سه کیلومترراه را بپیمایم تاباطاق خود برسم دلتنگی شدیدی درمن تولید میکرد .

برای گرم نمودن خودقبل‌ازشروع بپیمودن این‌راه طولانی‌من ۵۰ گرم ودکادرکافه کوچکی که مقابل سالن‌سلمانی قرارداشت مینوشیدم .

شبی‌درآن‌کافه یکی‌ازمهندسین‌کارخانه شماره۴۰۲را که یکی‌ازمشتریان مابود ملاقلات نمودم وی‌که بصحبت من‌گوش میداد متوجه لهجه خارجی من شده ازمن پرسید ملیت من‌چیست ومن‌باوگفتم خودش حدس بزند اواسم تمام ملیتهای قابل‌تصوررا بردوبالاخره چنین‌نتیجه گرفت که من‌آلمانی‌هستم موقعیکه من‌باوگفتم فرانسوی میباشم اوباحالت تعجب گفت :

- پس‌چه چیزی باعث شدکه شما باینجا مسافرت‌کنید ؟آیا در فرانسه برای شما جاپیدانمیشد ؟

من‌جوابی‌ندادم واومعنی این‌سکوت مرادرك نمود وبامن ازآنجاخارج شد ودرحالیکه مرامشایعت مینمود بامن درددل نموده گفت :

ـ عنقریب روسیه جشن۷۰ سالگی‌استالین رابرگزار مینماید . بـدون شك‌وی توقع داردکه‌باین‌مناسبت اسم مسکوراستالین‌بگذارند اهالی گرجستان روسهارا مانند میمون میپندارند هرگزما زیرباراین‌مطلب نخواهیم رفت‌کـه اسم مسکوراتغییردهند .

مسکوشهرروسی است وروسی باقی‌خواهد ماند پس‌ازاین مذاکره‌شبانه ماازیکدیگرجدا شدیم وبایکدیگرعهد نمودیم‌که هردوی‌ما این سررانگهداریم از آنوقت ببعد من اغلب اورا درسالن سلمانی میدیدم ولی هرگز بایکدیگر غیرازتعارفاف عادی صحبتی نمیکردیم .

درماه دسامبر کم کم زمزمه‌هائی درباز داشتگاههای شماره ۱و۲ شروع شد مبنی براینکه برای جشن تولد استالین تصمیم گرفته شده است که قانون جزای جدید رامنتشرسازند وبرای بالابردن روحیه ملت دستورداده شده که دختران مادروزنان بارداررا اززندان آزاد نمایند باستثنای اشخاصیکه بموجب بند ۵۸ سیاسی و۳-۵۹ راهزنی و۳۲-۷ دزدی مسلحانه وتجاوز بامنیت کشور و (تشکیلات ضدانقلابی) محکوم شده باشند .

سرپرستارشیرخوارگاه شماره ۳ آنامکالوسکایا نزد من آمد که بگوید من نزد دکترمیشین بروم تاوی شغلی درپرورشگاه که تازه بموجب دستورخانه شوروی بازشده بود بمن واگذارنماید .

درحقیقت اغلب دخترهای مادر که تازه آزادشده بودند بدون جاومسکن بودند ووسیله امرارمعاش خود وفرزندانشان رانداشتند . وباینجهت یك یاچند طفل کوچك خودراکه درزندان ازپدرهای مختلفی پیدا نموده بودند رها مینمودند وپلیس مجبوربود هرروزصبح تعدادی ازاین اطفال بینوارا جمع کند ودراطاقهای اداره پلیس گردآورد باین دلیل وضروری بنظرمیرسید که باعجله پرورشگاهی جهت پذیرفتن این اطفال دائر گردد .

من چون میدانستم بزودی سالن سلمانی بسته خواهدشد ازنو نزد دکتر میشین رفتم ولی نامبرده بدون اینکه وعده صریحی بمن بدهد مرا نیز کاملا مأیوس ننمود . هنگامیکه از نزد او بیرون آمدم درست نمیدانستم عاقبت کارم چه خواهدشد موقعی که بالاخره بماگفتندکه تنها وسیله نان در آوردن مادر تاریخ ۲۵ دسامبرخراب خواهدشد همگی جداً شروع بفعالیت نمودیم.

همکاران دیگرمن درمؤسسات مشابهی شروع بکار نمودند در صورتیکه بمن پیشنهاد شدکه درفرودگاه آهن آلات کارکنم من بوسیله دبیر کمیته مرکزی حرب ازبولاتف نماینده مجلس درخواست نمودم چنانچه برای اومیسر است تحقیق نمایدکه درحال حاضردرخواست من ازدولت شوروی دوباره بازگشت من بفرانسه درچه حال میباشد . بمن در جواب گفته شدکه درخواست من نزد شورای عالی است .

درتاریخ ۲۱ دسامبرجشن باشکوهی جهت تولد استالین برپا گردید و زندانیان ازترس آنکه مبادا اعلام آزادی خودرانشنوند همگی درپشت رادیوها

گوش تیز نموده بودند .

سحرگاه آنروز موضوع روشن شد استالین پدر بزرگوار زندانیان را فراموش نموده بوددرتاریخ ۲۸ مارس من با اندیشه‌های زیرخودرا برای عزیمت بمسکو آماده نمودم :

۱ـ پسرخودرا که حالا بیست سال داشت پیدا کنم .

۲ـ سعی نمایم ملاقاتی بایکی ازاعضای عالیرتبه برای تشریح نمودن وضعیت خاص خود بنمایم.

۳ـ بشرایط ورود بسفارتکبرای فرانسه درمسکو آشنا گردم .

٤ـ برعلیه دکترمیشین که زیرباراستخدام من نمیرود شکایت کنم.

٥ـ تحقیق کنم که اسبابهای شخصی من چه شده است زیرا بموجب محکومیت من حق توقیف آنرا نداشتند .

٦ـ اطلاعاتی درباره لوبابدست آورم .

وبالاخره در تاریخ ۳۰ دسامبر ۱۹٤۹ من مولوتفسك را بقصد مسکو ترك نمودم .

فصل سیزدهم

بازگشت بمسکو

قطار مسکو ساعت ۲۰ شهرمولوتفسك را ترك نمود از ترس آنکه‌مبادا مردم به‌خارجی بودنم پی‌ببرند وازاینراه حس کنجکاوی آنهارا نسبت بخود جلب نمایم‌تصمیم گرفتم بااحدی صحبت ننمایم.

درارخانگلسك‌دوساعت توقف‌نمودیم ومن‌ازملاقات نادیاپاولوناکه اتفاقا در ایستگاه راه‌آهن‌منتظر ماریناستریش بودکه تانیمه شب‌کار میکرد خیلی خوشحال‌شدم .

نادیا دوماه‌قبل اززندان آزادشده‌بودولی‌مدت۸سال‌مابایکدیگر زندگی کرده‌بودیم‌وی‌که هنور چهره‌قشنك وباوقار خودرا در زیر موهای سفید خود حفظ نموده‌بود بمن اظهارداشت که‌ام ـ ژ ـ ب اورا نیز تحت نظر دارد و فقط بعلت‌آنکه رئیس‌وی‌هنگام هرتصفیه‌ای درخواست اجازه مهلت برای او مینمایدتوانسته‌است‌درارخانگلسك‌باقی‌بماند .

تابحال وی این اجازه‌را دریافت نموده‌ولی نادیااحساس مینمودکه‌این پرحوصلگی پلیس‌دیگر نزدیك باتمام میباشد . پس ازآزادشدن از زندان وی در موسسه زبانهای‌خارجی‌ارخانگلسك باسمت استادی‌کار میکردوبا مارینا که وضع مزاجی وی خوب نبود زندگی میکرد وقتی نادیااز مقاصد من اطلاع

حاصل کرد بمن توصیه نمود که درمسکو نزد رژینا ستاشروسکایا بروم که برادر اودر فرانسه اقامت داشته وتمام اسناد کارم را برای عزیمت وی ازروسیه ارسال داشته بود بدون شك اومیتواند بمن بگوید چگونه ممکن است بدریافت اجازه بازگشت بکشور خود نائل گردم .

من ازاین دوست خود پرسیدم آیا خبری ازاواشرکو که به لهستان رفته است دارد یاخیر ؟ نادیا خبری ازرفیق ما نداشت . راستی قبل از عزیمت بلهستان وی قسم یاد نموده بود که هرگز مارا فراموش نخواهد کرد ولی برای آسایش ما و خودش بما کاغذی نخواهد نوشت .

هنگامی که لوکوموتیو صوت زد من در حالیکه بنادیا وعده میدادم که بنوبه خود هنگام بازگشت، بدیدن وی خواهم رفت وازاوخواهش میکردم مارینا را از جانب من ببوسد ازپلکان ترن بالارفتم .

ساعت ۱۰ صبح دوم ژانویه ازطریق ایستگاه راه آهن شمال وارد مسکو شدم من داخل جمعیت مسافرینی که تقریبا برای آنها کسی به پیشوازشان آمده بودشده واز همه طرف صدای مردم را میشنیدم که میگفتند :

ـ آیادرمسافرت بشما خوش گذشت ؟

من تنها کسی بودم که میتوانستم روی منظوری که ام ـ ژ ـ ب ازدیدن من دارد حساب نمایم اتفاقا من پلیسی را که دائما روبروی من قدم میزدو من مجبور بودم برای خروج ازپهلوی اوبگذرم میدیدم بنظرم میرسید که اوبا نظر عجیبی بمن نگاه میکندوازاین فکر که شاید اوبخواهد اسناد مرا ببیند لرزه بر اندامم مستولی شده بود .

ضربانهای قلب من شدیدتر شده لبهای من خشك شده بود بالاخره من از پهلوی اوگذشتم وبرای تسکین این هیجان وارد اطاق بزرك انتظارشدم.

درآنجا مقدارزیادی ازخاطراتم را بیادآوردم روی همین نیمکتی که حالا نشسته ام شبهارا درسال ۱۹۳۷ میخوابیدم .

بنظرم چنین میرسید که مانند سابق حالا نیز یکی ازپلیسها دست خودرا روی شانه من گذاشته مرا تکان خواهد داد تا بیدارشوم وجهت بازرسی اسنادم مرا به پست پلیس ایستگاه راه آهن جلب مینماید وازآنجا مانند یك گدای ولگردمرا بکوچه میاندازد .

درمقابل خود پلکانهائی را که به‌طبقه اول واطاق انتظار افسران راه‌داشت میدیدم و بیادمیآوردم شبی را که‌من جائی برای خوابیدن نداشتم روی این پلکانها خوابیدم‌وسرخودرا روی پلکانی گذاشته بودم که‌ناگهان سروانی باچکمه های خودلگدی بمن‌زده وفریادزنان گفت این چه‌افتضاحی است ! که‌در مسکوحتی نمیتوان راه رفت مردم مانند حیوانات روی زمین‌دراز کشیده‌اند .

از این‌شبهای‌وحشتناك که‌معهذا برای من‌مقدمه شبهای‌وحشتناك‌تر دیگری بودسیزده‌سال میگذرد .

من‌میبایستی‌زوددست بکارم‌شوم زیرا برای‌انجام‌برنامه‌ای که‌برای خود تنظیم‌نموده‌ام‌وقت‌زیادی‌ندارم بی‌اختیار نگاهی باطراف خود نمودم ولی‌تغییری مشاهده‌نکردم بجزاینکه خانه‌هامانند من‌فرسوده وپیر شده‌بودند روی‌دگمه زنك‌شماره ۷ر۲۳ آپارتمان شماره۷۲ کوچه‌ماتروسکایاتیشنیا فشاردادم کسی جواب نداد .

روی درآن مانندسابق سه‌جعبه برای نامه‌ها نصب شده است ومن‌جعبه‌ای راکه سابقا متعلق بمن بود ازنوپیدا نمودم .

چون کسی‌بازهم جواب‌نداد نزد دربان منزل که‌دراینجادموپراولنیژانام دارد رفتم نامبرده بمن گفت که‌دربان‌سابق باستخدام‌اداره پلیس درآمده است ومنزل‌وی درست روبروی‌آنجااست .

بنزد شخص‌مزبور رفتم که بمحض بازنمودن در مرا شناخت .

وی ازمن‌خوب پذیرائی‌نموده‌ویك‌فنجان‌چای برایم‌آورد که‌من ازدستش گرفتم واز او درخواست‌نمودم‌آیا خبری از اثاثیه من وکتابخانه ماتسوکین دارد ؟ وی درجواب گفت که‌کتابهای دوست‌مراسوزانده‌اند وسه‌ماه‌بعدازعزیمت من ام ـ ژـ ب توسطیك‌کامیون‌همه اثاثیه مرا برده است درحالیکه من بآنچه که‌ممکن‌بود ازاثاثیه سابق خود بدست آورم خدا حافظی می‌نمودم درصدد جستجوی لوبای‌عزیزم‌برآمدم که‌زمانی که‌من‌هنوز زن آزادی بودم دوستم‌بود میدان‌پرئوبراژنسکی درانتهای‌کوچه‌سوکولینی منزل داشت در طبقه چهارم که‌وی سابقا درآن‌منزل داشت بمن‌گفتند که‌دوست‌شما دیگرآنجا منزل ندارد وبااداواطوارزیاد بمن فهماندند که منزل‌وی سه طبقه‌پائین‌تراست . موقعی که دکمه زنك‌در منزل رافشردم نزدیك‌بود حالم‌دگرگون گردد چنین میپنداشتم

که سیزده‌سال جوان‌تر شده‌ام وحالا برای دیدن نیکولا که نزد دوست من منتظرم است بآنجا آمده‌ام صدای لوبا مرا ازاین حالت رویائی بخود آورد گوش کردم که میگفت:

ـ آنا برودر را باز کن زنك زدند .

بشت سر دختر کی که در را بروی من باز نمود خود لوبا را دیدم که بمحض مشاهده من ندانست چه بگوید :

ـ خداوندا ! برگشتی! آندره !

سپس دست بگردنم انداخت ومرا میبوسید وبه آشپزخانه‌اش برد. در آنجا مرا روی صندلی نشاند وسرم را روی زانوی خود گذاشته وموهای مرا که سفید شده بود نوازش داد .

دراینموقع شوهر لوبا وارد شد واومرا معرفی نمود شوهر او یکی از هنر پیشگان نقاش ودر مسکو معروف بود ومن نام اورا پی‌اترایوانویچ میگذارم زیرا من حق ندارم نام حقیقی اورا فاش سازم اوصاحب دختری است که در موسسه انرژتیك مولوتف آنجائیکه من درسال ۱۹۳۷ استخدام شده بودم تحصیل میکند لوبا درحوالی سنه ۱۹۳۹ باوی ازدواج نموده‌است رفیق من باچشمان پراز اشك گفت :

ـ آندره عزیزم چرا عوض شده‌ای من باید بتو کمك کنم که ازاین بدبختی رهائی یابی وبتوانی تمام رنجهائی را که متحمل شده‌ای فراموش کنی به بینم لابد تو نیز مانند تمام زندانیانی که آزاد میشوند گذرنامه‌ات دارای شماره ۳۹ میباشد . کاراساسی این است که بتوان این شماره از بین برد فردا من سعی میکنم با یکی ازاشخاص کرملین صحبت نمایم که اگر مایل باشد میتواند آنچه را که آرزوی ما است انجام دهد البته اینکار سخت خواهد بود بخصوص باطرز فکری که در حال حاضر حکمفرما ست ولی کسی که از زیر بار خطرات احتمالی شانه خالی میکند چیزی نمیتواند بدست آورد بمن اعتقاد داشته باش ...

همینکه ایوانویچ بکار خود بازگشت لوبا ومن توانستیم بی پروا بایکدیگر به پرگوئی بپردازیم وی بمن گفت که خود او حتی در تردید بسر میبرد زیرا از این لحاظ که شوهروی مانند خود او یهودی میباشند هردوی آنها احساس مینمایند که تحت مراقبت پلیس قرار گرفته‌اند .

آندره جان ما هنوزهم مانند سال ۱۹۳۷ زندگی میکنیم امید داشتیم پس از

جنك شرایط زندگی عادی گردد ولی‌از هرموقعی وخیم‌تر شد .
تمام‌روشنفکران‌یهودی ازپزشکان‌ومتخصصین فنی گرفته تا هنرپیشه هاواستادان راباردداشت مینمایند . مهندسین رامتهم میسازند باینکه خیال داشتند مترو را منفجر نمایند.

پزشکان را باینکه مواد داروئی وخواروبار را مسموم نموده‌اندو تمام اینکارها برای این‌است که‌سرپوشی روی مسئله کم بود مواد مصرفی‌بگذارند ترجیح میدهند بیگناهان را به‌سوءظن‌های‌ناروائی متهم سازند تا اینکه‌به عدم کفایت ادارات دولتی شوروی‌و کم‌کار نمون کلخوزها اعتراف نمایند .

اما به‌بینم‌لوبا آیا توخودت متوجه این مطلب هستی که تنها مقصر خود استالین است ؟

آنگاه مانند تمام‌روسها که از بیم‌آنکه مبادا به نتایجی برخورد نمایند که خطررفتن به‌بازداشتگاه‌ضدکمونیستهارادر برداشته‌باشد دوست من‌نیز تغییر قیافه‌داد ترس هوش‌آدمی‌رافلج میسازد وحتی‌جرات‌نمیکند بدوستان‌قدیمی‌خود ازصمیم قلب ابراز عقیده‌نماید . آنهادست بشکایت‌ـ گریه‌وزاری ـ ناله‌ونفرین میزنند ولی‌همینکه موضوع نام‌بردن صریح شکنجه‌کنان‌ومقصرین اصلی‌درمیان میآیدآنوقت دیگر همه‌پای‌خود راکنار میکشند سکوت اختیار مینمایند سعی میکنند رشته صحبت راعوض نمایند وشمارا نیز خاموش‌سازند . لوبانیز مانند کسان دیگری‌که مایلند برای خاطر زندگی حتی دربردگی بسربرندفریاد برآورد :

ـ آندره ساکت شو! مگرتو دیوانه ای ! من بتونصیحت میکنم چنانچه میل‌نداری بجهنمی‌که تازه آنرا ترك نمودی‌مراجعت نمائی‌مواظب حرفهای خودت باشی !

من از این حرف دلگیر نشدم ولی فقط تصور کردم دیگرلوبا را آنطوریکه تابحال دوست داشتم دوست ندارم . شاید دیگرمن قادر بدوست ـ داشتن احدی نیستم ؟ مدت ۱۳سال بامن مانند حیوان درنده‌ای رفتار نمودند من‌دیگر ملاطفت سرم نمیشود حالا میدانم‌که دیگر برای همیشه از زندگی لوبا بیرون میروم وازهمین‌حالاکارهایم را ازوی‌پنهان میکنم زیرا باوابداً در باره منظور اصلی‌خودم ازآمدن به‌مسکو صحبت نمیکنم.هردوی ما فوق‌العاده

سعی میکنیم که این ناراحتی ناگهانی را که باینطریق بین ما دونفر بوجود آمده مرتفع سازیم .

مراجعت ایوانویچ بمنزل ازنومحیط رفاقتی کـه درآن احترام وادب جانشین محبت میگردد بـوجود آورد نقاش وهمسرش آنشب منزل یکی از سرهنگها که تازه جایزه استالین دریافت داشته بود میهمان بودنـد وهمسراین نظامی که مورد تقدیرقرارگرفته است به لوبا تلفن زدکه باو بگویـد حتماً باشوهرش بآنجا برود وضمناً نیز درخواست مینماید نظرخود را درباره یك مانتوی پوست خرگوش فرانسه که شبیه پـوست سك آبی ساخته شده بدهـد . معهذا لوبا درجواب میگوید که متأسفانه نمیتواند دعوت اورا قبول نمایدچون یکی ازدوستانش راکه ازسال ۱۹۳۷ تابحال ندیده است بطورغیرمترقبه بمنزل او وارد شده وازشمال ارکتیك آمده است واومیل ندارد برای اولین شبی که او درمسکو اقامت دارد ویرا تنها بگذارد .

مدتها بود که من ساعاتی باین آرامی وراحتی نگذرانده بودم ایوانویچ کم صحبت بود وهرگز سئوالات سیاسی نمیکرد موقعیکه هنگام خواب فرارسید لوبا اصرار نمود که حتماً من مانند سابق درتختواب او بخوابم صبح فردای آنروز پس ازشستشو وصرف صبحانه من باعزمی راسخ با اجازه لوبا ازنزد اومرخص شدم وازساعت ۹ ببعد جلوی شورای عالی مقابل پادگان نظامی کرملین نزدیك مقرقدیمی کمینترن وکتابخانه لنین درمحله موخاوایا ایستاده بـودم جمعیت انبوهی نیزروی پیاده رو بطورفشرده ایستاده بودند وهر کس شماره خـودرا روی کف دست خود مینوشت ومن سیصدوپنجاهمین نفربودم .

مارا وارد سالن وسیعی نمودند که نیمکتهای آن کنار دیوار گذاشته شده بود دروسط سالن میزی قرارداشت که پشت آن دونفرمـرد ویکنفرزن نشسته و بوسیله پلیس هائی درلبـاس نظامی آبی رنك بانوار قرمز و دستکشهای سفید احاطه شده بودند .

اشخاصیکه اطراف من هستند ازتمام نقاط شوروی به آنجا آمده اندباین امید که به یکی ازمقامات دولتی دسترسی پیدا نموده ودرخواست تجدید نظر درمحـاکمه یا کسب اطلاعات درباره ناپدید شدن یکی ازاعضای خانوادشان را بنمایند .

ساعت ۱۱ موقعیکه نوبت من رسید گفتم که میخواهم با رفیق شورنیك

صحبت نمایم ومطلبی که میخواهم بگویم موضوع محرمانه است .

بانوئی که با اوصحبت میکردم ازمن خواهش کرد بطور خلاصه درچند کلمه بگویم موضوع ازچه قراراست . من باو درجواب گفتم موضوع بازگشت من بکشورم میباشد زیرا من فرانسوی هستم .

آنوقت نامبرده ازمن درخواست کرد اسنادم را به بیند ودر قبال نگاههای کنایه آمیز و مظنون پلیس هـا من لحظه‌ای در کیف خود جستجو نمودم و اظهار داشتم که اسناد خود را درمنزل جاگذاشته‌ام واینك میروم آنها را از منزل بیاورم .

همینکه من از آنجا خارج شدم برحسب اتفاق اتوبوسی کـه از جلوی سفارتکبرای فرانسه میگذشت توقف کرد . بدون آنکه لحظه‌ای فکر کنم داخل اتوبوس شدم وبه دوایستگاه قبل ازسفارت کبرای فـرانسه پیاده شدم تا کسی متوجه من نگردد آهسته مثل آنکه مشغول تفرج میباشم بادقت وضعیت آن محل را نگریستم که ازچه دری ورود ازآن برای من آسانتراست .

در بزرگی که بروی باغ بازمیشود وجود دارد و پهلوی آن یك در آهنی است ولی آیا این در بخارج یابداخل بازمیشود ؟ پیش خود گفتم دوباره برمیگردم . ولی دراینموقع متوجه شدم یك مامور ام ـ ژ ـ ب که ازپشت در بزرك ارابه روئی خارج میشدو لباس سیاهی بتن داشت مراقب من شد و مرا تعقیب نمود .

من چنین وانمود ساختم که ابداً متوجه این قضیه نشده‌ام خود را بـه نفهمی زدم ومدت زیادی جلوی اعلانهائی که مربوط به‌اهالی کـره وشکنجه آنها بوسیله سربازان غربی بود ایستادم من وجود مردی راکه هرگز چشم از من برنمیداشت پشت سرخود احساس نمودم .

کجا بروم ؟ خسته شده ام. نمیتوانم نزد لوبابازگردم زیراممکن است این مسئله بوی صدمه‌ای برساند بدون آنکه بدانم بکجا میروم پیش رفتم وبه میدان اپرا رسیدم چشمم بمغازه بزرك مورمه الیز که نام اوامروزه گوم، است وشورویها آنرا ازصاحب فرانسویش مصادره نموده بودند افتاد چون میدانستم رژیناسا چوسکایادره‌سکوزندگی میکند برای گرفتن آدرس او بدفتر اطلاعات مراجعه نمودم ومنتظر جواب شدم .

پس‌از ۲۰ دقیقه جواب اطلاعاتی‌را که میخواستم دریافت نمودم که در ضمن بمن گفتند درباره یك نکته اشتباه میکنی .

رژینا درپاریس متولد نشده بلکـه در مینسك متولد شده است . من از موضوع سردرنیاوردم ولی البته اصرارهم نکردم چون‌در.هرحال نشانی دوستم را دردست داشتم .

روی دگمه زنك درفشاردادم کلفت منزل باپیش‌بند سفید و کلاه توری دررا بروی من بازکرد . ازوی سئوال نمودم خانم ساچوسکایـا آنجا منزل دارد ؟ ولی مثل اینکه این اسم بگوش‌آشنا نبود .

هردو بیکدیگر نگاه میکردیم ومردد بودیم که دراین هنگام رژینا آمد وی‌بکلی پیرزن شده بود ولی بازهم موی‌اوبور بود . فوراً وی‌دستم راگرفت بداخل خانه برداو پریشان بنظرمیرسیدحال اشخاص تب دارد را داشت‌همینکه ما تنها شدیم ازمن سئوال کرد

ـ آندره !... چطور توتوانستی مرا پیداکنی ؟ من‌ازبین‌رفته‌ام!...

ـ ازبین رفته ای ؟

ـ ازتوچه پنهـان... برای‌آنکه حق زندگی کردن را درکشور داشته باشم وگذرنامه دیگری بدست آورم مجبورشدم محل تولد خودرا عوض‌کنم‌چه کسی بتوگفت من در مسکو هستم ؟

ـ نادیا پاولونا حتی بمن‌گفت‌که برادر تو از پاریس تمام‌اسناد لازم‌را برای بازگشت توفرستاده است .

ـ آندره جان میبایستی متوجه این امرباشی‌که هرگز نخواهند گذاشت ما بفرانسه مراجعت‌کنیم ومن مایل‌نیستم آنچه راکـه در شرایطی مـانند تو تحمل نمودم‌ازنو شروع نمایم .

ـ بسیارخوب رژینا ولی من‌با تو هم‌عقیده نیستم با وجود اینکه میبینی من بدبخت هستم ودائماً ام ـ ژ ـ ب مـرا تعقیب مینماید بازهم امیدوارم که بفرانسه بازگردم وهرگز زادگاه خود را فراموش نخواهم نمود !

گفتگو نزدیك بود بجای‌باریکی بکشد رژینا بمن‌پیشنهادکرد بازدیدی ازآپارتمانی‌که مستاجر آن غایب است بنمایم در.آنجا یك اطاق نهار خوری بزرگی وجود داشت‌که دروسط‌آن یك میزبزرك‌گرد ودور واطراف آن‌پر از

صندلی راحتی بود . تمام دیوار ها با آینه پوشیده بود و این خود نیز باعث میشد که ابعاد آن بزرگتر بنظر برسند . دوست من مرا وارد اطاق خواب خودش که مجهز بتمام وسائل راحتی بود نمود .

اطاق خانم منزل دارای چهار پنجره بود که بسمت رودخانه مسکو باز میشد وازآنجا قصر شورویها بخوبی دیده میشد متوجه شدم که دوربست روبان آرژانته ازروی بی‌قیدی روی تکیه گاه صندلی راحت افتاده است .

برحسب اظهارات رژینا صاحب تمام این ثروت (که من تصور مینمودم از دنیای شورویها ناپدیده شده است) یکی از اطبای کاخ کرملین متصدی نگاهداری جسد لنین درآرامگاه وی میباشد. موقعیکه صدای زنگ ساعت ۱۹ را ازساعت بزرگ دیواری کاخ کرملین شنیدم رژینا را باسردی ترک نموده وفراموش نمودم اورا ببوسم .

درست موقعی که ازکوچه سرافیموویچ خارج شدم متوجه گشتم هنوزهم مرا تعقیب مینمایند برای آنکه اطمینان حاصل نمایم دومرتبه ازاین کوچه خارج شده وازنو داخل آن میشدم مردگندمگونی قدم بقدم دنبال من میآمد ازهمان موقع این مسئله بفکرم رسید شب را بکجا بروم تابرای شخصی که مرامی - پذیرد مزاحتمی تولید ننمایم .

غفلتاً بفکرم رسید نزد ترفیلوف بروم او بمن باندازه کافی بدی کرده بود ودیگر اینکه بازدید من ممکن است ناراحتی های تازه‌ای برای او تولید کند پشیمان نشدم دراینموقع تعقیب کننده من عوض شده پلیس بانوئی جای وی را میگیرد ـ قبل ازآنکه بخانه ترفیلوف وارد شوم میبایستی از زیر طاق یك دالان سرپوشیده که بحیاطی راه داشت عبور نمایم . موقعیکه وارد حیاط شدم برای آنکه تعقیب کننده خودرا سرگردان سازم بجای اینکه بسمت چپ پلکان بروم سمت راست ودرامتداد درورودی زیرزمین رفتم وداخل آن شدم بلافاصله فرشته محافظ من باعجله بطرفم آمد وازمن پرسید : دراین قسمت ازمنزل چه کارداری من خودرا به‌نادانی زده باو گفتم که دنبال آپارتمان الکسیس ترفیلوف میگردم سپس باطراف خود نگاهی نموده باکنایه گفتم لابد اشتباه نموده‌ام این پلیس زن بدون آنکه ابداً احساس ناراحتی نماید ازرفتاروی چنین استنباط میشد که کاملا بروحیه اشخاص آشنا میباشد باری یکی ازپنجره‌های طبقه دوم رابمن

نشان داد من بیش ازحد معمولی ازوی تشکر نمودم ولی اوابداً توجهی نکرده ولج بازی من نیز ادامه یافت.

درآپارتمان طبقه دوم آنجائیکه من تصور مینمودم الکسیس را پیدا نمایم پس اززنك زدن درآپارتمان بروی زن فربه وقوی هیکلی بازشد که قبل ازآنکه ازمن بپرسد چه میخواهم نگاهی ازروی سوءظن بمن نمود .

ـ آیاالکسیس ترفیلوف هنوزدراینجا مسکن دارد؟

ـ اه ـ خیرهمشهری ...

ـ آیا شما آدرس اورا میدانید ؟

دراینموقع زن جوانی که ازجانب ام.ژ.ب مراقب من بود بمانزدیك شد مدادو کتابچه‌ای ازکیف خودبیرون آورده چیزی روی یکی ازاوراق آن نوشت وآنرا ازکتابچه جدا نمود وبمن داد .

درروی اینورقه آدرس ترفیلوف کادواسا موتیوشکا شماره ۳ر۱ آپارتمان شماره ۱۹ نوشته شده بود . ساعت۸ شب بودونوبت مراقبت این پلیس مهربان من بدون شك بپایان رسیده بود .

من متوجه شدم که دومرد باقدمهائی خیلی تند بتعقیب من پرداخته اندهنگامیکه من بمنزل الکسیس رسیدم ساعت ۹ر۵ شب بود ازپلکانها بالارفته بطقه چهارم رسیدم روی درآپارتمان شماره ۱۹ دوجعبه مخصوص نامه دیدم که یکی ازآنها دارای کارت ویزیتی بنام ترفیلوف الکسیس بود موقعیکه روی دگمه زنك فشار میدادم قلبم بتپش افتاده بوددخترك ۱۲ ساله‌ای مراپذیرفته وگفت ترفیلوف هنوزازسرکاربرنگشته است زنی بآن طفل ملحق گردید .

مایکدیگررا نگاه نموده وشناختیم اوزنی بود که پس از من جانشین من شده بود باکمال مهربانی دست مراگرفته وارد منزل نمود . بلافاصله من ازاو پرسیدم:

ـ ژرژ کجا است ؟

ـ اوهنوزمشغول خدمت نظام وظیفه است در سال ۱۹۴۳ بخدمت نظام وارد شده وباوجودآنکه سال ۱۹۵۰ میباشد هنوززیر پرچم خدمت میکند و منتظرپایان خدمت نظام‌وظیفه است (اوفقط درماه مه مرخص‌خواهدشد) باکمال ملاطفت مادام ترفیلوف عکسهای پسرم وآخرین نامه‌ای راکه ازوی دریافت داشته بود بمن نشان داد من نامه اوراخواندم درآن نوشته بودکه فوق‌العاده

نامادری خودرا دوست میدارد. ازخواندن این‌مطلب نیز حس حسادت کمی قلب مرا آزار میدهد معهذا مهربانی مهماندارم آنقدردرمن اثر نموده کـه مـن‌ازآن متعجب شده بودم مدتها بـود کسی بامن اینقدرخوشروئی نکـرده بودآیا او میداند چه بلائی‌بسرم‌آمده وچه خطری از پذیرفتن من متوجه وی میباشد ؟

ـ آیا میدانید من ازکجا میآیم ؟

ـ بله ـ البته درسال ۱۹۳۷ پس‌از بـازداشت شماالکسیس ازطـرفی‌با (ك‌ـپ‌ـاو)وازطرف دیگر باحزب گرفتاریهای زیادی پیدا نمود علی‌الخصوص که باوسرزنش‌مینمودند که چرایك دشمن‌ملت راباخودبه‌اتحاد جماهیرشوروی آورده است . موقعی که بازیل برادرترفیلوف رانیزبنوبه خود بعلت عمل ضد انقلابی‌اش دستگیر نمودند وضع خیلی‌خراب‌ترشد ومدت یکسال ترفیلوف رااز حزب اخراج نمودند .

هنگام صرف غذا ومدتی پس‌ازآن (چون بازهم ترفیلوف بمنزل نیامده بود) مدت زیادی باهم به‌پرحرفی‌پرداختیم باینطریق ازهربلائی که بسرشوهر سابقم‌آمده بود واقف شدم . بخود میگفتم لابد حالا میبایستی کـه وی افسوس زمانی‌راکه دریك کشورکاپیتالیستی‌مانندفرانسه زندگی‌مینمودبخورد ترفیلوفها درآپارتمان خود سه اطاق داشتند ودیوارنازکی‌آنها رااز‌اطاق دیگری که در آن یکی‌ازاعضای ام‌ـژ‌ـب مسکن داشت جدا مینمود این مسئله باعث شده بود که ماآهسته وبدن سروصدا درددل کنیم .

حوالی ساعت ۲۳ من‌ازاین روزپرماجرا ازپای درآمده بودم و روی نیمکت‌اطاق نهارخوری درازکشیدم ولی‌قبل ازآن نظری‌باطاق خواب‌الکسیس افکندم وچون تختخواب‌آهنی راکه باهم درسنه ۱۹۳۰ در پاریس خریداری نموده بودیم مشاهده کردم احساس دلتنگی نمودم و نمیتوانستم بخوابم . تنها چیزیکه مرادلداری میداد این بودکه دومرد در این سرمای یخ بندان مـاه ژانویه برای مراقبت ازمن مشغول قـدم‌زدن زیر این پنجره بودند . حتی در روسیه نیزکارپلیس جنبه‌های خوبی‌ندارد . کمی بیش‌ازساعت یك بعداز نیمه‌شب بودکه صدای بازشدن درآپارتمان بگوشم رسید .

بدون شك خود ترفیلوف بودگوش خودرا تیزنموده شنیدم‌کـه همسرش اورا درجریان‌آمدن من‌میگذارد وی بکلی روحش ازاین خبراطلاعی نداشت زیرا دومرتبه ازوی درخواست نمود تکرارنماید وموقعی که بالاخره مطلب‌را

خوب درك نمود من‌ازصدای وی‌که بزحمت میتوانست باعجله و در عین حال آهسته صحبت نماید دریافتم‌که بکلی هاج وواج شده است .

ـ چطورتوتوانستی بوی اجازه دهی‌که شب رادراینجا بماند توخوب میدانی‌که مانند بازیل وی‌نیزدرمسکوحق اقامت ندارد خوب ببینم‌آیا همسایه ماورا دیده است ؟

ـ خیراوخیلی دیروقت بمنزل آمد ...

این جواب ناراحتی‌های وی را تسکین دادزیرا اوساکت شد دیگرلازم نبود من‌افسوس‌اورا بخورم ترفیلوف مانندگذشته عوض‌نشده بودپس‌ازلحظه‌ای حدس‌میزدم‌که کسی‌آهسته داخل اطاق نهارخوری میشودبدون شك اوالکسیس بود شاید میخواست بفهمدکه بازداشتگاه تاچه حد مرا عوض نموده است من خودرا بخواب زدم .

اوبمن نزدیك شد بطرف من‌خم‌گشت چند لحظه مرا نگاه نمود . شاید بمن احساس‌ترحم میکرد زیرابا صدای لرزانی ازمن پرسید :

ـ دده تو خوابیده‌ای ؟

ـ من جوابی ندادم‌آنوقت اوبطرف من‌خم شده پیشانی مـرا بوسید . ناگهان بلندشدم واوراازخود راندم وگفتم :

ـ الکسیس‌من‌برای دیدن توبه مسکونیامده‌ام بلکه فقط برای دریافت خبرازحال پسرم‌آمده‌ام !

ـ آندره من چندبار بتوکاغذنوشتم توچرا بمن‌جوابی ندادی ؟

ـ برای‌آنکه از تونفرت دارم مسئول تمام بلاهائی‌که بسرم آمده است فقط توهستی.ـ تومردپست فطرتی‌هستی‌تونخواستی‌ازمن دفاع کنی‌همانطوریکه از برادرت نیزدفاع نکردی . شماها همه شبیه هم هستید حاضرید هر چیزی را برای نجات جان خودتان فداسازید ...

من علیرغم اراده‌ام عصبانی‌شده بودم ودراین شهرکه هردیوار وهردری گوش‌دارد زیاده ازحـد بلند صحبت میکـردم الکسیس ازمن خـواهش نمود ساکت شوم .

ـ آندره خوب‌گوش‌کن مافردا درباره تمام این چیزها صحبت خواهیم کرد توبدفترمن بیا امالازم است توبدانی‌که تنها تقصیری‌که متوجه من است

اینست که تورا بروسیه آوردم تصورمیکنی که ازخبر بازداشت تودرسال ۱۹۳۷ خوشحال شدم ؟ باوجود آنکه ممکن بود برای من خیلی گران تمام شود بخصوص پس ازدستگیری بازیل من بهترین اطلاعات را به ام-ژ-ب درباره تودادم مدت یکسال مرا ازحزب اخراج نمودند واین خودمعجزه ایست که ازنو بمن کارداد ند تامن ازگرسنگی نمیرم .

ـ شاید . ولی توقع نداشته باش دلم بحالت بسوزد من هنوززن رسمی تو هستم الکسیس ... چون توتابحال حاضر نشدی طبق قانون کشور من و میل خودم مراطلاق دهی واین قضیه باعث میشود که من نتوانم بکشورخود بازگردم بنابراین من بتویادآوری میکنم هروقت دلم بخواهد باینجا خواهم آمد و تـا رضایت مراتامین نکنی تورا اذیت خواهم کرد .

چنانچه مایلی ازدست من نجات پیدا کنی چاره ای جز طلاق دادن من نداری ومن قسم یادمیکنم که در اولین فرصتی کـه دست دهد بفرانسه بازگردم حالا دیگر بگذار بخوابم چون دیروقت است فردا خواهم دیدآیا لزومی دارد باتو ازنوصحبت کنم یاخیر؟

فردای آنروز که ٤ژانویه ۱۹۵۰ بودمن خانواده ترفیلوف راساعت ۸ صبح ترك نمودم وچندقطعه عکس ژرژرا باخودم بردم بااین منظور که درباز گشت بهمولوتفسك کاغذی برای وی بنویسم .

ازقرارمعلوم پسرم ژرژخیال میکند که من درزندان جان سپرده ام پس ازخروج ازآنجا پس ازمشاهده مراقبین خودبکوزینتسکی موست اداره (ام-ژ-ب) رفته وبدفتر اطلاعات آن مراجعه نمودم تاآدرس بخش اموال منقول راازآنها بگیرم درجواب سئوال من کارمند متصدی مربوط گفت که میبایستی ازآنجاخارج شده وبطبقه اول ساختمان همجواربروم این ساختمان سابقاً جایگاه صلیب سرخ (کمك وحمایت از زندانیان سیاسی) بود که من اغلب بآنجا میرفتم و از خانم پشکوا خواهش مینمودم که بگذارد من ماتسوکین را ملاقات کنم ویالااقل برای اوکمی پول وغذا بفرستم ازوقتیکه وارد مسکو شده بـودم خاطـرات گـذشته ام پیوسته مرارنج میداد .

درسالن انتظار بخش اموال منقول متوجه پیرزنی شدم که آهسته در گوشه ای گریه میکرد باوجود آنکه سالها بود که گریه وزاری اشخاص دیگر درمن تأثیری نداشت معهذا باین زن بیچاره نزدیك شدم واز وی پرسیدم چرا گریه میکنید؟

اوبامن درددل نمودکه هرماه بامیدآنکه اطلاعی ازحال فرزندان خودکه سه سال‌قبل‌آن‌ها بوسیله ام‌ـژ‌ـب بازداشت شده‌اندبدست آورد بآنجا میآیـد ولی تابحال خبری ازآنها ندارد چنانچه قـادر بودم باوکمك مینمودم ولی ماندن وی درآن محل‌فایده‌ای نداشت زیرا هرگزچیزی دستگیر او نمیشد .

بدون اظهارکلمه‌ای سربازمامورآن بخش ورقه‌ای چاپی قانونی راکه میبایستی پرکنم بدستم داد چون پلیسها مراقب من بودند من دیگر بفکرآن نبودم که پنهان شوم وحدس‌میزدم که لابددرموقع مراجعت بارخانگلسك از نو بازداشت خواهم شد بنابراین چه فـایـده‌ای داشت کـه بیهوده احتیاط کنم ؟ سربازی‌که من درخواست مربوط به‌اثاثیه ازبین رفته‌ام را بوی دادم باکمال ادب ازمن خواهش‌نمود بمنزل خود بـرگشته ومنتظر جـواب مقامات دولتی باشم ولی‌من دیگر هیچ امیدی نداشتم وتا بـامروز کمترین توضیحی درباره سرنوشت اموال ناچیزخویش‌که هنگام‌بازداشتم‌مورد دستبرد (ك‌ـپ‌ـاو) واقع شده بود دریافت ننموده‌ام .

هنگام خروج‌ازخانه(ام‌ـژ‌ـب) بفکرم رسید باپیرزنی‌که منتظرم بـود باهم بکلیسای فرانسویان‌که درست روبروی زندان لوبیانکا بود برویم فکـر میکردم اقلادرآنجا میتوانیم بدون آنکه پلیس بحرفهای ماگوش دهدآسوده صحبت‌کنیم . پیرزن بمن‌میگفت‌که پسرش مهندس جوانـی‌کـه تـازه ازدواج نموده شبی‌بوسیله مردان ام‌ـژ‌ـب بازداشت شده وازآن پس‌مادر بیچاره دیگر نمیداند چه بلائی‌بسرش‌آمده‌است . هرماه وی‌باداره‌که من‌اورادرآنجاملاقات نمودم میآید وبوی میگویند «حوصله داشته باشید مامشغول تحقیق هستیم» من چون نیزخوب باین موضوع‌آشنا بودم پی‌پروا باوگفتم :

ـ جانم بایستی‌شما متوجه این‌مطلب شده باشیدکه فرزند شما نمیتواند ابداً تماسی‌بادنیای خارج داشته باشید (البته من‌هرچه بفکرم‌رسید باونگفتم: که مثلا احتمال داردکه‌آنها راتیرباران نموده باشند!) نامه‌ای بـه‌کـانسك بعنوان مرکز اداری بازداشتگاههای کرانسنویارسك واقـع در شمال سیبری مرکزی بنویسید زیرا معمولامتخصصین فنی‌مانندفرزندان شمارابآنجا میفرستند ویانامه‌ای بماگادان مرکز بازداشتگاههای سووستالك بفرستید . درهر حال نامه‌های خودتانرابعنوان‌رئیس‌بازداشتگاههای مربوطه نوشته‌وازوی‌درخواست

نمائیدکه فقط باطلاع شمابرساندکه فرزندتان هنوززنده است یاخیر...منتظر آن نباشیدکه آنهائیکه خودشان فرزندان شمارا ربودند بشما اطلاعی درباره آنهابدهند . زیراآنها نمیبایستی اسراررا فاش کنند خوب بـه بینم ... چون ام_ژ_ب درتعقیب من‌است ومیداندمن‌شمار!باخود بـه‌این کلیسا آوردم ممکن است مراهرآن بازداشت نمایند .

چنانچه ازشما سئوالی کردندکه من‌بشما چه گفتم بی‌پروا بآنها جواب دهیدکه من‌خبرهای‌تازه‌ای ازخویشان شما ویاآدرس‌آنهارابشما داده‌ام‌بیخود نترسیدآنها مراقب من‌هستند وباشماکاری ندارند خداحافظ امیدوارم بخت با شما یاری کند ...

هنگام ظهراست ومن جلوی محراب کلیسای این خدائی‌که مرا نجات داده است ایستاده‌ام وباانگشت علامت صلیب بچپ و راست سینه‌ام میدهم . من گرسنه‌ام میبایستی حتماً غذابخورم زیراکاربسیاری درپیش‌دارم باید ببیرولوا بروم ولی‌قبل‌ازآن‌بلوفورتوا مؤسسه انرژتیك‌میروم تادفترچه‌کارخودرادریافت نمایم . بسرعت نهارخوردم وباتعقیب کنندگان خودبرخوردنمودم اندیشه‌های سیاهی دراثرخستگی زیاد بمن‌دست داد تاچه مدتی‌زنده خواهم بود ؟آیا آنها مراازنودرمسکودستگیرخواهندنمودیاآنکه صبرخواهندکرد تامن‌بارخانگلسك مراجعت نمایم ؟آه درهرحال بسته بمیل‌خداست . من‌ازرفتن بزندان باکـی ندارم . زیرادرروسیه زندان تنها منزلگاه حقیقی‌من شده است .

درمیدان اپرامرکزشهرمسکوسوارمتروشـدم وبسوی ایستگاه راه‌آهن پاویلوسکی حرکت‌کردم ولی‌پس ازپیاده شدن در ایستگاه مزبور متوجه شدم زنی بفرشتگان محافظ من‌ملحق‌گردیده است مسئله پیچیده‌ترشد زیرایك زن میتواند مراجستجونماید . بسرعت تمام‌آدرسهائی راکـه باخـود همراه داشتم معدوم ساختم چون موقعی‌که من‌نزدلوبا رفتم اینها دنبال‌من‌نبودند بنابراین خطری ازاین‌بابت متوجه دوست من‌نمیباشد .

موقعیکه میخواستم داخل واگون مترو بشوم درست جلوی من درهای آن بسته شد رئیس‌ترن سوت زد وقطارشروع بحرکت نمود وتعقیب کنندگـان مراکه ازپیش درواگنی‌که من‌خیال داشتم بروم جاگرفته بودند باخود بردو باوجود اعتراض پلیس‌زن قطارمتروحرکت نمود وماهردوروی سکوی ایستگاه ماندیم‌برای‌آنکه اعصاب خودراتسکین‌دهم خودرا بین‌دودیوارتخته‌ای‌که‌برای

تزئین این‌ایستگاه نصب نموده‌اند پنهان کردم وازپناهگاه خود مشاهده نمودم که‌مامورزن ام.ژ.ب باچشمان خود بدنبال‌من‌میگردد وازاینکه مرا گم کرده است فوق‌العاده‌مضطرب است‌آنوقت سرخود رابیرون‌آورده وباو گفتم« کوکو» آن‌زن بی‌اختیار تبسمی نمود ومن‌نزد وی رفته گفتم :

ـ خاطرتان جمع باشد ماباهم کنار خواهیم‌آمد ومنتظر دوستان شما خواهیم شد .

ولی‌اوبمن جوابی نداد وهمینکه قطار متروی بعدی رسید لازم ندانست درواگون دیگری غیرازواگون من‌سوارشود درایستگاه پاویلوسکی لازم بود که من ۲۰ دقیقه منتظرحرکت ترن خودباشم پلیس‌زن بیکی‌ازپلیسهای‌ایستگاه مراجعه نموده مرا بوی نشان دادبدون‌شك ازوی خواهش‌نموده بودکه مراقب من‌باشد تاوی تلفن‌نماید درغیبت اونگاه پلیس هرگز مرا ترك نمینمود و من برای شوخی‌چنین وانمود ساختم‌که قصددارم ازمتروخارج شوم . دیدم‌خیلی ناراحت شد زیرا نه‌جرأت مینمود پست خودرا ترك نماید ونه‌مرا بازداشت کند . بالاخره پلیس‌زن بادوپلیس دیگر که مادرمتروگم کرده بودیم وارد شد دراینموقع ترن من‌وارد ایستگاه گردید ومن‌وارد یکی‌از کمپارتیمانها شدم و دوپلیس‌بدنبال من‌نیزداخل‌آن گردیدندساعت ۳۰-۱۵ دقیقه‌بودوتامقصد ۳۵دقیقه دیگرراه‌در پیش‌داشتیم برای‌آنکه‌بدونفرپلیس‌مزبورنشان دهم که من‌ابداً بفکر آنها نیستم بایکی‌ازمسافرین شروع بصحبت نموده ازوی پرسیدم آیا بیرولوا بازهم خیلی‌دور است .

ـ این‌بسته باین است‌که شماکجا پیاده میشوید بیرولوا تریاژ یاخود ایستگاه بیرولوا ؟

ـ نمیدانم چه فاصله‌ای بین دوایستگاه وجوددارد؟

ـ درحدود ۱۰ کیلومتر

لحظه‌ای این‌فکر بنظرم رسید که‌کاری‌کنم که تعقیب‌کنندگان خود را مجبوربه پیمودن ده‌کیلومترراه اضافی‌نمایم ولی‌برای اینکار لازم بودکه خود من نیزاین‌راه راپیاده بروم ومن‌حقیقتاً خیلی‌خسته بودم .

همینکه بایستگاه نزدیك شدیم من‌ازجای خود بلندشدم وخودرا برای پیاده‌شدن‌آماده نمودم وبهمراهان خوداشاره نمودم‌که بمقصد رسیده‌ام .

منزل شخصی‌که من‌خیال دارم نزدوی بروم منزل‌بانوآدریانوا میباشد

وتاایستگاه راه‌آهن ۱۵ دقیقه فاصله‌داردآدرس وی کوچه سکین‌پئاکاشی شماره ۲میباشد برای پیدا نمودن این کوچه که درآن عمارتی چوبی مورد نظرمن وجودداشت مدتها اینطرف وآنطرف میگشتم تاآنکه بالاخره‌آنرا پیدانمودم. زن کوتاه قد موبوری که سن‌اواز ۵۰ گذشته بود دررابروی من بازکرد وازمن پرسید چه‌میخواهم ؟

- شما خانم آدریانوآ هستید ؟

- بله همشهری من‌خودم هستم.

- من‌ازمولوتفسك‌آمده‌ام وخبرهای تازه‌ای ازپسرتان‌برای شماآورده‌ام

نزدیك بود ازفرط تعجب چشمانش ازحدقه بیرون‌آید ومانندکسی که خبرغیرمنتظره‌ای باوداده باشند نفس‌عمیقی کشید وبالکنت زبان گفت :

- آره ... خوا ... خواهش‌میکنم ... داخل‌شوید

موقعیکه‌مادام‌آدریانوآ، نامه‌پسرش را از دستم گرفت بی‌اختیارشروع بگریستن‌نمود ودرحالیکه اشك ازچشمانش‌فرومیریخت بمن گفت‌شانس‌بزرگی است که‌من توانسته‌ام اورا در خانه‌اش‌پیدا کنم . زیرا هروزصبح زود از منزل بیرون میرود وشب‌خیلی‌دیرازسرکارخود برمیگردد اودریکی ازخیاطخانه‌های بزرك مسکودر کوچه گرکی کارمیکند ولی‌چون خیلی خسته‌شده‌بود نزدپزشکی رفته‌بود که‌پس‌ازگرفتن‌فشارخون وی که‌خیلی‌بالابود برای او سه‌روز استراحت تعیین نماید توضیحات خودرا باینجاخاتمه دادوباکمال‌ادب بمن گفت :

ـ خانم‌آندره‌پترونا من‌تصورمیکنم که‌شماآمده‌ایدلابدچند روز در مسکو بمانیدبنا براین ازشماخواهش میکنم لطفا میهمان من‌باشید بیچاره‌آن‌زن‌اگر میدانست من‌درچه‌وضعی‌هستم‌آسودگی‌خاطروی تقلیل‌مییافت ولی چراخاطرش را پریشان سازم ؟

پس‌ازخواندن‌نامه‌ای که‌بوی‌داده‌بودم‌مادام‌آدریانوآ درباره پسرخودمرا سئوال‌پیچ‌نمود وبموجب سفارشهای پسرش‌من‌کاملا مراقب صحبت خود بودم که نگذارم‌وی‌حدس بزندکه‌پسرش زندانی سیاسی است وامید زیادی‌به‌آنکه‌روزی نزدکسان خود بازگرددوجود ندارد .

خانم‌آدریانوآ بمن اظهارداشت که‌شوهروی‌بیست‌سال‌قبل‌مرده واو بسختی توانسته‌است‌دوپسرویك‌دخترخودرابزرك نماید پسرکوچك‌او درآنموقع‌مشغول

خدمت سربازی بود درصورتیکه دخترش نادیا که دیپلم برش گرفته بود دریکی از خیاطخانه‌های مسکو شروع بکار نموده بود فقط اطلاعی که از بوریس پسر بزرك خود داشت این بود که درسال ۱۹٤٦ بدون آنکه هرگز بتواند علت آنرا دریابد اورا بازداشت نمودند .

من بدروغ باو گفتم که خود پسرش نیز نمیداند برای چه اورا زندانی نموده‌اند لابد این یك دستور عمومی است و بزودی اورا آزاد خواهند ساخت . آن زن بقدری ازاین حرف من خوشش آمد که بدون چون وچرا حرف مرا قبول نمود. حقیقت این بود که هنگامیکه بوریس سرباز بود و نگهبانی میداد با یکی از رفقای خود درباره تصمیم استالین که از نو به روسها اجازه دعا خواندن میداد بحث نموده بود اظهار داشته که برای هم میهنان وی خیلی سخت است از نو بدعا خواندن ودعا نمودن عادت پیدا کنند زیرا استالین اغلب کلیساهای آنهارا درسال ۱۹۳۰ خراب نموده بود .

رفیق وی فوق العاده این موضوع را بدتلقی نموده و بحث آنها به دعوا کشیده و بزدوخورد منجر شده بود بطوریکه لازم شد آندورا ازیکدیگر جدا سازند گزارشی درباره بی انضباطی او تنظیم گردیده و باینطریق بوریس باتهام تحریك ضدانقلابی بموجب پاراگراف ۲ ـ ۱۰ ـ ۵۸ به شش سال زندان محکوم شده بود. مادام آدریانوا که خیاط زنانه بود دستمزد کمی بدست میآورد و باکارهای خیاطی که بطور پنهانی درمنزل شبها انجام میداد درآمد اضافی کسب مینمود باینطریق پس از سالها کار باصرفه جوئی زیاد موفق شده بود که این خانه چوبی را که شامل یك اطاق ویك آشپزخانه است در ۵۰ کیلومتری مسکو بنا نماید پشت این خانه چوبی باغچه‌ای بود که وی میتوانست در آن مقداری سیب زمینی بکارد .

ساعت ۲۰ نادیا دختروی وارد منزل شد وازخبر سلامتی برادرش خیلی خوشحال گردید برای صرف شام که مشتمل برسوپ کلم شورو سیب زمینی سرخ کرده بود پشت میز نشستیم .

چون نادیا صبح زود سرکار میرفت اوومادرش تصمیم گرفتند در آشپزخانه خوابیده واطاق خودشانرا دراختیار من بگذارند قبل از آنکه بخوابم ازپنجره اطاق نگاهی به دونفر پلیس مراقب خود نمودم که برای گرم نمودن خود برف بازی مینمودند .

باوجود آنکه در تختخواب خود خیلی راحت بودم معذالك نمیتوانستم بخواب

بروم . سه‌روز بود که‌من به‌مسکو آمده وکاری‌انجام نداده بودم‌فرداهم ممکن‌است دفترچه ورودوخروج‌خانم‌آدریانو آرا مطالبه نموده و بعلت‌آنکه‌به‌اطلاع پلیس نرسانده‌است که‌مدت ۲٤ ساعت است درآنجا منزل‌دارم مبلغ ۱۰۰ روبل‌جریمه بپردازد سفارتکبرای‌فرانسه تنهاراه امیدم بود که‌بتوانم روزی‌این کشور نفرین شده راترك نمایم. ممکن‌است درست‌موقعی که‌دربزرك آن برای‌ورود اتومبیل باز میشود استفاده نموده وبا عجله بدرون‌آن داخل گردم ؟ بالاخره‌تصور میکنم که این‌راه‌حل‌را انتخاب‌نمایم .

روزپنجم ژانویه ساعت۹ لباس پوشیدم وخودرا آماده‌ساختم‌صبحانه خود را با عجله‌خوردم زیراترن‌ساعت ٤۰ ـ ۹ به‌مسکو حرکت میکرد به مادام آدریانو آوعده دادم که همان‌شب نزد وی بازگردم‌درایستگاه‌راه‌آهن نـزدیك بخاری دونفرپلیس‌مراقب خودرا دیدم که‌ازسرما میلرزیدندباوجود آنکه یقه‌کت خودرا بالاکشیده‌بودند بطورقطع‌شب‌را بدترازمن گذرانده‌بودند .

پیش‌خود گفتم‌همینکه به‌مسکورسیدم به‌سفارتکبرای‌فرانسه خواهم رفت‌ولی چنانچه بخت‌بامن‌یاری نمایدنقشه‌خودرا عملی‌خواهم‌ساخت ولی‌چند مترقبل‌از آنکه به‌عمارت آن‌برسم چهارنفر پلیس مرا ازهرطرف محاصره‌نمودند وبرای من‌دیگر ممکن‌نبودقدمی‌جلوتر بردارم مجبورشدم درحالیکه بآنها میگفتم چه خبراست شماازکجا بیرون میآئید ؟ تسلیم‌آنها گردم.

با تعجب بسیار دیدم که‌مرا بازداشت ننمودند و همینکه‌بـاندازه‌کافی از سفارتکبرا دورشدم‌مرا رهانمودند ولی این اخطاربرای من‌روشن‌بودمیبایستی بزودی‌مسکوراترك‌نمایم‌فردای‌آنروز که روززوج‌بودترن‌به‌ارخانگلسك‌حرکت میکرد درمراجعت‌به‌کوسنتسکی‌موست‌من‌واردکتابخانه« کتاب بین‌المللی » شده وفقط اوبانیته‌تنهاروزنامه‌بزبان فرانسه راکه‌درمسکو میفروشندخرید'ری‌نمودم ولی این‌روزنامه عینا محتوی همان‌اخباری‌است‌که میتوان درسایر روزنامه‌های مسکو خواند .

من این۳۰ کپك‌را بیهوده خرج‌نموم‌خدایا تافردا ساعت ۲۰چه‌کارکنم وارد یکی‌ازکافه‌ها شده‌ویك شوکروت(کلم پخته‌وسوسیس) خوردم سپس تصمیم گرفتم برای‌آنکه لحظه‌ای گرفتاریهای خودرا فراموش‌نمایم در مغـازه‌های بزرك گردش بنمایم .

مغازه «گوم» پرازجمعیت بود ودرقسمت فروش اشیاء منزل مردم پشت سرهم درانتظار نوبت‌جهت‌خرید ماهی تابه‌ای‌که تازه‌بمعرض فروش گذاشته‌شده صف کشیده بودند ولی درقسمت فروش‌لباس زیرپوش بین همه مشتریان براستی نبردی درگرفته‌بودهمه‌آنها سعی‌میکردندیکی‌اززیرشلواریهائی راکه‌بسته آن تازه‌بازشده بود خریداری نمایند .

صدای همهمه‌آنها مرا بفکرشورشیان‌بازداشتگاه افکند .. دراینجا نیز زنها فریادمیزدند وبعضی ازآنها گریه‌میکردندوبرخی بیکدیگرفحش میدادند من‌متوجه‌دونفرازآنهاشدم‌که‌هرکدام‌یك‌پاچهٔزیرشلواری‌را گرفته‌وسعی‌میکردند که ازدست یکدیگر بزور بیرون‌بکشند قویترین آنها حریف خود را ازصف بیرون رانده وفریاد برآورد :

ـ توحق‌نداری چیزی بخری ! این سومین‌باراست‌که بازهم‌برمیگردی مگرچندتاشوهرداری که این‌اندازه بزیرشلواری احتیاج‌داری ؟

ـ بعدازظهررا درمغازه «گوم» گذراندم ودرحدود ساعت ۱۹ به‌یکی‌از سینماهائی‌که دائم فیلم «بیگناه ومقصر» را میدهد رفتم.در اطرافم تماشاچیان بقدری ازدیدن فیلم متاثرشده بودندکه‌گریه میکردند. ولی من‌آنقدر از این مناظردیده بودم‌که دیگر این دلسوزیهای مصنوعی مرا ابداً متاثر نمیساخت ساعت ۲۱ باردیگر سروکله‌ام درخیابانها پیداشد دیگرکاری نداشتم‌جزاینکه به‌ایستگاه آیاروسلاوسکایا بروم وچون بلیط ترن خودرا خریداری‌نموده بودم بمن اجازه دادند شب‌را درآنجا بگذرانم‌وروی‌نیمکتی نشسته ودوفرشته‌مراقب من نیزجلوی من‌ایستاده بودند حالاباوجود خطری‌که درانتظار است وقت را ساعت شماری میکردم تابه‌مولوتفسك‌برسم.ساعت ٦صبح بیدارشدم‌وپس‌ازشستن صورت برای‌رفع سردرد بیدرنك یك‌فنجان چای پررنك نوشیدم وبه وزارت بهداری رفتم وبرعلیه میشین سرپزشك مولوتفسك‌که مایل نبودبمن‌کاری بدهد شکایت‌کردم رئیس‌کارمندان تخصصی مراباخوشروئی پذیرفته وطبق‌درخواستم بمن‌یك سندرسمی میدهدکه بموجب‌آن میشین میبایستی اجباراً بمن‌کاربدهد و بمن توصیه‌کرداورابعد درجریان بگذارم.من‌ازوی تشکرکردم.ساعتها بکندی میگذشت وساعت‌سه بعدازظهر بایستگاه راه‌آهن برگشتم در حالیکه به تعقیب

کنندگان خودنگاهی میکردم ازخودمیپرسیدم کدامیك ازآنهاتاپایان مسافرت همراه من‌خواهد بود.؟

ساعت ۷ داخل ترن شدم‌وچون زودتر ازهمه آمده‌بودم جائی‌بمیل‌خود انتخاب نمودم وبالاخره ساعت ۸ قطار حرکت‌کرد درکنی شیوا ازیك توقف ترن استفاده نموده‌وروی سکوی ایستگاه پیاده شدم تاپاهای خودراکمی بکار اندازم. هنوز تاارخانگلسك ۸ الی ۱۰ ساعت راه درپیش بود موقعیکه وارد دستشوئی‌شدم‌متوجه مردی‌که مرا تعقیب مینمودگردیدم وازاین مسئله خاطرم آسوده شد زیرا دردنیا چیزی ازشك‌وتردید بدترنیست‌این شخص جوان‌شیك پوش ۳۰ ساله‌ای بودکه پیراهن ابریشمی ولباس فندق‌رنك بتن داشت وی در کمپارتیمان مجاورمن جای‌گرفته بود.

درتاریخ ۸ ژانویه ساعت ٤صبح ماوارد ایستگاه راه آهن ارخانگلسك شدیدم تمام مسافرین بغیرازآنهائیکه بلیط مولوتوفسك داشتند پائین‌رفتند.دو ساعت درآنجا توقف نمودیم من‌ازاین میترسیدم مبادا مرا در اینجا بازداشت کنندوحواسم جمع‌نبود میل‌داشتم ترن ازنوحرکت نمایدبالاخره ساعت٦ صبح قطارازنو بحرکت درآمد سه‌ایستگاه قبل ازمولوتفسك رئیس ترن نزدمن‌آمده بلیط مراگرفت من‌میدانستم تعقیب‌کننده من‌بلیط را از اوخواهدگرفت زیرا ارائه‌این‌بلیط احیاناً دلیل‌خوبی‌است‌که اوبرؤسای خودثابت نمایدکه‌ماموریت خودرا خوب انجام داده ومن به‌مقصد رسیده‌ام.

فصل چهاردهم

مولوتوفسك

هنگامیکه وارد منزل شدم همسایه‌ام «آناولاسوا» اظهارداشت که تمام ساکنین منزل ازغیبت من نگران گشته‌اند. موقعیکه باو گفتم که ازمسکو آمده‌ام باور نکردو گفت که درتمام مدت غیبت‌تو کسی سراغت‌را نگرفته است.

ازروز ۹ ژانویه ببعد چون‌جداً تصمیم گرفته بودم ازدستور صادره‌ازطرف وزارت بهداری که باخودآورده بودم کمال استفاده رابنمایم بدفتر کار میشین رفتم که باوجود دستورات صریحی که بوی داده شده بود بازهم قبول نمیکرد کاری بمن‌واگذار کند بااوقاتی تلخ به‌طبقه فوقانی این‌عمارت رفتم‌ودرخواست ملاقات دبیر کل حزب و نماینده مجلس رفیق پلوسنن را نمودم نامبرده مرا پذیرفت. باحال سکوت سخنانم راشنید ووعده داد که در باره من بـا میشین مذاکره نماید ونیز پیشنهاد کرد که غروب بآنجا برگردم در مراجعت باطاق خود نامه‌ای به‌پسرم ژرژ نوشتم چقدردلم میخواست که الساعه جواب این نامه را دریافت مینمودم. درصندوق نامه‌های خودنامه‌بدون تمبری که میبایستی‌مبلغ یك روبل جهت‌آن بپردازم پیدا کردم دراین‌نـامه شورا واسیلیف نوشته‌بود که قطارزندانیان سیاسی که وی درمیان آنها است در جلگه بزرك داغستان است

چون پس‌ازماکاچ‌کاله پایتخت این جمهوری خودمختار راه‌آهنی وجود ندارد میبایستی آنهاباپای‌پیاده بروند دراین نامه«شورا» نمیداند آنهارابکجامیبرند ولی‌بمن قول میدهدهمینکه به‌مقصدرسید بمن‌کاغذی‌بنویسد. فعلا ازمن‌درخواست کرده‌که قطعات نان خشك را برای اوکناربگذارم تا همینکه آدرس وی را دریافت نمودم برای اوارسال‌دارم زیرا تابحال چندین‌نفراز همراهان اواز گرسنگی جان سپرده‌اند. ساعت ۱۷ هنگام مراجعت از خانه شوروی اطلاع حاصل‌نمودم‌که درشیرخوارگاه کودکان پرورشگاه استخدام شده‌ام‌ومیبایستی کارخودرا ازفردای‌آنروزصبح شروع کنم.

پس ازآنکه ابلاغ رسمی‌خودرا ازهلن سمیرنوا معاون میشین گرفتم‌خود رابه دفتر شیرخوارگاه معرفی نمودم .مدیره آنجا مرابا بی‌اعتنائی پذیرفت وخوشبختانه‌سرپرستار آنجاماری‌ماریونوآبودکه من‌اورا ازمدتها پیش‌میشناختم درحدود بیست نوزادکه اغلب‌آنهارا (دختران‌مادر) رهانموده‌اند تحت‌مواظبت من‌قرار دادند این‌خانه دارای ٤ بخش بودکه جمعاً ۸۰طفل درآن پرستاری میشدند وسن‌آنها بین‌یکماه‌ونیم الی٤ سال‌بودمادر شرایط بهداشت بدی‌زندگی مینمودیم درآنجا باغچه‌ای وجود نداشت وفاقد وسائل راحتی اولیه‌بودازاین گذشته درمجاورت آسایشگاه مسلولین قرارداشت . بخش من ازتمام‌بخشهای دیگرخطرناکتر بودزیرا نوزادان آن‌درزندان شیرمادر خودرا میخوردند و چون هنوز خیلی‌کوچك بودند برای‌آنها مشکل بودکه به‌شیرگاوکه ماآنرا باکمی‌آب مخلوط میکردیم عادت‌کنند استفراغ‌واسهال حال‌مزاجی آنها را وخیم نموده بود .این‌وظیفه خارق‌العاده اجباراً بمن‌واگذار شده بود واغلب اوقات من درمنزل بودم. شیوع بیماری دیانتری (اسهال خونی)باندازه‌ای‌در میان آنها تلفات میداد که میشین ازروی اجبار مسکو را از جریان امر مطلع ساخت .

روز بیستم فوریه ۱۹۵۰ من برای اولین باردرمدت این ۱۳سال‌لذت زندگی راچشیدم زیرا نامه‌ای از پسرم ژرژ دریافت‌کردم که متن‌آن بقرار زیراست:

مادرعزیزم ازصمیم قلب بشما سلام میرسانم وامیدوارم‌که حال‌شماخوب باشد نامه‌شما بمن‌رسیدوازاینکه پسرخودرا فراموش ننموده‌اید بسیارخوشحال

ومسرور شدم . تصور مینمودم که‌هرگز شمارا نخواهم‌دیدچه‌سالهائی رابدینطریق ازدست دادم! امیدوارم که بزودی همینکه تعطیلات فرا رسید بتوانم حرکت کنم وبشما ملحق شوم وجبران سالهای گذشته را بنمایم .

درماه مارس چنین‌شایع گردید که کسلورئیس بخش گذرنامه‌وکوزنزوا معاون بخش سری مفقودالاثر شده‌اند .وآنرا بحساب بی‌عرضگی وعدم‌کفایت پلیس‌که نتوانسته یاغیان را در ناحیه مولوتفسك سرکوب نمـایند میگذارند بطوریکه ایجاب نمود به‌قوای نظامی مسکو متوسل گردند.

ولی برای شخص من این‌وقایع‌اهمیتی نداشت زیرا دیگر اغلب اوقات ازپسرم‌نامه‌ای دریافت‌میکردم اوهمیشه‌ازمن‌سئوال‌میکرد که‌وضع‌زندگی‌خودرا برای اوشرح‌دهم‌وبنویسم چطور ودرچه شرایطی زندگی‌خودرا میگذرانم‌خیلی مایل‌بود من‌حقیقت مطلب‌راباوبنویسم تا اوبتواندا‌حیاناوضع مرا بهبودی بخشد حالاژرژ ۲۰ سال دارد ومن‌اورا ازسال ۱۹۳۸ ندیده‌ام .

هنگامیکه مارا ازیکدیگر جدانموده وی دهساله‌بود ترفیلوف باو گفته بود که‌مادرت درتبعیدگاه مرده‌است ازاین‌گذشته طی‌مسافرت مسکو ترفیلوف بمن گفت که‌چون قادر نیستم‌یك‌کانون‌خانوادگی مناسبی‌برای پسرم‌پس‌از پایان خدمت‌سربازی‌اوتشکیل‌دهم‌بهتراست‌اورا آسوده بگذارم‌ولی این‌کانون‌خانوادگی که‌بقول‌وی من‌قادر نبودم درروسیه برای‌پسرم‌تشکیل بدهم‌میتوانم‌آنرا درکشور خودم‌کشورپسرم برایش‌بوجود بیاورم . بادریافت اولین‌نامه‌ژرژ تصمیم گرفتم اورا باخود بفرانسه‌ببرم وبعدازاین تمام‌هم خودرا صرف این مسئله بنمایم و در انتظارپسرم روزشماری‌میکردم‌زیرا ازاصراری که‌درمراقبت از کوچکترین رفت‌وآمدمن میکردند چنین معلوم‌میشد که گرفتاریهای بسیاری درآتیه متوجه من‌خواهد شد.

درحال‌حاضرمن‌باین‌مراقبتی که ازمن‌بعمل‌میآوردند بقدری‌عادت‌نموده‌ام که دیگربآن توجهی‌نمیکنم.

روز ۱۰ آوریل موقعی که‌بسرکارخود رسیدم متوجه این‌مسئله‌شدم که۶ نفر ازاطفال بخش من‌دارای علائم‌بیمـاری یرقان میباشند

پزشکی که او را فورا ازجریان امر مطلع ساختم دستور داد که فورا آنها را بمریضخانه بفرستم هنگامیکه در حدود ساعت ۱۱ از

مریضخانه مراجعت کردم حسابدار بمن گفت که یك خانمی که مایل نبوداسم وآدرس خودرا بگوید درغیبت من تلفن نموده‌است من باین مطلب اهمیتی ندادم سه‌روز بعد مجددا این شخص ناشناس مرا خواسته واظهارداشت که باوجود آنکه مرا نمیشناسد همانطوریکه من اورا نمیشناسم وی مایل است مرا ملاقات نماید واز من خواهش کرد هرچه‌زودتر نزدوی بروم وآدرس خودرا دراختیارم گذاردمن چنین تصور مینمودم که شاید این خانم میخواهد برای جشن اول ماه مه لباسی برای خرد بدوزد باینجهت باوجواب دادم که فعلا فوق‌العاده گرفتارهستم ولی چنانچه موقعیتی بدست آوردم برای عرض سلام بمنزل وی خواهم رفت ولی این خانم قضیه‌را باین‌نحو تلقی ننموده واظهار داشت که خیلی‌خیلی زود ما میبایستی یکدیگر راملاقات کنیم وروز ۱۹ آوریل این‌شخص بازهم بمن این‌مسئله رایادآوری کرد ودرباره اهمیت حیاتی که این‌ملاقات برای من‌دارد اصرارورزید این‌بار حس کنجکاوی من دیگر تحریك شده میخواستم بدانم موضوع ازچه قراراست .

بمحض اتمام کارخود بمنزل این‌شخص ناشناسی که اینقدرمایل بدیدن‌من بودرفتم دخترك ۱۲ ساله‌ای که لباس تمیزی دربرداشت ومنتظرم بودمرا پذیرفت

پس‌ازآنکه اسم مراپرسید مراتنها گذاشت وباطاق مجاوررفت صدای‌او راشنیدم که باتلفن وبزبان آلمانی مادرخودراازحضورمن درآنجا مطلع ساخت پس‌ازچند دقیقه زن جوانی که لباس سیاه ابریشمی یقه سفیدی در برداشت از درورد شد وازدیدن من‌اظهارخوشوقتی کردآنگاه علت احضارمرا چنین بیان کرد وگفت دراین اواخرخبرهای تازه‌ای ازیکی ازدوستان آمریکائی خودکه درآلمان اشغال شده زندگی مینماید دریافت نموده است .

این‌دوست آمریکائی را «ماری» خواهرم که فعلا درآمریکا زندگی مینماید خوب میشناسد. این‌مرد جوان خیال‌دارد تاسه روزدیگرمسافرتی بمولوتفسك بنماید وچنانچه من میل داشته باشم ممکن است نامه‌ای جهت خواهرم بنویسم که نامبرده آنرا بخواهرم بدهد .

البته لازم نیست که من بهیچوچه ازسانسورنامه دیگروحشتی داشته باشم ومیتوانم درنامه خودآزادانه هرچه دلم بخواهد بـه «ماری» بنویسم . زیـرا نامه‌رسان نامبرده خودش درنیروی نظامی آمریکاکار میکند واورا ابداً بازرسی نمیکنند .

عادت بزندان غریزه‌ی خاصی درمن تولید نموده بود که برای منحرف ساختن اشخاص‌ساده لوح ازشاهراه حقایق بدرد میخورد ولی‌دامی که این‌زن برای من گسترده بود کمی ازآن بزرگتربود. غفلتاً ازجای خودبلند شدم و با کمال خونسردی بدون‌آنکه فریادبزنم باواظهارنمودم :

ـ خانم من‌فرانسوی هستم‌وچیزی جز مراجعت بکشورم نمیخواهم واز شما خواهش‌میکنم درآینده جهت پیشنهاد این‌قبیل مسائل مزاحم من‌نشویدمن شخصاً حتی‌یکنفر آمریکائی‌راباسم نمیشناسم ودورازمردم زندگی میکنم ومایل نیستم آشنای جدیدی پیدانمایم . چنانچه خواهرم ماری میل‌داشته باشددرباره من‌اطلاعاتی بدست‌آورد میتواندبسفارتکبرای روسیه درنیویورك مراجعه‌نماید فقط ازشما خواهشمندم که برئیس ام‌ـژ‌ـب که نزد اوکارمیکند بفرمائید که اداره پست برای فرستادن نامه‌های من‌کافی است . خدا حافظ خانم.

درماه مه دستوری راکه از طرف کوزنزوف بامضاء رسیده بود دریافت داشتم که بموجب‌آن میبایستی روزپنجم ماه بخانه‌شوروی در ارخانگلسك رفته خودرا معرفی‌نمایم. برای‌آنکه بارخانگلسك مسافرتی‌بنمایم مجبوربودم که با قطارمیشین که ۵ر۳۰ صبح‌ازمولوتفسك حرکت میکردوساعت ۸ بمقصدمیرسید بآنجا بروم درفصل زمستان میتوان دنیا را باپای پیاده ویا باسورتمه پیمود و درتابستان باکشتی .

ساختمان پلیس مرکزی که من‌قراربود بآنجا بروم در انتهای کوچه پاولینا ونیوگرادوا واقع بودمن آهسته‌آهسته بطرف‌آنجا حرکت‌کردم زیرا وقت ملاقات برای ساعت ۱۰ تعیین شده‌بود .

ساعت ۹ـ۳۰ بجلوی دربسته اداره شماره ۵۹ که مرااحضارنموده‌بودند رسیدم وچنین استنباط کردم که این‌اداره وابسته به ام‌ـژ‌ـب میباشد درست‌سر ساعت ۱۰ یکنفربالباس شخصی همراه زنی که کینی دردست داشت وارد اطاقی که من‌درآن بودم شده وبدون توجه بمن‌وارد اداره شماره ۵۹ گردید .

بلافاصله‌آنمرددرآستانه دراین‌اداره‌ظاهرشده وبمن‌اشاره کرد که بدنبال وی بروم وروی یکی‌ازدو صندلیهای‌آن بنشینم .

کوزنزوف مرد جوانی که چنین بنظر میرسید در حدود سی ساله است نماینده وزارتخانه (ار‌ـاس‌ـاف‌ـاس‌ـار) یعنی‌اتحاد جماهیر فدرال شوروی بود که مرکز آن درمسکواست وظیفه کوزنزوف این‌بودکه تمام‌درخواستهای اتباع

خارجی‌را که درارخانگلسك هستند ومیل‌دارند بکشورشان مراجعت کنند جمع آوری‌نموده وبعنوان رؤسای خود بفرستد . یکی‌ازاعضای ام‌ـژ‌ـب نیز باو کمك میکرد . بلافاصله بازجوئی‌آغاز گردید .

کوزنزوف : سانتورانس منظورشما ازرفتن بمسکوچه بود ؟

من: درسال ۱۹٤٦ ازشمادرخواست مراجعت بکشورم رانموده بودم. در ظرف چهار سال شما وقت لازم جهت تحقیقات‌کافی درباره آنرا داشتید . چون خبری نشدتصمیم گرفتم بمسکوبروم باین‌امیدکه شاید بتوانم ملاقاتی با رئیس دولت شونیکا بنمایم ووضعیت خـودرا بـرای وی تشریح کنم . از اینها گذشته شماخودتان خوب میدانیدکه من‌نمیتوانستم‌این‌مسافرت رابطرزدیگری غیرازمخفیانه انجام دهم زیرا بموجب‌گذرنامه‌ام حق‌نداشتم درپایتخت بیش‌از ۲٤ ساعت اقامت نمایم .

کوزنزوف ـ (پس‌ازخواندن یادداشتی روی میزتحریرخود) :

ـ صحیح بهمین دلیل‌شما حق‌نداشتید بیش‌از۲٤ ساعت درمسکو اقامت نمائید وشمابیش از٤۸ ساعت درآنجا مانده‌اید هیچ‌میدانیدکه‌برای‌همین‌مطلب ممکن است شمارا دوسال زندانی‌نمایند؟ وهمچنین بمن‌بگوئید بچه دلیل سعی نموده‌اید که داخل سفارتکبرای فرانسه شوید؟

من : آیاغیرطبیعی‌است بخواهم ازدورچیزی‌که مرابیادکشورم‌میاندازد به بینم ؟

موقعیکه مامشغول صحبت بودیم بانوئی‌که‌کارمند ام‌ـژ‌ـب بود و دائماً بمن‌نگاه مینمود غفلتاً درصحبت ماشرکت‌کرد .

زن :«سانتورانس» تصورمیکردم شما دارای پسری هستید ومیل دارید برای رفتن بفرانسه او را ترك کنید ؟ من حقیقتاً منظور شما را خوب درك نمیکنم .

من: بله من‌پسری ۲٤ ساله دارم‌که ۱٤ سال‌است دور از من زندگی میکند اوحالامردی شده ودیگربمن احتیاجی‌ندارد .

زن : من‌با شماهم عقیده نیستم . یك فرزند درهرسنی‌کـه باشد همیشه بمادرش‌احتیاج دارد وازطرف دیگرچرااینهمه علاقمند هستید بفرانسه‌مراجعت نمائید؟ کسانیکه‌از آنجامیآیندمیگویندکه‌شرایط زندگی‌درآنجاطاقت‌فرساشده

وهمه جارا بیکاری فرا گرفته وقحطی در بسیاری از نواحی آن حکمفرما است.

من: شما خودتان لابد حدس میزنید که دیگر نه سرما و نه گرسنگی در من تأثیری ندارد! فراموش نفرمائید که من ۸ سال از عمر خودرا در زندان گذرانده‌ام آیا تصور میفرمائید ممکن است من بدبخت تر از آنچه که تا بحال بودم بشوم؟

من خیلی مایل بودم مطالب بیشتری بگویم ولی حدس زدم که این دامی است که آنها در راه من گسترده‌اند تا بدینوسیله کنترل اعصابم را از دست بدهم بنابراین سکوت اختیار نمودم اما خیلی میل داشتم بتوانم بصورت این زنی که باقیافه تمسخر آمیز بمن نگاه میکرد تف بیندازم.

کوزنزوف: «سانتورانس» من قبلا بشما اخطار میکنم که ابداً فایده‌ای ندارد بمسکو باز گردید در اینجا منتظر جواب درخواست بازگشت خودتان باشید شما تبعه شوروی هستید وفرانسویها نبایستی در کارما مداخله کنند.

من دقیقه شماری میکردم که این ملاقات بپایان برسد نیروی استقامتم دیگر تمام شده بود. بالاخره زن ازجای خود برخاست و پس از جمع آوری اسناد خود خارج گردید.

کوزنزف وآن زن مأموریت خودرا انجام داده بودند منظورشان این بود که بمن گوشزد نمایند هراقدام جدیدی از طرف من که از راه تشریفات اداری انجام نشود خطرناك است. حال دیگر خود من میدانم که بتوصیه آنها گوش بدهم یا خیر؟

فردای آنروز موقعی که بپرورشگاه رفتم به «ماری ماریونوا» درباره علت اصلی این ملاقات با کوزنزوف صحبت نمودم زن بیچاره ازشنیدن آن باقیافه خسته‌ای که داشت نزدیك بود ازترس دیوانه شود. او بمن گفت:

ـ آنده من دیگر حوصله کار کردن در اینجا را ندارم. حس میکنم ممکن است همه ما بزندان برویم ومن نمیخواهم منتظر این اتفاق بد که مسئولیت آن متوجه شما خواهد بود بشوم.

تعداد بچه‌هائی که همه روزه میمردند دائم رو بتزاید بود امروز بازهم ازارخانگلسك تلفن کردند که ده تختخواب اضافی برای بچه‌های دیگری که بزودی میآیند آماده کنیم.

درصورتیکه ماوسائل تغذیه ومواظبت بچه‌هائی‌راکه فعلا دراینجاهستند ندار م . مثل‌آنکه همه‌آنها دیوانه شده‌اند حتی میشین !

«ماری» بادرخواستهای پی‌درپی وببهانه‌آنکه‌آبستن است موفق‌میگردد که استعفا بدهد وآنایاپوا زن متفرعنی‌که شوهرش درسربازخانه یاگری‌افسر احتیاط بود بجای وی‌گمارده میشود سرپزشك نیزخود میبایستی جای‌خودرا به«سوفی‌کاپوستینا» که شوهرش درکارخانه ٤٠٢ مهندس است و مادر سه بچه میباشد بدهد .

درروزهای اول ماه ژوئن بمادستوردادند تمام‌کودکان بیش‌از٤ ساله را بخانه‌های دیگرپرورشگاه بفرستیم زیرالازم بود٣٠کودك دیگرراکه در بارداشتگاه متولد شده بودند بپذیریم . البته همه‌آنها از دختران مادر بدنیا آمده بودند مسئله بی‌عفتی یاباعفتی‌نبودکه این بچه‌ها را بوجود میآورد بلکه اصل‌موضوع‌این‌بودکه زنهاچون درشرایطی‌زندگی‌وکارمیکردندکه‌نمیتوانستند درمقابل‌آن استقامت نمایند بنابراین راه انحراف را برای آسان ساختن سرنوشت خود پیدانموده بودند ومادرمیشدندکه تامدت ٩ماه‌آنها راازکارهای خسته‌کننده معاف سازند.

درتاریخ بیستم ژوئن‌من متصدی پذیرفتن ٣٠ نفرکودك مزبور شدم و میبایستی اجباراً تاچهل روزمواظب پرهیزآنها باشم ـ این بچه‌ها غالباً علیل ولاغر ـ گرسنه بودند ودائم گریه میکردند و موقعیکه‌آنهارابرای‌شستن لخت میکردیم تعجب مینمودیم‌که همهٔ‌آنها یك صلیب چوبی بگردن دارند .

اغلب این‌بچه‌هاکه دربازداشتگاهها متولد شده وبزرك شده‌اند ازلحاظ فکری وجسمانی، بامشقت بسیاروتاخیرزیاد بزرك میشدند درمیان این سی نفر بچه ٢٧ نفرازآنها ازپدرومادران محکومین حقوق مدنی وسه نفرازندانیان سیاسی اهل‌اوکراین بودند .

طی‌ملاقاتی که‌درماه ژوئیه ازدوست خودتاتیاناکاتاگاروا کردم این‌شخص بمن اظهارنمودکه ازنوگرفتاریهائی برای وی پیش‌آمده است پسرش‌که بااو درکوچه جمهوری زندگی ودرمؤسسه ساختمان زیر دریائی تحصیل مینماید میبایستی برای گذراندن تعطیلات خودبه لنینگراد برود تاتیانا روز قبل از بازدید من‌طبق احضارقبلی‌نزد اوپرلاورنیتف معاون مائولیناکه جانشین کستف

دربخش گذرنامه اداره پلیس میباشد میرودودرآنجا سندی امضاء نموده بود که طبق آن ملزم میگردد درظرف مدت ده روزمولوتفسك راترك نماید ضمناً باو اجازه‌داده بودندکه برای دریافت‌حکم جدید استخدام خودازوزارت بهداری میتواند بمسکو برود . وی گفت :

ـ آنده جان مرا بکجا خواهند فرستاد ؟ درهرحال‌همینکه جایم‌معین ومشخص‌شد بوسیله پسرم بتو اطلاع خواهم داد و چنانچه احتیاج پیدا کردی فراموش نکن که باید نزد من بیائی .

تانیانا روزبیستم ژوئیه حرکت کرد .

درماه اوت سال ۱۹۵۰ تغییرات بزرگی بوجودآمد باین‌معنی که تمام زندانیان حقوق مدنی‌بدون خبرقبلی ازمولوتفسك اخراج گشتند وشایع شدکه وینوگرادف رئیس‌کارخانه ٤۰۲ یك زیرزمین پنهانی که ازآنجا شبها بوسیله تلگراف‌بی‌سیم باآمریکائیها ارتباط برقرارساخته وازتمام‌نقشه‌هائی که مهندسین روی‌آن‌کارمینمودندآنها رامطلع نموده است .

تعداد زیادی ازکارگران‌کارخانه رابازداشت‌کرده بودند و بدون‌کسب اجازه ازمسکوباحدی حق‌ورود وخروج ازمولوتفسك رانمیدادند .

اغلب همسایگان من‌درکارخانه ٤۰۲ کارمیکردند ولی‌هیچکدام ازآنها ابداًاشاره‌ای باین‌مسئله نمیکردند .

این‌قضیه باعث تعجب من‌نبود زیراهنگامکیه در روسیه زندگی میکنیم فقط‌کسانی را میبینیم که از روی ترس نمیخواهند فکر سرنوشت دیگران را بنمایند .

درماه سپتامبرسرپرستارمرابدفترخود احضارنمود وازمن‌درخواست‌کرد که پرسشنامه زیررا تکمیل‌کنم :

۱ـ تابعیت ...
۲ـ اسم ونام خانوادگی ـ تاریخ ومحل تولد ...
۳ـ آیاباروسهای سفید تماس داشته‌ام یاخیر؟...
٤ـ وضعیت خانوادگی (شوهردارـ مطلقه ویابیوه) ...
٥ـ محل اقامت خانواده من...
٦ـ شماره شناسنامه ومحل صدورآن :...

۷ـ آیا تا بحال بزندان رفته‌اید یا خیر؟ ...
۸ـ چنانچه رفته‌اید برای چه دلیل وچه مدت ؟
۹ـ در کجا وبوسیله چه مقاماتی محکوم شده‌اید ؟
۱۰ـ تاریخ آزادی شما اززندان :...
۱۱ـ آدرس صحیح محل اقامت شما :...

این پرسشنامه بمحض تکمیل میبایستی به ام‌ـژ‌ـب فرستاده شود .

دراین گیرودارشبی یکی‌ازرفقای قدیمی‌بازداشتگاه شماره ۲«الکساندر سیتنیك» بمنزلم‌آمده وبرای من از موسسه چوب‌بری‌که درآن شغل رانندگی راداشت مقداری هیزم‌آورده بود . موقعیکه واردشدمن درمنزل نبوده وبمنزل یکی‌از همسایگانم «میشل میکایولوسکی» که درباره بازداشتگاه شماره ۲ سمت دربانی‌داشت رفته بودم «ماری آواروا» همسایه‌ام بدون سروصدا مراازجریان آمدن وی مطلع نمود وگفت :

ـ آندره مواظب باش‌سیتنیك دراطاق شمااست او را از درب عقب منزل خارج‌کنید زیرا ام‌ـژ‌ـب درتعقیب‌اواست ودونفرپلیس بالباس شخصی درتوی کوچه منتظر او هستند موقعیکه من وارد شدم آنها شماره اطاق تو را از من پرسیدند .

آیاسیستم زندگی‌که یکسره شمارابیهشت موعود پرولتاریا میبرد همین اســت .

درماه اکتبرمن ازبازداشت «نادیاپاولونا» که روزاول ژانویه اتفاقاً او راروی سکوی ایستگاه راه‌آهن‌ارخانگلسك ملاقات نموده بودم مطلع میگردم ازقرارمعلوم اورا چند روزپس ازملاقات بامن بازداشت نموده بودند. وچنین وانمودمیسازندکه اورابزندان لوبیانکا درمسکوبرده‌اند چرااورااازنوبزندان انداختند ؟ من‌بیاد مقاله‌ای درباره روشهای تربیتی‌وزبانهای زندهٔ‌که اونوشته بودومیخواست‌آنرا دریکی ازمجلات مسکوبوسیله دخترخودکه درمسکواقامت دارد انتشار دهد میافتم و نمیتوانم باورکنم که نادیارا باینجهت بازداشت نموده‌اند معهذا چندی بعداطلاع حاصل نمودم‌که تعدادزیادی ازاستادان زبان انگلیسی بازداشت شده‌اند ومانند سایرزندانیـان سیاسی‌بتمام نقاط روسیه‌تبعید گردیده‌اند .

پس‌ازعزیمت «نادیا» ماریااستریش نیز که باوی هم منزل بود از ارخانگلسك اخراج میشود ومن‌نمیدانم بکجا پناه میبرد . بدون شك سرنوشت ما از پیش تعیین‌شده است وهرگز نخواهند گذاشت ما آسوده باشیم بازداشت نادیا برای‌من بمنزله اخطاری بود . من‌بیاد یك‌ضرب المثل روسی افتادم که میگوید :

«دولنگه درزندان هردوهنگام ورود بازهستند ولی موقعی که صحبت از خروج بمیان میآید بسته میشوند».

من نیزمانند این‌ملت فقیری که درمیان‌آن زندگی میکنم معتقد به‌قضا وقدر شده‌ام .

ناراحتی خیال‌من‌برای ژرژاست زیرامدتهاست ازاوخبری ندارم . هر چندکه درآخرین نامه‌اش ازمن درخواست نموده بوددیگر باونامه‌ای ننویسم زیراوی قراراست بیك ماموریت محرمانه برود وهمینکه ازآن بازگشت بمن اطلاع خواهد داد معذلك خیلی‌نگران میباشم .

من که روزوشب‌دائم درسربالین اطفال بیمار «خسود» بسر میبرم تمام تشویشهای خودرا فراموش نموده‌ام درمیان ۳۰ کودکی که ازکوتلاآمده‌بودند ۱۲ نفرشان بعلت دیانتری (اسهال‌خونی) درمـریضخانه بستری میباشند ولی آنها راازنوبرگردانده‌اند زیرا مریضخانه مملوازکارگران‌کارخانه ٤۰۲شده است‌که مسموم‌گردیده‌اند .

درباره علت این مسمومیت چیزی نمیگویند ولی روزنامه محلی بخانم پزشك متخصص امراض واگیرداردر مولوتفسك که زن مهندس امنیت‌کارخانه ٤۰۲ میباشد حمله میکند .

بمادام‌کوستا سرزنش‌مینمایدکه بیشتر بسروضع خود میپردازد تا بـه بهداشت اهالی ومینویسند البته این‌زن هم شیك پوش وهم قشنك است ولی‌این مسئله نباید موجب‌آن شودکه وظیفه خودرا فراموش نماید . تعداد زیادی از کارگران وچندین‌طفل‌دراثراین‌مسمومیت که‌علت‌آن گوشت‌ومرغ‌فاسدبودومادام کوستا قبلا جنس‌آنرا بازرسی ننموده بود بیمارشده‌اند زیراموقع تحویل‌این موادغذائی که قابل مصرف نبود نامبرده مشغول انتخاب یك‌لباس‌مد بودهمگی این‌بیماران حان سپردند وهمین مادام‌کوستا بودکه درسال ۱۹٤۸ مـرا از شیرخوارگاه شماره ۳ احراج نموده بود .

ادامه شیوع این بیماری باعث شد که صوفی کاپوستینا خانم سرپزشك معزول مجددا به مریضخانه امراض واگیردار منتقل گردد وخانم پزشك جوانی بنام مادام کارپوا که تازه در بهار سال قبل دیپلم گرفته بود بجای وی تعیین گردید ..

در بازداشتگاه کوتلاس (که ۳۰ نفر کودك ما از آنجا بودند) مادرها اطلاع حاصل نموده بودند که فرزندان آنها در کجا هستند وبما نامه مینوشتند تا از اطفال خود خبری دریافت نمایند. یکروز خانم مدیر باحالت تاثر نامه‌ای را که از پرستار مریضخانه مرکزی کوتلاس دریافت نموده بود بمن ارائه داد که در آن نوشته بود چنانچه طفل کوچکی بنام «رئیس» مریض باشد ابدا چیزی در این باب ننویسم زیرا مادر وی سخت مریض است این پرستار برای ما پول فرستاده بود تا از این بچه عکس بگیریم. متاسفانه موقعی این درخواست بمن رسیده بود که من از قبرستانی برمیگشتم که تابوت محتوی جنازه آن طفل کوچك را بنام رئیس روی شانه‌های خود بآنجا حمل نموده وبادستهای خود او را بخاك سپرده بودم.. این طفل از جمله سه نفر بچه‌ای بود که در پایان ماه اکتبر مرده بودند . راستی او بچه قشنگی بود .

در ماه نوامبر کاغذی از ژرژ دریافت داشتم که طی آن نوشته بود در تاریخ نهم ماه جاری به مولوتفسك خواهد آمد وباترن مسکو وارد خواهد شد .

خانم مدیر شیرخوارگاه جهت پذیرفتن پسرم باوجود آنکه هنوز استحقاق مرخصی نداشتم به من دوازده روز مرخصی با استفاده از حقوق داد در مغازه‌ها از نو خواروبار پیدا میشد ولی قیمت آن خیلی گران بود قیمت کره کیلوئی ۶۵ الی ۹۰ وگوشت ۳۵ الی ۴۰ روبل بود و بادریافت پول مرخصی خود نیز حقوق دوهفته خودرا باسه مرغ زنده دریافت نموده بودم باینطریق میتوانستم به ژرژ برای صبحانه‌اش تخم مرغ عسلی بدهم .

انتظار رسیدن او مرا عصبانی نمود وهمسایه من او گوستین سوبوتینا از اینکه من لاینقطع راه میروم میخندید .

بعضی ازهمسایگان ما آهسته بیکدیگر میگفتند که او منتظر کسی است قطعاً او پسرم نیست والامن خودرا باین حالت نمیانداختم . بتدریج هر لحظه که ملاقات ما نزدیك میشد من باتشویش از خود سئوال میکردم : موقعی که ما یکدیگر را خواهیم دید رفتار ژرژ نسبت بمن چگونه خواهد بود ؟

روز ۹ نوامبر هوا سخت سرد بود ومن میبایستی سه کیلومتر راه را با پای پیاده

طی کنم زیرا اتوبوسها نمیتوانستند کار کنند ساعت ۹ صبح که قطار وارد ایستگاه گردید قلب من بطپش افتاد دیدم سربازی ازواگون سوم پیاده شد ولی او نبرد زیرا او در جستجوی کسی نیست و یکسر از ایستگاه خارج شد بغض گلویم را میفشرد زیرا میدیدم که پسرم نیامده است .

از روی نا امیدی گریه‌ام گرفت آیا چه چیزی باعث نیامدن او شده است هنگام خروج از ایستگاه آنجائیکه معمولا مسافرین منتظر اتوبوس میشوند آن سربازجوان را با یکی از سربازان نیروی دریائی درحال صحبت کردن دیدم . یك کامیون نظامی از آنجا گذشته واین دوجوان باو ایست دادند وداخل آن شدند و حرکت کردند .

من بنزدیکی منزل رسیده بودم که دیدم تولین سربوتینا پسرهمسایه‌ام بطرف من میآید ومیگوید که ژرژ در اطاق منتظرم است واومیرود برای وی سیگار بخرد هیجان شدیدی برمن دست داد باوجود سرمائی که انسانرا میلرزانید تمام بدنم گرم شد ومثل آنکه مست شده باشم ندانستم چطور خود را بخانه برسانم . بادستهای لرزان در اطاق شماره ۲۸ را که درست مقابل اطاق من بود باز کردم وژرژ پسر خودرا دیدم که بطرف من آمد دست بگردنم افکند وباتمام قوامرا بوسید . پس ازلحظه‌ای سکوت گفت «مامان ـ اوه ـ مامان » اشك از چشمانم سرازیر شد البته ژرژ اشکهای مرا پاك کرد وآهسته بمن گفت :

ـ خواهش میکنم گریه نکن آرام باش برویم باطاق خودمان آنجا برای گفتگو آزادتر خواهیم بود.

مبل‌های اطاق من بهیچوجه شبیه مبلهای لوکس ترفیلوف در مسکو نبود ومشتمل بود بریك تختخواب آهنی ـ یك میز ـ دوچهارپایه ویك تخت چوبی رنك شده که برای پسرم بمن عاریه داده‌اند . من سربچه خود را بین دستهایم گرفتم و در گوشه چشم چپ او آثار زخمی را که در کودکی بعلت سنگی که یکی از بچه‌ها در کوچه باو پرتاب نموده بود پیدا کردم زیرچانه او آثار زخم دیگری پیداست که از قراریکه میگوید این اثر ضربه‌ای است که درحین انجام ماموریت مراقبت از یك قطار حامل طلا بمقصد ارتش مائوتسه تونك درچین بوی وارد آمده .

موقعیکه مشغول خوردن صبحانه خود بودیم ژرژ برای من تعریف کرد که چگونه زمان کودکی خودرا گذرانده است دراین دوران آنقدر ها که من تصور

مینمودم نزد نامادری وی باوخوش نگذشته است سپس اوبیم وتشویش خودرا درباره اوراق تولد خود تشریح کردو گفت که غیرممکن است بدریافت آن نائل گردد زیرا پس از ۵ ساعت معطلی دروزارت امورخارجه باوجواب داده اند که هیچ مدرك رسمی بنام اووجود ندارد . ژرژ قرار است درماه مه ۱۹۵۱ خدمت سربازی خود را تمام نماید ولی اومایل نیست که مردم بدانند اصلااهل فرانسه است . جون تابحال کسی باین مطلب ظنی نبرده است «ترفیلوف» باو گفته است که من مرده ام وروی تمام پرسشنامه هائی که ازاودرخواست شده پر بنماید نوشته که مادر وی «فوت شده» وچنانچه کسی بفهمد که اودارای مادرفرانسوی است موردسوء ظن قرارخواهد گرفت وباالنتیجه اورا بیکی ازمعادن میفرستند حون تصورمینماید که مطمئن تراست که سربازان درآنجا بازندانیان کار کنند .

مطالبی که ازوی شنیدم درست چیزهائی است که اراده مرا درباره خروج از اتحاد جماهیر شوروی وهمراه بردن پسرم قوی ترمیسازند زیرا باوجود آنکه وی درطفولیت وارد روسیه گردیده وازآن مدت تابحال باروشهای شوروی پرورش یافته است وبه گروه جوانان کمونیست تعلق دارد اما روسها این مسئله را نخواهند بخشید که اودارای خون خارجی است من همچنین با خوشحالی اطلاع حاصل نمودم که پسرم باپدرش دعوای مختصری نموده است زیرا پدرش باو گفته است :

ـ اینکه تومایلی بروی مادرت رابه بینی طبیعی است ولی برای امنیت شخصی خودت من بتو توصیه مینمایم که زیاد نزدوی نمانی .

ژرژ درجواب باو گفته است :

ـ پاپا دیگر امروز تونباید خطمشی زندگی مرا تعیین کنی که بایدچه کنم ... هنگام بازگشتم بتوخواهم گفت که چه تصمیمی گرفته ام .

پسرم مدت ۱۰ روز نزدمن مانده وما هردوباهم خیلی درباره آتیه صحبت کردیم اوبمن میگفت همینکه خدمت سربازیش تمام شود بایکدیگر زندگی خواهیم کرد واونامه ای به مقامات دولتی نوشته وازآنها برگشت مرا بحال سابق خواستار خواهدشد ومراتحت مسئولیت وتکفل خود خواهد گرفت من که نمیخواستم امید اوراقطع نمایم چنین وانمودساختم که باسخنان اوموافقم ولی درباطن باخود میگفتم که هردوی ما به فرانسه مراجعت خواهیم نمود.

روزهای خوش زودمیگذرند وهمینکه موقعی فرارسید که به ایستگاه برویم

من ازژرژ خواهش کردم که بازهم یك شب دیگر نزد من بماند که بتوانم به میهمانی آنامیکائیلوسکایا که بیرون آمدن خود را از زندان جشن گرفته است برویم زیرا اورا چون مدتها مادر بوده تازه بخشیده بودند ژرژ این پیشنهاد مرا رد نمود زیرا مایل نبود برای رسیدن به هنك خود در سر موقع تاخیری داشته باشد . در تاریخ بیستم نوامبر ساعت ۸ شب من پسرم ژرژ را تا قطار میشلین مسکو مشایعت نمودم ومتوجه شدم که دو مامور (ام ـ ژ ـ ب) مارا تعقیب مینمایند ولی چون ژرژ آنهارا نمیدید من صلاح ندانستم توجه اورا بآنها جلب نمایم ترن شروع بحرکت نمود پسرمن نیمی از بدن خود را از قطار بیرون آورده بود ودستمال خودرا تکان میداد که قطار دور شد من مدتها چشم خودرا بآن نقطه ای دوخته بودم که پسرم از آنجا از نظر ناپدید شده بود و بنظرم چنین میرسید که صدائی در گوش من میگفت «هیچوقت دیگر اورا نخواهی دید»

درزیر طوفان و برف بمنزل خودمراجعت کردم همینکه آنجا رسیدم آنامیکائیلوسکایا مرا بزور باطاق خود برد ویك فنجان چای بمن داد میهمانان همسایه ام همگی باعجله بمن آشامیدنی تعارف میکردند تمام این مردانی که اطرافم را گرفته اند مستحفظین بازداشتگاههای یارگرنیلاگا هستند من چند نفر از آنها رامیشناختم که باتفنك سرنیزه دارزمانی که من در آنجا زندانی بودم مراهمراه خودمیبردند ولی ابداً باآنها بدنیستم آنها وظیفه خودرا انجام میدادند غفلتاً درطرف چپ نظرم بیکی ازمدعوین که مامور ام ـ ژ ـ ب مولوتفسك بود افتاد اوباین خیال که ژرژ حرکت خودرا بتعویق انداخته وامشب باین میهمانی میآید بآنجا آمده بود بقصد آنکه ازاودرباره من چیزی بداند .

درحال حاضروی آکوردئون میزد وتمام مدعوین راکه با فریاد شادی پابزمین میکوبیدند وآوازمیخواندند و مشروب مینوشیدند برقص وامیداشت .

هنگامیکه صدای موزیك لحظه ای قطع شد من ازفرصت استفاده کردم و باونزدیك شدم وپرسیدم :

ـ شما چرا اینجا آمده اید ؟ شما که خوب میدانید پسرم مراجعت نموده است . من خوب شمارا میشناسم ومیدانم کی هستید وبرای چه باینجا آمده اید من شخصاً ازشما نفرت دارم .

اوباوجود آنکه مست بود سعی نمود اوقات خودرا تلخ نکند ولی موفق

نگردید آنا که متوجه رفتارمن بامیهمان خود گردید بازوی مرا گرفته ومرا بگوشه اطاق کشانده وبمن توصیه کرد که این پلیس مخفی را باطاق خودبفرستم تا بتواند آنجا روی تختخوابی که برای خاطرژرژعاریه داده بودنـد بخـوابد و فردای آنروزصبح هرمعامله که بخواهم بااوبنمایم . باوگفتم :

ـ تومگردیوانه‌ای آن؟ چگونه اورادراطاق خودم بخوابانم ! فکر کن که هنگام شب اتفاق‌بدی برای وی رخداد؟ آنوقت من‌برای تمام عمرمحکوم خواهم‌شد ! من‌ازتوممنونم توتختخواب خودت راباوبده !

روزبعد ازحرکت ژرژیعنی ۲۱ نوامبرسربازی درراهروئی که اطاق من درآن بود چنین‌وانمود میکرد که درجستجوی کسی است وازبچه‌ها که دنبال‌او راه افتاده بودند سئوال مینمود که چه کسی‌درآنجا منزل دارد ودرهای اطاقها رایکایك بآنها نشان میداد منکه تصورمیکردم این‌یکنوع بازی است که‌بچه‌ها بین‌خودشان میکنند که ببینند چه کسی زودتر اسم مستأجر اطـاق مربوطه را میگوید همینکه جلوی اطاق خود رسیدم دیدم ازبچه‌ها میپرسد :

ـ اینجا چه کسی‌اقامت میکند ؟

ـ یك خانم فرانسوی !

غفلتاً دراطاق خودرا بازنمودم . بمحض‌دیدن من‌این‌شخص کنجکاوهاج‌ـ وواج شد . بروی اوفریادزدم :

ـ ازجان من‌چه میخواهید ؟

ـهیچ ـ ابدا هیچ ـ همشهری فقط من‌درجستجوی کسی هستم .

وبدون‌آنکه دنباله صحبت خودراادامه دهدفرارکرد .درهرحال‌چنین معلوم‌است که خیلی‌بیش ازحد مراقب من‌میباشند واین‌نشانه خوبی نیست . از طرفی دیگرازفردای‌آنروزصبح ۲۲ نوامبرموقعیکه بشیرخوارگاه رفتم بنظرم چنین‌رسید که اوضاع عوض‌شده است سرپرستارآن پایواز نو مرا بدفتر خود احضارنموده وگفت پرسشنامه‌ای راپرنمایم که سئوال اصلی‌آن مربوط به‌ذکر دلایل بازداشت وعنوان محکومیت من‌است .

باوجودآنکه اوقسمت فوقانی‌کاغذرا بادست خود پوشانیده بودچون یك لحظه مجبورگردید غیبت نماید من استفاده نموده و سر لوحه آنرا خواندم (اداره اطلاعات بخش‌اول ام‌ـژ‌ب) دیگرامیدی برای من‌باقی‌نمانده بودزیرا آنها ازنوسراغ مراگرفته بودند .

همان شب هنگامیکه بمنزل بازمیگشتم مشاهده کردم که منزل ما مملواز مبلغین حزب میباشدکه اسم مستأجرین راروی لیستهای انتخاباتی (انتخابات قراربوددرماه فوریه انجام گیرد) مینویسند اینهانام ـ شماره شناسنامه ـ آدرس ومحل کارو شغل شمارا یادداشت میکنند بطوریکه روزانتخابات شمابایداجباراً بروید رأی خودتانرادرصندوق آراء بریزید وگرنه باکامیون بدنبال شماآمده وشمارا برای انتخابات «آزاد» باخود میبرند .

بغیرازیك دعوی سخت که بین من وآن پایوابوقوع پیوست رویهمرفته این ماه دسامبر بآرامی بپایان رسید من ساعاتی راکه بابچه‌های شیرخوارگاه نمیگذراندم صرف تهیه لباسهائی مینمودم که هنگام بازدیدآقایان وخانمهای خانه شوروی که روزاول سال برای آنها هدایائی میآورند بآنها بپوشانم .

معلمین زن حکایات کوچکی بآنها یاد میدادند تاآنراروان کنند و موزیك دانها بآنها اشعاروچند رقص ساده میآموختند تمام این چیزها خوب بودچنانچه این بچه‌های بیچاره رامجبور نمیکردند که با قدمهای منظم ومرتب از سالن وارد وخارج گردند .

درتاریخ دسامبرمیشین ازما بازدیدکرد اونسبت بمن باکمال بی‌اعتنایی وسردی توام باخشونت رفتارنمود ولی من عکس العملی ازخودنشان ندادم زیرا چون نامه‌ای اززرژدریافت داشته بودم که وضع او خوب است خیلی خوشحال بودم ولی روز بیست وهشتم همین ماه موقعیکه سرکارخود رفتم خانم پزشك ماری کارپوا بمن اظهارداشت که بنابدستورمیشین من ازشغل خود معزول شده‌ام وهیچ توضیحی درباره آن نداد سرپرستارسینی نانی راکه من برای تقسیم بین بچه‌ها میبردم ازدستم گرفت وگفت :

ـ حالاکه شما معزول شده‌اید دیگرحق ندارید به بچه‌ها غذا بدهید !

۲۹ دسامبرهمینکه ادارات بازشدند من بخانه شوروی رفتم از بولاتف نماینده مجلس درخواست کردم دلایل عزل مرا بگوید . وی گفت :

ـ فقط قضیه مربوط بشما نیست بلکه مربوط بتمام کارکنان شیرخوارگاه است که من آنهارا اخراج خواهم نمود!

۶۰ر۰ بچه‌ها مرده‌اند ! شایدشما توقع دارید که بشما تبریك هم بگویم؟ برای چه من تنها مقصرهستم ؟ تنها کسی که معزول شده منم ؟ چرا نمیفرمائید که میشین باعث شده است که من کارخودرا ازدست بدهم ؟

بولاتف ازمن توضیحاتی خواست که من باو دادم وضمناً خواهش کرد که این قضیه را کتباً بنویسم که چگونه مرا عزل نموده است . سپس مرا نزد پلوسین نماینده مجلس فرستاد که اومرا برای فردای آنروزساعت ۱۷ احضار کرد تامرا درجریان تحقیقاتی که بلافاصله شروع میگردد بگذارد . چنانچه حدس من صحیح باشد تمام این‌چیزها برای این است که مرامتهم به‌مرك بچه ها نموده انـد .

میتوان حدس زد که این مطلب چه فرضیه‌ای را دربردارد . همان شب یك پلیس به اطلاع من رساند که صبح روزبعد درساعت ۹ حتماً باداره پلیس بخش اول بروم . وقایع به سرعت میگذشت درتاریخ ۳۱ دسامبرساعت ۹من دراطاقی بودم که درآنجا رئیس پلیس در مقابـل جمعیت قلمرو مارتینو یعنی اطلاعات سیاسی را جلوی‌یك نقشه جغرافیائی تفسیرمینماید و باین‌عمل درآنجا « پولیت انفرماسیون » میگویند این جلسه همه روزه صبح ساعت۹ الی۹٫۳۰ ادامه دارد موقعی که این سخنرانی تمام میشود رئیس پلیس وارد دفتر خود میگردد من بلافاصله دنبال او وارد شدم موقعیکه اواسم مرا شنید بمن‌دستور دادباداره شماره ۹ طبقه پائین‌ترمراجعه نمایم دراین‌اطاق اوپر لاورنیتف پشت میزخود نشسته بود فوراً اورا شناختم زیرا درخواست بازگشت به‌میهن‌خودرا باو داده بودم اوبمن گفت بنشینم وبسئوالات زیرجواب‌دهم.

نام ـ نام‌خانوادگی ـ تاریخ ومحل تولد ـ تابعیت ـ دلیل‌حضور من‌در مولوتوفسك ـ شماره گذرنامه وتاریخ صدور آن. یکباردیگر من‌توضیحات‌لازمه رادادم ولی موقعیکه کاغذ یادداشت خودرا جهت امضاء بمن داد سخت‌عصبانی شدم وگفتم :

ـ قبل ازآنکه امضاء نمایم میخواهم بازهم بدانم بامن چه میخواهید بکنید ؟ چنانچه تصمیم دارید مرا اخراج کنید چه‌لزومی دارد که این‌ورقه‌را امضاء کنم ؟

ـ شمارا اخراج کنیم؟ این چه‌فکری است سانتورانس؟ مگرما قادریم شمارا اخراج‌بنمائیم؟.. گذرنامه خودتانرا بمن‌بدهید...

ـ من‌آنرا باخود نیاورده‌ام.

ـ بسیارخوب بروید‌منزل وآنرادرحدود ساعت ۱۴ برای‌من‌بیاورید.

ساعت ۱۵ من‌بآنجامراجعت کردم ـ لاورنیتف گذرنامه مرامطالعه‌نموده

آهی کشید وباصدای غمگینی مثل آنکه حقیقتاً غمگین است گفت :

ـ بدبختانه سانتورانس مجبورم بشما اعلام نمایم که ظرف ده‌روز شما میبایست مولوتفسك راترك نمائید. زیرا درگذرنامه شما شماره ۳۹ قید شده است وبعلاوه تصورمیکنم که دیگر نتوانیدکارکنید ؟

اینهمه دوروئی وتزویر مراازکوره بدرکردهرچه بادابادولی‌میبایستی باین بدبخت‌بگویم‌عقیده من‌درباره اوچیست موقعیکه دست‌خود را برای‌مسترد نمودن گذرنامه بسوی من‌درازکرد من‌دست اورا پس‌زدم .

ـ آقای اوپرازامروز همشهری سانتورانس بشما اعلام‌مینمایدکه دیگر مایل نیست‌یك گذرنامه روسی‌داشته باشد.من فرانسوی‌هستم وبه‌روسیه‌نیامده‌ام که بدترازیك فاحشه بامن‌رفتارشود خداحافظ‌آقای اوپرمطمئن باشید ظرف‌ده روز مولوتفسك‌را ترك‌خواهم نمود.

ـ لاورنیتف که ازخروج من دست‌وپاچه شده بودمرا نزد رئیس اداره گذرنامه مادام مائولینابرد تاباطلاع وی‌برساندکه من گذرنامه خودرا قبول ننموده‌ام وی‌نظری بمن افکندوآرام گفت:

ـ سانتورانس شماآنرا نمیخواهید؟ بسیارخوب چه‌بهتر ولی‌باکمی‌تفکر شما میبایستی بدانیدکه این حرکت‌ممکن است شمارا بجای خیلی‌دوری‌ببرد.

ـ مادرهمین حال‌حاضر درمناطق شمـالی وخیلی دوراز مرکز هستیم نمیدانم دیگر ممکنست‌کجا مرابیرندکه دورتر ازاینجا باشد؟ وازطرف‌دیگر چنانچه مرا از سرحدات شوروی خارج نمایند من فوق‌العاده از شما ممنون خواهم شد.

ـ سانتورانس من‌بازهم‌بشمادستور میدهم اینطورصحبت نکنیدوگذرنامه خودرا پس‌بگیرید!

ـ من دیگر گذرنامه روسی نمیخواهم ! من‌فرانسوی هستم ! فقط بمن یك گواهی‌نامه بدهیدکه بموجب‌آن من‌گذرنامه‌ام را صحیح و سالم بشما پس داده‌ام وبرای این دلیل‌که میل ندارم تبعه روسیه باشم.

ـ هرگز؟

ـ بسیار خوب دراینصورت من‌آنرا پس میگیرم تاآنکه این‌گواهی را ازطریق دیگری بدست‌آورم!

ـ مائولینا دراینموقع فوق‌العاده عصبانی شده بود وچون من نمیخواستم درمقابل او تسلیم شوم برئیس پلیس تلفون نموده واظهار داشت که من‌دردفتر اجاروجنجال راه انداخته‌ام نامبرده دستور میدهد فوراً بدفتر او که درطبقه فوقانی است بروم من وارد اطاق دفتر این‌شخص مهم‌شدم.

این اطاق‌وسیع بوسیله پنجره‌ها روشن میشود ویك‌غول سرطاس که‌بیش ازسی‌سال ندارد مرا مانند یك‌سك میپذیرد بدون‌آنکه بسلام من جوابی دهد بمن دستورداد بنشینم وباصدای بلند گفت:

ـ این جاروجنجال چه‌معنی دارد؟بچه‌حقی مانع کاردیگران میشوید؟

ـ ببخشیدآقای رئیس ازچه‌کسی صحبت مینمائید ؟

ـ ازشما.

ـ من نمیدانم چطور جار و جنجال کرده‌ام ؟.. من فقط گذرنامه‌ام را نخواستم ؟

ـ شما گذرنامه خودرا نمیخواهید ؟

ـ این گذرنامه بدردمن نمیخوردزیرا مانع میشودمن کارکنم‌ونمیگذارد زندگی خودرا ازنو تشکیل دهم.

من مرتکب جنایتی برعلیه دولت نشده‌ام .من به‌روسیه آمدم‌تاآسوده با شوهرخود وپسرم زندگی کنم مرا ازفرزند خود جدا نموده‌اند من جلوی‌شما قسم یاد میکنم که چنانچه بتمام مشقات و بدبختیهائی که داشتن این گذرنامه برای من دربرداشت ازپیش واقف بودم هرگز آنرا قبول نمیکردم !

ـ همشهری سانتورانس رفتاروگفتار شما دریك اداره‌ای مانندادارهٔ ما یکباردیگر میرساندکه شماعقاید ضدشوروی را درسرمیپرورانید!

ـ کلمه‌ضدشوروی چه‌معنائی دارد؟ من نمیتوانم خودراتبعه‌شوروی‌تصور نمایم‌زیرا درهیچ موقعی نه‌درفرانسه‌ونه‌درشوروی من خودرامتمایل به‌شوروی نشان نداده‌ام شمامرا زن‌خطرناکی‌میپندارید ؟ بنابراین چرا میخواهید مرا دراینجا نگاهدارید ؟ بگذاریدمن بکشور خودم بازگردم و باینطریق شما را ازشرخود خلاص کنم من‌چیزی بجز‌این‌نمیخواهم میل‌داشتم‌در مولوتوفسك بمانم تاآنکه بمن اجازه دهند به‌کشورخود مراجعت‌نمایم وآنهم بدلیل اینکه در این‌شهر تمام مردم مرا میشناسند وباوجودآنکه‌شماره ۳۹ روی گذرنامه‌ام

قید شده میتوانم کار نموده زندگی بنمایم این مطلبی است که میخواستم به مادام لوئینا بفهمانم وی عصبانی شد و من همچنین .

ـ این عذر موجهی نیست !

ـ من عذر موجهی لازم ندارم ! زیرا خود جنابعالی آقای رئیس بهتر میدانید که خارج از مولوتوفسك عملا برای من غیر ممکن است کاری پیدا شود رؤسای دیگر پلیس بیش از شما مرا درك نخواهند نمود تصور میکنم اگر شما خارجی بودید مانند من باوجود آنکه ممکن است بفرمائید به قنسولگری خود مراجعه مینمودید تا از آنها کمك و حمایت بطلبید . اینطور نیست ؟

ـ روسیه خیلی بزرك است و شما در آن جائی برای خود پیدا خواهید نمود !

ـ آقای رئیس نزد ما ضرب المثلی است که میگوید بهتر است یك خانه کوچکی متعلق بخود داشته باشیم تا اینکه خانه بزرگی متعلق بدیگران . بدون شك فهم آن برای شما مشکل است ؟ شما هر چقدر سری باین بزرگی شانه‌ای باین پهنی و شکمی باین قطوری داشته باشید مغز شما از مغز یك گنجشك هم کوچکتر است . غفلتا از روی صندلی خود بلند شد و روی دگمه زنك فشار داد پلیس وارد اطاق گردید و خبردار ایستاد رئیس باو دستور داد مرا از آنجا بیرون برده و تحت نظر قرار دهند .

من پنهان نمیکنم که رد نمودن این گذرنامه روسی که بیچاره مائیا کوسکی اینقدر درباره آن سروصدا راه انداخت خود یك جنایت ضد انقلابی است . رئیس پلیس و مائولینا هر دو نمیتوانستند در مقابل رفتار من بدون عکس العملی بمانند . چنین اطلاع حاصل نمودم که جریان امر را نیز به مارینتف رئیس قلمرو (ام ـ ژ ـ ب) دادند و او بلافاصله کمیته شوروی را احضار نموده و تصمیمی مبنی بر بازداشت و اعزام من به ایسکری نزدیك ارخانگلسك شهر چوبی که در جنگل بنا شده است اتخاذ مینمایند این شهر برای آلمانیهای ولگا و آلمانیهائی اختصاص داده شده که آنها را از خانوادهای خود طی اشغال شورویها جدا نموده‌اند .

معمولا همه آنها فاقد مدارك هویت میباشند و از راه هیزم شکنی امرار معاش مینمایند این اشخاص فقط میتوانند در شعاع چند کیلومتر مربع حوالی آن عبور و مرور نمایند همچنین تعداد زیادی از اهالی اوکرن در آنجا هستند . منکه ابدا مایل نبودم در جنگل زندگی بنمایم تصمیم گرفتم منتظر آن ۶ روز مهلت نشده

همان‌شب مولوتوفسك را ترك كنم ولی برای جشن‌اول‌سال ممكن‌نبود تاقبل از دوم‌ژانویه ازآنجا فرارکنم وچاره‌ای نداشتم جزاینکه امیدوارباشم تاآنموقع مرا راحت خواهندگذاشت .

از دربان منزل خودنیناماموتوادرخواست کردم که گذرنامه‌ام‌را گرفته ودرعوض یك‌تصدیق‌بمن بدهد که‌بموجب‌آن‌من این گذرنامه رابوی داده‌ام و تاریخ حرکت مرابرای‌روز ٤ ژانویه ثبت نماید .

درروسیه برای‌هر کسی که‌حیال‌داردمسافرت‌طولانی‌بنمایداجبارامیبایستی که‌تاریخ‌حرکت‌خودرا به‌پلیس‌محل‌خود اطلاع‌دهدوهمچنین درظرف ٢٤ساعت پس‌ازورود بمقصد اجباراخود را به‌پلیس‌شهری که‌میخواهددرآن‌اقامت نماید با ارائه گذرنامه معرفی‌نمایدوالا به‌پرداخت ۱۰۰۰روبل‌جریمه محکوم خواهد شد .

برای‌من‌دراینحال‌داشتن شماره ۳۹ روی‌گذرنامه‌ام باعث‌خواهد شد که به‌ولگردی متهم شده ومحکوم‌به۲الی سه‌سال حبس‌شوم بدون‌آنکه نینامامو توا گذرنامه‌تمبرشده رابرای‌من‌بیاوردروز۲ ژانویه ساعت ۱۹درسرمای۳۸ درجه زیرصفر به‌ایستگاه‌مولوتوفسك رفتم . دوست‌من‌الکساندرسیتینك آدرس‌یکی از اقوام‌خودرا که درشهرپوگاردرناحیه بریانسك‌اقامت‌داشت بمن‌داد وبمن‌توصیه کردکه‌چنانچه نتوانستم‌درمسکو کاری‌پیداکنم چند روزی نزدخواهـروی در تروبچوسك (درهمین ناحیه بریانسك) بروم‌در مسیرایستگاه در حالیکه‌کم‌کم ازاین‌منزل محقرخودکه‌بازحمت توانسته‌بودم برای خوددرمولوتوفسك درست کنم‌دور میشدم ودائماًاشك‌میریختم‌ومیگفتم‌آیا عاقبت‌من چه‌خواهد شد ؟ بدون پول بدون‌کار وبدون‌منزل ؟ چنان مه‌غلیظی همه‌جارا فراگرفته بودکه دیدن چیزی درفاصله۲متری‌ممکن نبود وخود این‌مطلب لااقل بمن‌اطمینان خاطـر میداد که‌کسی‌نمیتواندمرا تعقیب نماید .

برای‌تقویت روحی‌خود قیافه مائولینارا درنظرم مجسم‌ساختم که‌وقتی از حرکت من‌مطلع گردد چه‌خواهدکرد ؟ ...

فصل پانزدهم

« پایان امید »

درحالیکه درتمام طول‌مدت مسافرت درخواب بودم روز چهار ژانویه ۱۹۵۱ وارد مسکوشدم ... نه‌تنهاکارم ازسال‌قبل قدمی‌پیش نرفته بلکه خطر بیشتری متوجه من‌میباشد هوا خیلی‌سرداست وتنفس‌درآن مرارنج میدهدچون نمیدانم بکجا بروم تصمیم میگیرم به‌بیرولوا نزدمادام آدریانواکه سال پیش مرا باخوشروئی پذیرفته بود بروم ولی‌میزبان خودرا بقدری مریض دیدم که قادربکارکردن نبود دختروی‌که بارانندهای ازدواج نموده بود قریباً صاحب اولادی میشد .

شایسته نبود مدت زیادی مزاحم این زن بیچاره بشوم .

روزهشتم‌ماه ژانویه همینکه هواملایم میشود بمسکونزد لوبابرمیگردم. دوست من‌ازدیدارم خیلی‌خوشحال میشودولی‌ازاینکه دفعه قبل نتوانستم هنگام اقامت خویش درپایتخت مجدداً بمنزل اوبرگردم متوحش‌است مجبور میشوم برای او شرح دهم‌که چون تحت تعقیب قرارگرفته‌بودم نخواستم توجه پلیس رابمنزل اوجلب نمایم باوجودآنکه لوبابهترین دوست من‌است این‌مطلب رااز اوپنهان میکنم‌که‌گذرنامه ندارم و تصمیم دارم وارد سفارتکبرای فرانسه شوم فقط باومیگویم‌که بمن‌اجازه داده‌اند درناحیه بریانسك اقامت‌کنم واواز این

مطلب که سروکارمن بامولوتفسك خاتمه یافته است خوشحال میشود. بایکدیگر قرارمیگذاریم که دراین فصل سرمای سخت اوقات خودرا بین لوباومادام آدریانوا بگذرانم من در نظر میگیریم که ازروزهای مه آلوداستفاده نموده وبحول وحوش سفارتکبرای فرانسه بروم .

درتاریخ ۱۲ ژانویه اولین گردش اکتشافی خودرادر نزدیکی سفارتکبرای فرانسه انجام میدهم . ولی براثر ریزش برف شبانه عده زیادی برای پارونمودن برف وپلیس اطراف آنرا مسدود نموده بودند .

من نیز اصراری نمیورزم درآنجا بمانم وروز سیزدهم ازنو بآنجا برمیگردم ومتوجه میشوم که تعدادمستحفظین آنجارالااقل دوبرابر نموده اندوحتی برای عبور ازآن کوچه یك شانس هم ندارم بنابراین میبایستی منظورخودرا بروز دیگری موکول کنم برای آنکه بیش ازاین مزاحم دوست خود نشوم تصمیم میگیرم مدت چند هفته نزد خواهر الکساندرسیتینك به تروبچوسك بروم تا بلکه ازاینراه بتوانم چنانچه مرا بازداشت نمایند گواهی نامه ای بآنها نشان دهم که دنبال کارمیگردم روز پانزدهم ژانویه ازلوباخداحافظی نموده وسوار قطار مسکو ـ گومل میشوم که هنگام شب به بریانسك برسم .

درکمپارتیمان قطار بایك مسافر چهل ساله ایکه اظهار میداشت اهل بریانسك است آشنا میشوم وبلافاصله ازوی سئوال مینمایم آیاتروبچوسك ـ پوگار ـ و پوشتامی را میشناسد ؟

ـ همشهری این اسامی که نام میبرید اسامی شهرهای کوچکی هستند که دارای هیچ صنعتی نبوده وزندگی درآن فوق العاده سخت است .

ـ تصور میفرمائید بتوانم درآن کاری پیدا کنم ؟

ـ راستش رابگویم: خیر زیراشما باید این مطلب رابدانید که همینکه امکان کاری دراین نقاط پیدامیشود بمردم آنجا اختصاص داده میشود ازطرف دیگر حقوقی که دراین قصبات میدهند بمراتب کمتر ازمیزان حقوقی است که درشهرها میپردازند .

ساعت ۲ صبح واردبریانسك میشوم وچون قطار بعدی من ساعت ۱۰ صبح حرکت مینماید بطرف اطاق انتظار میروم تا این ۸ ساعت را که بوقت حرکت قطار باقی مانده درآنجا بگذرانم بدبختانه غیرممکن است بتوان دراین سالن رابازنمود زیراروی کف زمین آن مردم پهلوی یکدیگر خوابیده اندوهوای متعفن وبوی کثافت پوستهای

گوسفندی که پوشیده‌اند باچرك بدن آنها مخلوط شده و نفس کشیدن را دشوار ساخته‌است.

من‌شب را درکنار درورودی‌انبارآن بیك تیر تکیه زدم و باینطریق ۸ ساعت راگذراندم .

روزشنبه ساعت ۱۰ صبح موقعیکه‌وارد قطارتروبچوسك‌میشوم کاملا یخ کرده‌ام‌این‌قطارپرازمردم‌دهاتی‌است که‌جوالهائی بدوش‌دارند. دراتحادجماهیر شوروی کسانیکه دردهات‌زندگی‌مینمایند مجبورندبرای تهیه کمی‌پول‌و یاموادی مانندقندوچای‌محصولاتی‌راکه‌موفق‌شده‌اند خارج کلخز کاشته وبرداشت‌نموده‌اند بفروش‌رسانند. بخصوص‌تخم‌آفتابگردان که‌روسها خیلی دوست‌دارندالبته ندرتا میتوانند جواز فروش راکسب نمایند ومیبایستی گلیم خود را مخفیانه ازآب درآورند .

فردای‌آنروزکه‌روزیکشنبه بود این‌دهاتی‌ها سعی‌میکردند با تحمل‌رنج فراوان‌این‌تخمهای‌آفتابگردان‌را ازقرارلیوانی یك الی ۲ روبل بفروشند وبا عمل خود ممکن‌بود سروکارشان بقانون افتاده وباتهام احتکار بحبس بااعمال شاقه ازه الی ۱۰ سال‌محکوم شوند .

درکمپارتیمانی‌که بازحمت موفق‌شدم‌درآن خزیده‌وجائی بـرای خود پیدا نمایم بازن وشوهرجوانی‌آشناشدم که‌آنها نیز برای‌فروش‌تخم‌آفتابگردان مسافرت‌مینمودنداین‌دونفر اهل‌اوکـردن‌بودند این‌مرددرزمان جنك پای راست وچپ خودراازدست داده بودوباینطریق جزءناقص‌العضوهای‌زمان‌جنك‌محسوب میشد اوباکمك چوب‌زیربغل راه میرفت مقرری‌ماهیـانه‌ای که ازاین‌بابت‌باو میپرداختند کفاف‌زندگی اورانمیکرد .

ازاینجمعیت بهم‌فشرده بخـار حرارت غیر قابل‌تحملی متصاعد میشودکه سرگیج میرود مدتی‌است نیزچیزی‌نخورده‌ام ازقرار معلوم قطار قبل ازساعت ۲۳ بمقصد نخواهد رسید ومن‌میبایستی برای رفتن به‌تروبچوسك۱۵ کیلو متر راه نیزباپای پیاده‌طی کنم باکمال‌مهربانی زن جوان وآن مردناقص‌العضوبمن تعارف میکنندکه درغذای ناچیزی که‌میخورند شرکت نمایم این‌غذا مرکب‌از یك نان سیاه‌یك‌خیارشور ویك تکه‌پیه‌خوك است .

ساعت۲۳ قطار بمقصد میرسدده نفرازمسافرین بامن‌ازقطار پیاده‌میشوند

دوست جدیدمن بمن پیشنهاد میکند :

ـ چنانچه کسی منتظر شما نیست و نمیدانید بکجا بروید همراه ما بیائید ولی بمن قول بدهید که راهی را که باما خواهید پیمود و همچنین اشخاصی را که همراه ما میباشند فراموش نمائید من بلافاصله این قول را میدهم و باین گروه که بنظرم پیر زنی آنرا رهبری مینماید میپیوندم این پیرزن پس از آنکه مدتی باحمایت کننده من بحث مینماید مرا در بین مریدان خود میپذیرد هوا خیلی سرد است و برف زیادی میبارد و غیر ممکن است بتوانم نقشه راهی را که میپیمایم در نظر مجسم سازم. هنگامیکه بالاخره به خانه چوبی که دارای ۲ اطاق بود رسیدم بکلی خسته شده بودم . در اطاق اول یك میز یك چهارپایه و یك بخاری در صورتیکه در اطاق دوم یك میز یك نیمکت بلند و عریض چوبی بدون پشتی و یك بخاری قرار داشت . همه همه ما جمعا اززن و مرد ۱۰ نفر بودیم خانم خانه یك سماور برنجی آورده و جلوی هر کدام ازما یك لیوان آب گرم که اسم آن چای ملت است میگذارد خوشبختانه قبل ازحرکت ازمسکو «لوبا» چند حبه قند بمن داده بود وما توانستیم باین ترتیب یك فنجان آب گرم شیرین بخوریم همه آنها آذوقه های خود را بیرون آورده اند تخم مرغ پخته ـ کلم شور ـ سیب زمینی ـ پیراشکی (نان کوچك خانگی که مانند دلمه در آن کلم و سیب زمینی له شده میریزند) هنگامیکه مشغول خوردن غذا بودیم صدای مردی را در آن میان میشنیدم که میگفت :

ـ زمان جنك وقتی من در جبهه میجنگیدم بما اطمینان میدادند که هنگام بازگشت ازجنك چیزی کم نخواهیم داشت حالا کارم بدینجا کشیده است که مخفیانه آب گرم مینوشم .

خانم خانه بمن گفت که تعداد زیادی از کسانی که در آنجا هستند باین علت بآنجا آمده اند که آنها را درسال ۱۹۳۰ ازاایالت خودشان اوکرن اخراج نموده بودند خود این زن در آنزمان ساکن دهکده ای در نزدیکی سرحد لهستان وصد کیلومتری کیف بوده است .

چون وی دختر یکی از روستائیان آنجا که زندگی نسبتا راحتی داشته بچشم خود دیده بود که پدر و مادر او را به جزیره سلفکی در دریای سفید به تبعید بردند .

او معتقد بود که مخصوصا اورا مجبور نموده اند که در این اقامتگاهی که ما درحال حاضر هستیم زندگی نماید .

ـ ازاو پرسیدم چگونه دراینجا زندگی میکنید ؟

ـ خدا چنین‌خواسته‌است . اینجا چیزی‌نیست وکاری‌نمیتوان کرد بعضی اوقات برای‌پائین آوردن‌محمولات‌ازقطار کارمیکنم‌وازاینراه‌روزی یك‌روبل‌بدست میآورم‌ولی‌بایك‌روبل چه‌میتوان کرد ؟ اگراینکاررا نمیکردیم همه اشخاصی‌که اینجا حضور دارند ازگرسنگی مرده‌بودند .

این افراد شب رادراینجامیگذرانند وموقعی‌که‌به‌بازار خواروبارفروشی میروند اسناد خودرا نزد من‌میگذارند زیرا چنانچه دستگیر شوند بهتراست محکوم به‌ولگردی‌شوندتااحتکار موقعی‌که ازبازار خواربارفروشی برمیگردند چنانچه موفق‌شوندآنچه‌را که باخود برده‌اند بفروش رسانند بمن‌چیزی‌میدهند ولی راستی شمابرای چه‌باینجاآمده‌اید ؟

ـ وضع من‌بهیچوجه ازشما بهترنیست روی ورقه هویت من شماره ۳۹ قید شده است تصورمیکنم این‌توضیح برای شماکافی باشد ؟

ـ من‌وبچه‌هایم نیزهمین شماره راداریم نوه بزرك من در ۲۰ کیلومتری اینجا درکلخزی راننده تراکتور است وحقوقی دریافت نمیکند فقط آردگندم میگیرد وقسمتی ازآنرا برای من‌میفرستدکه من بـاآن برای خودنان درست میکنم این‌اشخاص‌همه دراین‌اطاق چوبی‌میخوابند پیرزن بمن‌پیشنهاد مینماید که استراحت‌کنم درحالیکه روی نیمکت چوبی‌لباسهای کهنـه‌ای راکـه بوی ترشیدگی میدهد پهن مینماید برای من باینطریق قنداقی درست میکند ومن خیلی‌راضی هستم‌که میتوانم روی‌آن درازبکشم زیرا چنانچه بیرون از منزل بودم براثربادسرد شدیدی‌که میوزد حتماًازسرماهلاك شده بودم درحدودساعت ۵ صدای همراهان خودرا میشنوم‌که ازخواب برمیخزند وصبح خیلی‌زود تمام آنها ناپدید میگردند

ساعت ۹ میزبان مـن‌سماوروهمچنین یك‌بطری شیروکمی نان را روی میزمیگذارد پس‌ازخوردن این‌صبحانه براه میافتم وکنارجنگل بزرك بریانسك بطرف تروبچوسك حـرکت مینمایم سرمـابقدری سخت است‌کـه من بزحمت میتوانم نفس‌بکشم زیرپاهای من‌برفهاکه ازشدت سرما یخ بسته‌انـد میترکـد دهاتیان رامیبینم‌که بی‌اعتنـا میگذرند بالاخره پس ازساعتها راه‌پیمائی خسته کننده تروبچوسك‌که روی یك تپه‌بلندی واقع شده ازدورپدیدارمیگردد بازهم

میبایستی ازسربالائی بسیارطولانی بالابروم .

پاهای من‌دیگرقدرت راه رفتن ندارند باوجود سرمای شدید من روی زمین‌مینشینم تاقدرت ازدست رفته‌ام رابدست‌آورم.

زنی که دوسطل‌آب رادرانتهای دوسرچوبی‌آویزان نموده وآنرا روی شانه خودگذاشته است مـرا راهنمائی مینماید تـابتوانـم بشماره ۳۰ کـوچه کمونیستها بروم .

جلوی منزل خواهرالکساندرسیتینك میرسم. خـودش در را بروی من بازمیکند اوزنی‌است چهل الی‌چهل‌وپنج ساله‌که همینکه باو میگویم از جانب برادرش‌میآیم بیدرنك مراواردمنزل‌میکند تازه‌نشسته بودم‌که شوهرش‌یورافیف ازدروارد میشود . بنظرمیرسدکه ازاین ملاقات ناگهانی‌خوشنود نیست‌معهذا برای‌من‌تشریح مینمایدکه دارائی اوعبارت ازاین‌منزل‌دواطاقه وباغچه‌کوچك مجاورویك حیات خلوت‌کوچك است‌که درآن یك خوك نیزپرورش میدهد و این‌مسئله باواجازه میدهدکه حقوق ناچیزکارگری خودرادریك انبارحبوبات تامین‌نماید یکی‌ازدواطاق خودرااجاره میدهند وروی بخاری‌آجری میخوابند درحال حاضرچهارنفرازروسای‌کلخزکه بتروبچوسك اعزام شده‌اند تا بعنوان حسابداراستاژبدهند مهمان‌آنهاهستند .

آنها درضمن عکس‌العمل‌دهاتیها رابایدمطالعه‌کنند ومامورین دارندکه بکشاورزان دکترین بیاموزند موقعیکه‌آنها پی‌بردند من‌فرانسوی هستم رفتار یورافیف نسبت بمن‌سردترشد ومن‌فهمیدم‌که بهتراست درآنجا زیادنمانم .

باین‌دلیل فردای‌آنروزصبح بدفترنماینده وزارت بهـداری‌آنجا رفتم و درخواست‌کارنمودم معاون‌وی‌شغلی‌درآسایشگاه پیرمردان‌واقع در ۳۰ کیلومتری آنجاکه مورد قبول‌کسی‌نبود بمن‌پیشنهاد نمود . من‌خیلی میل داشتم این‌کاررا قبول‌کنم زیرامیبایستی تافصل بهـاررا بگذرانم تابتوانم بهرقیمتی شده درآن فصل‌وارد سفارتکبرای فرانسه شوم بنابراین درخواست خـودرا باودادم ولی هرگزجوابی دریافت ننمودم .

درتاریخ ۱۹ژانویه بپوگـار۸ کیلومتری تروبچوسك‌میروم تاپدرومادر الکساندررا ببینم این‌دوموجود بدبخت در زیرزمین منزلشان زندگی میکنند وطبقه فوقانی‌منزل‌آنهـا هنگام جنك باآلمانها درسال۱۹٤٤ خراب شده‌است

پدرسیتنیك ۸۲ سال ومادرش ۸۰ سال‌داردآنها تنها زندگی‌میکنند هرچندوقت یکباردخترشان ایورافیك بدیدن آنها میآید همچنین دختر دیگر آنها ساکن پوشنام‌است موقعیکه بمادراوگفتم‌که خبرتازه‌ای ازپسرشان‌آورده‌ام این‌پیرزن غفلتاًزانوبزمین‌زد . پاهای مرابوسید الکساندرقبلانامه‌ای بآنها نوشته وآمدن مرابآنها اطلاع داده بوددرضمن مبلغ ۹۰۰ روبل برای‌آنها فرستاده بود در حقیقت این‌پول ازدستمزد رانندگی خود جهت انجام بعضی ازکارهای اهالی مولوتفسك‌که گاهی اوقات انجام میداد بدست‌آورده وصرفه‌جوئی نموده‌بود .

من‌باین‌پدرومادرپیر گفتم‌که پسرشان درماه‌مه قراراست‌آزاد شود وچون عکس‌اورا بآنها نشان دادم اشك ازچشمانشان جاری شد . مدت ۱۰ سال بود که‌آنها اورا ندیده بودند .

همینکه نزدفامیل‌سیتنیك ماندگار شدم شروع بمرتب‌کردن خانه‌وانجام کارهای خانه‌داری نمودم زیرامادروی زمین‌گیربود ونمیتوانست یك سطل‌آب بردارد لباسها همه‌کثیف بودپدراوکه نیمه‌کوروعلاوه براین‌پای چپ اوفلج‌بود برای من‌تعریف مینمودکه هنگام اشغال بریانسك توسط قوای آلمان دائماً سربازان چریك کـه بجنگل پناه برده بودند بآنها حمله میکردند موقعیکه مهاجمین میرفتند همه جاراآتش میزدند وقتی‌منزل اوراآتش‌زدند این‌پیرمردرا بپایه تیری‌که جلوی منزل اوبود بسته بودند وباینطریق این پیرمرد باچشمان خودمیدیدکه منزل گاووخوك اومیسوزند .

هنگامیکه دست وپای اوراازپایه‌این‌تیربازنمودندخود اونیز نزدیك‌بوددر این‌شعله‌ها بسوزد . اوبفلاکت وبدبختی افتاده بود وچندین مرتبه سعی نموده بودبزندگی خویش‌خاتمه‌دهد ولی‌حالاکه دیگرمیداندبازگشت فرزندش‌نزدیك است بزندگی علاقه پیدا نموده است .

من باالکساندردرسال ۱۹٤٤ درجزیره یاگـری آشنا شده بودم اواز بازداشتگاه شماره ۲ بعنوان راننده کامیون بآنجـا میآمد تا مواد غذائی مغازه یارگرنگالا راباخود ببرد .

اودارای پروانه عبوربود ومیتوانست بـوسیله‌آن ازساعت ۷صبح الی۷ شب استفاده نماید ولی‌چون تمام زندانیان نیزمیتوانستند از این نیمه‌آزادی استفاده نمایند مستحفظین دائم مراقب اوبودند .

الکساندرمانند تمام رفقای خودحق نداشت بمغازه‌ای وارد شود چیزی بخرد یابفروشد ویاباکسی صحبت نماید چنانچه یکی از مستحفظین خلافی از او مشاهده مینمود میتوانست فوراً پروانه عبور اورا بگیرد اهالی‌کارگرآزاد مولوتفسك لباسشان اززندانیان بهتر نبود این افردا زندانی روی‌آستین چپ خود نوار زرد رنك مثلث شکلی باحروف زد ـکا (زاکلوچین) داشتندکه از آن معلوم میشدآنها زندانی هستند .

الکساندر درماه مه‌بکلی‌آزادمیشود ومانندمن باوشماره ۳۹ داده‌خواهد شد ومیبایستی ۱۰۹ کیلومترازمولوتفسك دورشود. اوبمن‌گفته است که‌میل‌دارد به‌پوگاربازگردد ودرکلخزی بعنوان راننده تراکتورکار کند و بجای مزدش سبزیجات وحبوبات دریافت کند وچنانچه مایل باشد مبلغی پول بدست آورد میتواند مقداری از اجناس دریافتی را بفروشد امّاالبته این‌کارخالی ازخطر نخواهد بود.

چون شایسته نبود مدت‌زیادی بخرج آن زن‌وشوهر پیردرآنجا باقی بمانم درتاریخ سی‌ام ژانویه به‌پوشتام پنج‌کیلومتری آنجا میروم باین امیدکه درآنجاکاری پیداکنم‌ولی بمحض اینکه پی‌میبرند من‌فرانسوی‌هستم مراازخود میرانند دیگرچاره‌ای برای‌من باقی نمانده است جزاینکه بمسکوبازگردم و سعی نمایم بلکه بتوانم داخل سفارتکبرای فرانسه شوم.این مسئله دیگر برای من جنبه‌حیاتی پیداکرده بود.

روزچهارم فوریه موقعی‌که واردمسکو شدم یکسربنزد لوبارفتم واینده‌فعه چیزی ازوضع اسف‌انگیز خودرا ازوی پنهان ننمودم اوبمن‌گفت:

ـآندره حتماً میبایستی‌که خانواده‌ات رااز‌جریان سرنوشت خودمطلع سازی وفقط مقامات سفارتکبرای فرانسه میتوانند چنین‌کاری را بنمایندولی‌از چه‌راهی میتوان دست بچنین‌کاری زد؟

لوبا راه حلی بنظرش نمیرسد ودر حقیقت راهی بجزآنکه همه چیزرا فدای همه چیز نمودوجود نداشت.روز هفتم فوریه هنگام عصر دوست خود را ترك نمودم وباوگفتم که نزد مادام‌آدریانوامیروم ولی‌تصمیم گرفته بودم که‌از همان فردای آنروز بخت خود را آزمایش کنم.درایستگاه راه‌آهن کیوسکی پیاده شدم تاشب رادرآنجا بگذرانم وبه‌مقصد خودنزدیکتر باشم.

درتاریخ هشتم فوریه‌ساعت ۱۰ صبح باقدمهای مصممی جلوی‌سفارتکبرای فرانسه رسیدم وبایك جست ازپلکانهای خارجی آن بالا رفتم همینکه دوپلکان بالارفتم یکی ازمستحفظین پریده ومراگرفت وفریاد زد:

ـ اسناد شما .

ـ من‌سعی‌کردم ازدست اوفرارکنم.ولی موفق نشدم زیرا اومرامحکم چسبیده بود نظامی دیگری‌که این‌صحنه رادید بطرف تلفون رفته و برگشت تا مردم راهگذررا که دورمن جمع شده‌اند متفرق سازد پس ازچند دقیقه یك اتومبیل دونفری جلوی‌آنجا ایستاد ویك افسر (ام‌ـژ‌ـب) ازآن پیاده شده و بطرف من‌آمد وازمن سئوال کرد:

ـ خانم شما چه‌میخواهید؟

ـ هیچ من شمارا احضار ننموده‌ام .

ـ برای چه‌شما اینجا هستید چرابه‌سفارتکبرای فرانسه داخل‌میشدید؟ پروانه عبورشماکجاست ؟

ـ من فرانسوی هستم ومیخواهم ملاقاتی بانماینده کشورخود بکنم.

ـ بامن بیائید زیرابدون‌کسب اجازه حق‌ندارید بسفارتکبراواردشوید.

ـ خیرمن باشمانمیآیم.

ـ اسنادشما ؟

ـ من ندارم .

ـ کجاگذاشته‌اید؟

ـ درمولوتوفسك

ـ ازچندوقت‌پیش‌درمسکوهستید؟

ـ ازامروزصبح.

ـ بلیط راه‌آهن خود را بمن نشان‌دهید.

ـ من اورا نگاه نداشته‌ام .

ـ آرام بدنبال من بیائید من بشما قول میدهم‌که بدرخواست‌شماترتیب اثر داده‌خواهد شد.

درضمن زیربازوی مراگرفته سعی‌کرد مرا بزور باخود ببردولی من نمیخواستم ابداً ازجا تکان‌بخورم.اومرا تهدیدنموده ازجا تکان دادمن‌مقاومت

کردم. سعی نمودم‌خودرا ازچنك او نجات دهم سپس در انظار تماشاچیانی که این‌صحنه باب‌سلیقه آنهاست اورا باتمام قوا بامشت وکف‌دست کتك زدم وکلاه قشنك پوست‌آستراخان خاکستری رنك‌اورا روی برف انداختم وفریادکشیدم.

ـ بدادم برسید ! مرا نجات دهید!

مامورین شخصی که درآنجا حضور داشتندبه‌کامیون کوچکی‌ایست‌داده ومرابزور درآن انداختند ودرآنرا باندازه‌ای‌سخت بستندکه یکی‌ازشیشه‌های آن‌شکست . درکنارمن افسرپلیس که مثل‌برده‌ها رنك چهره‌اش سفید شده‌بود نشست بدون شك برای‌سرنوشت‌خودش نیزنگران‌بود زیرا دردنباله این‌ماجرا حیثیت شوروی نیز بواسطه عمل او لکه‌دار شده بود. مرا به‌بخش هشتم سری (ام‌ـژ‌ـب) بردند وازیك درآهنی واردآن‌کردند ازپلکانی به‌طبقه سوم‌رفتم درجلوی دری‌که تماماً ازمشمع سیاه پوشیده شده بود مرا نگه داشتند. باپلیس روی نیمکتی نشستم پس ازنیمساعت مردی بالباس نظامی (ام‌ـژ‌ـب) همراه افسری‌که بامن‌زدوخورد نموده بودظاهر گردیدازقرار،معلوم وی‌قاضی‌دادگاهی است‌که برای بازجوئی ازمن احضار شده ومن دردفتر اونشسته بودم مأمور (ام‌ـژ‌ـب) بمن اشاره‌کرد بنشینم من دراطاق‌کوچکی هستم‌که فقط درآن‌دو صندلی راحت سه‌صندلی یك‌میز وروی آن یك چراغ الکتریکی باحباب سبز وجود دارد پنجره‌کوچکی تمام این اطاق راروشن میسازد شخصی‌که روبروی من بودکیف‌خودرا روی میز گذارد واوراق سفیدی راکه روی یکی ارآنها نوشته بود پرونده شماره .... ازآن بیرون آورد.

بازجوی من اسنادم را مطالبه‌کرد من‌کارت کاروکارت سندیکای‌خودرا که درروی‌آن نوشته شده است‌مبلغ ۱۲۰۰ روبل بدولت قرض داده‌ام‌باوارائه میدهم شناسنامه مراخواست من تصدیقی راکه ازنیناما‌نونوا گرفته‌ام بوی‌نشان دادم اوآنرا ازهرطرف نگاه نموده‌چیزی ازآن نفهمیده ومن اجباراً باو گفتم چون‌گذرنامه من دارای شماره ۳۹ است من‌آنرا قبول ننموده‌ام .روی‌پرونده اسم ونام خانوادگی محل تولد شغل آدرس فعلی مرایادداشت‌کرد سپس‌گفت:

ـ ممکن است دلایل‌صحیح آمدن‌خودرا بمسکو بمن اقرار نمائید ؟

ـ روز ۳۱ دسامبر ۱۹۵۰ همشهری مائولینا رئیس بخش گذرنامه‌های پلیس مولوتوفسك دستور اخراج مرا بعلت شماره ۳۹ گذرنامه‌ام صادر نمود

چون من تبعه فرانسه هستم عملا پیدا نمودن کار برای من غیر ممکن است. در سال ۱۹٤٦ درخواستی درباره مراجعت به میهن خود از راه اداری ازشورای عالی شوروی نمودم تا بحال هرگز جوابی بمن داده نشده من تنها بدون پول بدون منزل وبدون تماس با خانواده خود که ساکن فرانسه هستند میباشم امروز من دیگر ازولگردی خسته شده ام و گرسنه هستم سعی نمودم به سفارتکبرای کشورم وارد بشوم ونمیدانم با این عمل مرتکب چه خلافی شده ام شما حق ندارید مرا در روسیه بزور نگهدارید زیرا نمیخواهید وسائل زندگی مناسبی را برای من مهیا سازید !

ـ شما میگوئید بی پول هستید ؟ خوب اینطور که استنباط میکنم خیال داشتید ازمقامات فرانسوی پول بگیرید .

ـ بدون شك . . .

دراینموقع صدای زنك تلفون جریان بازجوئی مرا قطع میکندو بمن میگویند ازاطاق خارج شوم از بالای دری که خوب بسته نشده پس از لحظه ای صدای او بگوشم رسید که میگوید :

ـ بسیار خوب من اورا به مولوتوفسك میفرستم .

ازنوسکوت برقرار میشود ومجددا صدای قاضی شنیده میشود :

ـ این تلگراف را بگیرید (ام ـ ژ ـ ب) ارخانگلسك مسکو نمیخواهد قضیه سانتورانس را بعهده بگیرد مقامات محلی اقدام نمایند .

فعلا تا نتیجه تحقیقات کرملن اورا به ولسك یا کارگوپل میفرستد .

موقعیکه من ازنووارد دفتر میشوم بمن اعلام مینمایند که درظرف ۲٤ ساعت میبایستی مسکورا ترك نموده به مولوتوفسك بروم وازآنجا منتظر تصمیم کرملن باشم ولی من زیر بارامضای بازجوئی خود نمیروم وتائید مینمایم که نمیتوانم مسکورا ترك کنم زیرا پول جهت مسافرت ندارم اوعصبانی میشود مرا تهدید مینماید ومن درمقابل اواستقامت مینمایم بالاخره ساعت ۲۰ خسته میشود ویکی ازمنشی های خودرا صدامیزند واسنادودستوراخراج مرابوی میدهد واز آنجا بیرون میرود .

همینکه ازآنجاخارج میشوم یکسره به دفتر بخش هشتم میروم ودرخواست مینمایم باکمیسر صحبت کنم برای اووضع خود را شرح میدهم اومرا با دقت

تمام‌نگاه میکند ومیگوید .

چه‌کسی شمارا ببرون میکند ؟

ـ دفتر طبقه سوم بخش هشتم (ام ژ ـب)

ـ بنابراین پول مسافرت شمارا نیز باید بپردازد !

من‌دیگرقادر نبودم اقدامی نمایم وتصمیمی بگیرم بایستگاه راه‌آهن کیفسکی‌که روبروی ام‌ـژـب میباشد میروم تادرآنجا مستقرگردم . تصمیم میگیرم ازآنجا تکان نخورم مگرمرا درترن مولوتفسك بگذارند . عجله‌ای ندارم زیرا خوب میدانم که زندان در انتظار من است این‌کمدی ٤٨ ساعت بطول میانجامد بالاخره روزدهم فوریه ساعت ١٧ یکی‌از مامورین پلیس بمن نزدیك شده وباکمال ادب ازمن درخواست مینماید بدنبال اوبروم ومن خود رادردفتررئیس ام‌ـژـب ایستگاه راه‌آهن میبینم وی اسناد مرامطالبه مینماید ومن‌باومیگویم چنانچه‌میل‌داردآنها راببیندبه ام‌ـژـب مراجعه نماید بازهم‌پس ازپرنمودن د ـشنامه‌ای مرابپست پلیس‌همین ایستگاه راه‌آهن میبرندکه از پلکانهای تنگی‌که مجبورم خم شوم مراپائین برده بزیر زمین هدایت مینمایند این‌زیرزمین بخارج پنجره‌ای ندارد وبوی زننده‌ای حال مرابهم میزند اطاقی که‌من‌درآن هستم بدوقسمت تقسیم شده یکقسمت‌آن متعلق بزنان وقسمت‌دیگر آن مخصوص‌مردهااست .

صندلی درآن وجود ندارد . روزنامه‌ای روی زمین پهن‌کردم و روی آن نشستم دراین‌ساعت من‌تنهاکسی هستم‌که دراین‌اطاق نشسته‌ام وفقط یکنفر پلیس درآن است‌که پشت میز خود نشسته از قیافه‌اش چنین نمایان است‌که حوصله‌اش بیش‌ازمن سررفته است .

موقع شب زن جوانی‌باسم لوباواردآنجا میگرددومثل اینکه تمام افراد پلیس او را میشناسند همینکه پلیس مستحفظ او را میبیند با خوشحالی فریاد می‌زنـد :

ـ خوب لوبا بازهم برگشتی ـ مامخلصیم

ـ لوبازنی است‌کوچك اندام بنظرم بیش‌ازبیست سال ندارد چنین‌بنظر میآیدکه خیلی‌باهوش است اورابا‌تهام‌کلاه برداری تعقیب‌کرده‌اند . طی این شب وشب بعدازآن بلاانقطاع اشخاصی‌راکه فاقد اوراق هویت هستند بآنجا

میآوردند .

اغلب آنها اشخاص جانی و بیشرفی بودند در آنجا حتی بچه‌هائی بودند که روی زمین مینشستند تا چیزی را که از گدائی بدست آورده بودند بخورند ساعت سه صبح دوشنبه دخترك جوان مزبوری که ۱۶ الی ۱۷ سال داشت بآنجا آمد لوبا بمحض دیدنش ازجا بلند شده بطرف اورفت واورا بوسید وازوی پرسید:

ـ نادیا خوردنی چیزی داری ؟

ـ بله نان ـ کره وکالباس

لوبا دراینموقع روبمن نموده گفت :

ـ هه رفیق جلو بیا شکمی ازعزا دربیاوریم !

خوراکیهای دوست خود را بسه قسمت تقسیم کرد و مشغول خوردن آن شدیم .

ـ کازو کسب چطوره نادیا ؟

ـ من خوب کار کردم زیرا همینکه تورادر کوچه گرگی ندیدم فکر کردم حتماً درزندانی جامه‌دان نزد گالیااست اگر توقبل ازمن بیرون رفتی از آن استفاده کن امافراموش نکنی برای من غذا وسیگار بیاوری .

طی این گفتگو اطلاع حاصل کردم که این غذاها ازبوفه ایستگاه راه آهن دزدیده شده است تخصص نادیا دراین است که لباسهائی را که روی پشت بام میگذارند تاخشك شود سرقت کند ساعت ۱۹ لوبارا با اتومبیل بزندان بردند ومن بزحمت میتوانم نادیارا که لاینقطع گریه میکند تسلی دهم .

روز ۱۳ فوریه ساعت یك صبح مرا ازنوبدفتر ام ـ ژ ـ ب احضار کردند بغیر ازکسی که قبلا ازمن بازجوئی نموده بودومنشی او که اسناد مربوط بمرا دریافت نموده بود دومرد سیاه‌پوش پشت میز نشسته بودند .

چندلحظه پس ازورود من شخص دیگری نیز که لباس سرمه‌ای سیر در برویك عینك یك چشمی طلا بچشم داشت وارد اطاق گردید وپس ازآنکه مرا مانند حیوان عجیبی ازسرتاپا وراندازکرد گفت :

ـ شما هستید که جلوی سفارتکبرای فرانسه این جار و جنجال راراه انداختید ؟

ـ چه جاروجنجالی ؟

ـ شماادعامیکنید ازمولوتفسك میآئید وجواب پلیس‌مولوتفسك رادرباره درخواست اطلاعات مربوط بشما ملاحظه کنید .

همان‌موقع کاغذی بدست من‌داد که روی‌آن نوشته بود کسی‌بنام‌سانتورینکا هرگزدرمولوتفسك سکونت نداشته است .

من‌باوجواب دادم که اسم من‌سانتورانس‌است نه‌سانتورینکا پلیس‌هائی که لباس‌سیاه دربرداشتند مرامسخره کردند :

ـ اوخیال داشته بسفارتکبرای فرانسه وارد شود و حالا فرانسویها او رامسخره میکنند !

ـ اوشکایت داردکه کارپیدا نکرده موقعی که مادرکلخزهاکارگر باندازه کافی نداریم !

من‌جوابی‌ندادم وازنومرا بزیرزمین‌پاسگاه پلیس‌راه‌آهن هدایت کردند نادیا ناپدید شده بود . ساعت ۳ ازنومرا جلوی‌کمیسر بردند واویکباردیگر دستورترك نمودن مسکورا بعلت ولگردی برای من خواند .

موقعی که ازآنجا خارج شدم اولین کسی راکه درخیابان دیدم نادیابود که بالحن‌بی‌آلایشی بمن گفت :

ـ دنبال من‌بیا .

ـ اومرااازراه زیرزمین‌هائی‌که مشرف بانبارجامه‌دانها است واو خوب میشناخت با خود برد این محل مثل آنکه مرکز میعادگاه تمام گداهای مسکومیباشد . موقعی‌که ماواردآن شدیم یکی ازآنها مشغول شمردن درآمد روزانه خودبود . نادیاباونزدیك شده‌گفت :

ـ این پول دابده بمن !

بیچاره بدبخت ترسیدوچیزی درجواب اونگفت وباعجله گنجینه خودرا در کلاه چرك وکثیف خود پنهان‌کرد قاه‌قاه میخندید ،ادیا با صدای بلند باوگفت :

تومیترسی رفیق ؟ مثل‌تمام‌کاپیتالیستها ! ولی‌آن مردك ترجیح میدهد چیزی نگفته لنك‌لنگان باکلوشهای خودکه باتکه‌های روزنامه ونخ جهت

حفاظت پای خودازسرما آنرا پوشانده بود فرار کند نادیاومن بهم چسبیده وبا حالت تب‌خوابیدیم. ساعت ٤صبح پلیس‌های ایستگاه راه‌آهن که گشت میزمانند راشناخته ولی‌چیزی بمانگفتند ساعت ۷دختری که همراه من‌بود گفت :

ـ موقع آن است که برویم صبحانه بخوریم !

اودر بوفه ۲نان کوچك و۲شیر قهوه میخواهد . من حواسم کاملا جمع نیست زیرایك‌کپك هم درجیب ندارم ازخودمیپرسم موقع پـرداخت پول چه خواهدشد . وقتی‌ما صبحانه راخوردیم نادیاآهسته درگوش من گفت :

ـ خوب!؟ منتظرچه هستی؟ برویم دیگر!

موقعیکه ازروی صندلی‌خود بلندشدیم پاهایم میلرزید من‌دزد شده بودم بیرون ازآنجا نادیا مرابوسید وگفت :

ـ حالا دیگرخودت میدانی‌جانم‌من‌میروم‌کار کنم.

ازنوتنها میشوم تصمیم میگیرم بروم پول‌مسافرت خودراازمادام‌آدریانوا قرض‌کنم وباوقول دهم که‌آنرا بپسرش در مولوتفسك پـرداخت خواهم نمود دخترش این‌پول رابمن قرض‌میدهد و۱۵فوریه من‌مجدداً مراجعت مینمایم .

بلیطی فقط برای رفتن بالکساندرف که در ٦۰ کیلو متری مسکو واقع است خریداری‌کردم زیراامیدواربودم که بتوانم تقلب‌کنم وقسمتی از راه را مجاناً مسافرت نمایم همه چیزهم بروفق دلخواهم انجـام میگیرد مگرموقعیکه کونوشوا یکی‌ازممیزبن وارد قطارمیشود که بلیطها راکنترل‌کند من‌خـود را بخواب میزنم اومرا تکانی‌میدهد ومن‌قرولند میکنم وروی پهلو میچرخم ولی اوآنقدراصرارمینمایدکه خلاصه تصمیم میگیرم ازخواب بیدار شوم وبلیط خود راباونشان بدهم اونگاهی بآن نموده میگوید :

ـ ولی‌همشهری شما میبایستی درالکساندرف پائین میآمدید ؟

ـ چه بدبختی ! من‌خوابم برده بود و...

ـ بس‌است همشهری پول‌آنرا بپردازید یاپیاده شوید ؟

ماموردام‌ژب که مراتعقیب‌مینمودخنده‌اش‌گرفته بود زیرااومیدانست که من بارخانگلسك میروم ممیزمرا مجبورنمود ازقطارپائین بروم‌آنگاه بیکی‌از کارکنان‌آنجا نزدیك شدم وگفتم :

ـ من پول کافی جهت رفتن بارخانگلسك ندارم وباید حتماً بآنجا بروم بگذارید من‌حالا که ممیزازاینجا رفته است‌دریکی ازواگنهای قطارسوارشدم .

اوموقعیکه دید من‌اسکناس ۲۵ روبلی‌ازجیب بیرون میآورم قبول نمود وروز ۱۷ فوریه باردیگر من وارد ارخانگلسك آنجائیکه سرنوشت من تعیین میشدگردیدم .

فصل شانزدهم

بازگشت باقامتگاه ارواح

ساعت ۹صبح روز۱۷ فوریه ۱۹۵۱ نزدکوزنزوف رئیس‌بخش خارجی رفتم‌اوبمن‌دسنوردادساعت ۳۰ـ۱٤ بخانه شوروی که اداره شماره ۵۹آن مرا فرا خوانده بود بروم من‌که خوب میدانستم این مهلتی که بمن داده شده آخرین لحظات‌آزادی من است تصمیم‌گرفتم بموسسه زبانهای خارجی تلفن کنم‌وسعی‌نمایم‌ازحال‌نادیاپاولونا باخبرشوم خوشبختانه خوداوپای تلفن‌میعادی تعیین‌نمودکه شب رانزد اوبروم .

درساعت مقررکه بخانه‌شوروی رسیدم‌آنجاپرازجمعیت بود زیرامصادف باروزی بودکه نمایندگان بدرخواستهای انتخاب‌کنندگان‌گوش میدهند . از دفتر۵۹ مرااحضار نمودندومن‌کوزنزوف رادرآنجا باتفاق یك افسر ام‌ـژ‌ـب دیدم‌که ازمن پرسید :

ـ من؟ هیچ‌آمدنم باینجا برای اطاعت ازاوامرمسکواست .

نام این‌افسرایوانف وعضوام‌ـژ‌ـب ارخانگلسك بود. اوگفت :

ـ سانتورانس‌فوراً بمولوتفسك برگردید وگذرنامه خودرا برداشته به ولسك یاکارگوپل بروید وبدفتروزارت بهداری‌آنجا مراجعه نموده و ابلاغ استخدام خودرا بعنوان پرستاربگیرید .

ـ تورا بخداچرامیخواهید مرا باین‌دوری بفرستید؟ شماازچه میترسید؟

ـ سانتورانس‌میل ندارم شما بااین‌لحن صحبت کنید ؟

ـ معهذا باید برای همیشه بدانید که من نه به‌ولسك و نه بکار گوپل میروم... مسکومرا بمولوتفسك فرستاده ودرآنجا است که میبایستی منتظر تصمیم کرملین باشم که درباره‌ام چه دستورمیدهد !

ـ با روحیه‌ای که شما از خودتان نشان میدهید هرگزمسکو نخواهد گذاشت شما بفرانسه مراجعت کنید !

ـ این تقصیر شما است! ۲۱ سال است که من‌درروسیه هستم بجز چیزی که کشته‌اید درو نمیکنید.

ـ حقیقتاً خجلت‌آوراست که یك‌فرانسوی‌دراین هنگام که‌تمام‌فرانسویها حاضرندخون خودرا درراه اتحادجماهیرشوروی‌نثار کنند اینطورصحبت نماید.

ـ اگر قضیه اینطور باشد قطعاً موقعیکه بروسیه آمدند تغییر عقیده خواهند داد.

ـ سانتورانس لجاجت شما وطرزفکرشما بمادیگر اجازه نمیدهد شمارا ازنو به مولوتوفسك بفرستیم شما بآنجائیکه مامیگوئیم خواهید رفت!

ـخیر، خیروخیر.

اثاث خودرا جمع‌آوری وددرا باز نمودم که بروم ولی قبل از خروج روبه ایوانف وکوزنزف نموده گفتم:

ـ من میدانم شما دستورخواهید داد مرابازداشت کنند ونمیدانم بازهم بچند سال زندان مرامحکوم خواهند نمود ولی بدانید که هرگز تصمیم خود را تغییر نخواهم‌داد وچنانچه روزی بتوانم اززندان رهائی یابم اولین اقدام من‌آن‌خواهدبود که‌سعی کنم به‌سفارتکبرای‌فرانسه بروم‌حتی‌اگرپیرزن‌وعلیل‌شده باشم زیرا اگرلازم‌شود روی زانوهایم‌بخزم خودرا بآنجا خواهم کشاند!

ـ سانتورانس چنانچه میل ندارید همین الساعه بازداشت شویدمن‌بشما نصیحت میکنم فردا ساعت ۱۰ صبح اینجا باشید.

هنگام خروج ازاین‌اداره‌قوه‌استقامت من‌تمام‌شده‌بود .

دیگرتوانائی راه رفتن نداشتم روی نیمکتی‌نشستم وبی‌اختیارگریه را هق‌وهق‌سردادم .... گریه‌ام بقدری‌تشنج‌آوروپرسروصدا بود که‌کارمندان‌خانه

شوروی مرا ازدور تماشا میکردند واز خود میپرسیدند چه اتفاقی برای این زن بیچاره روی داده است اما جرات نمیکردند بمن نزدیك شوند زیرا من به اداره شماره ۵۹ خیلی نزدیك بودم .

آنگاه سروکله ایوانف وکوزنزف پیداشد وهردوسعی نمودند مراتسلیت بدهند وبمن میگفتند که اشتباه کرده‌ای وبیهوده خودرا باین حالت انداخته‌ای زیرا درکار گوپل وضع خیلی خوب است.

ازخانه شوروی کمی دورشده بودم که متوجه شدم مرا تعقیب میکنند .

برای من این موضوع اهمیتی نداشت زیرا درهرصورت میبایستی فردای آنروز بآنجا برگردم تصمیم گرفتم که ازنادیا پاولوناکه ساکن کوچه های اطراف شهرارخانگلسك بوددرخواست کنم مرا نزدخود بپذیرد .

مدت مدیدی عقب منزل او گشتم تا بالاخره آنرا پیدا کردم ودرحدود ساعت ۱۸ درخانه کوچکی راکه در آن زندگی مینمود کوبیدم زن پیری، که در را برویم باز کرد بمن اطلاع داد که نادیا هنوز بمنزل برنگشته است .

نادیا دواطاق داشت که یکی آشپزخانه ودیگری اطاق خواب وکاراو بود موقعی که دوستم ازدرواردشد مانند دوخواهر یکدیگررا بوسیدیم مامدتها ازیك دیزی غذا راباهم میخوردیم من دستهای خودرا روی شانه‌اش گذاردم تا بهتر اورا ببینم اوپیرشده بود وموهای سفیدی اطراف چهره دلپذیراورا که در آن چشمان سیاهی میدرخشید احاطه کرده بود .

چون نادیا میدانست من غذا نخورده‌ام کمی غذای اضافی باخود آورده بود زیرا باوجود آنکه مادرسال ۱۹۵۱ بودیم دولت شوروی هنوز نتوانسته بود مسئله توزیع خواروبار ومواد اولیه یعنی ماهی ـ گوشت ـ قند ـ کره ـ نان راتامین نماید ومردم جلوی مغازه‌ها مانند سال ۱۹۳۰ پشت سرهم صف می کشیدند .

وقتی که ازنادیا پرسیدم درسال ۱۹۵۰ چه اتفاقی برای وی رخداد که اورا بازداشت نمودند اودرجواب چنین گفت :

ـ ببین آندره ما باید بدانیم که دیگرارزشی نداریم تقصیرم این بود که مسئله ایرا فراموش کرده بودم یادت هست که بتو گفته بودم مقاله‌ای نوشته‌ام وخیال دارم دریکی ازمجلات تعلیم وتربیتی آنرا منتشرسازم ؟ درآن مقاله ازکتاب جدیدی که برای فراگرفتن انگلیسی دراینجا استفاده میگردد ایراد گرفته بودم زیرا

این کتاب غیرمنطقی ودارای اشتباهات بزرگی بود .(ام-ژ - ب) بمن فهماند که برای دنیای دانشگاه مرده‌ام ومردگان حق ندارند عقیده خودرا در باره کاری که مربوط به زنده‌هااست ابراز ننمایندو برای آنکه این مسئله راخوب بمن بفهمانند مدت یکسال تمام مرادر لوبیانکا زندانی کردند . حالا سه‌هفته است که ازآنجا بیرون آمده‌ام . ازطرف دیگر آنها ازپیش بمن گفته بودند که پس ازطی دوره‌ای امتحانات میبایستی برای ابد ارخانگلسك راترك گفته وبرای کار کردن درموسسه تعلیم وتربیتی به ولسك بروم .

دراینموقع من نیز بنوبه خودماجراهای شگفت انگیز ووضعیت بدی را که گریبان گیرم شده بود برای او تعریف کردم ودر آغوش یکدیگر گریه وزاری نمودیم چون میدانستیم که دیگر کسی بدادما نخواهدرسید .

روز ۱۸ فوریه ساعت ۷ صبح نادیاومن آخرین صبحانه خودرا بایکدیگر خوردیم . چون وی متوجه شد که من پول ندارم با اصرار مبلغ ۱۰۰ روبل بمن دادوما برای همیشه روبروی خانه شوروی یکدیگررا ترك نمودیم . موقع خدا حافظی نادیا دعا نمود که شانس بامن یاری کند بدون آنکه خیلی درباره نتیجه آن ایمان داشته باشد زیرا اوباخلاق من آشنا بود درحالیکه او راکه ازمن دور میشد مینگریستم فکر میکردم چقدرزندگی مادونفرغم انگیز است .

نادیانیز چند فرزند داشت که ازآنها دوربود آخرچرا ؟ چرا ؟ مگرما چه جنایتی را مرتکب شده بودیم ؟

درست سرساعت ۱۰ صبح ایوانف بدنبال کوزنزف و یکنفر پلیس وارد اداره شماره ۵۹ شدند وبمن اشاره نمود بدنبال اوبروم . همینکه نشستم شروع به بازجوئی نمود :

- سانتورانس دیشب کجا بودید ؟
- درهرحال باشما نبودم !
- سانتورانس دیشب کجا بودید ؟
- چرا ازمن میپرسید شما که خوب میدانید ؟
- سانتورانس من شوخی نمیکنم !
- نزد نادیاپاولونا ....
- او کیست ؟

ـ کسی است که من واو در سال ۱۹۳۷ در بازداشتگاه پوتما بودیم و با یکدیگر آشنا شدیم .

ـ بسیار خوب ما تحقیق خواهیم کرد ... سانتورانس خوب به سخنان من گوش کن من بشما اجازه نمیدهم بیش از این در ارخانگلسك یا در مولوتفسك بمانید . آیا قبول میکنید به ولسك یا به کارگوپل بروید یا خیر ؟

ـ چون خیلی اصرار دارید خودرا ازشرم راحت کنید به ولسك میروم من میل دارم به جنوب روسیه بروم ازشمال آن خسته شده‌ام !

ـ سانتورانس شما به کارگوپل خواهید رفت !

ـ خیر !

جلوی من ایوانف به پلیس گفت دستور زیررا یادداشت نمائید.

« با نوسانتورانس آندره میبایستی در ظرف ۲٤ ساعت قلمرو ارخانگلسك ومولوتفسك را ترك کند زیرا سرگردان ـ بدون کار و بدون مسکن است »

آنوقت دیگر همه چیز برایم تمام شده بود و میبایستی منتظر سرنوشتم باشم ... ناگهان بخاطرم رسید که تاتیانا کاتاگاروا قبل از حرکت خود بمن پیشنهاد نمود که چنانچه احتیاجی باو داشتم باو ملحق شوم بنابراین تصمیم گرفتم به مولوتفسك رفته پسراورا در آنجا ملاقات وازوی آدرس مادرش را بگیرم ،

وقتی به مولوتفسك رسیدم پیش یکی ازدوستانم بنام رئیس کونوا که در کوچه ترانسپورتایا منزل داشت رفتم . روز قبل از انتخابات بود دیوارها همه پراز آگهی وروی آن عکسها وشرح حال داوطلبان نمایندگی دیده میشد باین مناسبت درمغازه‌ها ممکن بود گوشت وقند بدست آورد . باین دلیل جمعیت زیادی درمقابل مغازه‌ها جمع شده بودند بطوریکه تقریبا غیر ممکن بود بتوان باین مغازه‌ها نزدیك شد حتی برای خریدیك بسته نمك ولی مردها برای خرید ودکا صف کشیده بودند .

موقعی که ازراهرو میگذشتم آنانیکالوسکایا بمن اشاره کرد بنزد او بروم خانه‌اش پراز اشخاصی بود که مشغول خوردن وآشامیدن بودند . چون قبل از حرکت از مولوتفسك کلید اطاق خودرا به مادام آن داده بودم ازوی درخواست کردم آنرا ازنو بمن پس بدهد ولی او درجواب گفت که اطاق تورانینا مامونوا اشغال نموده‌است . هنوز این رفقای مهربان (ام ـ ژ ـ ب) مرا تعقیب مینمودند ولی

چون فرداروز یکشنبه بودوپلیس‌ها کاردیگری‌داشتندممکن‌بود دیگر بمن‌توجهی نکند. پس ازآنکه شب را نزدرئیس کونواخوابیدم‌ساعت ۱۰ صبح روز یکشنبه سراغ نینامامونوا رفتم. وی‌آبستن‌بود وشوهرش که‌درکارخانه‌شماره۲۰۳ راننده بوددرآنجا حضور داشت .ازنینا پرسیدم گذرنامه‌مرا چه‌کارکرده‌است ؟ اودر جواب گفت .

ـ پس‌ازحرکت غیرمترقبه توآنرا به‌مائولینا دادم.

ـ عکس‌العمل وی چه‌بود؟

ـ اوگفت که‌قبلا حدس میزدکه شما دراولین فرصت ازاینجافرارمیکنید ولی راستی حالاکه‌گذرنامه ندارید برای رای دادن چه خواهیدکرد؟

ـ من چون خودرا تبعه شوروی نمیدانم حق دادن رای هم ندارم.

ـ درهرحال‌شمااجاره‌اطاق خود رانپرداخته بودید ومن‌مجبورشدم‌مبلغ ۲۰روبل راکه مقروض‌بودید بپردازم!

ـ خیلی متاسفم ولی‌خودتانرا جای من بگذارید وفکرکنیدکه درسال ۱۹۳۷شورویها ۵۰۰۰۰ روبل مرادزدیدند! درحالیکه ازمنزل‌نینا خارج‌می‌ـ شدم بارئیس‌کونواکه عقب من میگشت مصادف شدم.

ـآندره میدانی‌که مدرسه‌ای‌که صندوق‌آراء گذارده‌اند چه‌خبراست؟

ـ خیر

ـزن، رئیس پلیس‌بخش۲ که نیمه‌مست بود فریاد میزدکه تورا اخراج کرده‌اند وتو واقعا خیلی روداری‌که بدون اوراق هـویت مجددا بمولوتفسك بازگشته‌ای .

وضع من وخیم‌میشد ومیبایستی‌هرچه‌زودترازآنجافرارکنم تا مزاحمتی برای رئیس‌که یك‌کارگرعادی چوب‌بری‌کارخانه شماره۲۰۳بود ایجاد نکنم. امابکجا بروم؟

آنامیکایلوسکایاکه بصحبت رئیس‌گوش میداد قیافه‌اش را درهم‌کردومن بشماره۲۸نزداگوستین سوبوتینا یکی‌ازبیوه زنهای‌جنك۱۹٤۱ که شوهردومی اوردربندربارباراست ودرسال۱۹٤۷بعلت دزدیدن ۵ کیلوقند بـه ده سال حبس محکوم شده رفتم.

اگوستین مرابا‌کمال مهربانی پذیرفت واز من میهمان نـوازی‌کرد. سوبوتینا زن فعالی بودکه ازکسی ترس وواهمه‌ای نداشت سابقاوی دریکی از

کلخزهای ایالتی که پدروبرادرش درسال۱۹۲۷درآنجابازداشت شده بودندو ازآنموقع تابحال آنها راندیده بود سرجوقه بوده‌است. پدراگوستین مرد ثروتمندی بود که یك کارخانه چرمسازی داشته. درهمین شب از میان اشخاص مستی که درکوچه درازکشیده بودند گذشته ونزد پسرتاتیاناکاتاگاروا رفتم‌او بمن‌آدرس مادرش را داده باهم‌باداره پست رفتیم‌تا خبرورود خودرا به‌تاتیانا تلگراف کنم.

منزل دوست من‌درونیستا واقع درایالت اوکراین بود برای رفتن‌باین شهرمیبایستی‌ازمسکوبگذریم ولی من‌ازاین مسئله بدم‌نمیآمد زیرا بازهم‌تصمیم داشتم باردیگرسعی کنم‌شاید بتوانم‌به سفارتکبرای‌فرانسه‌واردشوم‌پسرکاتاگاروا مبلغ ۳۰۰ روبل‌بمن‌قرض دادکه بعد بمادرش پس‌بدهم زیرا من برای خرید بلیط پول نداشتم.

صبح دوشنبه نزدکارمند دولتی‌که زن اوعلنا بمن حمله نموده بودرفتم بشوهراین زن گفتم بچه حقی‌همسرش‌بخود اجازه میدهدعلناً بمن‌فحش‌بدهددر حالیکه مرا اصلانمیشناسد؟ تنهاجوابی‌که این مرد بمن‌داد اینبودکه‌میبایستی منزلی راکه درآن میهمان هستم وهمچنین شهرمولوتفسك راترك نمایم چون مهلت۲٤ساعت بسررسیده‌است - همان جوابی‌که بدیگران داده بودم باو نیز دادم .

ـمن برحسب دستورمسکوبآنجاآمده‌ام‌وخیال‌دارم‌درآنجابمانم.

دراطاق دفترمائولینا مردکوتاه قد جذاب وخوشروئی‌آمده بودکه‌تولد هفتمین فرزند خود راثبت نماید رئیس بخش‌گذرنامه بمن‌اطلاع دادکه‌رئیس پلیس(یعنی‌آن‌غول بی‌شاخ‌ودمی‌که من دراوایل‌ماه ژانویه۱۹۵۱قبل‌ازحرکت بمسکووناحیه بریانسك بااوسخت دعوا نمودم) منتظرم است. هنگام ورود به اطاق اوحریف سابق خود را همراه بامارتینف رئیس‌ام‌ـژـب این ناحیه‌دیدم‌و چنین وانمودکردم‌که شخص‌اخیرراندیده‌ام وبه افسرپلیس‌که مردی‌فربه بود رجوع نمودم وگفتم:

- من‌ازمسکوآمده‌ام...ازاطلاعاتی‌که‌درباره من‌بآنها داده وگفته‌بودید که هیچ وقت ساکن مولوتفسك نبوده‌ام تشکرمیکنم! ولی مارتینف سخنانم را قطع نموده وگفت‌که اجبارا میبایستی‌مولوتفسك راترك نمایم وچنانچه برای عزیمت پول‌ندارم بمن پول میدهند.

ـ بسیارخوب من‌حاضرم‌ازاینجا بروم ولی‌نه بکارگاپل

ـ پس بکجا؟

ـ آنجائیکه دلم‌میخواهد!

ـ سانتورانس چنانچه مایل‌نیستید بروید درجنگل چوب‌اره کنید خوب است دقت‌کنید ومواظب سخنان خود باشید.

ـ مارتینف من بشمابطوروضوح میگویم‌که بآنجائیکه ایوانف میل دارد مرابفرستد نخواهم رفت این‌آخرین حرف من‌است.

درمراجعت بکوچه ترانسپورتایا بایکی‌ازکارمندان سابق‌کارگاه‌ایسکرا بنام ماری‌کورووا برخورد نمودم که‌آنوقت فروشنده بستی‌درتاتربود. احوال شوهرش‌را پرسیدم که دربازداشتگاه شماره(۱)اوراشناخته بودم. پس‌ازردوبدل چند جمله معمول ازیکدیگرجدا شدیم.

روزسه‌شنبه ساعت۸شب ابلاغی راکه مائولیناصادرنموده وبموجب‌آن‌من تبعید شده‌ام درجیب‌گذاشته وسوارقطارشدم بحدی خسته بودم‌که خوابم برد و درایزاگاگرکی‌که بایدازقطارپیاده شوم ودرقطاردیگری برای رفتن بمسکو سوارشوم‌ازخواب بیدارشدم. چون فقط۱۰دقیقه وقت داشتم‌بعجله روی سکوی ایستگاه پریدم‌ولی دراینموقع مردی بمن‌نزدیك شده‌گفت بـااوبه پست پلیس ایستگاه‌جهت بازرسی‌اسنادم‌بروم. باوجودآنکه اسناد من‌صحیح ودرست بودبه بهانه اینکه درظرف ۲٤ ساعت مولوتفسك راترك ننموده‌ام بازداشت نموده و ساعت یك صبح‌باقطارمرابه مولوتفسك برگرداندند.

روز۲۳فوریه وارد دفترمـائولینا شدم واوباطلاعم رسانیدکـه بموجب پاراگراف۱۹۲قانون مجازات عمومی درشوروی مربوط بولگردی بازداشت میشوم وپس‌ازآنکه تمام بدنم رابازرسی نمود مرا ازساعت ۵ الی۱۸ گـرسنه بازداشت‌کرد.

ساعت ۱۸مرابه زندانی‌که درآن ۵ نفر زندانی دیگرنیزبود بردند و این زندانیان مرابه غذای ناچیزخود دعوت‌کردند.

روز۲٤ژانویه مرا به ارخانگلسك منتقل‌نمودند وبعدازظهرهمانروزبه دادرسی‌نظامی اعزام شدم ودرآنجا تاساعت۳ کسی بکارمن رسیدگـی نکرد سپس‌ایوانف‌که لبـاس‌شیکی دربرداشت‌درمقابلم ظاهرشد همینکه چشمم‌باوافتاد دیگرنتوانستم نارضایتی‌خود را پنهان سازم وباوگفتم:

ـ ایوانف شما آدم رذل و پستی هستید! شما دستور بازداشت مرا صادر نمودید وتمام این کارها را بعلت آن میکنید که من فرانسوی هستم ومیخواهم بکشور خود بازگردم!

ـ بله کاملا درست است... من دستور جلب شمارا صادر نمودم ولی شما راجلب نموده‌اند نه بازداشت حالا همه چیز بسته بخود شما است من میل دارم شما جلوی زبان خودتان را بگیرید... فهمیدید؟

ـ من آنچه را که میل داشته باشم میگویم و بشما قبلا بگویم که هیچ ورقه‌ای را امضاء نخواهم نمود ایوانف لیستی مرکب از ۱۷ نفر مقابلم گذارد وازمن درخواست نمود باامضاء خود گواهی نمایم که این اشخاص رامی‌شناسم ... چون موضوع بکلی بی‌اساس بود آنرا رد نمودم واطلاع حاصل کردم که دادستان ارخانگلسك حاضر نشده است دستور بازداشت مرا صادر کند چون دفاترام ـ ژ ـ ب هیچ دلیلی جهت اثبات آنکه من بیك سازمان ضدانقلابی بستگی دارم نداشته‌اند معهذا بموجب گواهی‌های ایوانف وکوتینزف (نمیدانم این یکی دیگر چه کسی است) مارتینف ـ مائولیناودیر گوف بموجب پاراگراف ۱۰ـ۵۸ (۳۵ـ۷) قانون مجازات که به ام‌ژ‌ب حق میدهد هر کسی را که احتمال میرود امنیت دولت را درمخاطره بیفکند جلب نماید مراموقتا جلب نموده‌اند.

به مستحفظ زنی که مراقب من بود دستور دادند مرا کاملا بازرسی کند واینکاررا خوب انجام داد. ساعت ۱ صبح مرا بانتهای راهروئی بردند که در آن دوردیف زندان وجود داشت پلیسی که همراه من بوددر آهنی رادرطبقه اول آن بازنمودومن ازپلکان زیبائی که باقالی سبزروی آن فرش شده بود بالارفتم ازطبقه دوم گذشتم وبه طبقه سوم رسیدم ازراهروی تنك وتاریکی عبورنمودم و بالاخره ددآنجا پناهگاه خودرا یافتم.

این پناهگاه عبارت بود ازاطاق کوچك ۲ متردر ۲۵ر۱ وبدون پنجره اثاث آنرا یك تختخواب آهنی یك شمد یك پتوی خاکستری یك حوله دست پاك کن یك سطل تشکیل میدادویك چراغ کوچکی نیز تمام مدت شب میسوخت رژیمی که ازهمان موقع برای من تعیین نموده بودند عبارت بوداز:

بیدارباش ساعت ۶ ـ خواب ساعت ۲۳ـ ممنوعیت خواب وحتی دراز کشیدن هنگام روز بدون اجازه پزشك. من میبایستی طوری مینشستم که پاهایم بزمین برسد. بلندصحبت کردن واحضار مستحفظ در آن قدغن بود وبازجوئی‌ها

اغلب هنگام شب‌وساعتهای متغیر انجام‌میشد. امکان دریافت غذا ازخارج‌وجود نداشت مگراینکه بشما اجازه مخصوصی داده‌شود هیچ بازدید و مکاتبه‌ای با خارج ممکن نیست چنانچه بازجو اجازه دهدشما میتوانید کتابی ازکتابخانه زندان هر ۱۰ روزیك مرتبه بگیرید برحسب وخامت وضع بخصوص‌بشمااجازه داده میشودکه اگربخواهید مواد خواربار اضافی سه‌دفعه درماه تهیه‌نمائیدولی این اجازه ممکن است هرلحظه لغوشود.

روزیکشنبه ۲٤ فوریه صدای زنك شدید الکتریکی مراغفلتاً از خواب بیدارنمود وصدای نگهبانان زندان را میشنیدم‌که بادسته کلیدهای خود بدر اطاق‌های‌کوچك زندان میکوبیدند وهر زندانی با رعایت نوبت به‌دستشوئی میرفت.ساعت ۷ مقدار ۵۰۰ گرم نان سیاه یك لیوان‌آب‌گرم یك‌قاشق قهوه‌و شکر بمن‌دادند.ساعت ۳۰-۱۱ یك‌آبگوشت ماهی شوربا ۱۵۰ گرم آب یونجه یاجو... بالاخره ساعت ۷ من۱۵۰ گرم پنجه مایع خورده ویك لیوان آب گرم نوشیدم ساعت ۱٤ همان‌روز یکشنبه مرا به‌طبقه پنجم دفتر شماره ۳۵۲ مجدداً نزد ایوانف‌که شاداب وخندان بودبردند. اوخطاب بمن‌گفت:

ـ خوب‌آندره ... حال شما چطوراست این‌زندگی خیلی‌مطبوع‌نیست؟ اینطور نیست؟ امیدوارم‌که این چندساعت تنهائی بشمافرصت تفکرداده باشد؟ دیشب یا بهتر بگویم امروز صبح شما بقدری لجبازی میکردیدکه نخواستم از شما بخواهم‌این‌پرسشنامه‌معمولی‌راپروامضاء کنید حالامطمئن‌هستم که‌شماعاقل‌تر شده‌اید باوجود وعده‌های ایوانف که بمن اطمینان دادکه من برای بازرسی اسناد بازداشت نخواهم شد وقوانین شوروی اجازه نمیدهدکه مرابیش از۱۰ روزنگهدارند من زیر بارامضای پرسشنامه‌ای که بمن داد نرفتم زیرا تابعیت روسی خودرا قبول نداشتم. باوگفتم:

ـ ایوانف من‌ابداً بوعده‌های شما اطمینانی ندارم چه‌فکرشمانسبت بمن‌آنطورباشدکه میگفتید چرا مرادریك اطاق‌کوچك زندانی نمودید؟ بچه دلیل رئیس مستحفظین زندان آمده بوده‌مراتهدیدمیکردکه چنانچه‌ازاوامراو اطاعت نکنم مرا بزندان سیاه‌چال خواهد انداخت.

ایوانف بیدرنك تلفن را برداشته ورئیس مستحفظین را احضارنمود:

ـ امروزصبح چه اتفاقی افتاده است؟

ـ اوبه پاسدارخود فحش داده است.

ایوانف نگاهی بمن نمود:

ـ برای چه ؟

ـ برای‌آنکه از پشت دریچه مراقبت بمن امرمیکرد سرم را بین دو دستهایم نگذارم.

ایوانف بدون‌آنکه قبلا دراین‌باره چیزی باوگفته باشد پس ازآنکه به پاسدار گفت بعدازاین کمترین سختگیری انتظامی درباره من‌اتخاذ نگردد او را مرخص نمود وسپس بطورملایم گفت:

ـ بله‌آندره این‌وضع را قضیه طلاق بین‌شما وترفیلوف بوجود آورده است چنانچه شما فقط قانع‌شوید هرگز بفرانسه نرویدهمه چیزدرست میشود.

مرا ازنوبه‌اطاق کوچك زندان هدایت کردند ومن‌هرلحظه عقل خودرا بیشتر ازدست میدادم..

ده‌روز درآنجا ماندم وچون اجازه‌نداشتم حرکتی کنم ویابخوابم‌پاهایم آماس کرده بود .

روزپنجم ماه مارس ساعت ۱٤ مرابه طبقه دوم اداره ۲۱۷ که از تمام اداراتی که تاآنموقع دیده بودم‌لوکس تر بود بردند (این خودنشانه آن‌بود که دیگر خیال نداشتند هنگام‌شب ازمن‌بازجوئی کنند) درآنجا مردی که سن اواز۳۰ سال میگذشت بالباس نظامی (ام ـ ژ ـ ب)ودرجه سروانی باکمال مهربانی مرا پذیرفت و پس از آنکه بمن اجازه نشستن داد پرسیدکـه قضیه سفارتکبرای فرانسه را برای اوشرح دهم ومن بیدرنك باوگفتم:

ـ اول ممکن است خودتانرا معرفی بفرمائید؟

ـ سروان سوبف مامور بازجوئی از شما بموجب پرونده مربوطه شما متهم به‌جاسوسی بنفع فرانسه هستید وصلاح شمادراین است‌که این‌موضوع را پیچیده‌تر ننموده واز ما چیزی پنهان ننمائید و مخصوصا بفرمائید که محل سازمانی‌که شما را استخدام نموده‌کجا است؟

ـ لابد این‌یك نوع شوخی روسی است؟

ـ اینکار کاملا بیفایده است زیرا ما بخوبی میدانیم که مأموریت شما کسب اطلاعات در باره نقاط مهم سوق‌الجیشی مولوتفسك جهت مطلع نمودن آنها بوده‌است.

چه‌جوابی میخواهید من باین مزخرفات بدهم؟

ـ امروز بیش ازاین ازشما سئوال نمیکنم خوب‌است درباره این سئوالات بیشتر فکر کنید زیرا کارشما بسیارجدی است.

بلافاصله مرا ازنوبه زندان بردند ولی روزهفتم مارس ساعت ۱۰ صبح مرا دوباره نزد سوبف آوردند موقعی که وارد دفتر او شدم خانمی نزدیك او نشسته بودوسیگار میکشید همینکه چشم سوبف بمن افتادباصدای بلند گفت:

ـ این جاسوسی است که برای فرانسه کارمیکند ! سانتورانس این خانم معاون دادستان است من‌حالا شمارا تنها میگذارم تا با مادام شرشنکو گفتگو نمائید .

قیافه این‌خانم روسی بنظرباهوش‌تر وبارحم‌تر ازدیگران بود باکمال مهربانی این زن ازمن درخواست نمودکه دلایلی که مرا وادار نمود جلوی سفارتکبرای فرانسه جاروجنجال راه بیندازم برای اوبیان‌نمایم ومن‌ماجرای خودرا برای‌اوتعریف کردم وی‌بدون‌آنکه حرف‌مراقطع نمایدتاآخر بصحبتهایم گوش‌داده سپس گفت:

ـ آندره قبل‌ازاین اقدام لازم بودبما مراجعه‌میکردید نه‌بفرانسویهاشما تبعه شوروی هستید بنابراین متوجه وخامت رفتار خود میباشید !عملی که شما مرتکب شده‌اید نسبت به‌دولت شوروی ازخیانت مهمتر ویکنوع جاروجنجال بین‌المللی است من نامه‌پسرشمارا خواندم تصورمیکنم چنانچه من مادر بودم هرگز فکرها نمودن پسرخودرا درسر نمیپروراندم واین درست کاری است که شمادرشرف انجام‌آن بودیدآیا اینطور نیست ؟

ـ همشهری دادستان من ابدا خودرا مقصر نمیدانم من فرانسوی‌هستم واز۱٤ سال پیش ابدا ازخانواده خودکه حتی نمیدانند من‌زنده هستم یامرده خبری ندارم خیال میکنم این حق بمن داده میشودکه باخویشان خودبوسیله کسانی‌که نمایندگان‌کشورم میباشند مکاتبه نمایم چه جنایتی در این مسئله مشاهده میفرمائید ؟

ـ آنـده درسال ۱۹۳۰ هنگامیکه وارد روسیه شدید آیا هیچ فکـر نمودیدکه هرگز فرانسه را نخواهید دید ؟

ـ محققاً خیر زیرا اگرفکرمیکردم که هرگزنخواهم توانست دیگر کشورم را به بینم ...!

من دیگرقادر براه رفتن نبودم زیرا ازبس دریك جانشسته بودم پاهایم ورم نموده بود خانم پزشگی‌که بعیادت من‌آمـد بمن اجازه داد روزی سه ساعت پاهای خود را روی یك چهارپایه دراز کنم باشانه سرم بدیوار راست اطاقم کوبیدم شخصی بمن جواب داد وازاینراه اطلاع حاصل‌نمودم‌که زندانی دیگری درهمسایگی‌من‌است‌که میل‌دارد بامن رابطه برقرارسازداین زندانی همسایه دست راست من زنی بودکه سابقاً معاون وینوگرادف رئیس کارخانه ٤٠٢ مولوتفسك بوده و باتهام جاسوسی بازداشت گردیده بـود درصورتیکه همسایه دست چپ من‌مهندس معماری‌بودکه خود نقشه همین زندان‌را کشیده‌بود بالاخره روزی فرا رسیدکه دیگرکسی نه از طرف راست ونه از طرف چپ اطاق من جوابی نمیداد ومن درتنهائی خود غوطه‌ور شدم برای آنکه لااقل حساب روزها را داشته باشم هر روز صبح با خمیر نان گلوله‌ای‌میساختم و روز های یکشنبه یك صفحه‌گرد وبا ینطریق برای خود نوعی تقویم درست کرده بودم .

ساعت ۱۰ صبح روز دوازدهم مارس پاسدار زن اطـاق من‌موقعیکه‌آمد مرا با خود ببرد بمن‌دستورداد دستهایم را پشت‌کمرم بگذارم من‌قبول‌ننمودم وباوگوشزدنمودم که‌هنوزمن‌محکوم‌بزندان نشده‌ام‌دراداره ۲۱۷سوبف‌و مادام شرشنکو منتظرمن‌بودند باز جوبلافاصله سند زیر را برای من‌قرائت‌نمود :

سانتورانس آندره ترفیلوا متولد دوم اوت ۱۹۰۷ محل تولد مون‌ـ دومارسان ولایت لاندکشور فرانسه تبعه فرانسه بوسیله تصمیم دولت مسکو در تاریخ پنجم ماه مه ۱۹۲۷ تبعه شوروی‌شده است ودرسال ۱۹۳۰ پلیس‌مرکزی مسکو باوگذرنامه معتبری برای پنج سال‌داده است .

دراینموقع من اعتراض نموده وگفتم :

ـ درسال ۱۹۲۷ من‌ساکن‌پاریس‌بودم چگونه مقامات مسکوتوانسته‌اند بدون اطلاع من‌چنین تصمیمی رادرباره من‌اتخاذ نمایند ؟ وازاین‌گذشته اگر من‌بمسکونیامده بودم این‌سند بچه‌درد میخورد ؟ نمایندگی شوروی درپاریس

هیچوقت صحبتی دراین باره بامن ننموده است باوجود تائید مقامات شوروی مبنی براینکه مراتبعه شوروی شناختهاند من‌هرگزچنین درخواستی ننموده‌ام!

آنگاه مادام شرشنکوروبمن نموده وگفت :

ـ آندره متن‌اتهام خودرا بخوانید ومن‌جملات زیررا خواندم :

بموجب مواد ۱۰ـ۵۸ـ و۳۵ـ۷ قانون جزای شوروی من‌متهم شده‌بودم باینمعنی‌که برای ماده اول‌سه سال الی۲۵ سال وبرای ماده دوم ۵سال زندان شامل‌آن میگردید . همچنین‌امکان داشت‌که برای ابدتبعید شوم این‌محکومیت مستند بشهادتهای زیربود :

۱ـ شهامت‌کوزنزف‌که بموجب‌آن‌من‌درخانه شوروی‌مطالبی‌علیه‌شوروی گفته‌ام .

۲ـ شهادت مائولیناکه عیناً مانند قبل و بوسیله شهادت‌کوتزینف مامور آتش‌نشانی تائیدگردید بود .

۳ـ شهادت ماری‌کوردوموا مبنی‌براینکه من‌یکدفعه درسال ۱۹۴۹ در کارگاه‌ایسکراودفعه دیگردرکوچه درخلال‌صحبتی‌روز۱۹ فوریه بااواظهارات ضد انقلابی نموده‌ام .

۴ـ شهادت نیناماموتوا ومیشل مامونوا شوهروی‌که اظهارات قبلی را تائید مینمود .

۵ـ گزارش‌رسمی‌ام‌ژ‌ب مسکومبنی براینکه من‌چندین‌بارسعی نموده‌ام داخل سفارتکبرای فرانسه شوم واز آنها درخواست‌کمك نمایم .

۶ـ گزارشی باین‌مضمون‌که من‌درسال ۱۹۳۷ باتهام پنهان نمودن‌این مطلب‌که شوهرم نیکولا ماتسوکین دریك سازمان ضد انقلابی‌که نقشه‌آن قتل استالین بوده شرکت داشته است بهشت سال زندان محکوم شده بودم .

همینکه ازمتن این‌سند علیه‌خود اطلاع حاصل نمودم‌روبه‌مادام شرشنکو نموده گفتم:

ـ آیاامکان دارد شمااین حرفها راباورکنید ؟

ـ آندره شمارا باگواهان روبروخواهند نمود .

تازه باطاق زندان مراجعت نموده بودم‌که یکی‌ازپاسداران بمن دستور دادلوازم‌خودرا باخودبرداشته بدنبال‌اوبروم وباینطریق‌مرا باطاق بزرگتری

منتقل نمودند که درآن دوتختخواب وجودداشت وروی یکی‌ازآنها زن جوانی نشسته بود چون بلافاصله ماهردو نفررابرای شستشوبحمام دوش‌هدایت نمودند نتوانستیم بایکدیگر ـ کلمه‌ای ردوبدل نمائیم .

مامورمخصوص آنجا اجباراً یك‌نوع زیرپیراهـن بلند خاکستری رنك بمن‌قرض‌داد زیرامن‌لباس زیرنداشتم .

بانوی هم‌اطاق من نیزقبل ازآنکه وارد حمام شویم فقط بمن گفت کـه دارای محکومیت شدیدی است ولی‌وقت پیدانمود توضیح بیشتری درباره آن بمن‌بدهد زیرابلافاصله پس‌ازخروج ازحمام مراازنوباداره سوبف‌فرستادند.

سوبف درحالیکه تصورمینمود ممکن‌است بتواند مراغافلگیرنماید گفت:

ـ سانتورانس حالا دیگر کمدی پایان یافته است ! بالاخره تصمیم داری حرف بزنی‌یاخیر؟ این‌مطلب راازپیش بتوبگویم که این‌دفعه باطاق خـود بر نخواهی گشت مگرآنکه اسامی‌جاسوسان فرانسوی راکه باتوکارمیکنندبامحل سازمان خودتان‌بمن‌بدهید. من‌بیهوده سعی‌نمودم شاید باوبفهمانم که در اشتباه میباشد زیرااومراجاسوس میدانست ونمیتوانست ابداً تغییرعقیده بدهد . قسمت عمده‌ای ازشب رااوپی درپی سئوالاتی درباره نقش من دراین سازمان موهوم جاسوسی میکرد وتمام شبهای بعدنیزهمین کاررااز نوتکرار مینمود زیرااميدوار بود که خستگی‌زیاد موجب گرددکه من اقراری راکه اولازم دارد بنمایم.

شب نوزدهم ماه مارس درحدودساعت‌یك بعدازنصف‌شب‌درحالیکه سوبف باینطریق مراشکنجه میداد مردقوی‌هیکلی وارد اداره شد . بمحض دیدن وی میرغضب من‌ازجابلند شد وبمن‌نیزاشاره نمودبرخیزم ازقرارمعلوم این شخص جدید الورود رئیس‌کل بازجویان ارخانگلسك بودوی رو بمن نموده باکمال ادب گفت :

ـ سانتورانس‌آیا شماازمتن‌اتهاماتی‌که بشمانسبت داده شده مطلع‌هستید؟

ـ بله

ـ حالامیل‌دارم شماماده ۵۸ قانون مجازات رانیز بخوانید.

درهمین‌موقع کتابی‌بدست من‌دادکه من‌سطورزیرارا درآن خواندم .

۱-۵۸ ضدانقلابی مسلح ـ دشمن ملت

۱-۵۸ الف خیانت بنفع بیگانه

۵۸-۲ سازمانهای پنهانی برعلیه‌دولت اتحادجماهیرشوروی

۵۸-۶ جاسوسی

۵۸-۸ تروریسم

۵۸-۱۰ رفتارضد شوروی

۵۸-۱۰-۱ رفتارضد شوروی باکلمات توهین‌آمیزعلیه رژیم در زمان صلح .

۵۸-۱۰-۲ عین تعریف ماده قبل ولی درزمان جنك .

این‌مواد تقریباً همان حروف وکلماتی است که ازاین پاراگرافهای غیرقابل شمارش که این شخص مهم بمن‌توصیه مینمود آنرا جهت تسایت خاطر بخوانم بیادم مانده‌است .

ـ خوب سانتورانس‌شما هنوزهم میل دارید به سفارت‌کبرای فرانسه بر گردید ؟ این مطلب راخوب باید بفهمید که لازم است این‌پرسشنامه را امضاء کنید زیرا مطابق دستورقانون است چون‌مانفعی نداریم شمارامدت زیادی در اینجا نگهداریم و میبایستی ازطرف دیگر کتباً تعهد نمائید که دیگر هرگز سعی نخواهیدکرد به سفارتکبرای فرانسه واردشوید چنانچه این مسئله مورد قبول شما باشد مابشما محلی نشان میدهیم که مدت ۵ سال در آنجا زندگی خواهیدنمود واگرپس ازپایان این ۵ سال‌ماازشماشکایتی نداشتیم آنوقت‌ممکن است شماهرکجا میل داشته باشیدبروید .

بغتتاً منظوراصلی این‌آقایان‌دستگیرم‌شدآنهاخیال داشتند مرا به‌نقطعه‌ای تبعید نمایند که عملا بازگشت از آن برای من غیر ممکن باشد . من باو گفتم :

روز بیست وچهارم‌فوریه‌درست هنگامیکه‌واردا ینجاشدم بشما مطالبی گفتم که‌ابدا حاضرنیستم عقیده‌ام را تغییردهم مطالبی که‌بشما گفتم‌این‌بودکه هرگز حتی اگرجانم نیزدرخطرباشد کمترین سندی‌را امضاء نخواهم‌کرد زیرا من دیگرابدا بشما اطمینانی ندارم‌آنطوریکه‌دلتان‌میخواهد مرا دادرسی‌ومحکوم نمائیدبرای من یکسان‌است‌آیا شمااطمینان‌دارید فردا خودتان نیز درزندان بمن ملحق نخواهید شد ؟ شمانمیتوانید بمن‌سرزنش‌کنید که‌ازخانواده‌اشرافی هستم زیرا من‌یك‌دختر ساده توده‌ای میباشم وازسن ۱۴ سالگی برای بدست

آوردن نان خود کار میکنم ولی در فرانسه من همیشه بوسیله کار خود توانسته‌ام غذا وتختخوابی را که روی آن استراحت بکنم تامین نمایم واین دوچیز را روسیه قبول ننموده است برای من تامین کند هرگز من بازداشت ۱۹۳۷ خود وهمچنین صدماتی را که تا بحال متحمل شده‌ام بشورویها نخواهم بخشید !

این شخصیت برجسته با کمال خشم وغضب از جا بلند شده بطرف درورودی رفت درحالیکه مجددا بطرف من برمیگشت بمن گوشزد نمود :

ـ رفتن شما بفرانسه برای ما یکسان است ولی نه در شرایطی که آرزوی آنرا دارید اول بایستی ازما کسب اجازه کنید ومطمئن باشید که مقامات فرانسوی دراین باره نمیتوانند دستوری بما بدهند ما باندازه کافی قوی و بزرك هستیم که آنطور که دلمان میخواهد رفتار کنیم بدون آنکه از کسی اجازه بخواهیم .

پس ازرفتن او «سوبف» نتوانست جلوی خودرا بگیرید و بالحن تحسین آمیزی که ازصدایش پیدا بود گفت :

ـ اما شما چقدر رودارید که میتوانید بااین لحن صحبت نمائید !

من حس مینمودم که قوای جسمانیم روز بروز تحلیل میرود از روزدوازدهم ماه مارس سوبف مرا ازساعت ۲۳ الی ٦ صبح باطاق دفتر خود احضار مینمود ودیگر بامن صحبتی نمیکرد مگر هنگام ورودمن که توصیه مینمود :

ـ چنانکه مطالب را بگوئی بتواجازه خواهم داد روزی سه ساعت بخوابی

زنی که بامن دریك اطاق زندگی میکرد آزرزانوانام داشت واهل ارخانگلسك بود اوبمن می گفت که قبل ازبازداشت دردهکده‌ای بنام کنوشوادرسازمان تعاونی کلخز که همه چیز میفروختند کارمیکرده است. جنب مغازه‌ای که او در آن کار میکرده بوفه‌ای بود که درآن ودکا وآبجو میخوردند شبی ازشبهای ماه ژانویه ۱۹۵۱ اورا ازخواب بیدار نمودند زیرا عده‌ای ازبازرسان که جهت صورت برداشتن ذخیره بآنجا آمده بودند غفلتا متوجه شده بودند که چشمهای عکس استالین ولنین راسوراخ نموده‌اند فورا مغازه رامهروموم نموده واورا بزندان فرستاده بودند

این زن درحدود سی سال داشت ودرسال ۱۹٤۱ ازدواج نموده بود . شوهرش که مشغول انجام خدمت سربازی بود اغلب باونامه مینوشت . در آخرین نامه اش به همسرش نوشته بود که ازطرف اونگران نباشد زیرا اودیگر کاغذی نخواهد نوشت وبزودی نزدوی آمده اورا با خود خواهد برد موقعی

که اورا دستگیر نمودند این کاغذ همراه او بوده است واوبرحسب ماده ۱-۵۸ الف و۸-۵۸ متهم گردیده بود .

مانند اغلب کسانی که همه چیز را از دست داده ودیگر امیدی برای آنهاباقی نمانده باشد من به فرائض مذهبی رو آورده بودم اغلب اتفاق میافتاد که دراطاق کوچك خود درزندان زانو بزمین زده وازخداوند کمك میطلبیدم. یکروز سوبف ومادام شرشنکو مرا احضار نموده وازمن سئوال زیررانمودند:

ـ مذهب شماچیست ؟

ـ کاتولیك.

ـ آیا همیشه باندازه حالا متدین بوده اید ؟

ـ ازکجا میدانیدکه من دعا میخوانم ؟

ـ آنها بیکدیگر نگاهی نمودند ونمیدانستند درجواب من چه بگویند .

ـ بنا براین من حق دارم نسبت به این آزرزانوا مشکوك باشم ؟ بالاخره تنها راهی که برای یافتن آثاروقرائنی برضد من پیدا نمودید همین است ؟شما تا این اندازه خود را کوچك نموده اید ؟

چنین بنظرم رسید که آنها ازاینکارخود خجالت کشیدندبخصوص مادام شرشنگو . نتیجه این شد که فوراً اطاق مراعوض نمودند . دراطاق جدید من سه تختخواب وجود داشت ولی من تنها بودم .

روز ۲۵ مارس دردفترکارسوبف نه تنها مادام شرشنکو بلکه رئیس کل بازجوئی رادیدم که لباس شخصی دربرداشت ومن اورا تاآنزمان هرگز ندیده بودم همچنین ماری کورد ومادر آنها بود بمحض آنکه شخص اخیر را دیدم دیگر نتوانستم جلوی خودرا بگیرم وگفتم :

ـ فضول کثیف توهم اینجا هستی ؟

ولی سوبف بمن امر نمود ساکت شوم ومادام شرشنکوشروع بصحبت نمود :

ـ سانتورانس آیاقبول دارید که روز ۱۹ فوریه کوردوموارا ملاقات نموده اید؟

بله.

ازنوسوبف شروع بصحبت نمودواز کورد ومادرخواست کرد که شهادت خود راتکرارنماید معهذا این دختری که برای خاطر چندروبل درعمل فرستادن من بزندان شرکت نموده بود دراینموقع کمی ناراحت شدومن بسختی توانستم بدون حرکت به دروغهای احمقانه وی گوش دهم .

ـ من درسال ۱۹۴۸ در کارگاه ایسکرا آندره که اسم فامیل اورا تا بحال نمیدانم شناختم اودر آنجا گلدوز ومن لحاف دوز بودم او بمن گفت که از سال ۱۹۳۷ الی ۱۹۴۵ درزندان بوده است زیرا او به خانواده‌ای تعلق دارد که دشمن ملت است وچون من تعجب میکردم که چطور خود او بدون آنکه گناهی مرتکب شده باشد بزندان رفته است وی درجواب بمن اظهار داشت که در روسیه سه چهارم زندانیان سیاسی بیگناه میباشند درسال ۱۹۴۹ من دیگر در ایسکرا کار نمیکردم ولی اغلب به سلمانی زنانه‌ای که جزء ایسکرا بود برای آرایش موهای خود میرفتم آندره در آن سلمانی زنانه صندوقدار بود وقتی من باو گفتم که باعث تعجب است که اورا در آنجا می‌بینم زیرا تصور میکردم که او بفرانسه عزیمت نموده است او بمن گفت «بله من هنوز اینجا هستم زیرا ورود باین کشور کثیف آسانتر از خروج از آن است !» طی ملاقات اخیری که با آندره در کوچه نمودم روز ۱۹ فوریه اخیر او بمن گفت «ماری من بشما میگویم سلام و خدا حافظ زیرا برای ابد مولوتفسك را ترك نموده وبه میهن خود برمیگردم کارهای من تمام شده است ومن میبایستی همراه دوخلبان فرانسوی که بطور مخفیانه وارد روسیه شده ودر سفارت کبرای فرانسه در مسکو مخفی شده‌اند ازسرحد عبور نمایم فعلا آنها منتظر من هستند . درحالیکه باین کلمات زشت وناسزا که نفع آنها در این بود که برای اثبات محکومیت من ظاهرا باور نمایند گوش میدادم دیگر تاب نیاورده یکدفعه از جا بلند شدم و به کوردو مواجه نموده موهای اورا درمشت گرفته با تمام قوا کشیدم و باصدای بلند باو فحش دادم وی فریاد زد وسوبف موفق شد مارا ازیکدیگر جدا سازد من یك مشت از موهای او را کنده بودم وبصورتش پرتاب نموده وبه متهم کننده خویش فریاد زنان گفتم :

ـ بدبخت بیچاره تو کسی را که دوست خود میخواندی فروختی ! برای تعریف نمودن این مزخرفات چه مبلغ پول ازپیش گرفتی ؟ ماده سك آیا احساس میکنی مشغول انجام چه جنایتی هستی ؟ تو مرا بزندان میفرستی برای چه ؟ من بتو چه بدی کرده‌ام ؟ آیا تو رحم ووجدان نداری ؟ وی عوض آنکه جواب مرا بدهد دیگران را بکمك میطلبید :

ـ او بمن فحش میدهد ! قبیح است ! من حاضر نیستم دیگر صدای اورا بشنوم ! من یك زن روسی هستم ووظیفه خودرا انجام میدهم !

ـ ومن یك زن فرانسوی هستم واین باعث افتخار من است ! شما همه باهم

بمن حمله مینمائید ولی‌هرگزمرا بهزانودرنخواهیدآورد ! ولی‌تو ماری اگر وقتی تورا درسرراه‌خود پیداکنم‌هیچکس قادرنخواهدبود تو را ازدستهای من نجات بدهد .

شخصی که‌من‌اورا برای‌اولین‌بار‌بالباس شخصی دیدم‌دستورداد مرا باطاق زندانم هدایت‌نمایند ومن‌درموقع ورود باطاق خود یك‌زن دیگری را در آنّ اطاق دیدم. بقدری ازاین‌ماجرا دگرگون‌شده‌بودم که‌باوتوجهی‌ننمودم‌وباخودم صحبت‌میکردم‌باینمعنی که‌ازخود سئوال میکردم‌وسپس‌جواب‌آن‌رامیدادم . وی برای‌آنکه مراآرام‌نماید بین‌یك‌لیوان‌آب تعارف نمود ومرا مجبورکرد کمی غذا بخورم ولی‌هنوزیکربع‌ساعت ازآن نگذشته‌بود که از نوپاسدار مرا نزد سوبف هدایت نمود واوروبمن‌کرده گفت :

ـ سانتورانس‌آیابالاخره تصمیم داریدکه‌رفتار عاقلانه‌ای‌داشته‌باشید بله یاخیر ؟ من میل‌دارم که‌آرام به‌متن‌شهادت کوردوموا گوش کنید . . .

ـ خیر من‌ابدانمیخواهم‌روی‌اورا ببینم! چطور میخواهیدکه‌این‌حرفهای دروغ‌را گوش کنم درصورتیکه‌خودتان‌خوب‌میدانیدکه این‌حرفها دروغ است؟ شما خجالت نمیکشید ؟ حالادیگر باروشی که‌شما انتخاب نموده‌اید من خوب میفهمم که‌درهرحال محکوم‌خواهم شد بنابراین‌قضیه‌راخاتمه دهید ومراآسوده بگذارید !

روز بیست‌وششم‌مارس ازنومرا نزدسوبف ومادام شرشنکو بردند دراین موقع‌پسری که‌بنظرمن‌آشنا میآمد ولی درست بخاطرم‌نمیرسید اوراکجا دیده‌ام واردآنجاشد سوبف‌سئوال‌نمود :

ـ سانتورانس میدانید این‌مردکیست ؟

ـ خیر.

ـ آنوقت‌اوبطرف مرد ناشناس روکردو گفت :

ـ کوتینزوف‌آیاشما تابحال این‌زن‌را دیده‌اید ؟

ـ بله.

ـ بنا براین‌خواهش میکنم که‌شهادت قبلی خودرا تکرار نمائید .

درحالیکه این‌مردك‌مشغول بدست‌آوردن تمام‌نیروی‌خود بود غفلتا بیادم آمدکه‌کوتینزوف یکی‌ازاشخاصی‌است که‌شهادتی‌مبنی براینکه من اظهاراتی‌بر

علیه‌شوروی نموده‌ام‌داده‌است‌ولی کجا اورا دیده‌ام ؟او گفت :

ـ روز ۲۳ ماه‌فوریه اخیر ساعت ۱۰ صبح من نزدپلیس مولوتفسك رفته بودم که‌تولدهفتمین فرزندم را ثبت نمایم ...

بله یادم‌آمد من‌این‌پدرجوان‌راکه خیلی ازپیدانمودن هفتمین فرزندش خوشحال‌بود درآنجا دیده‌ام .

ـ من‌دردفتر کارهمشهری‌مائولینا بودم‌موقعیکه‌غفلتا دیدم‌این‌زن‌واردشده وبه‌همشهری‌مائولینا نزدیك گردیدوباصدای‌بلند گفت :من‌دیگر به گذرنامه کثیف شما احتیاجی‌ندارم ! وگذرنامه‌را جلوی اوانداخت .

سوبف‌مظفرانه‌روبمن‌نموده گفت:

ـ سانتورانس‌آیا این‌مطلب راقبول‌دارید ؟

ـ خیر کوتینزوف شماشاگردبدی‌هستید زیرا درسی‌راکه‌بشمامیآموزند خوب‌بخاطر نمیسپارید .

شما میگوئید که‌روز۲۳فوریه مرامشاهده‌نمودید که گذرنامه خودراجلوی مائولینا انداختم ؟

درصورتیکه‌آنروزمن بازداشت شده‌بودم وبنابراین امکان نداشت سندی همراه خود داشته باشم .

آقای دروغگوعقیده شما دراین‌باره چیست ؟

سوبف بکمك تحت‌الحمایه خودشتافته گفت :

ـ مثل‌این‌است که شمامرتکب اشتباهی شده‌اید کوتینزوف چون‌زندانیان اسناد خودرا همراه ندارند درهرحال من‌ازمائولینا درخواست مینمایم باینجا آمده واظهارات شمارا تائید نماید .

من‌لااقل‌دریك مورد برجلادهای خودفائق‌شده بودم ولی‌بخوبی‌میدانستم که این‌پیروزی بیفایده است زیراآنها بحقیقت مطلب وأقف بودند ولی منظورآنها ابداً این‌نبودکه‌آنرا باثبات برسانند .

روز۲۸ مارس دوباره بامائولینا وکوتینزوف نزدسوبف بودم سوبف از مائولینا درخواست نمودکه جریان ۲۳ فوریه رابادلایلی‌که باعث اخراج‌من گردید وهمچنین‌موضوع گذرنامه مراشرح بدهد . ازلحن ملایم وواضح‌صحبت نمودن‌این‌زن معلوم میشدکه اوباین‌نوع تمرین‌عادت دارد .

ـ درمقام رئیس بخش گذرنامه‌ها درادارهٔ پلیس مولوتفسك من اغلب دستوراتی مربوط باشخاصی که شماره ۳۹ روی گذرنامه‌های خوددارند وحق اقامت در مولوتفسك راندانشته ویابرای مدت محدودی ندارند دریافت مینمایم .

درهر کدام ازاین پروندها گزارشی ازطرف ام ـ ژ ـ ب مسکومیباشد که بموجب آن مامیتوانیم این مردان وزنان خارج از نوبتهای عادی چنانچه کسی رابرای گماشتن بسر کارآنها نداشته باشیم نگهداریم .

همشهری سانتورانس روی لیست کسانیکه استثنائاً باوجودشماره ۳۹ اجازه ماندن درمولوتفسك رادارند نمیباشد من باوپرلاورانیتف دستوردادم که طوری رفتارنماید که سانتورانس درظرف ده روزمولوتفسك راترك نماید .

قبلا البته از میشین سرپزشك سئوال نموده بودم که وجود سانتورانس برای اوضروری است یانه واودرجواب بمن گفته بود خیر. من با سانتوانس روز ۳۱ دسامبر آشنا شدم . پس از آنکه لاورانیتف تشریفات عادی راانجام داد سانتورانس زیربارنرفت که اسناد اداری راکه اوپردرباره اوتهیه نموده بود امضاء نماید واظهارداشت : «من ازه سال پیش درخواست مینمایم که بفرانسه مراجعت نمایم زیرا من فرانسوی هستم وبرای آنکه زندگی ولگردی داشته باشم بروسیه نیامده‌ام ».

سپس گذرنامه خودرا بمن نشان داده وگفت « ببینید این گذرنامه هنوز تازه است زیرامن خجالت میکشم چنین سندی رابا خود داشته باشم وبدون کمترین افسوسی آنرا بشماپس میدهم !»

لاورانیتف بلافاصله نزدمن آمده مرااز ماجرا آگاه نمود ومن سانتورانس رااحضار نمودم وسعی کردم اوراازعواقب وخیم این طرزرفتارش مطلع سازم او باکنایه بمن درجواب گفت که مولوتفسك چون خیلی درشمال روسیه واقع شده او نمیداند ازاین طرف دیگر باید بکجابرود مگر آنکه بخواهد بقطب شمال برود همینکه لاورنتیف پرونده سانتورانس رابمن داد من ازکوزنزوف رئیس بخش خارجی های ارخانگلسك بوسیله تلفن درخواست نمودم توضیحات لازم رادرباره درخواست بازگشت اوبفرانسه بمن بدهد. اوبمن اظهارداشت که مسکوباکمال دقت مشغول مطالعه وضع سانتورانس میباشدزیراماجراهای اسفناکی که درمقابل سفارتکبرای فرانسه روی داده مجازات لازم دارد .

درانتظار تصمیم مسکوپلیس مولوتفسك تصمیم گرفت سانتورانس راآسوده بگذارد ولی درخلال این احوال اوناپدید گردید . درمراجعت خودازمسکوروز ۱۹ فوریه وی نزد من آمده ازمن یك تصدیق خواست که بموجب آن دیگر نمیبایستی درمولوتفسك بماند ومن این سندراروز ۲۲ فوریه ساعت ۱۸ باودادم.

سوبف حرف اورا دراینموقع قطع نموده گفت :

ـ کوتینزوف شاهد شاادعامینماید که سانتورانس راروز ۲۲ فوریه موقعیکه گذرنامه خودرا جلوی شاانداخته است دردفترشما دیده است .

ـ کوتینزوف روز ۲۳ فوریه حقیقتاً بدفترمن آمده بود ولی من نمیفهمم چرا گفته است که سانتورانس مرتکب چنین رفتاری شده است .

ـ پس سانتورانس چکارکرد .؟

ـ وی فریاد زد : «چرامرا بازداشت نموده‌اید ؟» من برای توضیح باو گفتم بعلت آنکه شمادرظرف ۲٤ ساعت مولوتفسك راترك ننموده‌اید وبالنتیجه شامل ماده ۹۲ قانون مربوط بولگردی میشوید آنوقت سانتورانس باندازه‌ای خشمگین شد که مرا «فاحشه حزب» نامید ونیزاضافه نمود «هرکاری بکنیدمن بفرانسه بازخواهم گشت ولی شما ازاین که چرامن از فرانسویها کمك وحمایت طلبیده‌ام خجالت میکشید زیرا شما مسئول تمام بدبختیهائی که ازبدوورود باین کشوربمن روی آورده است میباشید درتمام هیکل شما فقط اونیفورم نظامیتان تمیزمیباشد وبس !»

ومائولینا باینطریق ازسخنان خود نتیجه میگیرد :

ـ من اهل شوروی بوده وکشورخودرا دوست دارم . باین مناسبت که من کمونیست هستم وظیفه خوددانستم این شهادت رابدهم . من اعلام مینمایم که همشهری سانتورانس عنصرخطرناکی دراتحاد شوروی میباشد اواز شوروی و رژیم آن متنفراست .

مستاجرین کوچه ترانسپورتایاشماره ۱۳ نیزاین حرف مراتائیدمینمایند. بعنوان یك زن روسی من درخواست مینمایم که سانتورانس را محاکمه وشدیداً مجازات نمائید . زیرا نگاهداشتن بیشتروی درجامعه شوروی خطرناك است .

سوبف که ظاهراً راضی بنظرمیرسید بمن گفت :

ـ سانتورانس شما جوابی دارید بدهید ؟

ـ همشهری مائولینا شما کمونیست هستید و کشورخودرادوست داریدولی این‌عشق‌بشمااجازه نمیدهد دروغ بگوئید زیراشمابدون قباحت دروغ میگوئید باین‌دلیل من‌نسبتی راکه بشماداده‌ام ازنوتکرارمینمایم شما یك فاحشه حزب میباشید .

کوتینزوف‌شاهدشما دروغ گفته است‌واین‌مطلب حالادیگربرکسی‌پوشیده نیست ولی‌شما همشهری مائولینا گفتیدکه پلیس‌مولوتفسك تصمیم گرفته بود مرا آسوده بگذارد ولی خود شما خوب میدانیدکه تصمیم گرفته بودید مرا تبعید نمائید وباین‌دلیل‌من‌ازمولوتفسك فرارنمودم .

همشهری مائولینا یکباردیگرمن بزندان خواهم رفت برای خاطر شما برای شهادت دروغ شما ولی من روزی بمولوتفسك مراجعت خواهم نمود و شماآنوقت مجبورخواهید شدبمن گذرنامه‌ای بدهیدکه شماره ۳۹ نداشته باشد!

سوبف‌که عصبانی‌شده بود پاسدارمرا احضارنموده دستورداد مرا باطاق زندانم ببرند .

روز۲۹ مارس‌سه روزبودکه هم اطاقی‌من برنگشته بودآیا او را جهت گرفتن اعتراف بزندان انفرادی انداخته بودند ؟ هرروزمن سهمیه غذای او را میگرفتم وتاشب نگه‌میداشتم وهمینکه دیگرمطمئن میشدم‌که اونخواهدآمد آنرا میخوردم زیرا من‌گرسنه بودم من‌مدت دوساعت راصرف‌کندن یك میخ ازصندلی‌خود نمودم تابتوانم باآن اسم خودرا روی دیوار اطاق زندانم بکنم بالاخره یك رفیق سوم دیگری بماملحق‌گردید ومن‌ازآمدن او خوشحال شدم فکرمیکردم لااقل‌باینطریق دیگرتنها نخواهم بود !

شخص تازه وارد زنی‌بودکه هنوز سی‌سال‌نداشت بلندقند ودارای‌چشمان جذاب سیاه‌وقشنگی بود نام‌اومارگوریت‌لابدیوا بوده. او بموجب مواد ۱ـ۵۸ الف ۳۵ـ۷ و ۲ـ۱۰ـ۵۸ متهم گردیده بود. سرگذشت اوطبق معمول ظالمانه ووحشت‌آور بودوی‌زمان جنك دررستوران اینتوریست ارخانگلسك‌کارمیکرده وازسربازان متفقین پذیرائی مینموده وباین علت‌که دختر یتیمی بوده برای خواهر کوچکتر خودکه سیزه سال‌داشته نقش مادررا ایفا میکرده‌است. شبی‌در مراجعت ازمحل‌کار خود متوجه میگرددکه تمام اسبابهای منزل اورادزدبرده وتمام دارائی او باینطریق ازبین رفته است‌چون نامبرده در اداره کشتی‌رانی

یکنفردوست نظامی بادرجه سروانی داشته ازوی پرسیده‌بود چگونه میتوان‌در یکی ازکشتیهائی‌که بایالات متحده میرود به‌شغل خدمتکاری مشغول‌شدمقصود وی‌ازاین عمل این بوده است‌که ازاین راه باندازه‌کافی پول جهت خریدن لباسهای ازدست رفته خود بدست‌آورد درسال ۱۹٤٤ اورا بازداشت وسه روز درزندان نگه میدارند.درخلال این احوال اورا نزد بازپرسی برده بودند‌که باوگفته بوده خوب امیدوارم‌که حالا دیگراز مرض‌خیال رفتن‌به‌ایالات‌متحده بهبودی پیداکرده باشی؟» سپس‌اورا آزادنموده بودند واودوباره به‌شغل‌خویش در رستوران اینتوریست ادامه داده وبایکی ازملوانان دریای سیاه‌که هنوزهم درآنموقع مشغول خدمت بود وروحش ازاین بازداشت جدید وی‌مانند شخص خوداوخبری نداشت ازدواج مینماید.مارگوریت درماه‌دسامبر ۱۹۵۰ بازداشت شده بودموقعی‌که‌اورابآنجا آورده بودند اودرمریضخانه بخش‌بیماریهای‌زنان مشغول مداوا بود زیرا مبتلا بمرض (سالپنژیت) حاد بودواورا ازبستربیماری درمریضخانه بلند نموده بزندان‌آورده بودند درزندان پزشك باواجازه داده بود بعدازظهرها روزی‌دوساعت‌درازبکشدباوجود حالت بداوبازهم درخلال‌شب بازپرس اورا احضار مینمود.

موقعی‌که مارگوریت‌را پس‌از یك‌شب‌غیبت ازنوبزندان‌آوردند صبح‌روز اول‌آوریل بودوتازه زنك بیدارباش را زده‌بودند.باچشمانی سرخ وگونه‌هائی که ازغم ورنج فرورفته بود خودرابروی تختخواب انداخته شروع بگریستن کرد. من‌درد اورا حس مینمودم وآرزو داشتم بتوانم‌مانند اوگریه کنم ولی موفق نمیشدم ودرحقیقت بیش‌ازاو رنج میبردم‌آهسته بهم اطاقی خود نزدیك شدم ولی نمیتوانستم‌پهلوی اوبنشینم زیرا پاسدار فوراً واردشده ومرابلندمینمود آهسته‌ازاوخواهش نمودم‌آرام شودولی درمیان سکسکه‌های پی‌درپی‌بمن گفت:

ـ بگذار تاگریه‌کنم من‌موجود بدبختی هستم...

من‌باولیوان‌آبی‌دادم همینکه‌کمی‌آرام شدقضیه‌را برایم‌چنین‌تعریف‌نمود:

ـ ازموقعیکه بازداشت شده‌ام بازپرس لاینقطع ازمن‌فقط‌یك‌چیزمیخواهد وآن‌نام رفقائی است که هنگام جنك بامن دررستوران اینتوریست کارمیکردند وبخصوص اسامی‌آنهائیکه ازانگلیسها وآمریکائیها هدیه (جواهرآلات ـ لباس توتون ـ قند ـ شکلات) میگرفتند.آنها منظورشان دانستن محل‌ملاقات عشاق

ونام اشخاصی است که خانه خودرا دراختیار آنها گذاشته بودند برای آنکه به حافظه‌من کمك نمایند لیستی‌ازاسامی تمام اشخاصی که ازمدتها پیش دراینتوریست کارکرده بودند جلوی چشم من گذاشتند. زیرپنج اسم خطی بامداد قرمز کشیده شده بودویکی ازدوستان دوران کودکی من بنام آناستازیا پژانوسکایاجزوآنها بود هنگامیکه مشغول خواندن آن بودم بازپرس دائماً بمن نگاه میکرد و در حالیکه ازجا بلند شده بود بانوك مداد خویش اسم آناستازیا را بمن نشان داده گفت :

« واین‌یکی را تو میبایستی خوب‌بشناسی تودیگر نمیتوانی ساکت‌بمانی زیرا اطلاعات ما بیشتر ازآنست که توتصورمیکنی بنابراین قضیه را برای ما تعریف کن وگرنه تورا نگاه خواهیم داشت واقلا مدت‌ده سال زندانی‌خواهی بود. ولی‌چنانچه بماکمك‌نمائی فوراً تورا آزاد میکنیم و میتوانی آسوده نزد شوهرخود زندگی نموده وخودرا معالجه نمائی» آندره من خجالت میکشم ! من بالاخره هرچه میخواستند بآنها گفتم تا مرا آزاد کنند! مرا الساعه با آناستازیا روبرو نمودند . بیچاره باتهام گواهی‌من محکوم خواهدشداین‌عمل زشت خودرا نخواهم بخشید من‌دیگر آرزوی مرگ‌را دارم...»

درسال ۱۹٤٤ موقعیکه عده‌ای از سربازان انگلیسی در بندر باکاریتزا نزدیك ارخانگلسك مستقرشده بودندآناستازیا بایك سربازجوان انگلیسی‌آشنا گشته وبااوهم منزل شده‌بود. نتیجه عشق بازی‌آنها فرزندی بود که این‌زن‌زیر بارقبول‌آن نرفت ولی پس‌ازپایان جنك سربازانگلیسی بمیهن خودبازگشته و آناستازیانیز جهت‌فراموش نمودن وی بنزدپدرومادرش مراجعت نمود. درآنجا موفق‌گردید اورا فراموش نموده وازنو ازدواج‌کند ازشوهرجدید خوددارای سه فرزند شد ولی پس از اقرار دوست دوران‌کودکی‌اش دستگیر ودرزندان ارخانگلسك بازداشت میگردد وبموجب مواد ۱ـ۵۸ـالف و ۱۵۵ اورا متهم به‌خیانت وفاحشگی نموده وبه ۱۵ سال زندان محکوم نمودند.

من بخوبی واقفم‌که این‌قبیل بدبختیهای وحشت‌انگیز برای کسانی که آنرا ندیده و یا گرفتار آن نگردیده‌اند غیرقابل تصور است معهذا میبایستی یادآوری نمودکه بلافاصله پس‌ازجنك برای پیش‌بینی وظایفی‌که بدولت محول شده بود تا خرابیها را ترمیم نماید استالین احتیاج به‌کارگر داشت وکدام

کارگرانی ممکن بود اززندانیانی که به‌برده تبدیل شده بودند دستمزدکمتری بگیرند ؟

من چون درفکر عملزشت مارگوریت بودم دیگرنمیخواستم حتی روی اورا به‌بینم وهرگزدرك نمیکردم که شخصی ممکن است تااین‌اندازه‌پست‌باشد!

تصورمیکنم که اگروضع مزاجی اوتااین حدبدنبود بامشت ولگد باو حمله میکردم وانتقام‌آناستازیا را ازاومیگرفتم. من فقط برای‌ناسزاگفتن باو لب میگشودم وزندگی درسلول مادشوار شده بود در اینموقع برای آسودگی خاطر همه ماهم‌اطاقی سابق من که او را فقط بین دوبازجوئی میدیدم از نو مراجعت نمود وقتی اورا دیدم لرزه براندامم مستولی‌شده زیرا رنك ازچهره اومانندمرده‌هاپریده‌چشمهای‌او گودرفته‌وقیافه ابلهانه‌ووحشتناکی پیدانموده‌بود من‌آهسته ازاوسئوال کردم ازکجا میآید؟

ـ چهارشبانه روز بازپرس مرا دراطاق دفترخود نگاهداشت صبح‌وعصر یك‌لیوان آب‌ویك‌تکه نان‌سیاه برای‌من میآوردند هرچند ساعت یکمرتبه زیر بازوی مراگرفته دوراطاق میگرداندند سپس مرا مینشاندند وبازپرس از من میپرسید آیادرباره این‌سئوالها فکرکرده‌ام وآیا مایل‌هستم بآن جواب بدهم؟

نزدیك بود دیوانه‌شوم... برای‌آنکه باوکمی قوت بدهم چهارحبه‌قندی راکه ازغذاهای اوباقی مانده بود درلیوان‌آب ریختم وحل‌کردم وباسهمیه‌نان اوکه‌کنارگذاشته بودم باودادم هنگامیکه‌کمی‌آرام شد سرگذشت خود رابااین شرح برای من تعریف نمود:

تانیااستروگانوا زنی بوداهل‌اوکراین اوبیست‌وهفت سال‌داشت ودختر یکی از مالکین‌ثروتمندآنجابودهنگام‌اشغال‌لهستان‌بوسیله‌آلمانهاوپیشرفت‌قوای نازی‌تانیا مانند تمام‌جوانان‌هم‌سن‌خودبآلمان‌تبعیدگردیده‌بود واوراپیش‌یکی‌از دهاقین حول‌وهوش برلن‌گذاشته بودنددر نزدیکی مزرعه بازداشتگاهی‌وجود داشت ویك شب که‌تانیادست ازکارکشیده وازکناراین‌بازداشتگاه‌میگذشت‌برادر بزرك خودراکه‌مدتها قبل‌ازجنك‌درفرانسه مقیم‌شده ودرآنجا ازدواج نموده و تابعیت‌آنجارا پذیرفته بود درمیان بازداشت‌شدگان دیداربااین‌دختر که از جریان این‌ملاقات غیرعادی اطلاع‌حاصل‌نموده کاری‌کرد تاشایداین‌خواهر و برادر بتوانند یکدیگررا به‌بینندولی ارتش‌سرخ درآنموقع‌بآنجا نزدیك میشد

ویکروز صبح روسها بآن‌محل‌رسیده بودند امریکائیهاسعی‌نموده‌بودند تاسرحد امکان آنجاراتخلیه‌نمایند .

برادر تانیا مایل‌نبود بدست هم‌میهنان سابق خود اسیرشود زیرا خوب میدانست‌چه‌سرنوشتی درانتظار اوست‌اویکی‌ازاولین‌کسانی‌بود که‌ازآنجاعزیمت نموده بود نامبرده مایل بود خواهر خود را همراه خودببرد ولی هنگامیکه مشغول تهیه برك عبور بود روسها این‌دخترجوان‌را دستگیر وبزوراورا سوار کامیون نموده‌بودندوهیچکس نتوانسته‌بود مانع آنها بشود این‌خواهروبرادر ناچارشده‌بودند باچشمان‌اشك‌بار بااشاره‌دست ازیکدیگرخداحافظی کنند .

دراوکراین روسها روستائیانی راکه‌حاضر نمیشدند درکلخزها کارکنند قلع وقمع نموده وبه‌تبعیدمیبردند رفتارارتش‌سرخ‌طوری‌بود که‌اهالی‌تصمیم گرفته بودند مقاومت‌نمایند ویك‌جنبش پنهانی برعلیه‌شورویها وبرای‌خنثی‌نمودن عمل آنها بوجودآمده بود . باین‌تشکیلات پنهانی‌روسها نام باندرف داده بودند . تعداد این یاغیان دراطراف منطقه‌کلخزها وپاسگاههای (ام ـ ژ ـ ب)زیادبود

زنان‌وکودکان‌خواروباراین‌یاغیان را تامین‌نموده وبآنها اطلاعات‌لازم‌را میدادند .

تانیاوبرادرکوچك‌اوباین‌یاغیان که‌آخرین‌شانس‌آنها بودملحق گردیدند. هروقت‌که (ام ـ ژ ـ ب) موفق به‌دستگیری یکی از اهالی اوکراین میشد قبل‌ازقتلش مدتها اورا شکنجه میداد. افرادپلیس بصورت یاغیان درآمده‌بودند ودرکلبه‌های چوبی‌واردمیشدندوباناسزاگوئی به‌رژیم استالین درخواست غذا مینمودند تا باین‌ترتیب اعتماد میهمانداران‌خودرا جلب نمایند . چنانچه این بیچاره‌ها گول‌این‌صحنه‌سازی رامیخوردند بزودی بازداشت ومحکوم‌به۲۵سال زندان‌میگردیدند ولی‌یاغیان‌دائم‌انتقام میگرفتند بطوریکه مامورین(ام‌ـژ‌ـب) دیگرجرات بیرون‌رفتن‌ازسربازخانه‌های‌خود راندا‌شتند .

برای‌سرکوب‌ساختن‌این‌طغیان که‌درسال۱۹٤۹ برعلیه‌دولت‌برپا شده‌بود استالین‌دستورداد که‌سه‌چهارم اهالی‌آنجارا تبعید نمایند .

تانیا وخانواده اوباین طریق به‌ناحیه ارخانگلسك تبعید شدند پس از یکماه ونیم‌مسافرت همه‌آنهارادرجنگلی بدون‌پناهگاه جمع نمودند و۷۵ درصد این‌تبعیدشدگان درآنجاجان‌سپردند . مادر پدرو چهارخواهر تانیا درشرایط

غیرانسانی ازپـادر آمدند.

باوجوداین پس ازبازگشت ازآلمان تانیا باجوانی که برای انجام خدمت سربازی درقسمتی ازتشکیلات (ان ـ کا ـ و ـ د) که به سرحدروسیه و لهستان اعزام شده بودند ازدواج نموده بود بلافاصله پس از ازدواج شوهراو را به آلمان در قسمت اشغال شده ازطرف روسها فرستادندموقعیکه شوهرتانیا عزیمت نمود وی باردار بود وبچه اودرجنگل میمیرد او بمن گفت :

ـ آندره چنانچه توتوانستی به فرانسه بازگردی سعی کن برادر بزرگتر مراپیدا نمائی واین ماجرا را برای اوتعریف کنی وباوبگوئی که برادرش بامن هردوجزء باندرف بودیم وموقعیکه ماموران (ام ـ ژ ـ ب) خواستنداورا بازداشت کنند باچاقوخودکشی کرد . بازجومیخواهد بداندآیا من نیز نقشی در این سازمان مقاومت ایفامی کردم یا خیر . دیشب مرا بامشت ولگدمیزدندتااقرار کنم ولی من چیزی نگفتم یکساعت پیش موقعیکه اجازه مراجعت مرا دادند بازپرس گفت که چندروزی مراآسوده خواهد گذاشت تا آنکه مامور ویژه‌ای که به آن محل فرستاده‌اند پرونده‌ام را تکمیل نماید وبرگردد وچنانچه حقیقتامعلوم شود که من بایاغیان همدست بوده‌ام بطوریقین بقیه عمر خود را در زندان بسر خواهم برد ولی من باکی ندارم زیرا هیچیك از کسانیکه مـرا سابقا درآنجا میشناختند زنده نمانده‌اند واگرهم زنده باشند هیچیك ازآنها مرا به روسها لو نخواهد داد ؟

باعجله انگشت خودرا بلبهایم گذاردم وباواشاره نمودم ساکت شودزیرا من دیگر بمارگوریت که دوست دوران کودکی خودرا لوداده وقادر بودباشخاص دیگری نیز خیانت نمایداطمینانی نداشتم بعدازظهرروزاول آوریل پاسدار بسراغم آمده ومراباخود برد . من چون ازدیدن مـارگوریت وحشت داشتم خیلی از این پیش آمد خوشحال شدم .

دردفترکارسوبف مارتینف بازپرس را دیدم که بـااشاره بکاغذهائی که روی میزش بود بمن گفت که اخبارتازه‌ای درباره من دریافت نموده است .

شانه‌هـای خودرابالاانداختم زیرا نمیدانستم دیگرچه دروغی ممکن است بدروغهای قبلی اضافه نماید مارتینف که تاآنموقع سخنی نگفته بودازجا برخاست وازاطاق بیرون رفت .

سوبف گواهی میشل مامونوف را که ازملاقات روز ۱۸ فوریه صحبت میکرد برای من قرائت نمود .

درتمام این حکایتها فقط جمله زیر را بخاطر سپرده‌ام که ادعا نموده بود باو گفته‌ام «قبل از انقلاب زندگی مردم بهتر از زندگی در زمان شورویها بوده است » من بسوبف گوشزد نمودم که موقع انقلاب ۱۹۱۷ روسیه من ده ساله بوده ودرفرانسه زندگی میکردم ودرآنموقع چیزی درباره اوضاع روسیه نمیدانستم بااین وصف ادامه قرائت مطالب فوق واین بازجوئیها که بهیچ درد نمیخورد بیفایده میرسد زیرا میخواهند من اقرار بگناهی بنمایم که ممکن نبود مرتکب آن شده باشم .

سوبف که بامن هم عقیده نبود گفت :

ـ آندروشکا خواه ناخواه مجبورخواهی شد که ازمطالب منـدرجه در پرونده خودمطلع شوی .

طبق معمول تمام شب بدون آنکه کلمه‌ای بمن بگوید مرا روی چهارپایه نشانده بود غفلتاً ازاوپرسیدم :

ـ سوبف آیا میدانید حالاکه شمارا نگاه میکنم یادچه میافتم ؟

ـ محققاً خیر.

ـ که اگرلنین تابحال زنده مانده بود هرگز بشما اجازه نمیدادکه از اسناد قلابی استفاده نموده وباستنادآن اشخاص بیگناهی راکه باحدی بدی ننموده‌اند بازداشت ومحکوم نمائید .

پس ازشنیدن این کلمات ناگهان سوبف ازجابلند شده وبا مشت ضربه شدیدی روی میززد وبمن آمرانه گفت ساکت شوم وتائید نمودکه من حق ندارم اسم لنین رابرزبان آورم . اوفوراً مراباطاق زندانم فرستاد ومن درحالیکه با احتیاط راه میرفتم تاکسی رابیدارنکنم روی تختخوابم درازکشیدم وازعمل خود خیلی خوشحال بودم .

ساعت ده صبح روزدوم آوریل موقعی که تانیا را از نو نزد بازپرسش برده بودند نامبرده ازاو سئوال نموده بودکه رفقای هم اطاق اودر باره چه صحبت میکنند همینکه وی گفته بودکه بایك زن فرانسوی هم اطاق است بازپرس تبسمی نموده گفته بود :

ـ میدانم... ما اورا خوب میشناسیم اوبلبل وحشی بشمار میرود ..

ازبابت تانیا خاطر جمع نبود . اوتزدیکیهای‌ظهر مراجعت‌کرد وبمن اظهارداشت‌که اورا باچهار نفرشاهد مواجهه داده اند کـه دونفر از آنها از تبعید شدگان‌مرد و دونفردیگر دختران‌آزاد بودند این دودختر ادعامینمودند تانیا درحضورآنها مطالبی برعلیه شوروی‌گفته است . چندی پس ازورودخود به ارخانگلسك تانیا بایك عده پنجاه نفری درجنگل بسرمیبرده است .

ازظهرتا ساعت ۱۳ هنگام غذاکمسومولکائی ها برای تبلیغات بآنجا آمده ومطبوعات را باصدای بلند میخواندند تاکارگران را بکاربیشتری وادار سازند وبآنها وعده ونوید میدادندکه ممکن است‌روزی‌آنها را ببخشند وباین طریق آنها بتوانند ازنوکانون خانوادگی خود را تشکیل داده‌و بکسان خود ملحق‌گردند .

دونفر ازاین دختران‌آزاد بعنوان حسابداردر دفاتر آنجاکارمیکردند چندین دفعه تانیا را دعوت کرده بودند روزی یکی ازآنها به تانیاگفته بود که ازاقامت خود در آلمان صحبت نماید .

تانیا گفته بودکه شانس بااو همراه بوده است زیرا در منزل یکی از صاحبان مزارع آنها زندگی نموده وغذائی‌که در آنجا میخورده خیلی خوب بوده است علاوه براین با وجود آنکه درآنجا تبعید شده بـود میتوانست بـا برادرخودکه درپاریس‌است مکاتبه نماید البته نمیتوانست هرچه دلش میخواهد به برادرخود بنویسد معهذا یکباردرنامه خود باو نوشته بودکه درمحلی که زندگی میکنند شرایط زندگی بقدری سخت است‌که حتی نمك یافت نمیشودو این نامه بدست ام ـ ژ ـ ب افتاده ضمیمه پـرونده اوشده بود با وجود آنکـه همکارانش‌منکرآن شده بودندکه تانیا مطالبی‌برعلیه شوروی‌گفته است شهادت این دونفر دختر ونامه خوداو را مـورد توجه قـرار دادند . بیچاره تانیا ! تجربیاتم بمن الهام مینمودکه این مدارك‌کافی بود پاراگراف۱ـ۱۰ـ۵۸ را شامل اوسازند .

اماخودم درآنموقع دیگرفقط‌بادادستان‌شرشنکوسروکار داشتم ونامبرده ازمن‌خواهش میکردکه رفتارعاقلانه‌ای داشته باشم زیرا آنها هـرگز خیال ندارند مرا بزندان بفرستند . این‌زن با وجودآنکه انسان‌ترازسایرهمکارانش

بود معذلك کلمه‌ای ازسخنانش را باور نمیکردم .

روز پنجم آوریل درساعت ۲۳ تازه خوابیده بودیم که صدای‌فریادی‌از سمت کوچه بگوش‌ما رسید مارگوریت بطرف پنجره دوید زیرا فورا صدای شوهرش را شناخت‌که با صدای بلند به پاسدار ها که بدون شك جلوی او را گرفته بودند میگفت :

ـ زن من‌کجا است ؟ میخواهم اورا به بینم ! چنانکه مانع شوید قسم یاد میکنم‌که فردا باملوانان دریای سیاه باینجا آمده واین بساط شمارا در هم خواهیم شکست .

طبعاً پاسداران فوراً سروصدای‌اورا خواباندند وما دیگرصدائی‌نشنیدیم فردای آنروز اودیگر بآنجا نیامد وهمسروی‌دیگرخبری ازاودریافت نکرد . عدالت شوروی اینطوراست .

تنها نتیجه این‌قضیه آن‌شدکه مارگوریت را باطاق دیگری بردند وبعد ازآن تانیا ومن میتوانستیم با آزادی‌بیشتری صحبت‌کنیم .

همانروز ساعت ۱۵ تانیا باردیگر نـزد بازپرس رفت . در غیاب او اطلاع حاصل نمودم‌که همسایه ام‌که ۷۲ سال‌داشت بموجب ماده ۵۸ بند۸ به بیست وپنج سال زندان‌محکوم‌گردیده است وبقراریکه میگفتند موقعی‌که‌این پیرمرد به محکومیت خود واقف میشود باکمال ادب از دولت شوروی تشکر میکند زیرا بادرنظرگرفتن سن اوتصورکرده بودندکه ۲۵ سال دیگر زنده خواهد ماند .

ساعت ۲۰تانیا مراجعت نمود وبمن‌گفت‌که اورا بموجب ماده ۱۰۱ـ ۵۸ محاکمه خواهند نمود وتا سه روزدیگر اورا درجریان‌پرونده اش‌گذاشته وتاریخ محاکمه اش را باو ابلاغ خواهندکرد .

ساعت ۱۰ صبح روزدهم آوریل تانیا احضاریه خودرا دریافت نمود و ساعت ۱۵ اورا ازآنجا بردند ما یکدیگررا بوسیدیم وباحالت‌گریه ازهم‌خدا حافظی نمودیم .

ازنوتنهاشدم وبرای‌آنکه‌حوصله‌ام سرنرودباپاسداران خوددعوامینمودم من‌باندازه‌ای میل‌داشتم بخوانم‌که‌آرزومینمودم مرا بزندانیان محکـوم به مجازات حقوق مدنی‌بفرستند زیرالااقل رژیم سیاسی‌درباره‌آنها اجرا نمیشود

وهیتوانند درصورتیکه مایل باشند تمام روزرا بخوابند .

ساعت ۱۵ روزیازدهم آوریل مرا ازنونزد سوبف بردند .

بازپرس من ومادام شرشنکو نیز در آنجا حضور داشتند . تمام آنها قیافه جدی بخود گرفته بودند و ساکت منتظر کسی بودند .

مرد بلند قامتی باسرتاس وعینك طلائی وقیافه جوان بااونیفورم سرهنك (ام-ژ-ب) ازدروارد شد .

سوبف مرا مجبور نمود مانند دیگران ازجای خودبلندشوم . این سرهنك بمن اشاره نمود بنشینم وسیگاری بمن تعارف کرد که آنرا رد نمودم . آنوقت جلوی من آمده و شانه‌های مرا گرفت :

ـ سانتورانس شمادرباره مولوتفسك چه‌چیزهائی میدانستید؟ چه‌اطلاعاتی راخیال داشتید بسفارتکبرای فرانسه بدهید ؟ چه‌سازمانی شما را استخدام نموده است ؟

ـ من‌چیزی درباره مولوتفسك نمیدانم وتنهااربابی که تابحال داشته‌ام (ام-ژ-ب) بوده است

ـ بچه دلیل ترفیلوف راترك نمودید ؟

ـ اگرازشما بپرسند بچه دلیل بازنهائی غیرازهمسرخودمعاشقه مینمائید چه میگوئید ؟

ـ همه کم‌وبیش خندیدند مگرسوبف که خونسردی خودراحفظ نموده بود.

ـ آندره بچه علت شمارفته بودید ازسفارتکبرای فرانسه مساعدت و حمایت بطلبید؟ آیا نمیتوانستید برای اینکاربما مراجعه نمائید ؟

ـ شما خوب میدانیدکه من از (ام-ژ-ب) متنفرم و موقعیکه بپشت بام ادارات شما نگاه میکنم راه خودرادورمینمایم تااز جلوی آن نگذرم .

ـ سانتورانس من اجباراً باید بگویم که روحیه شما بیش‌ازپیش ضدشوروی است وبهمین دلیل است که‌ما نمیتوانیم بگذاریم شما بفرانسه‌مراجعت نمائید. معهذا این مسئله مانع آن نیست که سندی راکه جلوی شما میگذارند امضاء نمائید .

ـ مرا برخلاف قانون بازداشت وتوقیف نموده‌اند واین‌خود سوءاستفاده ازاختیارات بوده ودلیل خوبی‌جهت بیگناهی‌من‌است . بااین‌وصف من‌هرگز اظهارات گواهان ساختگی واسناد جعلی‌راامضاء نخواهم نمود !

ـ بنابراین ممکنست یك صفحه کاغذ سفید را امضاء بنمائید ؟

ـ ابداً زیرا میدانم با آن چکار خواهید کرد من فرانسوی هستم ودیگر بشما اطمینان ندارم !

ـ آیا ماروسها اینقدر بد هستیم ؟

ـ من هیچ دشمنی با توده روسی ندارم ولی تصور نمیکنم که شما جرات کنید خودرا نیز مانند روسها بدانید زیرا شما متعلق بسازمان (ام ـ ژ ـ ب) میباشید !

ـ سانتورانس دیگر میبایستی خیال رفتن بفرانسه را ازسر بیرون کنید زیرا من یقین دارم شما هرگز نخواهید توانست چنین کاری را بنمائید !

ـ من حاضرم خلاف آنرا ثابت کنم

سرهنك مزبور اطاق را نرك نمود ومادام شرشنکو ورئیس سوبف نیز بدنبالش رفتند منکه باسوبف تنها ماندم ازاوپرسیدم :

ـ این شخص باین مهمی کیست ؟

ـ دادرس شما .

ـ عجب؟ پس من خیلی مهم هستم که این درجه دار بزرك را دادرس من کرده اند . منکه آنقدرها که تصور میکنند خطرناك نیستم ...

ـ یادتان هست استالین چه گفته است : اشخاصی مانند شما ممکن است چیزی را که ماسالیان دراز بنا نموده ایم درظرف یکروز خراب نمایند .

وقتی که من درساعت ۱۹ باطاق خوددرزندان مراجعت کردم فکری در سر نداشتم جزاینکه بخوابم ... بخوابم ... بخوابم ساعت ۲ روز ۱۵ آوریل از نومرا نزدسوبف بردند وی یکدسته اسناد بمن نشان داده وگفت :

ـ بموجب ماده ۲۰۶ قانون اساسی استالین شما حق دارید ازمطالب مندرجه درپرونده خود اطلاع حاصل کنید .

این پرونده شامل ۲۰ صفحه بود چون ازطرفی دارای حافظه استثنائی بودم وازطرف دیگر دولت شوروی بمن اجازه داده بود سالیان درازیك متن را تکرار نمایم ممکن نبود آنرا فراموش نمایم وتصور میکنم که قسمت عمده آنرا بخاطر سپرده باشم :

پرونده شماره ۹۰۰

سانتورانس کلوتیلد آندره

متولددوم‌اوت۱۹۰۷ درشهرمون دومارسان‌لاندفرانسه

تابعیت : فرانسوی

پرونده ثبت شده دربایگانی (ام‌ـژ‌ـب)

درصفحه اول سوابق ومحکومیت قضائی‌جدید من‌نوشته شده بود :

همشهری سانتورانس‌طی‌بازجوئی ومحاکمه دارای رفتاری پرخاش‌آمیز وبی‌انظباطی بوده است‌که در مقابل نمایندگان (ام‌ـژ‌ـب) بآن حد رسیده که جنبه ضدشوروی پیدا نموده .

همشهری سانتورانس در سال ۱۹۳۷ بعلت پنهان نمودن سازمان ضد انقلابی که شوهرش نیکلا ماتسوکین‌عضو اصلی آن بود محکوم شده است .

همشهری سانتورانس چون عنصر خطرناکی است بموجب ماده ۳۵-۸ قانون جزای شوروی میبایستی ازجامعه دورباشد وبطورانفرادی تحت مراقبت دقیق زندگی نماید .

معنی‌آن اینست‌که پس‌ازپایان دوران زندان برای تمام عمرمرا تبعید خواهند نمود .

درصفحه بعدی‌آن تنها اقراری‌که من امضاء نموده بودم درج شده بود وآن حاکی ازاین بودکه من نمیخواهم ابداً جوابی درباره اتهاماتی‌که بمن نسبت داده شده بدهم . سپس تعداد زیادی اظهارات اشخاص دیگر بخصوص اظهارات زیرنوشته شده بود :

ـ ماری لواندوسیکایا رئیس‌کارگاه ایسکرا که تائیدنموده بودکه درتمام مدتی‌که نزد اوکارمیکردم هرگزمطالبی برعلیه شوروی اظهار نکرده بودم .

الگاکازاکوا دبیرکل سازمان جوانان‌کمونیست ایسکرا که اظهارات ماری کوردوموارا درك ننموده بودند زیرا سانتورانس هنگام کار هیچگونه رابطه‌ای باوی نداشته است باوجودآنکه این‌شخص دبیرکل جوانان‌کمونیست بودکسی هرگزباونگفته بودکه متهم مطالبی‌ضد شوروی اظهارداشته است .

ـ کوتزینف مامورآتش نشانی مولوتفسك‌که در باره دروغهای او قبلا صحبت شد

ـ مارتینف رئیس (ام‌ـژ‌ـب) قلمرومولوتفسك‌که برای عمل جاسوسی تقاضای مجازات مینماید .

ـ ماری کوردوموا که درباره اوصحبت نموده‌ام .

ـ نیناماموتوا که درباره اظهارات روز۱۸ فوریه ماسخنانی گفته وتائید کرده بود که باوگفته‌ام شورویها ۵۰ هزارروبل‌مرادرسال ۱۹۳۷ دزدیده‌اند واین مسئله درحقیقت راست است .

ـ میشل مامونف که اظهارات اوباعث تعجب من گردید زیرا من‌هرگز بااین مرد صحبت نکرده بودم ولی‌فوراً متوجه شدم‌که خط مامونوف نیست‌و دیگرنخواستم‌تمام دروغهائی‌را که باوقبولانده بودند بخوانم .

ـ اظهارات بعدی اومراگیج نموده بود زیرا درمتن‌آن نوشته شده بود که‌روز۲۲ فوریه ۱۹۵۱ که من‌سوارقطارمسکوشده بودم با..ردی ازهمفسرهای خود ضمن درددل ازکینه وعداوت خودنسبت به‌شوروی صحبت‌کرده بودم من این همسفرخودرا خوب بخاطردارم ناقص‌العضوی‌که ازهردوپاچلاق بود ومن فقط مؤدبانه چندکلمه بااوردوبدل نموده بودم‌ولی‌این‌اظهارات‌نیزامضاء نشده بود وفقط بوسیله یك سند دیگری تائید شده بودکه تصدیق مینمود این شخص مریض‌است وقادربامضاء نمودن نیست .

این‌یك سندکلاسیك جعلی‌ویکی ازحربه‌های معمولی (ام.ژ.ب) بود .

من دیگرنتوانستم خودرا کنترل‌نمایم وهرچه دلم خواست بسوبف گفته ودرخاتمه اورا مورد تمسخرقراردادم وگفتم :

ـ بدون‌شك امیدواریدکه محکومیت من‌ستاره دیگری به‌انیفورم نظامی شمااضافه‌کند ؟

بدون‌آنکه عصبی شود باتبسم بمن‌گفت :

ـچنانچه‌قراربودهربارکه من‌کسی‌رامحکوم مینمایم‌ستاره‌ای‌باونیفورم من‌اضافه‌گردد مدتهابودکه دیگرجائی روی سینه‌ام برای دریافت ستاره باقی نمانده بود .

موقعیکه من دفترکارسوبف راترك نمودم برای اولین بار بنظرم چنین آمدکه ممکن‌است هرگزمن‌کشورخودرانبینم من‌ناامیدشده ودیگرعکس‌العملی ازخودنشان نمیدادم وتصورمیکنم‌که بازهم برای اولین‌بارمن باحتمال شکست خودپی برده بودم .

روز۱۶آوریل ساعت ۱۰ صبح موقعیکه ازحمام دوش برمیگشتم مرا به

دفترسوبف بردند مادام شرشنکو نیزدرآنجا حضور داشت وازمن پرسید :
ـ آندره آیا ازمتن پرونده خوداطلاع حاصل نموده‌اید ؟آیا بامندرجات آن موافقت دارید ؟
ـ خیروروزیکه مرامحاکمه نمایند ازخوددفاع خواهم نمود !
بعدها قیافه اوموقعی که جواب مرا میشنید درنظرم مجسم میشد .
ـ آندره آیا حاضرید این‌پرونده راامضاء نمائید ؟
ـ خیرهمشهری شرشنکو بدون شك مایکدیگررا دیگرنخواهیم دیدفقط میخواستم بشمااین مطلب را بگویم :
من‌ازعدالت شوروی برای تمام چیزهائی کـه درباره سوابق قضائی و همچنین‌درباره طرزرفتارم‌طی‌بازپرسی که‌ازمن کردیدوروی پرونده من‌یاداشت نموده‌اید متشکرم . درنظرمن این‌نکات و اتهاماتیکه دوستان شما بمن نسبت میدهند خودیك گواهی‌حسن‌اخلاق است ... یکنوع راستی‌وپاکی که ستاره‌های درخشنده اونیفورم‌های شما هرگزبشما نخواهند داد !
همانروزساعت ۱۳ پاسداربمن دستورداد اطاق خودرا در زندان مرتب کنم واثاث خودرا برداشته بدنبال اوبروم باینطریق مرا بدفتررئیس زندان بردکه تمام اشیائی راکه دربدوورود ازمن گرفته بود بمن‌پس‌داد ومرادریکی ازاتومبیلهای زندان سواركرد که من‌درلانه‌ای بعرض ٤٠ سانتیمتر درآن قرار گرفتم . بمحض‌آنکه نشستم ودربسته شد دیگرممکن‌نبود ابداً بتوانم‌حرکتی کنـم .
پس ازچند لحظه نزدیك بود خفه شوم ومجبورشدم دهان خودرا روی سوراخ‌کلید در بگذارم . موقعیکه ما بزندان زندانیان حقوق عمومی رسیدیم نزدیك بود بکلی‌حالم دگرگون شود . وقتی‌از اتومبیل پیاده شدم زانوهـایم بقدری میلرزیدکه نمیتوانستم روی پابایستم .
من‌ازحیاط وسیعی‌عبورنمودم وداخل یك اطاق پذیرائی معمولی گردیدم وپس‌ازشنیدن اسم خود شخصی بمن گفت‌که پرونده من بدفتروزیر (ام‌ـژ‌ـب) درمسکوفرستاده شده محاکمه اعمال «سیاسی» معمولا سری وخـارج ازنـوبت بوسیله هیئت مخصوصی بنام تروکا کـه تصمیم در باره نحوه مجازات میگیرد انجام میشود .

بنابراین برای دومین بارمانند ۱۹۳۷ بدون آنکه بتوانم ازخود دفاع کنم میخواستند مرامحاکمه نمایند . آنوقت قیافه شرشنکودر نظرم مجسم گردید موقعی که باو گفته بودم قصددارم برضد قضات خودمبارزه نمایم .

پس از آنکه این خبرشوم را دریافت نمودم از حیاطی پر از ساختمانهای قرمز آجری که پنجره‌های کوچکی بابعاد ۲۰در ۲۰ سانت داشت وبوسیله میله‌ای بسته‌شده بودعبور نمودم .

ازپاسداری که همراه من بودشنیدم که میگفت این سلولها مختص محکومین حقوق عمومی است که دوباره زندانی شده‌اند ومجازات آنها ۱۰-۱۵ الی ۲۰ سال زندان است .

بالاخره بمحل زندان خودرسیدم پاسدار زنی بالباسی برنك اونیفورم نظامی که بایك ستاره بزرك سرخ زینت داده شده و بره آبی بسرداشت مرا پذیرفت .

قبل از آنکه مرا ازسر تاپا بازرسی کند وحتی سنجاقهای سرم را برداشته در سبدی بیندازد بااشاره بمن سلام نمود سپس مرا وارد سلول شماره ۱۲ نمود ومن درآنجا آن سه نفرزنی را دیدم که دردفتر پلیس مولد نفسك هرکدام لقمه نانی بمن داده بودند . هرسه آنها برای دزدی بازداشت شده بودند مادراطاق بزرگی بودیم که روشنائی روزدرآن کمیاب بود ویك میزوچند تخت چوبی درآن وجود داشت که بجای تختخواب وصندلی هردوبکارمیرفت وروی آن یك تشك معمولی بدون شمد وبدون پتووجودداشت هرروز ما اجازه داشتیم مدت ۱۵ دقیقه در حیاط زندان گردش کنیم ودراینمدت صحبت نمودن قدغن بود معهذا رژیم آن مطبوع‌تر ازرژیمی بود که درزندان سیاسی داشتم .

باینطریق لااقل توانستم سه‌روزوسه شب بدون آنکه هیچکس مزاحم من شود ومرا ازخواب بیدارنماید بخوابم زیرا وقتی من زندانی سیاسی بودم حق نداشتم مانند دیگران روزی چندساعت بخوابم .

شب اول ماه مه که مایك قطعه گوشت را که روزهای جشن ملی بزندانیان میدهند خورده بودیم وصدای انعکاس همهمه جمعیت خوشحال راشنیده بودیم یك هم‌اطاقی دیگری پیدانمودیم که حالش خیلی بدبود . سن او بین سی الی چهل سال ورنك اوشبیه رنك مرده بود لباسهایش خیلی کثیف بود او سر تاپا

میلرزید ماسعی نمودیم باحرارت دست خودبرای اویك فنجان آب شیرین نیمه گرم درست کنیم ولی اوخصوصاً میخواست سیگار بکشد باپشمی که ازتشك بیرون میآوردیم وروی دیوارسفید آهکی میکشیدیم وباسائیدن شانه سرخودمان که از سلولوئید ساخته شده بود موفق میشدیم جرقه‌ای تولید کنیم وسیگارهای خودرا آتش بزنیم این زن که بعداً معلوم شد مریض است و غـذا نمیخورد ولی دائم سیگار میکشید هنگامیکه سه نفراز دوستان مابرای گرفتن دوش رفته بودنـد سرگذشت خودرا برای من شرح داد .

این‌زن اهل‌اوکراین بود وشورویها اورادرسال ۱۹۴۹ تبعید و مجبور نموده بودند درکارگاپل اقامت نماید وی چون جراح دندانساز بود درآنجا دردفتر (ام‌ـژ‌ـب) کارمیکرددرسال ۱۹۵۰ اورابازداشت نمودندوازبازداشتگاهی ببازاداشتگاه دیگربردند تاسعی‌نمایندزندانیان راوادارباقرارنمایند وازاینراه بفهمند چـه کسانی بایاغیان اهل اوکراین رابطه داشته‌اند طبعاً وی هیچوقت دراین باره درددلی ننموده ومامورین (ام‌ـژ‌ـب) با اوچنان رفتاری کردند که موقعی او۷ماهه آبستن‌بود عمل‌سزارین روی وی انجام دادند ونامبرده نزدیك بود دراثرتب پوئوپرال بمیرد بدون آنکه حال مزاجی او را درنظر بگیرند میزغضبهایش اورا بوسیله وان حمام شکنجه میدادند واورا یکدفعه باموشها و یکباربامارها دریك اطاق زندانی‌نمودند بطوریکه نزدیك بوددیوانه شود.

حتی‌هنگامیکه حکایت میکردمیدیدم قطرات عرق روی گونه‌هایش‌جاری است ومن میترسیدم حالت حمله عصبی‌بوی‌دست‌دهد .

این‌زن بیچاره تا۲۵ ماه‌مه بامابودقبل‌ازآنکه مراترك نماید بمن گفت چنانچه ظرف دوالی‌سه‌روزازاوخبری نداشتم حتماًاورابمحکمه نظامی‌برده‌اند ودیگرحساب اوپاك است درظرف این‌سه روزانتظارمن‌نمیتوانستم راحت‌بنشینم متأسفانه!... این‌سه روزگذشت ومن‌ابداًخبری ازحال‌آن زن بیچاره‌دریافت ننمـودم ،

دراین‌سلول شماره ۱۲ بـاندازه‌ای اشخاص مختلف میآمدند ومیرفتند که من‌قیافه همه‌آن بیچاره‌ها رانمیتوانستم بخاطربسپارم معهذاقیافه یك‌زن‌آلمانی اهل ولگاکه بایك بازپـرس (ام‌ـژ‌ـب) مسکـوازدواج نموده بود مخصوصـا بیادم مانده است . ازسال ۱۹۲۹ این‌زن عضویك سازمان مذهبی«اونژایست»

شده بود که هنگام فراغت کتاب انجیل را برای اشخاصی که اطراف آنها زندگی مینمودند خوانده وتفسیر مینمود . این مسئله باعث گردید که باین زن آلمانی نسبت دشمن ملت بدهند شوهروی را نیز به ۲۵ سال زندان محکوم نمودند زیرا بمقامات دولتی اظهار نکرده بود که همسروی یکی از اعضاء تشکیلات مذهبی اوانژلیستی میباشد. موقعی که آنزن فهمید شوهراورا بزندان محکوم نموده‌اند خدارا شکر کرد که خوداورا مانند یکی ازفدائیان قربانی انتخابات نمودنددر تاریخ ۲۵ ژوئن اورا ببازداشتگاه ویاتکا درناحیه کیروف بردند .

روزسی‌ام ژوئن بدستورمسکوزندانیان سیاسی را میبایستی از زندانیان حقوق عمومی جدا میکردند ومرا بسلول شماره ۲۳ که درانتهای راهرو بود منتقل نمودند . من درآنجا تنها بودم .

روزسوم ژوئیه دونفراززندانیان بمن ملحق گردیدند نام اولی لاریس ارونیك بود زنی بود سی‌ساله باگیسوان طلائی که آنرا بافته بود وی اهل ارخانگلسك بود ودرسال ۱۹٤٦ بایکنفرانگلیسی ازهیئت نظامی انگلستان ازدواج نموده بود موقعی که ارنست ارونیك بااین زن ازدواج نموده بودخود استالین باوقول داده بود موقعی که انگلیسها ازارخانگلسك بیرون روند اونیزمیتواند زن جوان خودرا که تبعه انگلستان شده بود باخود ببرد ولی موقع سوارشدن بکشتی مقامات شوروی ببهانه آنکه اسناد اوکامل نیست نگذاشتند لاریس حرکت نماید. بمحض آنکه ارنست ارونیك وارد لندن شد اقدامات لازمه رابرای آوردن همسرخود که درآنموقع باردار بود بعمل میآورد .

لاریس پس ازعزیمت شوهرخود از سفارتکبرای انگلستان پول دریافت مینمود زیرا شورویها که میخواستند اورا مجبور بگرفتن طلاق نمایند باوحق کار نمیدادند .

درسال ۱۹۵۰ لاریس که مورد تهدید قرارگرفته بود بخاطر فرزندش تسلیم گردیده درخواست طلاق مینماید که فوراً بادرخواست اوموافقت میشود.

بلافاصله پس ازصدوررای طلاق زن جوان از طرف (ام‌ـژ‌ـب) بعنوان خیانت بنفع خارجی بازداشت میگردد .

زنهای تازه وارد مانندکاتـرین پاولونا سترونینا زن بلند قامت پنجاه

ساله‌ای بود که موهای خاکستری وچهره روشنی‌داشت وشوهرداروماردر دوبچه بود وی درارخانگلسك متولد شده بود . وپس‌ازمرك پدرومادرش‌شروع بتعمیر ومرتب نمودن خانه چوبی خانوادگی‌نموده وبرحسب دستور روزنامه ۲اطاق بزرك قبلی‌را مبدل بپنج اطاق نموده بود .

کاترین‌بسربازان خارجی‌درمنزل خود اطاق اجازه میدادواین‌سربازان هنگام‌عزیمت هدیه‌های خوبی‌باوداده بودند پس‌ازحرکت این‌سربازان‌خانواده کاترین‌کارقدیم‌خودراازسر گرفته وزندگی‌معمولی خودراازنوآغازنموده‌بودند پسروی افسرارتش سرخ ودرپادگان لنینگراد بوددرحالیکه دخترش‌که تازه تحصیلات پرستاری خودرا باتمام رسانیده بود قراربود برای انجام وظیفه‌سه ماه به‌سیبری برود .

روز۷ نوامبر ۱۹۵۰ تمام خانواده برای شرکت درجشن سالگرد سی‌و سومین انقلاب دورهم جمع شده بودند هوا بارانی وبرای آنکه‌کف تخته‌ای اطاق کثیف نشودکاترین‌روزنامه‌ها راروی زمین‌پهن‌کرده بود دراینموقع‌دختر وی‌گوشزد نموده بودکه باینطریق‌اومجبورمیشود روی عکس استالین‌راه‌برود. بدون ذکر کلمه‌ای‌کاترین فوراً اوراق روزنامه را از زمین بـرداشته بآتش انداخته بود .

درآنموقع رادیوچندین‌باردرروزآمارتعداد بیکاران‌رادرکشورهای‌غربی منتشرمی‌ساخت‌آنروز مانند روزهای دیگراین‌کارتکرارشد وبرادرزاده‌کاترین که‌دراین‌جشن کوچك‌فامیلی‌شرکت کرده‌بودتائید نمودکه‌تعدادبیکاران خارجی روزبروززیادترمیشود. کاترین درحالیکه‌میزرامرتب مینمود اعتراض کرد:

ـ عوض‌آنکه بکاردیگران‌کارداشته باشیم بهتراست‌کمی نظم وترتیب را درمیان خود برقرارسازیم !

چند روزپس‌ازآن‌کاترین بوسیله (ام‌ـژ‌ـب) بازداشت شده و موقعی‌که اورا بدفتری هدایت مینمودند ازتعجب دهانش‌بازماند زیرابرادر زاده یتیمش راکه‌ازکوچکی بزرك کرده بوددرآنجادیدکه بدون اطلاع وی در(ام‌ـژ‌ـب) کارمیکرده‌واورامتهم کرده‌بودکه‌اظهارات ضد شوروی نموده. باینطریق‌کاترین محکوم بده سال زندان میگردد .

روزاول ماه اوت هنگام ظهر موقعیکه غذای آبگوشت تقسیم میکردند پاسدارمرا صدا زدوباطاق انتظار برد و در آنجا مردی بالباس شخصی بدون آنکه اجازه دهدمن‌بسندی‌که نشان میداد دست بزنم مراازجریان محکومیتم مطلع نمود . درتاریخ ۵مه ۱۹۵۱ بموجب تصمیم مسکومن برحسب ماده ۵۸ بند ۱۰ بده سال زندان بااعمال شاقه محکوم شده بودم و ماده ۳۵ـ۷ شامل من‌نشده بود . همانروززندان ارخانگلسك راترك نمودم .

فصل هفدهم

مراحل عذاب روحی

بدواً مرا به کلبه چوبی وسیعی درمجاورت زندان بردنددرآنجا باعده‌ای که منتظرقطاربودندتابزندان برونداشناشدم ازطرزصحبت آنها چنین دستگیرم شدکه اغلب آنها زندانیان محکوم به مجازاتهای «حقوق عمومی» بودند چون دیگربصبروحوصله معتاد شده بودم درگوشه‌ای نشستم وسعی کردم بچیزی‌فکر نکنم وباین ترتیب وقت‌بگذرانم.

زن جوانی‌که سن اودرحدود سی الی سی‌وپنج سال بود مرا از حالت خلسه بیرون آورد وباکمال مهربانی اجازه خواست پهلوی من بنشیند و بر طبق رسم وعادت زندانیان بلافاصله راجع به سرگذشت من سئوالاتی‌کرد... باوگفتم مدت ده سال درزندان بودم ومیبایستی به محلی‌که ام ـژـ بازپیش تعیین نموده بروم علاوه بر این در هرکجا باشم برایم یکسان است او در جواب گفت :

ـ خوشابحالتان !

ازاین جواب متعجب شدم زیرا خوب ندانستم باوجودآنکه مدت۱۴ سال درزیرشکنجه وعذاب ام ـژـ ب بسربردم این سرنوشت بدمن بچه‌دلیل بمن میگوید(خوشابحالتان) تا آنکه برای من حکایت نمودکه آنموقع اغلب

زندانیای را مدتی پس از آزادی به بهانه های مختلف مانند تجدید نظردر محاکمه مجدداً احضار مینمودند این تجدید نظرها معمولا متضمن ۱۵ سال زندان اضافی بود اغلب مردانی که باینطریق ازنوبزندان مراجعت میکردند هنگام کارعمداً خودرناقص‌الاعضاء مینمودند واغلب آنها براثرزخمهائی که بر میداشتند جان میسپردند .

طرف صحبت من عازم پی نژا درحدود ۱۳۰ کیلو متری مشرق ارخانگلسك بود زیراوی تا آخرعمرباین نقطه تبعید شده بود بقراری که‌میگفت وی عضو سابق حزب بوده ودرکمیته اجرائیه لنینگراد درسال ۱۹۴۸ سمت دبیری را داشته‌است پس‌ازآنکه کمسومول برادر وی را بازداشت مینمایند مادرش رانیز برای مدت ۵ سال به‌کلمو گوری (جنوب شرقی ارخانگلسك) تبعید میکنند چندی بعد نوبت خوداین‌رفیق جدید من فرامیرسدواورا به پی نژامیفرستند درآنجا همینکه اطلاع حاصل مینمایدکه مادرش سخت‌مریض است بدون کسب اجازه‌قبلی به بهانه رفتن به‌دستشوئی ببالین مادرخود میشتابد هنگام بازگشت باتهام فراراورا به سه سال زندان محکوم مینمایند.

هنگامیکه وی سرنوشت خود رابرای‌من حکایت میکرد تازه اززندان آزاد شده بود وبه پی‌نژا مراجعت مینمود ولی‌مادرش پس ازچندی‌مرده بود.

ساعت ۱۴ روزدوم ماه اوت بالاخره ماراازاطاق چوبی خارج ساخته‌و همراه باسی‌نفراز زندانیان دیگر که همه‌دوبدوصف کشیده‌بودیم بطرف‌ایستگاه راه آهن بردند من آن ایستگاه را خوب میشناختم نام آن ولوگدا بود . پاسداران متسلح باسگهای پلیسی درواگونی که بغیرازشکافهای کم عرض قسمت فوقانی آن منفذ دیگری نداشت ماراگذارده بودند ونمیتوانستیم چیزی رادر خارج به‌بینیم‌ولی‌مدتها بودکه من دیگرحس کنجکاوی رابکلی ازدست داده‌بودم موقعی که درواگون را برای پیاده شدن بازنمودند خود را درحیاط بزرگی دیدیم وبلافاصله مارابدرون راهروئی که به یکی ازاستحکامات مشهور[که در زمان‌کاترین دوم ساخته شده بود) راه داشت هدایت‌نمودند.

رئیس زندان که پشت مانعی نشسته ودرانتظارقطارما بود ازمسئول قطار پرونده های مربوطه ماراکه درپاکتهای بزرك‌سفیدی گذاشته شده بودگرفت ولی اوحق نداشت آنها را بازنماید فقط اوپرمیتوانست پس‌ازرسیدن مابمقصد

یعنی آن بازداشتگاهی که مارابدانجافرستاده بودند ازمتن آنها اطلاع حاصل کند . روی هرپاکت ماده وبند قانونی که بموجب آن هریك ازمامحکوم شده بودیم بانام مقصد مانوشته شده بود . درحقیقت ولوگدا بازداشتگاهی جهت جدا نمودن زندانیان ازیکدیگر بود پس ازآنکه رئیس زندان روی پاکت مراخواند دستورداد مرا ازدیگر زندانیان جدا نموده ودرمحل وسیعی فوراً زندانی نمایند. زمین این اطاق پرازاخلاط دهان وبینی وفضولات بود.

ساعت ۲۰ در رابروی گروهی که لباس ژنده و پاره بتن داشتندو به پاسداران فحش های آبداری میدادندباز نمودند من برای آنکه صدای آنهارا نشنوم گوشهای خودرا گرفته بودم پس ازصرف آبگوشتی که دراین محل حقیقتا متعفن بین ما تقسیم نمودند یکی ازمامورین (ام ـ ژ ـ ب) سراغم آمده ومرا از آنجا باخود بیرون برد . بدنبال وی از پلکانی بالارفتم وازاطاق بزرگی که پنجره هائی شبیه به پنجره های کلیساداشت (وتصور مینمایم لابد کلیسای سابق این استحکامات بوده) عبودنمودم درآنجادرهای کوچك آهنی باقفلهای بزرگی وجود داشت . پاسدار من یکی ازاین درهارا باز نموده ومرابداخل آن برد . لحظه ای درآستانه درمکث نمودم زیرا هرگز صحنه ای شبیه بآن ندیده بودم . درحدود دوازده نفر زن روی زمین سرتاسر درازکشیده بودند واین اطاق بخارج پنجره ای نداشت. نور زننده یك لامپ برق آن که به سقف آویزان بود چشم را خیره میکرد ولی من مایل نبودم خودرا ببازم همینکه دربروی من بسته شد بزبان روسی بهمه سلام کردم ولی کسی درمیان آنها جواب سلام مرا نداد واین خود باعث تعجب من گردید آنوقت سئوال نمودم آیا کسی ازشما بزبان فرانسه صحبت میکند ؟ پیر زنی بمن جواب مثبت دادوبقدری خوب زبان فرانسه صحبت مینمود که فی المجلس تصور کردم با یکی ازهم میهنان خودسروکاردارم ولی اویکی ازروسهای لنینگراد بود که درسال ۱۹٤٦ چون تصمیم داشت بخارجه مسافرت نماید به ده سال زندان محکوم گردیده بود وموقتا اورابآنجا آورده بودند زیرا اورا بعنوان شاهد به لنینگراد احضار نموده بودند درمیان زندانیان دیگر زن جوان موسیاهی که شلوار پوشیده بود جلب توجه مرانمود اطلاع حاصل نمودم که وی یك زن ایتالیائی است که چندهفته قبل شورویها اورا ربوده اند . زن موبور قشنك دیگری که پیش ازآن ریاست سازمان ضدشوروی را دربرلن شرقی بعهده داشت درآنجا زندانی بود . دختر جوانی که

بیش از ۱۷ سال نداشت و اهل آلمان بود در آنجا میگفت که سابقا وی در یك اداره دولتی شوروی واقع در آلمان شرقی کار میکرده و موقعی که قرار بوده با یکی از افسران روسی قوای اشغالی ازدواج نماید اورا با تهام جاسوسی به ۲۵ سال زندان محکوم کرده اند . تمام این زنان را بدون اطلاع قبلی خانواده آنها ربوده بودند رژیم شوروی اینطوراست ...

هنگام شب زن ایتالیائی شروع باستفراغ نمود پاسداران پس از اطلاع اورا به مریضخانه بردند واز آن پس دیگر اورا هرگز ندیدم .

باوجود آنکه اقامت سالیان دراز در زندان احساس حیا و حجب مرا از بین برده بود باید بگویم که دیدن این مستراح های زندان (ولوگدا) بمن فهماند که تا آنموقع من هنوز رژیم آزادکنندگان توده مردم را درك نکرده بودم. لگن وسیعی در آنجا بود که ماهمه زندانیان میبایستی اطراف آن سرپا به نشینیم . در آنجا بود که فکر میکردم دیگر از سرحد ذلت و خواری بشر که زندگی در بازداشتگاههای تادیبی (ام ـ ژ ـ ب) باشد قدمی فراتر نهاده بودم .

ساعت ۱۱ صبح روز ششم اوت وارد ایستگاه کیروف شدم در واگونی که مارا به بازداشتگاه موقت واقع در ۱۰ کیلومتری شهر میبرد جمعا ۵۰ نفر بودیم زندانبان پی در پی وارد وخارج میشدند زیرا کیروف مرکز جمع آوری زندانیان برای تمام قسمت شمال روسیه بود .

شب وروز قطارها با نجا وارد وازآنجا خارج میشدند . بسیاری از زندانیان از آلمان شرقی آمده بودند که درمیان آنها زن جوانی بنام هانریت همسر یکی از افسران روسی بنام نیکولا که درقوای اشغالی آلمان کار میکرد هنوز یادم مانده است . ازقرار معلوم موقعیکه بنا بود این زن وشوهر هنگام مرخصی بروسیه مسافرت نمایند یکی ازدوستانشان با آنها اطلاع داده بود که (ام ـ ژ ـ ب) قصد دارد تمام روسهائی که با زنان خارجی ازدواج نموده اند بازداشت نماید واین موجب گردید که آن افسر روسی با اسلحه وسازوبرك با تفاق همسرش به قسمت متصرفی آمریکائیها فرار نماید ولی روزی هانریت ازپدرش که درقسمت متصرفی روسها بود تلگرافی دریافت نموده بود مبنی براینکه پدرش سخت مریض وبستری است . فورا زن جوان برك عبوری تهیه نموده وبه برلن شرقی مسافرت مینماید در آنجا بلافاصله (ام ـ ژ ـ ب) اورا بازداشت ومجبور مینمایند بشوهر خود نامه ای

بنویسد که لباسهای عوضی برای او بفرستد ولی نیکولا به حامل پیغام سوءظن میبرد و با هفت تیر خود او را مجبور به گفتن حقیقت نموده بود. هانریت با تهام فرار از خدمت وخرابکاری به پنج سال زندان محکوم و با تفاق هم میهنان زندانی خود به بازداشتگاه نوریلسك (درشمال سیبری مرکزی) اعزام گردیده بود . زندانهای پنهانی (ام ـ ژ ـ ب) (که هنوز معروف به زندانهای در بسته است) در ناحیه کراسنوئیارسك مخصوص زنان جوانی بود که درسال ۱۹٤٦ باتهام داشتن روابط نزدیك باسربازان متفقین بازداشت شده بودند. همانطوریکه خود آنها حکایت میکردند درمیان آنها بندرت کسی یافت میشد که آب و هوای مخصوص سیبری را تحمل نماید و اغلب آنها به مرض کم خونی (اسقربوط) مبتلا گردیده و دندانها وموها و بعضی اوقات حتی دید چشم های خود را ازدست میدادند در این نوع بازداشتگاهها که بوسیله مغولها حفاظت میشد فقط شب کار میکردند و بعلت سرمای شدید برای ریشه کن کردن درختان ازدینامیت استفاده مینمودند و چون اغلب این زنان بیچاره طرز استعمال دینامیت را نمیدانستند سه چهارم آنها کور شده و به دارالعجزه اعزام میشدند . این زنان برای من حکایت مینمودند که در این زندانهای بسته صحبت نمودن قدغن بود و زندانیان را با شماره‌ای که روی سینه و پشت آنها نوشته شده بود صدا میزدند وطبعا هیچ نوع ارتباط مکاتباتی با خانواده ی خود نمیتوانستند برقرار نمایند جز سالی یکبار که حق داشتند نامه سانسور شده‌ای به خانواده‌های خود بفرستند. باوجود چنین انظباط شدیدی جار وجنجالی در آنجا بوجود آمده بود یکی اززنان زندانی باردار شده و هیئت ویژه ای برای تحقیق درباره چگونگی این امر تشکیل شده بود ولی ابدا نتوانسته بود کوچکترین نتیجه‌ای بدست آورد وهیچوقت هم کسی نفهمید پدر طفل مزبور باصطلاح روسهای باپاگون یعنی سربازیا افسر بوده است .

درکریدور زندان ما که بیش ازدویست نفر زندگی میکردند و هوای آن بقدری بد بود که انسان را خفه میکرد من جای نسبتا خوبی پیدا کرده بودم وبر اثر رفت و آمدها سکوی بلندی را اشغال نموده وازبالای آن میتوانستم این اشخاص بیچاره را خوب ببینم باینطریق متوجه زنی شدم که چهره او براثر رنج واندوه چروك خورده بود وروی کیسه‌ای نشسته پاهایش را درازنموده بود ودرعوض عصا یك چماق پهلوی پای خود گذاشته بود ازبالا پائین آمدم و باوتعارف نمودم جای

مرا اشغال کرده وبهتر استراحت نماید وی پس از آنکه باچشمانی پراز اشك از من تشکر کرد اظهار داشت که چون مبتلا بمرض اسکربوت است نمیتواند زیاد از جای خود تکان بخورد این زن تیره بخت وسیه روز باقیافه پیرش در واقع بیش از ٤٠ سال نداشت نام او آناکر اوشنکو و اهل پولتاوا بود مانند اغلب ما زندانیان که درسال ۱۹۳۷ بازداشت شده بودیم اونیز بعلت نسبتی که بایکی از دشمنان ملت داشت بازداشت و به ۸ سال زندان محکوم و به معادن ورکوتا اعزام شده بود . اودرسال ۱۹٤٥ آزاد شده ولی مجددا به ٥ سال زندان محکوم گردیده بود . این پنج سال زندان اونیز درشرف اتمام بودوپس از خروج قرار بود بزودی به کارسنوئیارسك رفته تا آخر عمر در آنجا بماند چون دیگر برای ابد ناقص العضو شده بود. بیچاره نمیدانست پس ازخروج از زندان چگونه میبایست قوت لایموت خودرا تامین نماید .آیا معنای عدالت در شوروی این است ؟

قطاری تعداد دویست وپنجاه نفر زندانی دیگر از کشور بالت آورده بود. بقدری جای مادرزندان تنك بود که نمیتوانستیم بدون آنکه بیکدیگر تنه بزنیم حرکتی کنیم . اغلب زندانیان زن راهبه یااقوام یاغیان بودند . درطرف چپ من زنی بود که درحدود ۷۰ سال داشت وباکسی صحبت نمیکرد اوزنی بودراهبه که دائما دعامیخواند. اونیز دریکی اززندانهای حوالی کیروف که مخصوص مرتکبین گناه تبلیغات مذهبی است به ده سال زندان محکوم شده بود .

متاسفانه من حوصله ی شرح جزئیات چیزهائی راکه طی آن سه هفته در زندان کیروف دیده ام ندارم .

ساعت ۱٤ روزدوم سپتامبر همراه با ۱٥۰ نفراززندانیان دیگر بالاخره زندان موقت کیروف راترك نمودم و ساعت ۱۷ سوار قطاری شدم که مملو از همه نوع زندانی بود . زنان باپاسداران دعوا میکردند زیرا آنها نمیگذاشتند زنان بدستشوئی بروند وفحش های زننده ای به مردان (ام ژ ـ ب) که ابدا بدان توجهی نداشتند میدادند.

درگوشه ای دوزن بمن اشاره ای نمودند که پهلوی آنها بنشینم من از آنها پرسیدم آیا هیچ میدانند بکجا میرویم یکی از آنها گفت که به کوتلاس و دیگری گفت به ویاتلاك در حقیقت هیچکدام از این موضوع اطلاعی نداشتند . یکی

از این زنان که‌قوی‌البنیه و درحدود چهل سال‌داشت میگفت که یکی‌ازدوستان صمیمی اوراکه‌درسال۱۹٤۸ بازداشت نموده بودند بر خلاف انتظارش او را شکنجه ندادند ولی پس از تجدیدنظری که‌در محاکمه دوست او نموده بودند او را برای ابد بناحیه‌ای در جمهوری‌کومی‌تبعیدنموده‌بودند رفیق اوکه‌کمی مسن تر بنظر میرسید وموهای سفیدی داشت یکی از یهودیان لنینگرادبودکه ازآنشهر اخراج‌شده‌بودزیرابرادرش‌موفق گردیده‌بود به‌فلسطین‌مسافرت‌بنماید .

ساعت۷صبح روز٤ سپتامبر قطاروارد ایستگاه فوسفوریت شدومن باتفاق ٥نفراززندانیان سیاسی که با هم از کیروف آمده بودیم ازآن پیاده شدیم . فوسفوریت ازطرفی اولین‌راه‌آهنی بودکه تمام بازداشتگاههای ویالتاك را در سرحد جمهوری خودمختار کومی‌بیکدیگرمتصل‌مینمود وازطرف‌دیگردرورودی بازداشتگاهی بودکه درآن (ام‌ـژ‌ـب) حاکم مطلق‌بود .

ساعت ۹ مابیازداشتگاه شماره ٥ که مرکز اداری تمام بازداشتگاههای ویالتاك ونام اوولونیتزا بود رسیدیم و ساعت ۱۸ وارد بازداشتگاه شماره ۱۷ یعنی بازداشتگاهی‌که زندانیان درآن به‌معاینه پزشکی‌رفته بودند وپس‌ازآن‌به گروههای مختلف‌کارگران تقسیم میگردیدند شدیم .

سانتاریان پزشکی‌که باتفاق یك پرستارزندانیان راهمعاینه مینمود خود یك زندانی سیاسی بودکه به۲٥ سال‌زندان محکوم شده بود درمیان این‌عده من‌تنهاکسی بودم‌که جزو گروه ۱۳ـ۱۱ تعیین شده بودم زیرا مبتلا ببیماری قلب شناخته شده بودم .

دربازداشتگاه شماره ۱۷ دهها هزارنفر زندانی بااعمال شاقه بودندکه برای اتحاد جماهیرشوروی درجنگلهای وسیعی‌که بوسیله مجموع بازداشت‌ـ شدگان اداره میشدکارمیکردند .

ازهمانموقع درمیان این‌رفقای بدبخت وبینوای خـود چهار زن بامن دوست شده بودندآنها بسرگذشت من‌گوش داده وسرگذشت خودرا نیز برای من تعریف مینمودند در زندان معمولا تعریف سرگذشت هرکسی خود وسیله آشنائی بادیگران است .

زوزااسلیکوستکایا زنی‌بود اهل‌استونی‌که ۱۸ سال‌داشت وبعنوان دشمن ملت بپنج سال زندان محکوم شده بود زیراپدروی‌که سابقاً پرستاربیمارستان

بود باباغیان زندگی‌میکرد مادروی درحالیکه بایك قابلمه خالی ازجنگلی بیرون‌آمده ونخواسته بودبسربازان شوروی‌که اوراغافلگیر نموده بودندبگوید ازکجا میآید بوسیله پاسداران بضرب قنداق تفنك‌کشته شده بود .

ورانائومونا اهل‌لنینگراد ۲۵ ساله تاسن۱۳ سالگی‌بایکی ازخاله‌های خودزندگی میکرد زیرامادرش هنگام تولدش‌جان سپرده بود این دخترزیبا یك دختربتمام معنی‌روسی بودکه درسال ۱۹٤۲ آلمانها اورا دستگیروبرای‌کار بیکی‌ازمؤسسات نمونه برده بودند تادرضمن اورابه یك دخترآلمانی حقیقی تبدیل‌نمایند وباوزبان وآداب خودرابیاموزند درسال ۱۹٤۵ این‌دختربمیهن خودروسیه بازگشته بود وبخاله ودائی‌خودکه هر دو در اداره‌کمیته اجرائیه لنینگرادکارمیکردند ملحق‌گردیده بود .

درماه فوریه سال ۱۹۵۲ وراازدواج نموده بود درماه اکتبرام‌ژب برای اولین‌باردرباره سالهای ۱۹٤۲ الی۱۹٤۵ ازاو بازجوئی‌کرده بود واو طی‌این‌بازجوئی‌بدون پروا حقیقت راگفته بود .

درماه دسامبرهمین سال ۱۹۵۰ وی دختری زائیده بود ودر ماه فوریه ۱۹۵۱ درخانه شوروی ازنوبکارماشین نویسی واستنوگرافی مشغول شده بود. هرسه ساعت یکبارمادرشوهرش بچه اورا بآنجا میآوردتااوبچه‌اش‌راباپستان خود شیربدهد . ظهرروزبیست وپنجم فوریه بوسیله تلفن‌اورا بدفتردبیرحزب احضارنموده بودند ودرآنجا ورادونفررا درلباس شخصی‌دیده بودکه باوگفته بودند برای اطلاعات مهم وفوری بدنبال‌آنهابرود درست درهمانموقع بچه‌ورا که دربغل اوبود شروع بگریستن‌کرده بود وزن جوان اجازه خواسته بودتا قبل ازحرکت بطفل خود شیربدهد ولی آندومرد درخواست اورارد نموده و گفته‌بودند حداکثرتایکربع بعدبآنجا مراجعت خواهد نمود . ولی اوهرگز بآنجا بازنگشت ودیگرطفل واقوام خودراندید . زیرااورا باتهام دشمن ملت بپنجسال زندان محکوم نمودند .

والانتین‌کارپوا زنی‌بود۵۰ ساله‌وی نیزازلنینگرادآمده وتاپان بازداشت خود بسمت رئیس دفتراداره بندر این شهرکارکرده بود با وجودآنکه شوهر وی درسال ۱۹۳۷ بازداشت شده بودکسی مزاحم اونشده وتوانسته بوددختر کوچك خودرا بزرك‌کند .

البته والانتین حدس میزد که علت این شانس معجزه آسای اوهمان عدم اطلاع (ام-ژ-ب) درباره خویشاوندی او بامردی است که درسال ۱۹۳۷ بازداشت شده است ومیدانست که وقتی قضیه کشف گردد این سکوت خیلی برای او گران تمام خواهدشد تاسال ۱۹۵۰ واقعه‌ای برای او رخ نداده بود تا آنکه رئیس اداره وی کارپو ازمتن بخشنامه مربوط بتحقیقات درباره تمام کارکنان ازسال ۱۹۳۷ تاآنموقع اطلاع حاصل میکند ولیست مردان وزنانی راکه اخراج گردیده بودند باذکرعلل آن تنظیم مینماید درآنموقع والانتین حس نموده بود که دیگر کار تمام است وروز ۱۰ ژانویه ۱۹۵۱ اورا بازداشت ومحکوم به ۵ سال زندان نموده بودند .

نینا سلتزنیسکایا دخترجوان ۱۸ ساله ای که درگرودنو (لهستان) متولد شده بود دردانشکده زبانهای خارجی تحصیل میکرد پدرومادراویك شیرینی فروشی با سالن کافه داشتند که شورویها پس ازاشغال آن شهردرسال ۱۹۳۹ آنرا ملی نموده بودند. روزی نامبرده کتابی بزبان لهستانی ازکتابخانه گرودنو قرض میکند واین کتاب را بهیکی ازرفقای خود میدهد که بخواند وی پس ازخواندن هنگام استردادآن گوشزد نموده بود که یکی ازخوانندگان قبلی درآن مطالبی ضد شوروی نوشته است . بدون آنکه نینا باین مطلب توجهی نموده باشد کتاب راپس گرفته و روی طاقچه اطاق خود میگذارد .دوست او بلافاصله پس ازجداشدن ازاو یکسر به ام-ژ-ب رفته واورالومیدهد نیناقراربود بزودی ازدواج نماید . روزپنجم دسامبر ۱۹۵۰ یعنی ۸ روزقبل ازازدواج اورا بازداشت وبه ده سال زندان محکوم نموده بودند.

روزششم سپتامبر رئیس ام -ژ- ب بازداشتگاه شماره ۱۷ مرابه دفترکار خود احضارنمود ومن درآنجاپزشکی بنام ساندازریان راملاقات نمودم که بمن اظهارداشت تلفونی به سامباویتزسرپزشك مریضخانه مرکزی بازداشتگاه شماره ٤ نموده وازوی درخواست کرده مرابعنوان پرستاربپذیرد وروزهفتم سپتامبر یکی ازپاسداران بمن دستوردادلوازم خودرابرداشته همراه اوبروم درایستگاه راه آهن بیك قطاری که درآن ۲۵۰ نفرزندانی بودند ملحق گردیدم.

بازداشتگاه شماره ۲٦ درمیان جنگل و ۳۰ کیلومتری سرحدجمهوری خود

مختار کومی بوددر آنجا تعداد ۱۵۰۰ نفرزن(مرکب اززندانیان‌سیاسی وحقوق مدنی) برای ساختن خط راه آهن فوسفوریت ـ کومی کارمیکردند ومادر کلبه های کوچك ویازیرچادرها زندگی میکردیم این کلبه های کوچك در حقیقت گودالهائی بود که درزمین کنده‌بودند وهمیشه مرطوب‌بودکارما هرروزاین بود که گودالهائی بطول دومتروعرض دومتروارتفاع ۱٫۸۰حفر کنیم ماباا کیپ‌دو نفری کارمیکردیم باینطریق موقعی که‌یکی‌ازمادو نفر کلنك‌میزد وخاك را با بیل بیرون میریخت‌دیگری باارابه دستی‌خاك رابنقطه دیگری‌حمله مینمود. مردان بازداشتگاههای شماره ۳۰ـ۳۱ـ ۳۲ ریلها را حمل نموده وکارمیگذاشتند در حوزه عملیات زندانیان سیاسی اززندانیان حقوق مدنی مجزا بودند.

درویاتالك کلیه زنـدانیان بجز محکومین رژیم ویژه بوسیله زندانیان عمومی که به‌آنها لقب همشهریهای خوب شوروی داده بودند و(ام‌ـژ‌ـب) آنها راتبدیل بپاسداران محکومین‌اعمال‌شاقه نموده بودمحافظت میشدند. اونیفورم این‌پاسداران بااونیفورم (ام‌ـژ‌ـب) فرق‌داشت زیـرا آنها حق نداشتندکاسکت آبی‌بسر بگذارند ولی‌درسربـازخانه باسربازان زندگی مینمودند .

دربازداشتگاه شماره۲۶ تصورمیکنم تمام تبعیدیان عالم انسانیت رادیده باشم تعداد زیادی اززنان رفتـاری شبیه مردها داشتند سرخودراکوتاه کرده وشلوارمیپوشیدند وازمیان‌زنان تازه‌وارد رفیقه‌هائی‌برای خودانتخاب‌مینمودند واین«زنان وشوهران» بهترین‌جای این کلبه‌هارا برای خودانتخاب مینمودند طی۸ سال زندان ازسال ۱۹۳۷ الی۱۹٤۵ من هرگزچنین چیزی نـدیده بودم ونمیفهمیدم چطوراسم این‌بازداشتگاهها رابازداشتگاههای نأدیبی گذاشته بودند! باری سرعت اشاعه‌ی این‌انحراف اخلاقی‌باعث گردیدکه هیئت پزشکی این مطلب را باطلاع مسکوبرساند ولی‌بیهوده سعی‌مینمودند که این «شوهرها را از«همسران» خود جداسازندزیراهمیشه آنها ازنوراهی برای‌یافتن‌یکدیگر پیدا مینمودند .

بتدریج که ازبازداشتگاه دورمیشدیم کارما سخت ترمیشد و بجائی رسیده بودیم که برای رفت وبرگشت به سرکارخود میبایستی روزانه ۲۰ کیلو متر راه پیمائی کنیم.من دیگرقادربراه رفتن نبودم ووالانتین‌کارپوا همکارمن نیزحالش

خوب نبود افسرانام ـ ژـ بومبلغین درسرکارمارا تحت فشارقرارداده بودند زیرا لازم بود خط راه آهن را هرچه زودترقبل ازفرارسیدن سرمای سخت ماه اکتبروطوفانهای برف باتمام برسانیم. تعداد ۲۰۰ زن نیز برای کمك بما بآنجا آمده بودند وروی هرتختخواب سه نفربا هم میخوابیدیم والانتین و نینا بامن روی یك تختخواب میخوابیدند هرروزصبح که ازخواب برمیخاستم خسته تر از شب گذشته هنگام خواب بودم . کمی هواورطوبت باعث شده بود که تمام صورت من ورم کند . روز ۲۰ سپتامبر تصمیم گرفتم به بیمارستان رفته و در آنجا نام نویسی کنم بامید آنکه یکی دو روز درآنجا استراحت نمایم هنگامیکه وارد آنجا شدم نفرهفتادوپنجمی بودم و اجبارا تا ساعت ۲۲ در انتظار نوبت خود ماندم خانم پزشك ندورواهمینکه صورت مرا معاینه نمود فوراً دستورداد بمنزل رفته بخوابم وفردای آنروزساعت ۱۱ بوی مراجعه نمایم.

ناتالی فدوروازن بلندقدموبوری بود که ۵۰ سال ازسن وی میگذشت و تخصص وی جراحی واهل لنینگراد ویکی از قربانیان تصفیه سال ۱۹۴۸ بود که به ۱۰ سال زندان محکوم گردیده بود . او خیلی خوب بزبان فرانسه صحبت میکرد وموقعیکه من سرگذشت خود را برای وی حکایت نمودم اشك درچشمانش حلقه زده وبمن قول داد مرااز بازداشتگاه شماره ۲۶ خارج نماید.

روز ۲۵ سپتامبر بمحض آنکه ازسرکارخود برگشتم مرابه بیمارستان احضار نمودند درآنجا ناتالی فدوروا را همراه بازن جوان موبوری دیدم که ازمن چند سؤال مقدماتی درباره آنچه که باید یك پرستار بداند نمود سپس پرسید آیا میل دارم برای پرستاری مسلولین بازداشتگاه شماره ۱۶ بآنجا منتقل شوم من بقدری ازاین پیشنهاد خوشحال شدم که نزدیك بود خود را جلوی پای او بیندازم نام این زن جوان خانم پزشك نیناگود روا بود که ریاست بیمارستان مرکزی امراض مقاربتی ومسلولین را بعهده داشت . وی اهل کومی و دارای چشمان جذاب کشیده‌ای بود.

روزبیست وهشتم سپتامبر ساعت ۲۱ بازداشتگاه شماره ۲۶ راترك نموده وبه بازداشتگاه شماره ۱۶ رفتم. قبل از رفتن بآنجا خیال داشتم ناتالی فدوروا

را دیده از او تشکر کنم ولی اتفاق بدی برای او رخ داده بود زیرا وی یك «لیتروکا» یعنی یك بلیط مسافرت برای مقصد نا معلوم و یایك احضاریه قانونی دریافت نموده بود . بنابراین ماهردوباهم سوارقطارشدیم . هنگام پیاده شدن ازقطارجلوی بازداشتگاه شماره ۱۶ برای خداحافظی ازصمیم قلب به ناتالی زنی که بدون شك مرا ازخطرمرك درنتیجه تحلیل قوانجات داده بود گفتم : امیدوارم بخت شما را یاری کند .

فصل هیجدهم



یك مهلت ـ بازداشتگاه شماره ۱۶

ساعت یك صبح روز بیست و نهم سپتامبر جلوی در بازداشتگاه شماره ۱۶ رسیدم پلیسی که در آنجا پاس میداد مرا باطاق وسیعی برد و بدست یکی از پرستاران زن سپرد . او مدارك و اسناد مرا دید پس از آنکه بمن تذکر داد که آن بخش مربوط بامراض مقاربتی است از من خواست بدنبالش بروم . ناگهان هزاران نوع فکر پریشان ازخاطرم گذشت که یکی از آنها این فکر بود که مبادا خودم بدون آنکه بدانم مبتلا به سفلیس شده باشم و با نوان پزشکی که قبلا مرا معاینه کرده اند این موضوع را از من پنهان کرده باشند . تمام شب تا صبح در اضطراب شدید بسر بردم و نتوانستم استراحت کنم . درحدود ساعت ۹ صبح یکی از پاسداران آمده ومرا همراه خود بردزیرا دراین بخش امراض مقاربتی دائم درها بسته ورفت وآمد ممنوع بود باینطریق وارد اطاق دفتر سرپزشك شدم موقعی که چشمم به نیناگودروا افتاد و اورا شناختم خاطرم آسوده شد ونفسی براحتی کشیدم وی دستم را گرفت وباتبسم ازمن پرسید : آیا خوب استراحت نموده‌ای ؟ من جریان وحشت واضطراب شب گذشته‌ام را برای او تعریف نمودم و او درجواب گفت :

ـ امیدوارم از من رنجشی نداشته باشید که دیشب شمارا درچنین شرایطی

قرار دادم زیرا وسیله دیگری برای انتقال شما باینجا نداشتم . شما خودتان میدانید که‌درحال حاضر مسکو دستور داده است‌احدی را ازکادر اداری راه آهن‌برندارند ولی چون نام شمارا جزو بیماران سیفلیسی صورت داده بودم لذا نه‌فقط حق داشتم بلکه وظیفه‌ام بود که شما را ازدیگران‌مجزا سازم . بعد از این شما میتوانید به‌شغل خودتان که‌پرستاری است مشغول شوید و از همین امشب با رفقا وهمکاران خود دراطاقی که‌مخصوص‌کارکنان‌پزشکی است مسکن نمائید . من‌الساعه شمارا به‌بیماران وهمکارانتان معرفی مینمایم .

بیمارستان شماره ۱۶ نیز در یکی از بازداشتگاهها قرار داشت . تنها تفاوتش با بازداشتگاه شماره ۲۶ این بود که اجازه داده بودند کمی سبزه در اطراف اطاق چوبی مسلولین‌بکارند .این بازداشتگاه مرکزی جمعا مشتمل برپنج بخش بقرار زیر بود :

بخش اول مخصوص بیماران علاج ناپذیروکارآن از دیگر بخشها سخت تربود زیرا بیماران‌آن بطورکلی عصبانی وپرتوقع بودند .

بخش دوم مخصوص بیمارانی بود که روی‌آنها عمل پنوموتوراکس (از کارانداختن یکی از ریه‌های بطور مصنوعی جهت بهبودی) انجام میشد .

بخش سوم مخصوص‌کسانی بود که‌زخمهای آنها تازه پانسمان گردیده وخوب شده‌بود .

بخش چهارم‌اختصاص‌به‌بیمارانی داشت که تازه‌از بستر بیماری‌برخاسته ودوران نقاهت خودرا میگذرانیدند .

بخش پنجم‌که از دیگر بخشها بوسیله دیواری از سیم خاردار مجزا شده بود فقط مخصوص زنها بود .

ولی سرویس مخصوص امراض جلدی‌و سیفلیس ها بوسیله دیوار بلندی ازتخته چوبی‌کاملا محصور شده‌بود . نزدیك مدخل بیمارستان در سمت راست مطب سرپزشك ـ داروخانه ـ آزمایشگاه‌اطاق مخصوص پنوموتوراکس ـ و رادیوگرافی (پرتونگاری) قرارداشت .

تمام پزشکان باستثنای سه‌نفر ازآنها جزو زندانیان سیاسی بودند . دکترعبدولایف یکی از ارامنه چهل ساله و اهل اریوان‌بود که درسال۱۹۴۳

آلمانها اورا زندانی ووادار ساخته بودند دربیمارستان نظامی آنهاکار کند . نامبرده پس ازمراجعت بروسیه بوسیله روسها بازداشت و به ۲۵ سال زندان محکوم شده‌بود .

دکتر کاسان همدوره دکتر عبدولایف نیزیکی از ارامنه‌ای بودکه به ده سال زندان محکوم شده بود وی یکی از متخصصین رادیولوژی بود که جهت معاینه و پیش‌گیری از بیماریها بتمام بازداشتگاه‌ها رسیدگی مینمود .

دکتر ایوانف اهل‌روسیه ۵۰ ساله به ده‌سال زندان محکوم گردیده بود

دکتر مالنیوفسکی که از همه‌آنها مسن‌تر بود درحدود ۷۰ سال داشت و محکوم به‌ده سال‌زندان شده بود وی متصدی بخش امراض مقاربتی‌بود و در سال۱۹۵۱ کمی قبل ازآزادشدن اززندان دراثر یك سکته قلبی‌در بازداشتگاه شماره ۱۶ بدرود حیات گفت .

خانم‌پزشك نیناکاماروا متصدی بخش زنان‌بیش‌از ۲۷ سال نداشت وی در شهر کیف متولد شده ودرسال‌چهارم دانشکده پزشکی موقعی که‌مشغول‌کار آموزی بود وهنوز تزدکترای خود را ننوشته بود که‌بازداشت‌شده بود . وی گناهش این‌بودکه‌آلمانها اورا باسارت برده بودند و هنگامیکه بنزد پدر و مادرش باوکراین مراجعت کرد (ام ـ ـ ژ ب) اورا دستگیر کرده و به۲۵ سال زندان و ۱۰ سال ترك اقامت محکوم‌کرده بود .

مارگوریت پاتاتوئواکه سنش از ۳۰ سال بیشتر نبود در آزمایشگاه‌کار میکرداین زن گندمگون باریك اندام خیلی باهوش بوداو بخوبی‌بزبان‌فرانسه صحبت میکرد .پدرش‌پزشك‌بود ودر خلال محاکمه «را مزین»در سال ۱۹۳۰ بازداشت گردیده بود . درآنموقع‌آزاد شده ولی محکوم به‌ترك اقامت بود . او در فاصله ۱۱۰ کیلومتری مسکوکار میکرد مارگوریت دانش‌آموز زبانهای خارجی دختری پرحرف ولوده وخیلی آزاد راجع به‌رژیم‌صحبت میکردنتیجه این شدکه نامبرده به۲۵سال‌وخواهرش بده‌سال‌زندان‌وشوهرش که دروارکوت بود و بعنوان مهندس در معادن ذغال سنك‌کارمیکرد به ده‌سال زندان محکوم گردیدند .

دربیمارستانهای (ام ـ ژ ـ ب)در میان زندانیان سیاسی فقط پزشکان و پرستاران حق‌کار داشتند زندانیان سیاسی بیمار بلا فاصله پس از بهبودی

میبایستی به‌بازداشتگاه سابق خود برگردند در بخش من جمعا سه‌نفرپرستار بودیم که‌دونفرمان زندانی سیاسی ویکنفر زندانی حقوق عمومی و نام خانم سر پزشك نیناگودرواو نام سرپرستار زن والانتین‌بود.وظیفه‌ی عمده‌ی من این بود که روزی‌یکمرتبه برای بازدید از اطاقهاوبیماران دنبال دکترمسئول براه بیفتم و اسامی داروهائی راکه داده میشد یاد داشت نموده و آمپولها را ترزیق نمایم‌وداروهاراهر ٦ ساعت یکبار به بیماران بدهم باینطریق موقعی‌که شب فرا میرسیدتوانائی راه رفتن را نداشتم . چهار اطاق مملو از بیمار بمن سپرده شده بود . در اطاق اولی ۱۰ نفر مشرف بمرك در دومی ۱۰ نفر دیگر که‌دیگر قادر براه رفتن نبودند در اطاق سومی ۸نفرکه‌روی آنهاعمل پنوموتوراکس انجام داده بودند و حال‌آنها وخیم بود و بالاخره در چهارمی زندانیان سیاسی‌که تازه بیمار شده بودند بسر میبردند . سه‌پرستار مردکه از زندانیان غیر سیاسی بودند بامن‌کار میکردند تمام اینها بیمارانی بودند که درشرف بهبودی بودندیکی‌ازآنها اهل استونی بود وبامید اینکه‌اورا قبل از موعد مقرراز زندان‌آزاد نمایندیك سنجاق بلعیده بود که‌داخل ریه راست اوشده وسه‌سال‌بود که‌وی را بستری کرده بودند .

در اواخر اکتبر هواخیلی سردشده وبرف زیادی میبارید سه روز بود که‌کسی نمرده بود ومن‌میتوانستم‌کمی استراحت‌کنم زیراعلاوه بر کار روزانه معمولا میبایستی درعمل‌کالبد شکافی نیزحضور داشته‌باشم ومردهارا تمیز نموده وشکم‌آنها رابدوزم . آنموقع‌دستور داده بودند که دیگر هیچ جسدی رالخت درگودال نیندازیم بلکه‌اسم‌او را روی تخته چوبی‌نوشته‌ودرآرامگاه مخصوص زندانیان ویالتاك دفن‌کنیم .

روز بیست و ششم ماه اکتبر بیمار سختی را از بازداشتگاه شماره ۱۹ برای ما فرستادند جوانی بود ۱۸ساله زندانی حقوق عمومی که‌چند باربرای فرار ازخدمت محکوم‌شده بود .

دفترچه او نشان میدادکه میبایستی تا ۵۳ سال دیگر در زندان بماند وی از روی یاس دست بخودکشی زده و خاك شیشه استنشاق کرده بود . او نمیتوانست غذا بخورد وحرکت‌کند زیرا فورا دچار خونریزی میشد وپس از دو روز اقامت در بیمارستان درگذشت .

روز بیست‌ونهم‌ماه اکتبر ساعت ۳۰-۱۸ شخص‌فوق‌العاده‌ای‌بنام‌نیکلایف دراولین اطاق درگذشت اوشش‌سال بودکه دائم مزاحم (ام ـ ژ ـ ب)میشد زیرا مرتباً نامه‌ای به روزولت رئیس جمهور آمریکا مینوشت وآنرا بامضای تمام رفقای زندانی خودمیرسانید البته نامه‌های اوهرگز بمقصدنمیرسید ولی بلافاصله پس‌ازنوشتن هریك ازاین نامه‌ها (ام ـ ژ ـ ب) بآنجا آمده نیکلایف راتهدید میکردکه چنانچه باین‌تحریکات ضد شوروی ادامه دهد اورا سخت مجازات خواهدنمود. معهذا نیکلایف بدون تغییردرروش‌خود باین‌مکاتبه‌ادامه میداد واغلب لازم‌بود نیناگودروا از اختیارات‌خود استفاده نموده‌ومانع گردد که مامورین پلیس طوری بااین بیمار رفتارنمایندکه زندگی‌اوپایان یابد.در اواخر وضعیتی پیش‌آمدکه دیگر مأمورین پلیس جرأت نمیکردند وارداطاقی که نیکلایف خوابیده بودبشوند زیرا تمام‌بیماران ظرفهای‌اخلاط سینه‌ی خود را بروی آنها پرتاب میکردند.موقعیکه نیکلایف‌مشرف بمرك‌بود تعداد۷۰۰ (هفتصد) نفرازرفقای زندانی اوبرای آخرین خداحافظی نزد او آمدند. او دیگر قادربه‌سخن گفتن نبودوزندانیان یکی پس‌ازدیگری‌ازجلوی تختخواب اورژه میرفتند.

بیماران زحماتی‌راکه نیناگودروا برای نیکلایف‌متحمل شده‌بودهرگز فراموش ننموده واسم نوعی‌پرنده شمال را باوداده بودندکه باپرسشهای‌کوتاه وحرکات موزون خودخیلی زیباست ومیتوان ازاین‌لحاظ‌که نینا اغلب لباس آبی‌رنك میپوشید نام این پرنده را پرنده‌آبی‌گذاشت. بین تمام متوفیاتی‌که من درآخرین دقایق‌عمرشان چشمان آنانرا بستم‌هنوز (میشل جالاکارم) از نظرم محو نشده است.این جوان ۲۶ ساله‌که‌شاگرد سابق‌کنسرواتوارموزیك اریوان بود درشب اول‌ژانویه ۱۹۵۲ موقعی‌که باویولون قسمتی از« مینیون» رامینواخت دچارخونریزی مغزی‌گردید برای آخرین بارکه او را میشستم بنظرم چنین میآمدکه جسد پسرم رابرای‌کفن ودفن حاضر مینمایم با وجود آنکه‌اکیداً دستورداده بودندکه خانواده زندانیان را برای تشییع جنازه‌خبر نکنیم من‌ازسرپزشك خواهش نمودم‌که برای‌این جوان که‌کسی رابجزمادرش نداشت استثناء قائل شوند.

سه‌روزپس ازآن هنگامیکه رفقای وی باآلات‌وادوات موسیقی خود(که

اجازه داشتنددرزندان باخود داشته باشند) مارش سوگواری شوپن رامینواختند وتابوت جنازه این جوان موقعی که ازدر بازداشتگاه بیرون میرفت مادر بیچاره اش (که بوسیله تلگراف ازماجرا مطلع شده بود) خارج ازمنطقه زندان درحالیکه یك گل شمعدانی که پسرش خیلی دوست میداشت دردست گرفته بود در انتظار جنازه پسرش ایستاده بود.

درماه ژانویه ۱۹۵۲ هیئت حاضرشدند آئین نامه مربوط به واردشدن به بیمارستان را بدون اسلحه محترم شمارند کسانیکه درخارج از اطاقها مانده بودند صدای بیماران را میشنیدند که ازغذای بدآنجا و ازبیرحمی پاسداران (که آنها را کتك زده ودراطاقهای سرد میانداختند) شکایت مینمودند.

بازدید این هیئت برحسب درخواست مقام ریاست دیالتاك انجام گرفته بود که درباطن امر میل داشت درضمن مسائل مهم اداری زیرراحل نماید:

۱ــ اداره مرکزی برق دیالتاك دستوری ازمسکو دریافت داشته بود که بموجب آن تمام مهندسین زندانی سیاسی را اخراج نماید و بجای آنها متخصصین فنی حقوق عمومی رابگمارد ولی دیالتاك نمیتوانست کار این ۳۵۰ نفرمهندس راکه هرگز ممکن نبود به کارشناسان فنی حقوق عمومی که تعدادآنها کم بود واگذار شود نادیده بگیرد زیرا درغیر اینصورت میسر نبودکار اداره برق را تامین کنند.

۲ــ درخانه اطفال (پرورشگاه) بیش از هزاربچه یتیم و۳۵ زن که هر یك دارای چهاربچه ازپدران مختلف بودند و ۷۰۰ نفرزن باردار وجودداشت که وضعیت آنها ایجاب مینمودکه غذای اضافی بآنهـا داده شود ولی چون بازداشتگاه (ام ــ ژ ــ ب) کمك مالی دولتی دریافت نمیکرد لازم بود هریك از زندانیان کاری راکه باوواگذار مینمایندصدویك درصدآنرا انجام دهدتابتواند حقوقی را دریافت نماید که قیمت غذا وحقوق پاسداران وهمچنین مقدارکمی پول جیبی ماهیانه ۱۰ الی ۲۰ روبل اورا تامین کند وچنانچه تمام کارخودرا کاملا انجام نمیداد چیزی باو نمیپرداختند. ازطرف دیگر کارهای سخت راهرگز این زنان نمیتوانستند انجام دهند و خرج این زنـان خود بخود بدوش همه زندانیان میافتاد.

باوجودآنکه مردان وزنان را ازیکدیگر جداساخته بودند زنان بازهم

موفق میشدند که آبستن‌شوندزیرا باینطریق عمل مینمودند که درمنطقه کارخط راه‌آهن کیروف ـ کومی که جمعاً تعداد ۵۰۰ الی ۶۰۰ زن‌وکمی دورتر ازآن به‌همان‌میزان مردکار میکردندموقع استراحت که معمولا یکساعت طول‌میکشید یعنی بین ساعت ۱۲ الی یك بعدازظهر بعضی ازرفقای زن‌ما ازیك‌لحظه‌غفلت پاسداران استفاده نموده ناپدید میشدند ونزد زندانیان مردکه در جنگل کار میکردند میرفتند. اغلب‌آنها ترجیح میدادندکه صاحب‌اولاد شوندتااینکه ۱۰ الی ۱۵ سال وظیفه شاقی‌راکه به‌آنها تحمیل نموده بودند انجام ندهند و از طرف دیگر موقعیکه آبستن میشدند مدت یکسال‌آنهارا ازکارهای سخت‌معاف مینمودند نتیجه بدآن این‌بودکه تعداد روزافزونی ازنیمه یتیم‌هارا بلاانقطاع میبایستی به‌پرورشگاه بفرستند.

دراواخر ماه ژانویه رؤسای پلیس و سرپزشکان تمام بازداشتگاههای دیالتاك ازطرف کمیته مرکزی به‌بازداشتگاه شماره ۵ احضار شده‌وازتصمیمات متخذه بوسیله کمیسیون بازرسی فوق که‌شامل نکات‌زیراست‌اطلاع‌حاصل‌نمودند:

۱ـ تعویض تمام محکومین سیاسی دکترها ـ مهندسین ـ کارشناسان فنی پرستاران‌مرد بوسیله‌زندانیان حقوق‌عمومی‌واعزام مردان‌آنها به‌بازداشتگاههای شماره ۳۰ـ۳۱ـ۳۲ وزنان آنها به‌کلخز سوم.

۲ـ قدغن اکید انتقال زندانیان از بازداشتگاههای فوق‌الذکر تحت هرعنوان بدون اجازه مخصوص (ام‌ـژـب) یااوپر.

۳ـ درصورتیکه یکنفر زندانی سیاسی سخت بیمارشود وبهبود حال وی مستلزم عمل جراحی باشد میبایستی اورابه‌بیمارستان مرکزی شماره ٤ انتقال داده وبمحض بهبودی مجدداً به‌بازداشتگاه خود برگردانده شود.

٤ـ یادآوری شده‌بودکه زنان میبایستی بکلی ازمردان مجزاباشند.

۵ـ بخش زنان در بیمارستان شماره ۱۶ میبایستی به سرویس امراض مقاربتی بخش زنان منتقل‌گردد.

بیماران پس ازگذراندن دوران نقاهت میبایستی به بازداشتگاههای مربوطه خود مراجعت نمایند. بیمارانی‌که تحت معالجه بوسیله پنوموتوراکس بودند وهمچنین مسلولین حاد میبایستی بیکی‌ازکلبه‌های چوبی در مجاورت قسمت امراض مقاربتی منتقل میشدند.

موقعیکه زنان ازتصمیمات فوق اطلاع‌حاصل نمودند شورش‌نموده ودست باعتصاب غذا ـ داروـ وپرستاری زدند و مدت ۵ روزپاسداران موفق به‌ورود درکلبه های چوبی‌آنها نمیگردیدند.مردان نیزبنوبه خود تهدید مینمودندکه چنانچه زندانیان را مجبورسازند به سیفلیسی ها ملحق شوندبیمارستان راآتش خواهند زد.

درماه فوریه ۱۹۵۲ درسرمای ۳۸ درجه زیرصفر سربازان ومامورین آتش نشانی موتوریزه باداشتگاه ۵غفلتاً وارد بازداشتگاه شده ودرحدود یکصد سك پلیسی را جلوی درهای ورودی و خروجی کلبه های چوبی مرد ها گذاشتند اوپربدنبال آنها آمده بود نیروی ام ـ ژـ ب داخل اطاقهای زنان شدند زنان همه لخت‌مادرزاد بدون لباس‌جلوی‌آنهاایستاده‌بودندولی‌برای‌افراد نیروی ام ـژـ ب این عمل بانوان‌مانع انجام ماموریت آنها نگردید زنان لخت وبرهنه مجبورشدند برای رفتن به ساختمان چوبی‌دیگری‌که برای آنها قبلا تعیین شده بود باکمال عجله‌مسافت ۲۰۰ مترراروی برف راه بروند .

مرد ها باین رفتارخشن‌سربازان‌واوپرایراد گرفته وفحش‌وناسزامیدادند ومن ازپنجره اطاق چوبی خودم‌که شاهد این وضع اسفناك بودم باخود فکر میکردم‌که حاضرم باکمال میل ده سال ازعمرخود راازدست بدهم تاکسانیکه ازاتحاد جما هیرشوروی بدون تحقیق وبی جهت تعریف‌کرده وتصور میکنند درخلال‌چند روزی‌که‌بعنوان‌جهانگردی ویادعوت دولت بآنکشورآمده‌اندآنرا خوب شناخته‌اند شاهداین قبیل‌صحنه ها باشند ودرنتیجه‌باشتباه خود پی‌ببرند.

روزدهم ماه فوریه والانتین سرپرستار بدون تاسف آنجا را ترك کرد . پرستارشب‌نیزاثاث خود راجمع‌آوری نمود وبه سلخزسوم‌رفت من فکرمیکردم لابد مرا نیزبزودی بآنجاخواهندفرستاد ازطرف‌دیگرسرپزشك نیزبمن‌اظهار داشت‌که میبایستی همینکه جانشین من وارد شود آنجا را ترك نمایم . من تا آخرین ساعاتی‌که پرستارشب دربازداشتگاه شماره ۱۶ بود باوی‌بودم اسم‌این پرستارلیزالازارنکوواهل‌کیف بود.

موقعیکه وی درسال۱۹۴۹ به پنج سال زندان محکوم شده بود۱۶سال ازعمرش میگذشت و هنوز بمدرسه میرفت تنها گناهش این بود که رفقای

خودرا که عضو سازمان پنهانی «اوکراین آزاد» بودند نخواسته بود لو بدهد دختران جوانی که عضو این سازمان بودند کارشان گلدوزی روی قالی بود ولی گلدوزیهاورنك آمیزیهای آنان که جهت نمایش باینطرف و آنطرف میفرستادند برای اهل فن که درپایتختهای اتحاد جماهیر شوروی یـا در سفارتخانه‌های شوروی درخارج مامور کشف رمز بودند معنای دیگری داشت من این اطلاعات را ازیکنفرزندانی زن ۱۸ ساله که درزندان کیروف بااوآشنا شده بودم ومتعلق به‌سازمان «اوکراین آزاد» بود بدست‌آورده بودم .این دختر بیچاره برای من تعریف میکرد که بازپرس برای گرفتن اقرار درباره این مطلب که وی برای یاغیان خواروبارمیبرده است تمام شبها اورا نیمه لخت دراطاق بخچالی میگذاشت وسپس اورا روی یك صندلی که بابرق گرم شده بود مینشاند. تصمیم راسخ این دختر باعث گردید که به۲۵ سال زندان محکوم گردد.

ویالناك بدون شك ازتمام زندانهائی که من دیده بودم وحشتناك‌تر بود طی سالهائی که من درزندان بودم بسیاری ازاشخاص ناقص‌العقل را دیده بودم ولی هیچکدام ازآنها بپای این دیوهائی که درآنجا زندانی بودند نمیرسیدند هرروز دوالی سه‌نفر از زندانیان بوسیله رفقایشان یا پاسداران یا کارمندان اداری بازداشتگاه بقتل میرسیدند. خودم نیزصبح موقعی که پیش بندسفیدم را میبستم دعامیکردم اتفاقی روی ندهد زیرا هرگز مطمئن نبودم تاآنروز زنده بمانم چنانچه من‌ازتزریق آمپول مورفین به بیماری که تقاضای آنرا مینمود با وجودآنکه نیمه فلج بود خودداری مینمودم مراتهدید بمرك مینمود. این‌بود که درانظار سایرزندانیان مجبور بودم تقاضای اورا قبول کنم ولوآنکه این عمل باعث مرك بیمارشود. راست است که بیماربقدری رنج میبرد که‌عقل خودرا ازدست میداد واغلب تحت تاثیر مورفین پس از آنکه آرامش خود را از نو بدست میآورد ازمن معذرت میخواست وپاهای مرا میبوسید ولی کارکردن در چنین شرایطی قوی‌ترین اعصاب را خرد میکند.

دربازداشتگاه ای شماره ۲۱ و۲۲ دوزندان دربسته وجود داشت. اغلب بیماران ویالناك اززندانهای تأدیبی آمده بودندکه مخصوص کسانی بودکه دو

بار مرتکب جنایتی شده واقدام به‌قتل کرد، باشند مجازاتشان این بود که سه‌ماه الی یکسال آنهارا در زندان کوچکی دست‌وپا بسته میگذاشتند وهر روز صبح تختخواب آنهارا بطور خودکار جمع مینمودند چهارپایه آنرا نیز بزمین کوبیده بودند وغذای آنها فقط نان و آب بود گاهی برای آنهائیکه جنایت سختی مرتکب نشده بودند روزی یك‌ظرف آبگوشت میدادند این مجازاتها بتصویب میرسید وبر حسب پرونده‌های واصله ازاداره بازداشتگاه دستوری صادر میشد غالبا شخص مقصر ازجریان آن بی‌اطلاع بود وبارفقای خود تا موقع دستگیری آزادانه میگشت ولی ناگهان اورابدون خبر درکلبه کوچکی زندانی مینمودند روز اول او را تنها میگذاشتند چنانچه سروصدائی نمیکرد یکی دو نفر دیگر را با اومیگذاشتند البته میتوان حدس زد که این بیچاره‌ها با چه وضعی وارد بازداشتگاه میشدند ودر اولین وهله مبدل به آدم وحشی ودرنده‌ای شده و از نوکارخودرا شروع مینمودند .

دکتر کازان وعبدولایف نیننا گودرواولیزا کازاتکینا پرستار بخش سوم شبی مرا دعوت نمودند که باتفاق آنها عیدپاك‌ارامنه رابگذرانیم .

اطاق آنها مشرف به بیمارستان و روی دیوارها قالیچه‌های شرقی آویزان کرده وهمه نوع خوراکی بخصوص شیرینی سوهان بادامی و عسلی روی میز گذاشته بودند .

دکتر کازان توانسته بودبطورقاچاق یك بطری شراب ازارمنستان بآنجا بیاورد باینطریق که آنرا درون توبره یونجه گذاشته و بگردن اسبی که روی آن سوار میشد وبرای کشف بیماری سل باینطرف و آنطرف میرفت آویزان نموده بود . این‌شب نشینی بقدری نشاط انگیز ومفرح بود که من فراموش نموده بودم درویالتاك هستم در این هنگام برای ما خبر آوردند که یکی از همکارانمان که جوانی بسن ۲۵ سال بوده خودکشی کرده است .

دکتر کازان ضمن یکی از مسافرتهای خود که بمنظور کشف امراض انجام میداد در بازداشتگاه شماره ۳۲ یکی ازاهالی استونی که‌دانش آموز دانشکده طب ونام او تادك‌بودپیدا کرده بود وبوسیله ارائه یك رادیوسکوپی جعلی دکتر کازان‌موفق شده بود تادك را به‌بازداشتگاه شماره ۱۶ منتقل نموده وبعنوان پرستار دربخش دکتر عبد ولایف بکار گمارد .هنگامی که‌ما مشغول

گذراندن عید پاك بودیم تادك بوسیله اوپر احضار و باو گفته بودکه خود را برای حرکت آماده‌سازد «تادك» درباز گشت به‌پیمارستان از روی‌نا امیدی چند قرص خواب‌آور خورده وبخواب ابد فرو رفته بود این جوان بدبخت درسال ۱۰۵۰ در تالن بازداشت شده بود .

نیکولا داویدویچ‌منشی نیناگودروایکی‌ازافسران سابق موسسه‌بازرگانی دریائی سی ساله بخوبی بزبان فرانسه‌صحبت میکردوبموجب ماده ۵۸ بند ۱۰ ۲۰ سال‌زندان محکوم شده و تحت معالجه پنوموتوراکس بود بمن نیز گفته بود میبایستی خود را مهیا سازم زیرا اوپر یکی از پاسداران سلخز سوم را برای بردن من احضار نموده بود وروز حرکتم نزدیك بود . بیماران همه اعتراض میکردند ومیل داشتند من درآنجا بمانم ولی همه‌ی‌آنها وخودم‌خوب میدانستیم که اصراردراینکار بی‌فایده است .

درآنموقع من تنها زندانی سیاسی بودم‌که هنوز در بازداشتگاه شماره ۱۶ مانده بودم برای‌آنکه احیانا جلوی هرگونه خلافکاری بیماران گرفته شود مرا درساعت ۲۱ شب وارد اطاقم میکردندودر را برویم‌میبستند . و صبح ساعت ۷ مرا ازآنجا بیرون میبردند . من حق نداشتم خارج ازکارخـود با مردان صحبت کنم روی پرونده من نیناگودروا نوشته بودکه هر ماه میبایستی به‌معاینه‌پزشکی بروم‌و چنانچه‌دربالین‌بیمارانی که‌پرستاری مینمایم‌مسلول گردم میبایستی تجزیه‌هائی طبق دستور انجام دهم .

ساعت ۵ صبح روز دوم آوریل من‌بازداشتگاه شماره ۱۰۶ را ترك کردم تمام شب اوپر بین اطاقهای چوبی باتفاق دونفر از پاسداران قدم زده بود و چندین بار شخصاآمده بود ببیند آیا من در اطاقم هستم یا خیر ؟ پزشکان و نیکولا برای‌آخرین روز اقامتم صبحانه خوبی تهیه‌کرده بودند وتا موقع عزیمتم حتی یك دقیقه‌مرا تنها نگذاشتند .

مارگوریت‌پاتاتواواونیناکامادروا ازدور با من خدا حافظی‌نمودند زیرا حق نداشتنداز قسمت مربوط به‌زنان سیفلیسی خارج‌شوندقبل ازآنکه دربروی من‌بسته شود نیکولا داویدویچ بزبان فرانسه‌درحالیکه دست خودرا روی‌سرش گذاشته‌بود گفت :

– حوصله وصبر داشته باش آندره! مرحله بعدی شما را به میدان کنکورد پاریس هدایت خواهد نمود ! من اطمینان دارم !

من دیگر نیکولارا ندیدم . بعدا اطلاع حاصل نمودم که اوپر مصرا درخواست نموده بود او را به بازداشتگاه شماره ۳۲ بفرستند وفقط برای پنوموتوراکس هرماه اورا بآنجا بیاورند .



فصل نوزدهم

در سومین سلخز (۱)

پس از طی سه کیلومتر پیاده روی به خط راه‌آهن رسیده ووارد واگون شلوغی‌شدم .سه‌چهارم از مسافرین این قطار در ایستگاه ادارات مرکزی‌شماره

---

(۱) سلخزهارا باکلخزها(مزارع‌اجتماعی)وسوفخزها (مزارع‌دولتی) نباید اشتباه نمود.سلخز عبارت از ملکی از خالصه‌جات دولتی است که‌توسط دولت به‌بعضی از ادارات درمقابل تعهد آنها مبنی‌بر بهره داری وکشت و کار محصول بخصوص‌صیفی‌کاری داده میشود .

سلخزها حق دارند از سفخرها گاو ماده ـ خرگوش و مرغ و جوجه خریداری نموده و بوسیله‌محصولاتی که‌میکارند بپرورش‌آنها بپردازند .موقعی که دیگرحیوانات شیر وتخم مرغ نمیدهند وچاق‌نمیشوند رئیس سلخز میتواند باکسب‌اجازه‌سر دامپزشك‌دستور دهدحیوانات مزبوررا ذبح نمودوبه‌کارمندان اداراتی‌که متصدی حفظ ونگاهداری و یا اداره آن می‌باشند بفروشد هرسال هنگام برداشتن محصول یابذرکاری یاکشت تبلیغات‌چی ها روزهای کاری بنام (سوبوتنیك) ترتیب میدهند که‌طی‌آن تمام اعضاء اداره از رئیس گرفته تا پائین ترین‌کارمندان میبایستی باکارگران‌سلخز ازلحاظ‌کارکمك بنمایند .

۵ پیاده گشتند وزندانیان دیگری بجای آنها سوار شدند . درمیان آنها پنج نفر زندانی سیاسی وجودداشت که دو نفراز آنها زن ووکیل دادگستری بودند که از مسکو میآمدند . روی دیوارهای این واگنها هزاران اسم نوشته شده بود که بخوبی تمام محیط غم انگیز بازداشتگاههای مشهور شوروی رادر نظر مجسم می‌ساخت .

ساعت ۱۷ بمقصد رسیدیم وزنی از همکاران ما را به یك نهار خوری هدایت نمود که در آن پاسداران (ام ـ ژ ـ ب) منتظر ما بودند وبمحض ورودمارا از سرتاپا گشتند و بازرسی بدنی کردند. این سومین سلخز دورترین بازداشتگاه ازخط راه آهن بود که فقط روزی یکمرتبه ممکن بود بوسیله قطار دوکوویل بآنجا رفت وآمد نمود وچنانچه کسی از قطار عقب میماند میبایستی ۱۵ کیلومتر راه را با پای پیاده تا ایستگاه بازداشتگاه طی نماید . سومین سلخز مخصوص زندانیان سیاسی بود .رژیم کار آن سخت ومساحت آن زیاد بود . زیرا میبایستی سبزیجات ـ حبوبات ـ کاه ـ گوشت ـ شیر ـ تخم مرغ ـ ومرغ مصرفی تمام بازداشتگاههای ویالتاك راتامین مینمود. مسئول سلخز کسی بود بنام کومن که همه حتی همکاران وی که روسای دیگر بازداشتگاهها بودند از وی میترسیدند کومن از زندانیان سیاسی متنفر بود زیرا وی طی محاکمات ۱۹۳۵ ـ ۱۹۳۷ در (ام ـ ژ ـ ب) بازپرس بود . سختگیری او ضرب المثل بود . دستورات وی به سرجوقه‌های زن مسئول دستجات کارگاهها بقرار زیر خلاصه شده بود :

۱ ـ نبایستی بیماری وجود داشته باشد .

۲ ـ زندانیان زن مادام که تمام کارخود را انجام نداده‌اند میبایستی در کارگاهها بمانند .

در سراسر جاده‌ای که به‌خانه‌های چوبی ختم میشد . لوله‌هائی که جهت تشویق زندانیان بکار نصب شده بود زیرا میهن آنها شوروی به چوب احتیاج داشت واز همه‌مردم تقاضاشده بود که فراموش نکنند که ازهرطرف «کابیتالیستها» آنهارا احاطه نموده‌اند روی آگهی‌ها نوشته شده بود «صلح ! صلح ! مرده باد فاشیسم ! » . در مدخل نهارخوری تابلوی بزرگی بود که روی آن اسامی زندانیانی که کارخود راکاملا انجام داده‌بودند نوشته شده بود درطرف مقابل آن تابلو تصویر تمساحی کشیده شده‌بود که چنك سه‌شاخه‌ای دردست‌داشت وزیر آن

اسامی تنبلانی که‌باداره زندان قیمت غذای خودرا مقروض بودند نوشته شده بود زیرا این‌عده بیش از ۲۰درصدکارخودراانجام نمیدادند وبنابراین معادل غذائی که میخورند پول درنمیآوردند .

ساعت۱۸دستجات کارگران‌زندانی که‌خسته‌وفرسوده‌شده بودند بالباسهای گل‌آلود ازسرکار خود برمیگشتندیکی ازوکلای دادگستری زن که اهل‌مسکو بود واز دیدن این منظره گریه‌آور وحشت داشت از من‌پرسید :

ـ اینها زندانی سیاسی هستند یا **اورکاها** یافاحشه‌ها؟

ـ خیر اینها زنانی هستند مانند شماومن‌وحتی مانند شماسابقاً کمونیست بوده‌اند شما بزودی معنی عدالت شوروی‌راکه خیال‌مینمودید باوخدمت‌میکنید درك خواهید نمود .

دراینموقع رئیس ثبت‌آنها صحبت مارا قطع نمودزیرا آمده‌بود وکلای زن‌را برای معرفی نمودن‌به‌دستجات آتیه‌آنها باخود ببرد.

من نیزپشت میزی‌که سرجوقه‌های‌زن‌طبق لیستی غذای اضافی‌زندانیانی راکه بآنها تعلق داشت میخوردند نشسته بودم.سه‌نوع غذائی‌که تقسیم‌مینمودند بشرح زیربود :

۱ـ برای‌استاخانویست‌ها(که ۲۵۰ درصدکارخودرا انجام داده‌بودند)
سوپ‌آبگوشت ۱۵۰گرم ینجه پخته ۳۵گرم سوس‌گوشت ۲۰گرم‌نان‌سفید

۲ـ برای اودارنیکانی‌ها(که ۱۵۰ درصدکار خودرا انجام‌داده‌بودند)
سوپ‌کلم ـ ۱۷۰ گرم ینجه یاسوس‌گوشت ۲۰گرم نان سفید

۳ـ برای دیگران
سوپ ۱۰۰گرم ینجه پخته .

ولی قیمت هرغذای اضافی ازدستمزدکم میشد.

ساعت ۱۹ بودکه‌من ازندیدن دوستانم درآنجانگران شده‌بودم. بالاخره دربروی زوزاسلیکوستوکایا ووراناتومونا که بالباس‌گل‌آلود خود وضع گریه‌آوری داشتند بازشد همینکه مرادیدند بطرفم‌آمده ومرا بوسیدند من پهلوی آنها نشستم ولی چون‌آنها تمام‌کارخودرا انجام نداده بودند فقط میتوانستند غذای معمولی را بخورند وبرای آنکه ۱۰۰گرم ینجه خودرا بخوریم‌مجبور شدیم آنرا باسوپ‌کلم ترش مخلوط‌کنیم نینا اسلتزیناکایا ولیزالازارنکو نیز

بما ملحق شدند وگروه مارا تکمیل نمودند. در اینموقع گفتند که من به گروه کارشماره ٥ منتقل شده‌ام ویك نامه‌ای جهت گرفتن لباس کار بمن دادند آنشب من خیلی کم خوابیدم زیرا فکر اینکه میبایستی ازنومانند یك دراز گوش کار کنم باب طبع من نبود معهذا من برای مبارزه با کومن دوسلاح دراختیارداشتم یکی را دیوسکوپی که درپرونده‌ام بودوتائیدمینمود من مبتلا به زخم ریه هستم ودیگری تصدیق دکتر ساردایان مبنی براینکه من مبتلا بمرض قلبی میباشم و من در نظرداشتم آنرا مورد استفاده قرار دهم .

ساعت ٥ صبح پاسدارشب که زن ناقص العضوی بود برای آنکه بگذارد رفقایش بیشتر بخوابند باطاق مخصوص خشك کردن لباسها رفته و لباسهای زندانیان را برداشته روی میز گذاشت .ساعت٦ صبح صدای سوت مرکز شماره ٥ طنین انداز شد.

پاسدار تنبل ترین زندانیان را بیدارمینمود. ماتختخوابهای خودرامرتب نمودیم وباعجله لباس پوشیدیم وسپس برای خوردن سوپ ماهی شور وینجه به نهارخوری رفتیم. ساعت٧ ازبازداشتگاه خارج شدیم. باینطریق در خارج از بازداشتگاه گروهی مرکب از ١٨٠٠ زن تشکیل میشدکه مرتباً صبح وبعد از ظهر پاسداران برای آنکه بدانند کسی کبریت وبیش از ٢٠٠ گرم نان همراه خود نداشته باشد آنهارا میگشتند(واینکار برای آن بود که کسی قصدفرار نکند) پیش از حرکت میبایستی همه به سخنان رئیس بازداشتگاه که ازبالای سکوئی نام آخرین محکومین راکه بوسیله دادگاه بجرم خرابکاری محکوم شده بودند قرائت میکرد گوش میدادیم این محکومیتها از٢ الی ٦ سال زندان وگاهی مجازات مرك بود .

گروه من مرکب ازچهل نفراززندانیان بود که همه آنها مبتلابه مرض قلبی شناخته شده بودندکار ما درفاصله٥ کیلومتری بازداشتگاه درآوردن ریشه درختان بود این گروه مرکب از ٨ دسته بود در دسته من سن همگی تقریباً یکسان بود. رئیس گروه قبل ازشروع بکارمساحتی راکه برای کارروزانه میبایستی ریشه درختان آنرا بکنیم اندازه میگرفت. برای اینکار به ماکلنك- داس-اره وبیل داده بودند درماه آوریل درشمال روسیه هنوز برف زمین راپوشانده ویخ بندان بود واین امر کندن ریشه درختان را برای نیروی ضعف ما دشوارساخته

بود. هنگام مراجعت نزدیك غروب همه ما ازسر کارخودبالباس خیس برمیگشتیم وممکن نبود بتوانیم کفشهای خودرا خشك کنیم زیرااین کفشها از چرم خوك ساخته شده بود وهرروز صبح میبایستی برای پوشیدن آنرا کمی ترکنیم البته دیگر بااین وصف نه تنها ممکن نبود مابتوانیم همه کارروزانه خود را انجام دهیم بلکه چون دیگر قادر نبودیم ۱۰۱ ر. کار روزانه خودرا انجام دهیم دیگر بیهوده خودرا خسته نمیکردیم و همه ما براین عقیده بودیم که مانند تمساحی که مخصوص زنان بی کفایت است ونمیتواند بیش از ۲۰ ر. وظیفه خود را انجام دهد رفتار نمائیم رئیس اکیپ من سابقاً یکی از معلمین دبیرستان لنینگراد وعضو حزب بودکه درسال ۱۹٤۸ به دهسال زندان محکوم شده و نام اوماری کوتینزوا بود- من از یکساعت استراحت جهت خوردن «بالانداء» استفاده کردم از ماری درخواست نمودم علل محکومیت خودرا برای من شرح دهد دراتحاد جماهیر شوروی مدرسه نیز ازدکترین های سیاسی مستثنی نیست واطفال را اول به «پیش قراولان» مختلف طبقه بندی مینمایند که پس ازبزرك شدن تبدیل به «کمسومولسك» میشوند واینها نیز بنوبه خوددرسن ۲۵ سالگی میتوانند وارد حزب شوند .

پیش قراولان کوچك میبایستی زیردست کمسومولسك ها کار کنند وهنگام تعطیلات به کارگاهها رفته قطعات آهن را جمع آوری ودر کیسه ای ریخته بمدرسه بیاورند ویا به کلخزها بروند وبقایای سیب زمینی ها را ازخاك بیرون آورده ویا درجمع آوری آن کمك نمایند. البته اطفال مزبور ازاین کارهنگام تعطیلات خسته شده وپس ازآن نمیتوانستند آنطور که باید درس بخوانند .چندین بار ماری معلم فوق الذکر نزد اداره دولتی باین عمل اعتراض نموده و توجه مسئولین را به اشکالات این طرز تربیت معطوف ساخته بود نتیجه این دلسوزی این میشود که بااخراج وی ازحزب ازاوتشکر نموده واورا به ده سال زندان باتهام تبلیغ ضد شوروی محکوم مینمایند .

در دسته من نام دو نفر (اعجوبه) را به بازداشتگاه شماره ٤ مخصوص امراض عصبی داده بودند که یکی ازآنها فائینا و دیگری بلا ملقب به موفتا (دست پوش) بود .

فائینادختری ۲۰ ساله گندمگون باچشمهای آسمانی رنك که تازه از مسکو آمده ودرمسکو مشغول رانندگی بود وی با برادر خود که به کانادا مهاجرت کرده بود مرتبا مکاتبه مینمود ودراطاقی که در کوچه گرکی گرفته بود تنها زندگی میکرد همسایه او به اطاق قشنگی که وی گرفته بود حسادت ورزیده و دائم با او دعوا میکرد وصدای داد وفریاد آنها همسایه های دیگر را ناراحت مینمود بطوریکه روزی این دختررا بمحکمه احضارو اورا متهم به «مشاجره» نمودند این اتهام در روسیه گناه بزرگی است . به فائینا دستوردادند که ظرف ده روز اطاق خود را ترك کند ولی نامبرده وقت کافی برای تعویض آن نداشت و از این پیش آمد دلگیر شده بود لذا به تشکیلات سندیکائی که تنها مرجع قانونی بود مراجعه نمود ولی آنها نیز کاری نکردند .

فائینا که دیگر عقلش نمیرسید بکدام مرجعی مراجعه نماید تا اثاثیه اش را بکوچه نریزند نامه‌ای به برادرش نوشت واز او درخواست نمود از طریق سفارتکبرای شوروی در کانادا اقدام نماید بدبختانه این نامه بدست (ام.ژ.ب) میافتد و اورا در ماه اوت ۱۹۴۹ بازداشت وبه ۱۰ سال زندان محکوم نمودند فائینا با ستایش از جرات وشهامت خود مادامشغول میساخت وتمام روزازاستالین ایرادگرفته واورا تمسخر مینمود پاسداری که مامور مراقب ما بود بعضی اوقات روی خود را برمیگرداند تا کسی متوجه خنده او نگردد صبح وبعدازظهر مرتبا فائینا پیش دکتر میرفت وبوی میگفت که مبتلا به دل درد است .

پزشك باوجواب میداد که همسر وی نیز به دل درد مبتلا است ولی اینقدر سخت نمیگیرد فائینا سوگند یادمیکرد که هیچکس نخواهد توانست اوراوادار بکار نماید مادام که استالین برای اویك کمربند طبی نفرستد و این کمر بندرا میبایستی خیاط باگرفتن اندازه‌های وی بدوزد !

یکروزصبح که هوا مرطوب وسرد بودفائینا نمیخواست ازخواب برخیزد باین جهت او را اجبارا از خواب بیدارکردند او همینکه سرکار آمد بعنوان اعتراض برای خود با شاخ و برك کاج کلبه‌ای ساخت وزیر آن خوابید سر کارگری که در جستجویش بود اورا در حال خواب پیدا نمود .

بلازن موبوری که چشمان آبی داشت وکمی چاق بودقبل ازآمدن بزندان

درادارہ روزنامه «پراودا» نویسنده وعضو کمیته مرکزی بودما اسم‌او را «موفتا» گذاشته بودیم زیرا ازبدوورود به بازداشتگاه دستهای خود را از دست‌پوش خودبیرون نیاورده بود. بلابعکس فائینا بندرت اعتراض مینمود و برخلاف وی‌هر کاری دلش‌میخواست میکردهمینکه بسرکارمیآمد بالای‌درختی میرفت ودرپناه بادوآفتاب روی شاخه‌ای مینشست وفقط هنگام غذاویابازگشت ارآنجا پائین‌میآمد البته دراین شرایط هیچوقت‌کاری‌که برای دسته ما تعیین نموده بودندکاملا انجام نمیگرفت.

درخلال ایام جشنهای اول‌ماه مه و تمام جشنهای دیگر مربوط برژیم مامورین تبلیغات به بازداشتگاهها آمده و سخنرانیهای مفصلی برای تشویق زندانیان مینمودند تاآنها برای اثبات حسن نیت خودمیزان‌کارشان رادوالی سه‌برابرنموده وازاینراه امکانی برای ورود مجدد خودبه‌جامعه شوروی پیدا نمایند ولی‌مدتها بودکه مارا ازاین‌طریق گول میزدند..!

همینکه بلا ازورودکمیسیون بازرسی به‌سومین‌کلخز اطلاع حاصل نمود هنگام رفتن بسرکار ازنظر ناپدیدگردید پس‌ازجستجوی زیاد اوراروی سقف یکی ازاین ساختمانهای چوبی پیدانمودندکه ازآنجا تهدید نموده‌فریادمیزد چنانچه‌کسی بخواهد اورا پائین بیاورداز‌آنجا خودرا بزمین خواهدانداخت درنتیجه اورا بحال خودگذاردند وهمینکه ماازنظرناپدید شدیم بلاپائین‌آمده وروی نیمکتی نشست وتا ساعت ۱۵ منتظر ورودکمیسیون‌گردید همینکه این اشخاص مهم بآنجا وارد شدند بلا طی‌نطقی بآنها گفت‌که آیا این مسئله بنظر آنها طبیعی میرسدکه زندانیان زن بایکدیگرعشقبازی کنندوضمن صحبت‌اززن وشوهر غیرطبیعی کلماتی مانند «کابیول» یعنی زنی که نقش شوهر را بازی مینماید و«کوسالکا» زنی‌که نقش همسررا بازی میکند استعمال نمود.اعضاء کمیسیون ازکومن‌که همراه آنها بود توضیحات بیشتری خواستند ودرجواب نامبرده به‌پیشانی خود اشاره نمود برای‌آنکه بگوید این‌زندانی دیوانه‌است موقعیکه من‌هنگام‌غروب به‌بازداشتگاه مراجعت نمودم بلا قضیه رابرایم‌تعریف نمود و باهم خندیدیم زیرا بلا ابداً دیوانه نبود بلکه رل دیوانه را خوب بازی میکرد.

در کلخزسوم من‌یکی ازشاگردان سابق‌ماتسوکین راکه موقعی‌که‌برای

گرفتن درس اضافی نزد نیکلا میآمد ملاقات نمودم اسم او نینافاوریلوا بود این‌زن اهل مسکو وچهل سال داشت شغل اونقاش و مفسر ادبی بود و بزبان فرانسه ـ انگلیسی وآلمانی وژاپنی تکلم مینمود نینا که موزیك‌دان قابلی بود اوقات تنهائی‌خودرا بانواختن موزیك میگذراند زیرا مادراو(یك‌رقاصه‌اپرا) وپدرش ازدیرزمانی به‌امسك تبعید شده‌بودند واین زن هزینه زندگی آنها را تامین مینمود. نینا بااشخاص روشنفکر مسکو رابطه داشت واغلب آنها برای موزیك زدن خواندن اشعار وگوش دادن به رادیوهای خارجی شبها در منزل اوجمع میشدند.

درسال ۱۹٤۹ موقعی‌که استالین با« کسموپولیتها » دشمنی داشت واقعه زیربوقوع پیوست :

مردان (ام ـ ژ ـ ب) که متوجه خروج دیر وقت عده‌ای از منزل نینا شده بودندگزارشی دراین باره تهیه نموده ودامی‌گسترده و همه آنها را بازداشت وباتهام فعالیتهای ضدشوروی محکوم نموده بودند.

نینا درسلخز متصدی‌کتابخانه ونقاش اداره « تربیت فرهنگی وجسمانی بوسیله‌کار » بود.

من تمام سعی خودرا نمودم بلکه‌کلخزسوم را ترك نمایم تقریباهرروز نزدخانم پزشك ماری ستپانوا که یکی از دوستان صمیمی و حامی من و نینا گودروا بود میرفتم.

شبی ماری ستپانوا بمن‌گفت دکتر کازان بزودی بـآنجا آمده از من رادیوسکپی‌نموده وفوراً دستورخواهدداد مرا دربازداشتگاه شماره ۱٦ بستری نمایند.دکترکازان روز ۲۵ آوریل مرا معاینه نموده وچنین وانمود ساخت‌که وضع من ناگهان وخیم شده ومیبایستی فوراً از آنجا بروم ولی بدبختانه در همانروز ماری ستپانوا متصدی‌ریاست‌خانه اطفال بازداشتگاه شماره ٤ گردیده وبجای اوکوباتوا همسراوپر به‌سومین‌سلخز آمد وتمام طرحهای من‌نقش‌برآب گردید ودیگر ناامید شدم .

مدتها بودعلیه دستگاهی‌که مراخرد میکرد مبارزه مینمودم ومیترسیدم که بزودی مقاومت خودرا ازدست بدهم.

نینا فاوریلوا مشغول تهیه جشنهای اول ماه مه بود او نقاشی مینمود ،

تابلودرست میکرد تزئین دیوارهای نهارخوری را نیز بعهده داشت.روی‌یکی ازاین تابلوهای قرمز باخطوط سفید اطلاعاتی باین مضمون نوشته شده بود « دسته شماره ۱۰ چون ۰.۱۵۰ر.کار خود را مربوط به محصول چوب وخاك وبرك بافتخار میهن وبمناسبت جشن بین‌المللی اول ماه مه انجام داده بادسته شماره ۵ دراین راه مسابقه میگذارد.»

موقعی‌که من نزد نینا رفتم وی مشغول نقاشی یك تابلو بود بلافاصله متوجه اسم خود شدم‌که روی‌آن نوشته شده بود نینا بمن‌گفت‌که.زندانیان‌را باین وسیله برحسب سرعتی‌که درراه انجام وظیفه داشته‌اند با علامات زیر طبقه‌بندی نموده‌اند .

هواپیما معرف انجام ۰.۲۰۰ر. کار محوله

اتومبیل « « ۰.۱۶۰ر. « «

اسب « « ۰.۱۳۶ر. « «

شبح‌زندانی« « ۰.۱۰۰ر. « «

خرچنك معرف‌میزان‌کاری‌کمتراز۰.۶۰ر. کارمحوله

من مفتخراً تحت‌علامت‌لاك‌پشت‌کارگرانی راروی این تابلونشان‌میدهم که حتی ۲۰ الی ۳۰ درصدکار محوله را نیز انجام نمیدهند.

چند روزی قبل ازآن تاریخ دملی درزیر بازوی چپ من در آمده بود وتب میکردم برای معاینه پزشکی نزد جانشین ماری استپانوا یعنی کورباتوا همسر اوپر رفتم نامبرده بازوی مرا معاینه‌کرد وباخشونت‌گفت :

ـ حقیقتاً حجالت‌آور است زنی شغل پرستاری داشته باشد وبرای در رفتن اززیرکار روی پوست خود ماستیرك« تولیدنماید (ماستیرك‌کاری است که زندانیان برای دررفتن از زیرکار ابتکار نموده‌اند وعبارت از این است که بکمك یك سرنك یك‌قطره نفت زیرپوست خود تزریق مینمایندکه بزودی محل‌آن چرك میکند).

این حرف‌کورباتوا مرا عصبانی نمود بدون جواب ازمریضخانه‌بیرون رفتم وهمینکه باطاق چوبی خود رسیدم نامه اعتراض‌آمیزی به‌ولن رئیس‌کل ویالتاك نوشتم وازوی درخواست نمودم‌که بمحض آنکه برای وی مقدوربـاشد مرا بپذیرد زیـرا من مریض هستم و قادر بکارکردن نمیباشم و خانم پزشك

نمیخواهد مرا مداوا نماید و تصور میکند من مخصوصاً این دمل را تولید کرده‌ام .

روز اول مه ۱۹۵۲ یکی ازپاسداران بسراغم آمده ومرابایك کامیون نزد ولن برد نامبرده مرد جوان شاداب وقوی‌هیکل‌وخوشروئی بود باکمال دقت حرفهای مراگوش‌دادویادداشت مینمود.سپس موقتاً بمن بولتن‌استراحتی داده گفت صبرکنم تاسرپزشك ویالتاك برای معاینه بآنجا بیاید فردای‌آنروز سرپزشك نامبرده درحضورکورباتوا مرا معاینه نموده و تشخیص دادکه ابداً اثری ازه ماستیرك » دربدن من وجود ندارد وعلت‌آن یك رشته موئی است که درپوست بدنم فرورفته است وبرای مداوا دستور دادکمپرس آب‌گرم‌نمایم و۵ روز پس‌از آن من ازنو بسرکار خود رفتم بلا نیز ازحضوراین سرپزشك استفاده نموده وبرای معاینه نزد اورفت وبقدری شکلك درآورد واطوارنشان دادکه دکترنه‌تنهابموجب معاینه خودبلکه بموجب‌گزارشهای اشخاص‌دیگری که بلا زیردست آنهاکار میکردحال اورا غیرعادی تشخیص داده وازکارمعاف نموده ودستور داد اورا به‌تیمارستان منتقل نمایند . فائینا همینکه شنید دوست او از حرکات غیرعادی موفقیتی بدست آورده است خیلی ناراحت گردید . بخصوص‌آنکه هرروز پاسداران مجبور میشدند اورابزور ازبازداشتگاه‌خارج ساخته وسرکار بفرستند. درآنجا او نمیخواست کمترین‌کاری را انجام دهد و میگفت مادام که استالین‌کمربند درخواستی اورا نفرستاده است نبایستی ازاو کاری بخواهند .باوجود آنکه حوصله خندیدن‌نداشتیم معهذا حرکات‌غیرعادی این اشخاص باعث خنده ما شده بود.

درآنموقع دسته مادر باغی‌کارمیکردندکه درآن کلم و گوجه فرنگی میکاشتندووظیفه‌ما این بودکه برای‌آن‌باغ خاك‌و برك وکود بیاوریم . معمولا انجام اینکار برای‌زندانیان سیاسی ممنوع بودوچون با وجودکارزیاد دستمزد خوبی نمیدادند ماخود را خسته نمیکردیم‌چون‌رئیس کشاورزی آنجا دید ما خوب‌کارنمیکنیم رژیم غذائی‌ماراکم‌نمودمدت سه روز.صبحها یك‌سوب و برای تمام این مدت ۵۰۰ گرم نان بما دادند وچون نتوانستندار اینراه ماراوادار بکار نمایند برئیس بازداشتگاه شکایت نمودندوشبی‌که ما فقط ۵ر۰ کار محوله را انجام داده بودیم توبیخ‌نامه‌ای خطاب‌بماروی تابلو سیاه نهارخوری نوشته

شده بود تمام‌دسته ما حتی رئیس آنرا محکوم بزندان مجزائی نمودند موقعی که ازسرکاربرمیگشتیم ما را در زندانهای کوچکی میافکندند درآنجا زنان روحانی آوازهای‌مذهبی میخواندند و مانیز بنوبه‌خودهمگی باهم دعامینمودیم وبالباسهای روزانه‌خودروی تخت چوبی دراز میکشیدیم وسعی میکردیم خیلی کم بخوابیم البته فائینا این رژیم راقبول نداشت و پس از سه شب شروع بداد وفریاد نموده موهای‌خودرا میکند و بقدری سروصدا راه انداخت که‌پاسداران مجبور شدند پزشك را خبر کنند چون پزشك از دست فائیناکه مانع خواب او میشد خسته شده بود باو اجازه‌داد به اطاق چوبی خود برگردد .

درمیان‌دسته‌مازن چهل‌ساله بیچاره‌ای بود بنام‌میلامیکلسن متولدآمریکا پدر ومادر او اهل استونی بودند .

درآمریکا این زن‌بکار روزنامه نویسی اشتغال داشته وروسی نمیدانست درسال۱۹۳۵پدر ومادر وی که‌پیرشده بودندتصمیم گرفتند بکشورشان‌مراجعت نمایند و به تالن بازگشتند درسال ۱۹۵۱ میلا که ۱۶ سال هرگز پدر ومادرش را ندیده بود موفق شد روا دید روسیه‌راکه فقط سه ماه اعتبار داشت بگیرد هنگامیکه‌میخواست بامریکا مسافرت‌کند اورا بازداشت نموده‌و با تهام جاسوسی به‌ده‌سال زندان با اعمال شاقه محکوم نمودند. بیچاره نمیتوانست ابزار وآلات را بکار برد ودائما دست وپایش ورم میکرد اوکمال حسن نیت را داشت‌که‌کارکند ولی‌کاری ازپیش نمیبرد و موقعیکه او با ناشیگری باداس خود مشغول زدن روی تنه درختها بود همه باترحم باونگاه‌میکردند .

درماه ژوئن ازلیزا کازاتکیناکه در بیمارستان بازداشتگاه شماره ۲۴ زنان‌کارمیکردنامه‌ای‌دریافت نمودم دراین‌نامه بمن نوشته‌بودکه ناتالی فدروا به۱۵ سال زندان اضافی با اعمال‌شاقه محکوم شده وازلنینگرادبرگشته است وباینطریق‌میبایستی۲۵سال در زندان بماند و بقدری‌لاغر شده است‌که‌نمیتوان او را شناخت .

بعضی اوقات نیزحال نا امیدی باو دست میدهد که‌باعث نگرانی‌رفقای او میگردد لیزا همچنین نوشته‌بودکه نیناگودرودراثناء بازدیدی‌که از ناتالی بعمل‌آورد اورا درجریان حرکت من‌گذاشته و تائیدنموده بودکه من عنقریب

به‌بازداشتگاه شماره ٤ خواهم رفت .ازقرارمعلوم سر پزشك این وعده را باو داده‌بود .

ازاین‌خبر تازه خیلی خوشحال شدم و برای ادامه زندگی نیروئی گرفتم . درکنار من رفیقی که‌قرار بودآزادشود خوابیده بود اوزنی بودسی‌و پنج سال ولی بنظر ٥٠ ساله میرسید .

این اشخاص ظاهر حال ما را بچه‌وضعی انداخته بودند !

در اواخراکتبر ١٩٥١ خط راه‌آهن کیروف ـ کومی همانطورکه پیش بینی شده بود با تمام رسید .

پلی درمیان‌سرحد ویالناك وکومی احداث شده بود . تمام‌دسته‌هادیگر طی زمستان درجنگل‌ها یامحل استخراج سنك بکارهای مزرعه اشتغال‌داشتند گروههای‌کار شماره ١ زمین را پس ازشخم صاف مینمودند این‌کار دشواری بودکه اغلب‌مارا مجبور مینمود بیش از روزی ٢٠ کیلو متر راه را برای‌آمد ورفت طی‌کنیم .

موقعیکه به بازداشتگاه میرسیدیم حال ضعف شدیدی بر ما مستولی شده بود .

در ماه ژوئیه به دسته ما دستور دادندکاه‌رادرو بنمایند وچون‌هیچکدام از ماهرگزاین‌کاررا نکرده بودیم رئیس بازداشتگاه ناچارشدخودش‌اول‌اینکار را بما بیاموزد . من‌شخصااین‌کار را دوست داشتم زیراهمینکه بآنجامیرسیدیم در میان‌علفهای بلند درازکشیده‌واستراحت مینمودم سالها بودکه‌اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برایگان از من‌کارمیکشید .

ساعت ٢٢ روز دهم ماه ژوئیه خانم سر پزشك مرا احضار نمود چون احضارم در چنین ساعتی بی سابقه بود بشك افتادم و با تعجب دیدم شخص خوشروئی مرا پذیرفته‌وگفت :

ـ معذرت میخواهم از اینکه شما را از خواب بیدار نمودم ولی چون من چند روزی غیبت خواهم‌کرد و همین الساعه دستور انتقال جدید شما را دریافت نمودم برای‌آنکه موافقت مرا میخواهند ناچارم چند سئوال از شما بنمایم ...

آنوقت از من‌پرسیدکه‌از نظرکلینیك‌چه فرقی بین سل‌ریوی وسینه‌پهلو

وجود دارد و همچنین بین اولین سنکپ اسهال خونی با تیفوس چه‌تفاوتی است ؟ چون من‌آنطوریکه‌لازم‌بود جواب اورا دادم خانم پزشك بمن‌گفت‌چند روز دیگر من سومین‌سلخز را ترك‌نموده و به خانه اطفال بازداشتگاه شماره ٤ خواهم رفت . من از خوشحالی درپوست خودنمیگنجیدم .

روز هیجدهم ژوئیه رئیس ثبت زندان بمن اطلاع دادکه فردای‌آنروز بعنوان مریضی که بمعاینه میرود به بیمارستان بازداشتگاه شماره چهارخواهم رفت .

صبح روز حرکتم از رفقای اکیپ خود خدا حـافظی نمودم همگی با حالت‌گریه‌یکدیگر رابوسیدیم وهمه بمن‌گفتند انشاءاله بخت با تویاری‌نموده وهرچه‌زودتر از زندان آزاد شوی .

موقعی‌که دستجات مختلف سرکار میرفتند من در آنجا هنوز حضور داشتم و باینطریق تعداد ۲۸۰ زن ازجلوی من عبور نمودند . همه‌آنهابوضع من‌آشنا بودند و با اشاره دست بامن خدا حافظی مینمودند . سپس یکمرتبه خود را در منطقه بی‌آب‌و علفی تنها دیدم بلا بمن ملحق گردید و تا آخرین ساعت‌اقامتم درآنجا هرگز مرا ترك ننمود اوبرای من چای‌گرمی تهیه‌کرده و تادم درمرامشایعت نمودند . پرستار ازمن‌خواهش نمودکه مواظب پنج نفر بیماری باشم‌که بامن به بازداشتگاه شماره٤ میروند تا درآنجا عمل جراحی روی‌آنها انجام‌گردد . همه مارا درکامیونی سوار نمودند و تا خط راه‌آهن رسانیدندباینطریق از روز ۱۹ ژوئیه ۱۹۵۲ ساعت ۱۱صبح من سومین سلخز را برای همیشه ترك گفتم .

بازداشتگاه شماره (۴)

روز نوزدهم ژوییه من مقابل در بیمارستان بازداشتگاه شماره ٤ رسیدم. قبل ازورودم رئیس ثبت علت آمدنم را با آنجا ازمن پرسید . زیرا برای زندانیان سیاسی ورود به بیمارستان بازداشتگاه شماره ٤ باستثنای حادثه فوری و یا لزوم عمل جراحی فوری ممنوع بود در جواب باو گفتم که وضع مزاجی مرا باندازه کافی وخیم تشخیص داده اند زیرا هرماه مرا معاینه طبی مینمایند پس از آنکه اسناد و گواهی های مرا بازرسی نمود بمن اجازه ورودداد .

موقعیکه سلخز سوم را ترك مینمودم یك دختر جوانی که اورا نمیشناختم بمن نامه ای داده بود که بمادروی بنام ریماسلوسکایا که در بیمارستان بازداشتگاه شماره ٤ کار میکند بدهم. همچنین همسایه من درزندان که همسر یکی ازسفرای کبارشوروی در ترکیه بود از من خواهش نمود یادداشتی از جانب وی به یکی ازدوستانش بنام مهندس مایوسکی که درهمین بازداشتگاه کار میکند بدهم.

از اولین کسی که بااو بر خورد نمودم پرسیدم کجا ممکن است ریماسلوسکایارا به بینم فوراً مرا نزداین زن برد این زن ۵۰ ساله چاق و تنومند وموهای مجعد وچشمان سیاهی داشت واز اهل مسکو بود وبعنوان پرستار در

مطب الکتروفیزیوتراپی کار میکرد از مژده‌ی سلامتی دخترش خوشحال شدو از اینکه من‌توانسته بودم سلخز سوم‌را ترك نمایم تعجب کرده و بمن پیشنهاد نمود در اطاقکی که به ابعاد ۳۰ر۱ متر در یك متر و بین اطاق مخصوص رادیوگرافی ومطب الکتروفیزیوتراپی بود بااوزندگی نمایم .

هنگامیکه مشغول صرف چای بودیم ریما سرگذشت خود را برای من حکایت نمود . اوپس از مرك شوهرش بادوبچه تنها مانده : یکی بلا (همان دختری که این نامه را برای مادرش فرستاده بود) و دیگری بوریس که مثلاً هل‌شده بود .

دختر وپسرش همینکه بزرك شده بودند وی اطاق خودرا بآنها داده بود وبمنزل شوهر دومش که خیاط مردانه بودمیرود . بلادانش‌آموز مؤسسه السنه خارجی بود وزبان انگلیسی تحصیل میکرد وبوریس که ۱۷ سال داشت مشغول تحصیل در کلاس دهم دبیرستان بود .

بوریس سلوسکی عضو سازمان جوانان کمونیست ودارای هوش سرشار بود ونسبت بسن‌خود بیش‌ازحد بوقایع سیاسی توجه داشت . اوکه رئیس سلول کمسومل بود بارفقای خود در باره کشف توطئه پزشکان صحبت میکرد که هم بوریس وهم رفقای او باوجود اقرار خود پزشکان آن‌را باور نمیکردند .

گروهی که بابوریس هم‌عقیده بودند مرکب از ۱۷ پسر جوان و ٤ دختر ۱٦ ساله بودند همه آنها باتهام اخلال در امنیت کشور بازداشت شده بودند و بوریس به ۲۵ سال زندان انفرادی محکوم و بزندان لیفورتوا اعزام شده بود ومادروی دیگر هیچ خبری از اونداشت .

درماه دسامبر ۱۹۵۰ ریما باتهام آن که هر روز مراقب تربیت بچه‌های خودنبوده وباین‌علت آنها مثل یك فردخوب شوروی تربیت نشده بودندبازداشت شده بود .

بلا که درآن موقع ۲۰ سال داشت باتهام مخفی‌ساختن عقاید برادرجوان خود ازمقامات شوری بازداشت شده بود . ریماوبلاهردوبترتیب اولی بموجب پاراگراف ۱۰ ـ ۵۸ به‌هشت‌سال زندان بااعمال شاقه ودومی به‌موجب پاراگراف ۱۲ ـ ۵۸ به‌پنج‌سال زندان محکوم شده بودند .

پس از آنکه بسر گذشت غمگین دیماساوسکایا وفرزندانش گوش دادم به دوست جدید خود گفتم که یادداشتی برای مهندس مایوسکی دارم که باید باو بدهم اوفوراً حاضرشد مرا با او آشنا نماید .

مهندس مایوسکی متخصص هواپیماسازی ومردی چهل ساله با قامت متوسط بود. اوپس از بازگشت خود از فرانسه (که برای مأموریتی بآنجا رفته بود) درسال ۱۹٤۸ باتهام تبلیغ ضدشوروی بازداشت شده وبموجب ماده ۵۸ پاراگراف ۱۰ ـ به ده سال زندان محکوم گردیده بود. گناهش این بود که جلوی مردم از فرانسه وملت آن تعریف نموده بود پس از آنکه پیغام را باودادم دلیل حضورخود رانیز دربیمارستان بازداشتگاه شماره ٤ برای او گفتم وی گفت :

ـ چون شما پرستار هستید من باسرپزشك زامیادکیتس که تنها کسی است میتواند اجازه بدهدشما دراینجا بمانید صحبت خواهم نمود.

سی دقیقه پس از آن مایوسکی مرا بهزامیادکیتس سرپزشك معرفی نمود پس از آنکه این شخص که سرنوشت من در دست او بود بحرفهای من گوش داد خطاب بمن کرده وگفت :

ـ شما مانند من ازدستورهائی که بما داده شده اطلاع دارید ولی من سعی خواهم نمود کار شما را روبراه کنم . فعلا شما را بعنوان بیمار ببخش ۲ میفرستم ـ شما چندروزی استراحت کنید سپس البته بازهم بعنوان بیماردربخش شماره ۳ مربوط به نوزادگان زیردست دکتر لیتونیف کار خواهید کرد . فقط مواظب باشید ! باکسی دراین باره صحبت نکنید ! شما دلیل آنرا میدانید ؟ اینطور نیست ؟

دکترزامیادکیتس که ٤۰ سال داشت اهل گرجستان بود که در وهله اول برخورد زمخت و خشن بنظر میرسید ولی در حقیقت مرد خوبی بود که کاملا میدانست چطور باید با زندانیان بیچاره خوب رفتار کند .خودش کـه سابقاً زندانی سیاسی بود دوران زندان خودرا درویالتاك طی نموده بود وچون پس ازآزادشدن باو نیزشماره ۳۹ داده بودند اجباراً درهمان محل مانده بود و درآنموقع بعنوان سرپزشك ام ـ ژ ـ ب درآنجا کارمیکرد.

بخش شماره ۲ که من در آن بستری بودم عبارت از یك اطاق مستطیل جوبی بود که دیوارهایش را باآهك سفیدنموده بودند ودارای یك بالکن وچند

نیمکت بود که بیماران میتوانستند جهت هواخوری روی آن بنشینند.

داخل این اطاق چوبی بدو قسمت تقسیم شده بود قسمت اول آن شامل دویست تختخواب دوطبقه ومخصوص بیماران علاج ناپذیر وبدون خانواده و اشخاصی بود که تازه از بیماری بهبودی یافته بودند . قسمت دوم باده دستگاه تختخواب مخصوص زندانیان سیاسی بیمار بود که تحت مراقبت قرار گرفته بودند.

درسمت راست مدخل اولین تختخوابهای مخصوص زنان جوان کوربود اغلب آنها از پرورشگاه بآنجا منتقل شده و تمام عمر خود را در بازداشتگاه گذرانیده بودند . وبرای اینکه ازکارهای طاقت فرسارهائی بیابندمخصوصاً خودرا بوسیله داروئی که زیر پلکهایشان تزریق نموده بودند کورشده بودنددر مدخل قسمت دوم دست راست زنی بود که مدتها درتاریخچه بازداشتگاهها شهرت یافته ونام اولوبا زلینسکایا بود . وی زن زیبا و موبوری بود که چشمان سیاهی داشت وتوجه زندانیان مردمحکوم به حقوق عمومی را بخود جلب نموده بود ولی ذاتاً بی وفا وهوس باز بود وچون رفیقه ی تعداد زیادی از زندانیان شده بود روزی همه رفقای او سراوریخته وآنقدر اورا بشدت کتك میزنند که ستون فقراتش رامیشکنند بطوریکه این دختر مخوف که ٥ نفررا بکشتن داده بود میبایستی باکرست گچی تاآخرعمر خودرا در این بازداشتگاه بگذراند زیرا اومحکوم به ۷٥سال زندان شده بود . وی ازکمترین حرکت خود رنج میبرد وناله میکرد درطرف راست لوبازن جوان ۲٥ ساله ای بود که برای راه رفتن مجبور بود روی زانوهایش حرکت کند علت آن همین « ماستیرکها » بود که چرك نموده و تعدادزیادآنها پاهای این زن بیچاره را بکلی خشك نموده بود .

تختخواب من درقسمت مربوط بزندانیان سیاسی بود ٥ نفر زندانی که بامن ازسومین سلخز آمده بودند نیز درآنجا بودند روی چهارنفرآنها می-بایستی عمل تطع دوتخمدان انجام میشد . نفر پنجم یك زن روحانی معتقد به کتاب انجیل بود که مبتلا به نوعی فیبرم بود که قابل عمل نبود این شخص هیچ دوائی را دیگر نمیخورد وازخدا درخواست میکرد بزندگی اوخاتمه دهد .

نام پرستار بخش ماسالما واهل ریگا بودوی زمانی منشی سابق نخست وزیر لتونی درزمان اشغال آلمانها بود سالما زن موبوری بودباچشمان آبی که زبان فرانسه وانگلیسی را خوب صحبت میکرد . درسال ۱۹٤۲ اورا بازداشت نموده

بودند وداد گـاه موقت ریگا اورا بمدت نامحدودی محکوم نموده بود. درخلال این احوال قسمت پستان سالمارا مورد عمل جراحی قرار میدهند وباوخون تزریق میکنند ولـی از روی غفلت خون را تجزیه ننموده بودند در نتیجه آن زن بدبخت بیچاره که خون سیفلیسی دراو تزریق شده بود بمرض سفیلیس مبتلا شده ودهسال بود که او بدون نتیجه مداوا میکرد .

سالماهرچندوقت یکبار مرتباً نامه‌ای به‌رئیس جمهورشورای عالی شوروی مینوشت ودرخواست مینمود مدت زندانی اورا مشخص نمایند ولـی هیچوقت جوابی دریافت نمینمود اوطی آخرین ملاقاتش بامن صدوپنجاهمین در خواست خودرا نوشته بود .

روز بیست‌وپنجم ماه‌ژوئیه سالما سخت مریض‌شد ومن میبایستی به‌موجب دستور سرپزشك جانشین اوشوم من ابداً به‌این‌کار مایل‌نبودم زیراکارنمودن بااین نوع بیماران دستمزد خوبی‌نداشت . شب‌وروز بیماران‌قلابی که همه‌نوع کثافتی برای بستری نمودن خود ویا برای‌ملاقات مـردها خورده بودند به بیمارستان فرستاده میشدند پس ازآن که آنهارا پس از شستشو مداوا مینمودیم همان‌شب به‌محض آن که خانم‌پزشك بیرون میرفت بسرعت لباس میپوشیدند و خودراآرایش کرده و یکی پس‌از دیگری بدفتر من میآمدند و بعنوان گردش اجازه خروج از اطـاق‌رامیخواستند . من بخوبی میدانستم که به‌میعادگاههای خود میروند واین‌عادت‌را در بازداشتگاهها « زاژاسیه » مینامیدند ولی بآنها توصیه مینمودم مواظب باشید گرفتار نشوید زیرامرا بجای آنها تنبیه‌میکردند.

اوایل ماه‌سپتامبر برای اولین‌بار به اطاق عمل رفتم تا سالمارا که تازه خوب میشدبآنجا هدایت نمایم . قرار بود از نو باوخون تزریق‌نمایند وباین طریق سعی‌نمایند اورا از خون مسمومی که دررگهایش‌بود نجات بدهند ولی بعضی‌از دکترها ترس‌از این‌داشتند که اومبتلا به‌سرطان باشد پروفسوراوتزل بکمك معاون‌خود دکتر کالابناك بخش جراحی‌را اداره مینمود پروفسوراوتزل پیرمردی‌بود۷۲ساله‌عضوآکادمی علوم‌مسکو وهنگامی که‌درسال۱۹۳۷ بازداشت شده بود طبیب شخصی استالین بود او را متهم به توطئه پزشکان نموده بودند که برای مسموم نمودن ماکسیم گرکی و پسرش محاکمه شده بودند . اوتزل

محکوم بدهسال زندان شده وپس ازآزادی نیز میبایستی تحت مراقبت قرار میگرفت درسال ۱۹۴۹ اورا ازویالتاك به مسکو برده و درآنجا اورا مجبور نموده بودند روی‌شخص نقابداری که هرگز بهویت اوپی نبرد عمل جراحی انجام دهد .

میتوان حدس زدکه این‌شخصی‌راکه‌عمل نموده بودشخص‌مهمی‌بوده‌است زیرا بلافاصله پس‌از بازگشت اومجازات تبعید دائم‌وی‌به۵سال محدود گردید ولی خود اونخواسته بود دیگر ازویالتاك خارج‌شود و در سال ۱۹۵۵ بازهم درویالتاك بود .

دکتر کالابناك که جوانتر بود بیش از ۳۵ سال‌نداشت او باپدر و مادر خودکه چون‌آلمانی الاصل بودند تبعید شده بودند درویالتاك‌زندگی‌میکرد .

چندین‌بار دکتر لیتونیف درخواست نموده بود مرا به‌ساختمان‌کودکان منتقل‌کنند ولی تازمانی‌که سالما دارای وضعی نبودکه بتواندکار خودرا ازنو شروع نماید من نمیتوانستم بجای دیگر منتقل‌شوم .

شبها وقتی لحظه‌ای ازکار فراغت حاصل میکردم نزد مهندس مایوسکی که برادروی یکی از اشخاص مهم صنعت هواپیماسازی شوروی بود میرفتم و از پاریس‌که هنوز خاطره‌آن‌را فراموش ننموده بود صحبت میکردیم . اغلب اوقات ریما بما ملحق میشد و باینطریق در حالیکه چای میخوردیم خیال میکردیم‌آزاد هستیم ومنزل خودمان در حقیقت زندگی میکنیم . این تفریح نیز پایان یافت زیرا مسکو دستور داده بودکه مردهارا بطورکلی‌اززنها چه زندانی وچه‌کارکنان بهداری‌ازیکدیگر جدانمایند .

درتاریخ پنجم اکتبر سالماکار خودرا از نوشروع‌کرد ومن‌طبق دستور دکترلیتونیف به خانه اطفال منتقل‌گردیدم شخص نامبرده مردی چهل‌ساله و متاهل ودارای دختربچه‌ی ۶ساله واهل رستف بودکه درسال ۱۹۴۱ بوسیله آلمانها زندانی‌شده بود. او مدتی دریکی ازبیمارستانهای ورماخت آلمان در زمان‌جنك‌کارکرده بود پس‌از پیروزی روسیه درسال ۱۹۵۰ بوسیله ام‌ـ‌ث‌ـ‌ب بازداشت وباتهام همکاری بادشمن محکوم به۲۵سال زندان شده‌بود.

در این خانه اطفال من دوستان جدیدی مانند هلن هورلیکواونینا

سمیر نوا پیدا نمودم اولی زن زیبائی ۲۵ ساله از اهل‌لوف بودکه بایکی از پاسداران (ام ژ ـ ب) درآلمان اشغال شده ازدواج نموده بود هلن بسختی میتوانست رفتار شورویها را با اهالی‌لوف تحمل کند واین موضوع را به یکی از دوستان خود گفته بود و او فورا به اطلاع مقامات مربوطه رسانده بود که‌هلن کورلیکوا آرزویش این است که اتحاد جماهیرشوروی را ترك نماید .

نامبرده را فورا بازداشت و به‌ده سال زندان محکوم نموده بودند : شوهرش که‌زیر بارطلاق دادن او نرفته بود از (ام ـ ژ ـ ب)و حزب‌اخراج شده بود وبرای‌آنکه‌بزندگی ادامه دهدمجبورشده بود مانند یك‌کارگرمعمولی درکارگاههای ساختمانی‌کارکند واز تعطیلات بزرك‌آخرسال استفاده نموده با دخترش بدیدار همسر خود بیاید .

هلن در مریضخانه اطفال تحت نظر پروفسور نمانیین‌کارمیکرد .

همانقدرکه‌هلن گندمگون بود همان اندازه نینا سمیرنوابلوندبود .

نینا که از رفیق خودکمی‌مسن‌تربود سنش ازسی‌سال تجاوز میکرد وی در ریگا متولد و پدر ومادر وی هنگام انقلاب اکتبر ازآنجا به‌کشور دیگر پناهنده شده بودند .

در سال۱۹٤٦ پدر نینا سمیرنف را بعنوان دشمن ملت بازداشت نموده وبه ده‌سال زندان محکوم نموده بودندکه مدتی پس آن درویالتاك جان‌سپرده همسراونیز به‌اياکوتسك بانیناتبعیدشده بود و دخترکوچك آنها که‌دانش‌آموز بود (اوآرزو داشت مهندس زمین شناسی شود) مجبور گردید تحصیلات خود را ترك نموده وشغلی پیدا نماید .

چون وی‌جزو سازمان جوانان‌کمونیست‌بودکمیته مدیره‌کمسومل برای او شغلی بعنوان سرحسابدار در یکی از بانکهای دولتی تعیین میکند یکروز حسابدارکل‌در یکی از پروندها چکی بمبلغ ۱۰۰۰۰۰ روبل‌که نینا بخاطر نداشت آنرا امضاء نموده باشد پیدا میکند فورا اورا اخراج و کمی بعد به ده سال زندان محکوم مینمایدنینا که‌پس از دادن‌آزمایش به‌سمت معلم‌پرستاری شناخته شده بود هرماهه مبلغ ۱۰۰ روبل به‌مادر خودکه هنوز درباکوتسك اقامت داشت وقادر بکارکردن‌درکلخز نبود میفرستاد این ۲۰۰ روبل را نینا از راه دادن خون خودبه بیماران و اشخاصی‌که حادثه‌ای برای‌آنها

روی داده بودوقربانی خونریزی وخیم شده بودند دریافت میکرد .

زندگی بعلت داشتن دوستان متعدد درآنجا تا اندازه‌ای‌قابل تحمل بود ولی از لحاظ مادی خیلی‌سخت میگذشت زیرا غذا بهیچوجه‌کافی نبودوچنانچه من پولی میداشتم بدون شك نان‌میخریدم ..

همینکه ماری ستپانوا از مرخصی مراجعت‌کرد من‌به‌دکتر لیتونیف‌یاد آوری نمودم که‌مرا رسما استخدام‌کند زیرا من‌تا آنموقع بعنوان بیمـارکار میکردم چنانچه‌مرا رسما استخدام‌مینمودند اولا مطمئن‌بودم که دیگر به‌سومین سلخز برنخواهم‌گشت ثانیا ماهیانه ۱۸ روبل مزد میگرفتم .

ماری ستپانوهیچ مانعی نتراشید وخودش شخصا فیش مرا باداره ثبت برد در بازداشتگاهها شغل‌رئیس ثبت معمولا به شخصی مانند اوپر داده میشود . از قراریکه میگفتند برای‌آنکه کارم درست شود میبایستی قبلا باین شخص ۱۰۰ روبل رشوه میدادم .

چون من این مطلب را نمیدانستم وبعلاوه‌پول‌آنرا نداشتم عوض آنکه اسم مرا جزوکارمندان پزشکی ثبت نماید یادداشتی به‌سومین سلخز نوشت‌مبنی براینکه من‌معالجه شده‌ام ودرخواست نمود پاسداری را اعزام دارند تا مرا باخود بآنجابرگرداند .

روز پنجم دسامبر در حدود ساعت ۲۰ فائینا کامنسکایا را ملاقات نمودم او خبرسلامتی دختر خود را دریافت نموده بود .

فائینا یك‌زن کلیمی‌بودکه‌در حدوو ٤٠ سال داشت و اهل لنینگرادبود او با تمام خانواده خود درسال ۱۹٤۸ هنگام توطئه یهودیان برعلیه‌استالین تبعید شده بود باوجودآنکه بایکی از روسها ازدواج نموده بود بوی دستور داده میشود که ازشوهرخودکه بعنوان مهندس در کارخانه مولوتف‌کار میکرد جدا شده تنهازندگی کند ودرعین‌حال مجبور بود دربزنیکی که درآنجـا در یکی از چوب‌بری‌ها حسابدارکل بود زندگی نماید وی‌کمی قبل از زایمان برای بازدید شوهرش‌رفته بودکه‌ضمنـا باتفاق‌هم‌گهواره بچه خودراخریداری کنند . هنگام بازگشت اورا باتهام‌فرار از خدمت بازداشت وبه‌سه‌سال زندان محکوم نموده بودند .

فائینا مارا باینطریق‌آگاه نمود :

ـ آندره فورا بهزامبادکیتس خبرحرکت خودتانرا اطلاع دهید رئیس ثبت اسناد اشخاصی راکه میبایستی‌فردا اول وقت مارا ترك کندالساعه نزد من آورده است و شما جزوآنها هستید شما را به سومین سلخز میفرستند . فقط زامبادکیتس میتواند مانع رفتن شما بشود .

من‌که نزدیك بود دیوانه شوم نزدلیتونیف رفته واو را درجریان امر گذاشتم واونیز نزد زامبادکیتس‌که مسلول وازچندروز قبل ازآن‌بستری بود رفت.سرپزشك فقط درجواب‌گفته بود:

ـ اوعزیمت نخواهدکرد.

معذالك باوجودآنکه هلن ونینا بمن میگفتندکه به قول زامبادکیتس اطمینان داشته‌باشم آنشب ازترس خوابم‌نبرد ودرست‌سرساعت ٦ هنگام‌عزیمت من سرپزشك به‌رئیس ثبت نزدیك شده ازاو اسناد مرا گرفت وبا اشاره بمن فهماند به‌اطاق چوبی خود دربیمارستان مراجعت نمایم از آنوقت ببعد دیگر کسی مزاحم من‌نگردید.

ماری ستپانوا همینکه اطلاع یافت جریان ازچه‌قرار است رئیس ثبت‌را احضارنموده واورا درانظار همه سرزنش نمود وباو دستور داد در آتیه به‌ثبت کارمندان پزشکی‌کاری‌نداشته باشد من‌که ازاین مسئله خوشحال شده‌بودم‌دائم این ضرب‌المثل روسی را تکرار مینمودم :« بهتراست انسان صددوست داشته باشد تا صدروبل...»

ازصبح روز اول ژانویه ۱۹۵۳ همه بیکدیگر تبریك عید میگفتیم ولی همگی متوجه آن بودیم‌که این‌کلمات حرفی بیش‌نیست زیرا امیدی برای ما باقی نمانده بود.بعلاوه برای آنکه امیدواری را برای ما قدغن نمایند دسته زیادی اززندانیان راکه ازسلخزششم بعلت نداشتن جا بیرون‌کرده بودندنزد ما فرستاده بودند این‌بیچاره‌ها وضع‌کثیف ووحشتناکی داشتندمن‌باخانم‌پزشك زن روی یك تختخواب میخوابیدیم این زن برای‌یك جفت کلوش قبول‌کرده بود عمل سقط جنین‌راروی یك‌فروشنده ۱۹ ساله انجام دهد .پس‌ازآنکه این فروشنده فارغ شده بود نتوانسته بودجلوی زبان خود را بگیرد واین خانم پزشك بازداشت وبموجب ماده ٤٢ قانون جزا به ۸ سال زندان محکوم شده بود.زندانیان دیگر مرکب ازرؤسا و فروشندگان مغازه‌ها بودندکه باتهام

اختلاس وسوء استفاده از اعتماد رؤسای خود محکوم شده‌بودند مجازات هر یك ازآنها از ۱۵ الی ۲۵ سال زندان بود.

دربین اینها نیزعده‌ای ازمسئولین‌سلخز وکلخز وجود داشتند. توضیحی که برای حضور این اشخاص در زندان داده میشد این بودکه در سالهای ۱۹۵۱ـ۱۹۵۲ محصولات‌علوفه‌ای کمیاب شده بود وروسای کلخزهاوسلخزها برای آنکه نگذارند دامها در طویله ها از گرسنگی بمیرند باکسب موافقت کمیسیون دامپزشکی تصمیم گرفته بودندکه آنها را ذبح نمایندناگهان دراثر ازدیاد مقدارگوشت قیمت‌آن پائین آمد ولی در کاخ کرملین مسئله لزوم کم نمودن تعداد دامها را قابل قبول ندانستند (باوجودآنکه میدانستند راه حل دیگری وجود ندارد) و برای آنکه سرپوشی روی‌کم بود محصولات علوفه بگذارند ترجیح دادند مسئله خرابکاری رامطرح نمایند.

(ام‌ـژ‌ـب) گزارش داده بودکه رؤسای‌کلخزها وسلخزها عمداًدامهای شوروی را ازبین میبرند زیرا آنها عضویك‌کمیته برعلیه حزب میباشند. بطور خلاصه تمام این سرگذشتهای معمولی را که مسئولین امور موجب بازداشت این اشخاص وانمود میکردند عنوان نموده بودند. این روش معمولی است‌که دراتحاد جماهیر شوروی درزمان استالین جهت منحرف نمودن اشتباهات دستگاه بزرك دولتی مورد استفاده قرارمیگرفت .

اما رؤسای مغازه‌ها وفروشندگان آنان‌آنهارا بزندان فرستاده‌اندباین علت‌که یانتوانسته‌اند تمام‌وظایف محوله را انجام دهندویابازارسیاه راآزادانه رواج داده بودند هجوم این زندانیان به‌بازداشتگاه درعید اول ژانویه باعث شدکه مادیگر امیدی نداشته باشیم که درعادات ورفتار دولت شوروی‌تغییری حاصل شود و باین جهت بازگشت من بفرانسه دیگرباین زودیهابنظرامکان‌ـ پذیر نمیرسید.

تعداد زیادی از اطفالی‌که جهت پرستاری بمن سپرده بودند میمردند زیراآنتی‌بیوتیك وجود نداشت مادرهاکه تصور مینمودندتقصیرازما است وبما فحش میدادند دیگرحتی‌کالبد شکافی اطفال انجام نمیگرفت از طرف دیگر اطاق مرده‌ها دائم از اجساد سربریده‌که از بازداشتگاههای شماره ۱۸ـ۱۹ ۲۰ـو۲۱ بآنجا میآوردند پرشده بود .این وضع وحشتناکی بود که عنوانی

برای آن وجود نداشت .

من‌درروز سوم‌ژانویه نیناسلتزنسکا یاوماری‌کوتینزوا رادیدم که‌ازسومین سلخز بآنجا آمده بودند نامبرده اخیراً از هنگامیکه من‌اورا برای‌آخرین‌بار دیده‌بودم خیلی تغییر کرده‌بود رنگش پریده‌بود وپزشکان میترسیدند ازاینکه مبادا اوبسرطان معده مبتلا شده باشد من او را ببخش سوم بردم و از سالما خواهش کردم ازاومواظبت نماید و تاآنجاکه میتواند نگذارد حوصله او سر برود امانینا بمعرض کبد مبتلاشده بود ومیبایستی برای معاینه نزد پروفسور اوتزل میرفت من باوپیشنهادنمودم که روزمعاینه‌همراه اوباشم زیرا خودم نیز مایل‌بودم این پروفسوررا بشناسم واز اوسئوال نمایم‌آیاهنگام بازداشت خود درزندان لوبیانکا ماتسوکین‌را دیده یاچیزی درباره او شنیده‌است یا خیر.او وعده‌داده بود نیناراروزششم بپذیرددر بخش مزبور که‌کار میکردم کمك‌پرستاری که بمن‌کمك میکرد رفیقی داشت‌که از بازداشتگاه شماره۸ آمده بود . این شخص برای اینکه بتواند رفیقه‌خودرا ببیند میخ‌های بزرگی بلعیده بود ودر انتظار عمل جراحی چای خیلی پررنك مینوشید این سومین‌بار بودکه‌بهمان علت این جوان را میبایستی عمل کنند از طرف دیگر این جوان دارای رفتاری فوق‌العاده خشن بودومن از خود سئوال میکنم‌چطور این‌کمك‌پرستار توانسته بود بچنین ولگردی علاقه پیداکند.راست‌است‌که تنهائی مشکل‌پسندی انسان را تقلیل میدهد . ولـی بلع کننده‌ی میخ‌ها نمیدانست‌که تمام مردان میبایستی روزچهارم ژانویه ازبازداشتگاه ببرون برونده‌وموقعیکه فهمیداورادر آنجاعمل نخواهندکرد ودوباره از رفیقه خود جدا خواهد شد سخت عصبانی گردید همه‌کسانیرا که باونزدیك میشدند تهدید میکرد و همه منتظر بودندکه وی ازآنجابرود .

روز چهارم ژانویه موقعیکه میخواستند مردان‌را از زنان جدا نمایند بازهم صحنه‌های معمولی وحشت‌آور تکرارشد.تمام پادگان سرپا ایستاده ودر سرراه اطاق عمل‌آنجائیکه ۵۰ نفر مردبودندکه میبایستی خارج شوند دوبدو صف‌کشیده بودند .بیمارانی‌راکه نمیتوانستندراه بروند روی برانکارتاکامیونی که‌منتظرآنها بود میآوردند . هواخیلی‌سرد و ۴۰ درجه زیرصفر بود بیمارهادر

کامیونها مثل بیدمیلرزیدند.

چون سه‌نفر ازمردها رگهای دست خودراپاره‌نموده بودند حرکت آنها بتعویق افتاد .قبل‌ازحرکت میبایستی‌رگهای‌آنها را بدوزند وپانسمان کنندفقط ساعت ۱۹ این عده توانستند حرکت‌کنند من از سالماوریما وهمچنین‌مهندس مایوسکی‌که به بیمارستان بازداشتگاه شماره ۱۳ ملحق میگردید (زیرا رئیس آزمایشگاه آنجا شده‌بود) خداحافظی نمودم.

روزششم ژانویه توانستم پروفسوراوتزل رابه‌بینم‌پس‌ازآنکه‌نینا راممانعه نمود وگفت مرض اووخیم نیست‌میخواست اورا به سومین سلخزبفرستدآنوقت من درصحبت آنها دخالت‌کردم وخواهش نمودم‌که بدوست‌من اجازه‌دهدچند روزدرآنجابماند اوباکمال مهربانی صحبت نموده وموقعی‌که دانست من یکی اززنان سال ۱۹۳۷ میباشم بامن شروع به پرحرفی نمود.

بدبختانه هیچوقت درباره ماتسوکین حرفی نشنیده بود ولی بمن‌گفت چون ازمسکومیآید میتواند بمن بگویدکه‌ماده ۱۰-۵۸ بزودی حذف خواهد شد وباینطریق ممکن است مجازات من خیلی تقلیل پیداکند . من باندازه‌ای ازاین خبرخوشحال شده بودم‌که اورا بوسیدم . روزخوبی بود.

بخصوص برای این مسئله‌که پروفسورقبول نمود نینا را دربخش۲ برای معالجه بپذیرد .

خانم پزشك جوانی‌که برای عمل سقطجنین‌محکوم شده بود ومن‌روز اول ژانویه دربدوورودش اورانزد خود پذیرفته بودم نزد ما آمد تا بماکمك کند زیرااطفال به تعداد زیادی جان میسپردند .

این آخرین روزی بودکه این دختربیچاره در بازداشتگاه میگذراند زیرا میدانست‌که اونیزدر واگون بهداری‌که‌تعدادزیادی ازدستجات راهزنان را ازبازداشتگاههای شماره ۱۸ و۱۹ به‌نقطه نامعلومی خواهد برد خواهدبود اغلب برای‌کشتن شخص مورد غضب به‌پاسدارانی‌که همراه آنها میرفتنددستور داده بودندکه باکمترین عمل خلاف انضباطی آنها را هدف‌گلوله قرار دهند واین عمل هرروزتکرارمیشد .

روزپانزدهم فوریه تعداد سیصد نفرزن ازبازداشتگاههای شماره۲۳و۲٤ بآنجاآمده بودند . همانروزبیماران بازداشتگاه‌شماره ۱٦ همراه‌نیناگودر وا

ومارگوریت پاتاتوئیوا بآنجا آمدند . نینارا ام ـ ژـب احضار نموده بود تا درمحاکمه وی تجدید نظر نماید ماازدیداریکدیگرخیلی خوشحال شدیم .

دکترلیتونیف دستور داده بود غذای خوبی‌تهیه‌کنند این‌آخرین باری بودکه یکدیگررامیدیدیم زیرا من نیناگودروارا‌که اجازه داده در مریضخانه بازداشتگاه شماره ٤زندگی‌کنم وزندگی خود را باو مدیون‌بودم دیگرازآن ببعد ندیدم من هنوزنسبت بوی حق شناس هستم .

آفتاب مارس برفهارا روی سقفهاآب میکرد و زندانیان‌گروه اول به جنگل‌بازگشته بودند که درختهارا کنده‌وچوبها را اره‌کنند درحالیکه رفقای گروه دوم مشغول پارو نمودن‌برف‌گلخانه‌ها بودند . روز پنجم مارس نزدیك ظهر طبق‌معمول کمك‌پرستارهابچه‌ها را برای‌شیر خوردن ازپستان‌مادرانشان که‌بآنجامیآمدندآماده مینمودند ولی باکمال تعجب متوجه شدم‌که این‌مادران نیامده‌اند . من میخواستم از بیمارستان خارج شوم و بدانم چرا ایـن عـده نیامده‌اند دیدم مردم اینطرف وآنطرف میدویدند و شایعه‌ای دربازداشتگاه‌پر شده است من صدای فریادآنهارا ازدور خوب نمیشنیدم تا آنکه غفلتا صدای فریاد مطبوعی درگوشهای من‌طنین انداز شد :

استالین فوت‌کرد !لحظه‌ای در فکر فرورفتم وموقعی‌که بنوبه خود از خوشحالی میخواستم منهم فریاد بزنم دیدم‌کسی بازوی مرا میکشید برگشتم دیدم‌دکتر لیتونیف است .

– آندره مواظب خود باشید شاید این مسئله نیرنگی بیش نباشد ؟

ولی‌خیراین حقیقت است چه حقیقت خوبی ! که این غول ازبین‌رفته ومرده است !

بما دستور دادندکه طوری رفتارنمائیم مثل اینکه استالین همیشه زنده است ودر حقیقت چیزی‌درزندگی ما تغییرنکرده ولی روز ۲۲ مارس دررادیو گفتند که تمام زندانیانی‌که محکومیت آنها بیش از ٥ سال نباشد شامل عفو عمومی میشوند و همچنین تمام دختران مادری‌که بموجب مواد وبندهای ٥٨ و ۳ ـ ٥٩ و ۱۷ و ـ۱۳٦ و ۳۲ ـ ۸ ـ ۷ و۸٤۷ ـ۷ وغیره محکوم نشده باشند مشمول عفو عمومی خواهند شد ولی مابین ٥۰۰۰۰۰ نفر زندانیان ویالتاك فقط ۲۰ نفر ازآنها منجمله سه نفر از دوستان (زندانی سیاسی) من

ورانائوموا ولیزالا زارنکو و بلاسلوسکایا شامل این عفو همگانی گردیدند بالعکس هرج ومرج بیش از پیش در بازداشتگاهها برپا شد . درکارگاهها باوجود تهدید اوپرها دیگرکسی مایل نبود کارکند هنگامیکه بریا بوسیله دوستانش ازکاربرکنارگردید بنظر تمام قانون دانهای اتحاد جماهیر شوروی چنین‌رسیدکه عفوهمگانی فقط شامل زندانیان حقوق عمومی و دختران مادر گردیده‌است .

زندانیان حقوق عمومی هرجاکه میرفتند تولید هول وهراس مینمودند درصورتیکه دختران‌مادربچه‌های خود را روی جاده‌هارها مینمودند زیرا هیچ محلی برای سکونت این بیچارگان پیش بینی نشده بود وهیچکس بفکر آن نبودکه چگونه‌این‌زنان میبایستی بابچه‌های خود زندگی کنند .

دراینموقع زمزمه تجدید نظر در باره پرونده‌های زندانیان سیاسی بگوش رسید .

ریما نامه‌ای از دخترخود بلاسلوسکایاکه باو اجازه داده‌بودند درمسکو نزد خاله‌اش زندگی‌کند دریافت‌کرد وی طی این نامه باطلاع مادر خود رسانده بود هنگامیکه برای اطلاع از وضع بوریس برادرش به لوبیانکار رفته بود باو گوش زدکرده بودند که معنی‌آزادشدن از زندان این نیست که میتوان‌کاملا ازآزادی‌نظیر افراد معمولی استفاده نموده وبهتراست‌که‌او دیگر اصراری برای‌کسب خبر در باره برادر خود ننماید .

ازورانائوموانیز همانموقع نامه‌ای بمن رسید که طی‌آن نوشته بود به لنینگرادبازگشته است ولی چون شوهرش با زن دیگری ازدواج نموده است وی توانسته دختر خود را از پرورشگاهی که‌پدرش او را در آنجا گذاشته بود پس بگیرد وتصمیم‌گرفته چنانچه روزی شوهرش را ملاقات‌کند در باره چنین رفتاری‌باو سخت پرخاش کند ولی درآنموقع خیلی از پیدا نمودن‌دختر خودخوشحال‌شده‌بود وتصمیم داشت‌لنینگرادرا ترك نموده وبرای پیدان‌نمودن کار بجای‌دیگری برود .

همینکه شایعات‌عفو همگانی آرام‌گردیدباردیگرشعله‌امیدهای ماخاموش شد وزندگی مانند گذشته از نوشروع‌گشت .

زندانیان بوسیله قطار مرتبا بآنجا فرستاده میشدندو ماکم‌کم از خود

میپرسیدم آیا حقیقتا تغییری‌در این رژیم وحشتناك هرگز داده نخواهد شد . برعکس تعداد جنایات در بازداشتگاهها افزایش میبافت و اجساد سر بریده فراوان ترشده بود برای‌آنکه سعی‌کنند باین قصابی پایان دهند مسکو همه‌جا اعلان نموده بود که جنایتکاران بدون دادرسی تیرباران خواهند شد .

درماه مه سرپزشك زامباد کیتس‌که محکومیت او پایان یافته و بحال سابق برگشته ودیگر شماره ۳۹ روی‌گذرنامه اووجود نداشت و میتوانست به گرجستان محل تولد خود بازگردد ما را ترك نمود بلافاصله دکترکالابناك پزشکیار جانشین اوبمن دستورداد‌که بمادران اطلاع بدهم‌که هنگام‌شیردادن بعدی یعنی پس از سه ساعت مانند همه کارکنان به‌منطقه آزاد منتقل خواهند گردید .

این منطقه که ازبیمارستان ۳۰۰ متربخط مستقیم دور بود برای این نامش منطقه آزاد بودکه سیم خارداری اطرافش وجود نداشت ونزدیکی‌محل کارمندان وکارگران آزادویالناك واقع شده بود.جلوی هرساختمانی‌یك‌باغچه کوچك‌گلکاری وجودداشت ولی هیچکدام ازاین ساختمانها دارای حرارت مرکزی‌ـآب‌لوله‌کشی وطبعاً حمام نبود ازآن پس ما بااشخاصی‌که‌به‌کارگاهها میرفتند از بازداشتگاه خارج میشدیم دو پاسدار صلح امـوـد پس از بازرسی ورقه هویت (بیرکا) که بوسیله اوپر صادر شده بود و رئیس ستاد بازداشتگاه امـوـد دربازداشتگاه‌آنرا امضاء نموده بود مارا دوبدووبه‌منطقه آزادمیبردند بیمارستان اطفال توسط پرفسورنمانیس (زندانی سیاسی) وپزشکیار اوایوانوا (آزاد) اداره میشد. پرستاران روز عبارت از آناکالی نینا (آزاد) و هلن کورلنکف (زندانی) وپرستار شب یکنفر اززندانیان حقوقی بنام‌لوباکلیموا بودند .

بیمارستان دارای سه‌بخش بودکه من دربخش اول‌آن زیر دست خانم پزشك شابلکایا کار میکردم وهمکاران من عبارت بودند از نینا کوچینا و نینا سمیرنوا بودند. مادرانی‌که‌بچه‌های خودراشیرمیدادند دربیمارستان‌بازداشتگاه شماره ٤ زندگی میکردند وهرسه ساعت یکبار پاسداران امـوـد برای‌دادن شیرکه ۲۰ دقیقه طول‌میکشید آنها را به‌آنجا میآوردند .خانم‌پزشك‌آنتوانت شابلکایا زیادموردعلاقه‌کارکنان‌بیمارستان نبودولی‌بامن‌همیشه خوب‌وملایم‌بود

وی زن جوان ۵۰ ساله‌ای بود که معلوم بود هنگام جوانی خیلی خوشگل بوده است وی اهل لنینگراد وباشوهرش که دکتر بودطبابت مینموده‌اند .هردو در سال ۱۹۳۷ بازداشت شده بودند .چون این زن دشمن ملت شناخته شده بود به۸سال زندان محکوم‌شده بود که دوسال آنرا دربازداشتگاه کارانگاد(آسیای مرکزی) گذرانده بود ودوسال ۱۹۳۹ او را به ویالتاك آورده بودند دوران زندانی وی تمام شده بود ولی پس ازآن شامل ترك اقامت شده ومجبور شده بود درهمان محل بماند.

درخلال ماه ژوئن بازهم از بهبودی اوضاع خبری نبود رژیم ما بازهم مانند سابق بود وباندازه‌ای اجساد سربریده وارد اطاق مردگان میشد که نمیدانستیم آنهارا بکجا بگذاریم. دربازداشتگاه ها حتی میان زندانیان‌سیاسی کسی‌کار نمیکرد اوپر وتبلیغات چیها باعدم فعالیت زندانیان مواجه‌شده بودند بماخبر دادند که دستجاتی مرکب‌اززندانیان حقوق عمومی دربازداشتگاههای ۱۸-۱۹-۲۰ تشکیل داده وآنها را بطرف کرانسنوریاسك وماگادان‌خواهند فرستاد.سربازان مسلسل بدست شب وروز درآن نواحی میگشتند.شایع بود که شورشهائی درمیان زندانیان ناحیه ورکوتا بوقوع پیوسته است.

یکروز بماگفتند که بموجب دستور مسکو محکومین سیاسی که‌مجازات آنها ازدهسال تجاوزننماید اجازه دارند درمنطقه آزادبابرك عبوری که‌بامضاء رئیس ستاد ام-و-د رسیده شده باشد ازساعت ٦ الی ۲۰ رفت‌وآمد نمایندمن شخصاً نمیتوانستم از این دستور استفاده نمایم زیرا این دومین باری بود که من زندانی شده بودم وعلت آن درهردوبار یکی‌بود.

پس ازعزیمت ٤۵ طفل به‌پرورشگاه با همان صحنه‌های حزن‌انگیز که مادرها فریاد زده‌وبا پاسداران که بچه‌های آنها رامیبردند زدوخورد میکردند ماری ستپانوا خانم مدیره خانه اطفال نیز ما را ترك نموده و نزد شوهرش مهندسی که به‌امسك تبعید شده بود رفت‌وی بااین مهندس درویالتاك آشنا شده بود من ازرفتن ماری افسوس میخوردم زیرا او همیشه بامن‌رفتارخوبی داشت جانشین وی‌آن ایوانوا بود که بادکتر نمانیس‌کار میکرد.

درماه اوت هنگامیکه ما اعلان دفتر تبلیغات را در مدخل بازداشتگاه دیدیم‌سروصدای‌زیادی بپا گردید. موضوع این‌بود که مسکو تصمیم گرفته‌قانون

تقلیل دوران زندان را در اثر کار زندانیان و در شرایط زیر بمرحله اجرا بگذارد :

برای گروه شماره ۱ یعنی کارکنانی که در محل معادن ـ استخراج سنك ـ ساختمان خط راه‌آهن کار میکنند انجام کار یکروزه بمیزان ۱۲۰ الی ۱۵۰ ر۰ کار محوله سه روز زندان محسوب میشد برای مهندسین دکترها و پرستارها که میزان کار روزانه آنها مشخص نبود این مسئله بسته بنظر رئیس اداری بود برای هر کسی که نمره « خیلی خوب» داشت هر روز کار سه روز و چنانچه «خوب» ویا «باندازه کافی خوب» گرفته بود بترتیب هر روز کار دو یا یك روز و نیم محسوب میگردید .

هر ماه زندانیان که دارای دفترچه حسابی بودند در جریان تعداد روزهائی که باینطریق کسب نموده بودند گذاشته میشد ندولی این کار ابداً تنظم و آرامشی ببار نیاورد و در بازداشتگاههای شماره ۱۸ـ۱۹ـ۲۰ـ ۲۱ شورش آغاز گردید زندانیان حاضر نبودند ابدا کار کنند واصرار میورزیدند که وروشیلوف بآنجا آمده ودرمحل وضع فلاکت باری را که سالها است باآن زندگی میکنند از نزدیك به بیند. اگر کسی بین آنها پیدا میشد که دستور واوامر اوپرها را اجرا مینمود فوراً رفقایش اورا میکشتند وسر اورا از بدن جدا مینمودند .

هنگام مراجعت از سر کار خود از لیزا کازاتکینا که منتظر من بود شنیدم که ناتالی پترونا فدروا خودکشی نموده‌است . باتفاق هلن ونینا برسر نعش او رفتیم اودر لباس ابریشمی آبی خود دراز کشیده دستهای خود را روی سینه‌اش گذاشته وچنین بنظر میرسید که خوابیده است.

من پیشانی اورا بوسیدم سپس لیزا ماجرای این درام را که همگی مارا درغم فرو برده بود برایمان تعریف نمود از قرار معلوم ظهر آنروز ناتالی هنگامیکه ازمعاینه پزشکی برمیگشت اوپر اورا احضار نموده بود وباو گفته بود که میبایستی برای رفتن به لنینگراد خود را آماده کند زیرا آنها توضیحات بیشتری درباره بازجوئی ازوی میخواستند. بدون آنکه کلمه‌ای درباره تصمیم شوم خود بکسی بگوید بیچاره دراطاق رابروی خود بسته وپس از تزریق دو آمپول مورفین داخل عضله بخود نیز هوا تزریق مینماید ودراثر (آمبولی) فوت کرده بود.

ـ ازاین جهت دست بخودکشی زده بود که مایل نبود برای بارسوم از

اوبازجوئی بعمل آورندومرك رابرآن ترجیح میداد.

ازبین رفتن ناتالی حالت یأسی درمن ایجاد نمود من به تمام سالهای ازدست رفته خود افسوس میخوردم‌وبفکرپسرم افتاده بودم .... چه شده‌است؟ اوخوب میداندکه من‌درزندان هستم.چراازحال خود مرامطلع نمیسازد؟یادم آمدکه‌کاتیا همسایه اطاق من درکوچه ترانسپور تایا روزیکه مرابرای ابلاغ محکومیتم میبردند باصدای بلند بمن‌گفته بودکه ژرژدرغیبت من بآنجاآمده‌و همینکه از بازداشت من اطلاع حاصل مینماید بعجله نزد پدرخود بمسکو باز میگردد .

من واوقرارگذاشته بودیم‌که همینکه خدمت سربازی اوتمام شداو بنزد من آمده‌باهم زندگی کنیم ولی‌تقدیروسرنوشت نمیگذاشت مابایکدیگرزندگی کنیم اما برای چه نامه‌ای به عنوان من ننوشته است ؟ حس میکردم‌که‌قوایم تحلیل میرود معهذا میدانستم چنانچه قبل ازموعد مقرراز زندان خلاص شوم هرگززیربارآن نخواهم رفت‌که دراتحاد جماهیرشوروی بمانم زیرا مرك را به زندگی درآنجا ترجیح‌میدادم‌فکراینکه میبایستی باقیمانده عمر خود رادر میان این ملتی‌که تبدیل به حیوانات ترسوئی شده و تحت اختیار دولتی قرار گرفته اندکه زندگی اوآلوده به رنج جسمانی و روحانی است زندگی نمایم این فکرمرابوحشت میانداخت .

فکرمیکردم چنانچه‌مراآزاد نمایند فورا اقدامات خود راازنوشروع خواهم نمود و چنانچه اقداماتم بجائی نرسد بازهم امکان انتخاب راهی که ناتالی فدروا در پیش‌گرفته‌بود همیشه برایم محفوظ مانده‌است.

دربازداشتگاههای زندانیان حقوق عمومی اغتشاش هنوزهم ادامه داشت وهیئتهای اعزامی مسکوموفق نشده بودند حتی وارد آنجا شوند زیرا رئیسی که زندانیان برای خودتعیین‌نموده بودند فقط بازدید وروشلوف راقبول‌نمود. من‌هیچوقت‌نفهمیدم‌چراآنهااصرارمیورزیدندکه این‌مارشال‌پیربآنجا بیایدمعهذا زندگی شورشیان درزندان دشواروتمام غذای روزانه آنها ۴۰۰ گرم نان‌سیاه ویك سوپ بود درماه سپتامبریك‌کمیسیون پزشکی ازساعت۹ تا ساعت ۱۵ در آنجا کارمیکردوظیفه‌اش‌این بود که‌معلولین‌ومعالجه‌نشدنی‌هارا آزادنمایدزندانیان سیاسی نیزازهمین مزایابرخوردار بودند فقط پرونده های زندانیان سیاسی را همیشه موکول به مطالعه بعدی‌مینمودند باینطریق بیچاره ماری کورتینزواکه

درشرف مردن بود چون زندانی سیاسی بود آزاد نشده بود بالعکس سالما برای ابد آزاد گردید درحقیقت وی که ۱۰ سال زندان محکوم شده بود در آنموقع ۱۱ سال بود که درزندان بود توسط یکی ازپاسداران اطلاع حاصل نمودم که تعداد زیادی زندانی را شب قبل بآنجا آورده بودند اینها کسانی بودند که ازمرگ استالین درانتظار مردم اظهارخوشوقتی نموده بودند.

بلا ملقب به موفتا تازه ازسومین سلخز بآنجا آمده بود وجلوی دربیمارستان منتظر من بود ما بقدری ازدیدن یکدیگر خوشحال شدیم که بدون آنکه منتظرجواب یکدیگر شویم ازیکدیگر سئوال مینمودیم او بمن عکسی را نشان داد که درروزنامه سومین سلخز بنام دارنیك درتاریخ پانزدهم ژوییه ۱۹۵۲ چاپ شده بود و ما رادرحال کارنشان میداد من فوراً نزد ماری کوتینزوارفته واین عکس را باو نشان دادم که باوجود دردهائی که متحمل میشد شروع بخندیدن نمود. بلابمن گفت فائینا هنوزهم کارنمیکند زیراچون استالین مرده اودیگرممکن نیست کمر بند استحقاقی رادریافت نماید باین ترتیب قسمت اعظم شب رابایکدیگر پرحرفی نمودیم .

درماه اکتبر تدریجاً اولین اثرات آزادی رادرنتیجه کار مشاهده میکردیم ولی فی الواقع این مسئله فقط بدرد زندانیانی میخورد که چند ماه بآزادشدن آنها باقی مانده بود وکسانیکه به ۱۰ و ۱۵ الی ۲۰ سال محکوم شده بودند حوصله سعی و کوشش درکاررا بامید آزادی که خیلی دور بودند نداشتند .

زندانیان سیاسی که آزادمیشدند برحسب نوع محکومیتشان به خانواده های خودفرستاده میشدند ویا برای اقامت اجباری به شمال قزاقستان اعزام میگردیدند خانواده های معلولین ازمزایای جدید استفاده نموده اجازه داشتند برای بردن زندانیان خود به بازداشتگاهها بروند «سالما» باوجود آنکه ظاهراً آزادشده بود اماهنوزحرکت نکرده بود .

مدتها بود که دیگراز کسی نامه ای دریافت نکرده بودیم ومادربلاسلوسکایا براثرنداشتن خبری ازدخترش پریشان حال شده بودمادیگرلحظه ای استراحت نخواهیم داشت ؟ ازاینها گذشته ماازشورش زندانیان بیمناك بودیم وپاسداران این حقیقت را ازماپنهان نمیکردندکه هرگاه چنین واقعه ای روی دهدآنها

عکس‌العملی نشان نخواهند دادزیرامیل‌ندارند خودرادراین راه به‌کشتن بدهند همان شب پاسدارزنی که مامورمراقبت ساختمانی بودکه درآنجالباسهای مارا برای روزخروج اززندان‌انبار کرده‌بودندبوسیله زندانیان غافلگیرشده وکتك جانانه‌ای خورد درهمان احوال ساختمانی راکه تحت مراقبت اوبودآتش زده بودند ومامورین‌آتش نشانی جرات‌نمیکردند وارد شوندوفقط سعی‌نمودندآتش راازخارج خاموش نمایند.

فردای آنروز نوبت بمن رسید ونزدیك بود دراین‌گیرودارکشته شوم یکی ازمادران‌که شیر نداشت بجای آنکه قضیه را بامن درمیان بگذارد با یکظرف شیر وپستانك مصنوعی که زیرلباس خود پنهان نموده بود برای‌شیر دادن بطفل خودآنجا آمده بود ولی همینکه ازآنجا بیرون رفت طفل اوهرچه راکه خورده بود استفراغ نمود بطوریکه این طفل شیرخوار بزودی مبتلا به سوء هاضمه شده‌وبستری‌گردید همینکه مادرش فهمیدکه طفل اورابه‌بیمارستان برده‌اند نسبت بمن بنای فحاشی‌راگذارد یکی ازچهارپایه‌ها را برداشته می‌خواست سرمرا بوسیله‌آن بشکند خوشبختانه مادران دیگر واسطه شده از او جلوگیری ووادارش نمودند ازمن‌معذرت بخواهد .

رفتار این‌زن بیچاره‌که فقط ۱۷ سال داشت ازاینجا ناشی شده بودکه وقتی مادری شیر نداشت اورا بکارمیگماشتند وطفل اورا به بیمارستان دیگری میفرستادند این دخترنادان میبایستی بیاد میآوردکه من همیشه سعی میکردم کم‌بود شیررا ازشیر زن دیگری‌که هیچوقت تقاضای مرا رد نمیکرد جبران نمایم. من‌باید بگویم‌که حتی دکترهائی‌که در جریان این نیرنك من بودند هرگز بامن‌مخالفت نمیکردند.

ماه‌نوامبر اوضاع دیگر قابل‌تحمل نبود. زندانیان آقای‌مطلق خودشده بودند بخصوص برفقای سابق‌خودکه پس‌ازآزادی برای ام‌ـو‌ـد کارمیکردند حمله مینمودند ـ شوهر یکی‌ازهمکاران ماکه پرستارآزاد و یکی اززندانیان سابق بودرئیس کشت‌وکارسلخز چهارم بودشبی درمراجعت ازیك جلسه اداری باوحمله شده تمام‌لباسهای اوراربوده واورا بیهوش روی خط راه‌آهن افکنده ودسته‌ای ازسربازان درحال‌گشت قبل‌از رسیدن قطار اورا پیدا نموده بودند. شبها خروج ازبازداشتگاه بدون خطر مرك نبود .پاسداران سابق ام ـ و ـ د

روسای ثبت ـ سرعمله‌ها رؤسای دستجات سرکارگران که دوران زندان خود را بپایان رسانده بودند نمیتوانستند بدون یك اسکورت نظامی که آنها را تا ایستگاه فوسفوریت مشایعت مینمود بیرون بروند معذالك بعضی از آنها باوجود این همه احتیاط بازهم موردحمله قرار گرفته و کشته وقطعه قطعه شدند وقتی این مردان ازدست دشمنان خود رهائی میبافتند آنوقت یکی از افراد خانواده‌ی آنها را بجای آنها میکشتند باین ترتیب درآنموقع مادریکی اززندانیانی را که تازه آزاد شده بوددر آشپزخانه خود بجای پسرش کشته بودند. همه مردم ازترس بخود میلرزیدند.

بازداشتگاه شماره ۵ که مرکز آن درخود ویالتاك بود بنوبه خودمورد تهدید قرار گرفته بود . شرکاء فتنه آنجا ملقب به «کلاه چرمی‌ها» بودند زیرا کلاه همه آنها چرمی بود.

باوجود تمام مساعی که ام ـ و ـ د بکاربرد نتوانست رئیس آنهارا پیدا کند . این تشکیلات درورکوتا و کراسنویارسك و نیز دراغلب بازداشتگاهها وجود داشت. شورشیان فقط به زندانیان مأمور تهیه خواربار اجازه میدادند از بازداشتگاه بیرون بروند وهنگام مراجعت میبایستی دلیل تأخیر خودرا برای آنها شرح بدهند.

بالاخره یك هیئت تحقیقات از مسکو بآنجا آمد ولی همینکه بمأمور مدخل بازداشتگاه خودرا معرفی نمود یك مرد نقابدار باونزدیك شده وبهمه آنها گفت قدمی فراتر ننهند رئیس این هیئت اعتراض نمود :

ـ چطور جرأت میکنید مرا که مدعی العموم مأمورمسکو میباشم ازورود باینجا ممانعت نمائید؟

ـ من نیز خود مدعی العموم بوده‌ام... واین حرفها درمن تأثیری ندارد! مادرخواست نموده بودیم باوروشیلوف صحبت کنیم واشخاص دیگری را نمیگذاریم وارد اینجا شوند. شما میتوانید مراجعت نمائید!

چندی بعد ازآن تمام اوپرها را بمسکو احضار نمودند وآنها با خود درخواستهای زیررا که ازطرف شورشیان شده بود بردند:

۱ـ الغاء محکومیت‌های ۲۵ ساله

۲ـ الغاء زندان پنهانی.

۳ـ الغاء اعمال شاقه در نواحی شمال وارکوتا ـ ماگادان ـ کراسنویارسك و غیره .

٤ ـ دوهفته استراحت سالیانه برای زندانیانی که در معادن کار میکنند.

٥ ـ بهبود نوع غذا والبسه

٦ ـ برقراری بازداشتگاههای مختلط (که در آن زن ومرد بایکدیگر باشند)

شورشیان برای اجرای طرح خود منتظر جواب اوپرها بودند البته من ترسو نبودم زیرا آنقدر چیزها دیده بودم که دیگر از مرك هراسی نداشتم ولی مردن بدست چنین مردمی که سرها را از بدن جدا میکنند وخودشان مانند من رنج دیده اند حقیقتا احمقانه بود !

یکی از کبوترهای پرقیچی (۱) که جزو زندانیان حقوق عمومی بود بما خبر داد که منزل ما دریکی از آنروزها مورد حمله قرار خواهد گرفت من دریکی از صندوقهای انباردار وپنهان شده ویك قطعه داس آهنی را دسته انداخته وبه پاسدار شب که زن بود دادم تا بتواند از خود هنگام لزوم دفاع نماید

در ماه دسامبر سرمای شدید وبزرك فرارسیده بود و ما برای گرم نمودن اطفال هیزم نداشتیم تمام اداره فلج شده بود شبی بازداشتگاه شماره ٥ اشغال شده پاسداران فرصت دفاع از خود را نداشتند .

مدخل بازداشتگاه پس از آن بوسیله شورشیان نقابدار مراقبت میگردید بایکانی زندانیان منجمله اسامی «کفترهای پرقیچی» بدست آنها افتاد .

شورشیان پس از دستگیری این بیچاره ها بلافاصله سر آنهارا بریدند . در ظرف چندساعت تعداد ٦٠ جسد را کنار یکدیگر قرارداده بودند فقط مهندسین اجازه داشتند برای تامین کار مرکز برق از بازداشتگاه شماره ٥ خارج شوند موقعیکه سرپزشك ویا تلك میخواست واردشود یکی از پاسدارها برای ورود او ازشورشیان اجازه گرفت این شخص را بدفتر اوپر که در آنجا سه نفر مرد نقابدار بود هدایت مینمایند وآنها باکمال مهربانی باو گوشزد مینمایند که چنانچه برای فرو نشاندن شورش آمده بهتر است مراجعت نماید وسرپزشك درجواب

---

(۱) ـ کفتر پرقیچی در اصطلاح عوام یعنی هم منزلیکه جهت اقرار گرفتن برای زندانیها انتخاب مینمایند .

بآنها گفته‌بود که‌اوفقط برای‌شغل‌خودبآنجاآمده واگرمریضی‌وجود ندارد وی بمنزل‌خودمراجعت‌مینمایدوبهرصورت‌همین کارراهم کردندوکسی مانع‌مراجعت وی‌نگردید .

روز ۲۹ دسامبر خبردادندکه فردای‌آنروزقرار است هیئتی از مسکو بآنجا برسد همه‌ازخود میپرسیدند آیاوروشیلوف باآنهاخواهد بود !

روزسی‌ام دسامبرهیئت نمایندگی بآنجاآمد ولی بدون‌وروشیلوف وطبعا نگذاشتند وارد بازداشتگاه شوددست‌خالی‌برگشت.اوپرها منتظرآخرین‌دستور مسکو بودند .

ترس ووحشت‌برهمه مستولی‌گشته بود ..

موضوع برقراری جشن سال‌نوبهیچوجه دربین نبود وهمه منتظر تصمیم مسکوبودیم‌ودیگرخواب راحت نداشتیم‌وتمام شب راگوش‌بزنك‌بودیم سحرگاه روزسوم ژانویه ۱۹۵٤ صدای فریادهائی بگوش‌مارسید وصبح در میان راهی که به‌عمارت‌شورشیان ختم‌میشد جسد سه‌نفر زن که‌سرآنها رابریده‌بودندپیدا شد . درجه سرما ٤۱ درجه زیرصفر را نشان میداد و ما هیزم نداشتیم همه قشکیلات ماازهم‌پاشیده شده‌بود درمیان اجسادی‌که‌هرروز به اطاق مخصوص مردگان میآوردندمن‌یکی از مردان‌بیمارستان شماره ۱٦ را که اززندانیان حقوق عمومی ودر خدمت اوپربود شناختم .

روز ششم‌ژانویه بالاخره مسکو دستوری به‌ستاد (ام ـ و ـ د) ویالتاك ارسال داشت این دستورات خیلی‌ساده بود: باتوسل‌به‌قوه قهریه نظم رابرقرار سازید . بلافاصله بوسیله بلندگوها شورشیان را دعوت به‌تسلیم نمودند وبآنها گفته‌شد چنانکه تسلیم‌نشوند ارتش‌بیدرنك دست بعملیات خواهد زد .

روزهشتم ژانویه ساعت ۹صبح سربازان مغول‌که همگی از الکل‌اشباع شده بودند مسلسل بدست خود را در ساختمانهای اشغال شده بوسیله زندانیان بدون دفاع افکندند وبیش از یکساعت صدای شلیك‌اسلحه‌های خود کارشنیده میشد . موقعیکه مغولها شروع به‌شلیك‌نمودند من دراطاق بخش‌خانه‌اطفال در منطقه آزاد بودم بزودی بازداشتگاه شعله‌ورگردیدو ساعت۳۰ـ۱۰ صبح تمام کارها تمام شده بود و سکوت شومی جانشین سر وصدای نبردی‌گردید

که‌درحقیقت چیزی بجز قصابی وحشت‌آور نبود .

ماموردین آتش‌نشانی بدون‌آنکه متوجه‌مجروحین‌شوند‌آب‌راطوری‌بروی ساختمانهای مخروبه بستند که تقریبا بلافاصله‌زندانیانی که درشرف مردن‌بودند ازقشرهای‌یخ مستور گردیدند .

درمدت سه روز سه شب با سمبه ومیله های آهن ماقطعات یخ راشکسته وسعی مینمودیم‌درعین حال اجسادی راکه جهت‌گرم نمودن وذوب نمودن یخ آنها به بیمارستان میبردیم سوراخ نکنیم. چه صحنه های وحشت انگیزی‌بود موقعی‌که درمیان اجساد مقتولین یکی‌از دوستان خود ویا پدری یکی ازبچه هایش رامیشناخت .

من مادری‌را بیاددارم‌که باینطریق جسد پسر ۱۸ساله خود راکه ابداً خبر نداشت درزندان است‌کشف نمود.

تمام اجساد شکم ها وپاهایشان براثراصابت‌گلوله پاره و یا سوراخ شده بود . درمسکوچنین وانمود ساخته بودندکه آنها دراثر پریتونیت(چرك‌جدار شکم) حاد مرده‌اند ام‌ـوـ د نتوانست هویت‌رؤسای«کلاههای چرمی»راکشف نماید زیرا ازبدوزد وخوردداین‌مردان به‌عمارت‌شماره۳ پناه برده واین‌عمارت راآتش زده بودند وباینطریق همه آنها سوخته بودند ازهزاران نفر زندانی فقط سه نفرزنده مانده بودندکه دونفرشان پاهای خود راازدست داده بودندو نفرسومی‌که بستون فقراتش تیرخورده به‌کیروف منتقل‌گردیده و درآنجا در گذشت .

روزنهم ژانویه ۱۹۵٤رابیادبوده«یکشنبه‌سرخ»(۱)زمان تزار«شنبه‌سرخ» نام نهادند.

پس‌ازکشتاربازداشتگاه شماره ۵ زندانهای پنهانی شماره۱۹و۲۰ بنوبه خود شورش نمودند وزندانیان باآجرهای دودکشهای‌بخاری‌که خراب نموده بودند به پاسداران حمله نمودند .سه‌نفرازپاسداران‌کشته و۵۰ نفراززندانیان تیرباران شدند .

---

(۱) ـ تظاهرات‌کارگران‌که بوسیله پوپ‌گاپن جلوی‌قصرزمستانی‌روز نهم ژانویه ۱۹۰۵ صورت‌گرفته بود.

اجساد سه نفرمامورآتش نشانی که طی حمله مغولها براثر بیرحمی خود جلب توجه نموده بودند دراداره آتش نشانی کشف گردید بلافاصله مسکودستور دادتمام نیروی نظامی و مامورین آتش نشانی آنجا را تعویض نمایند و باین وسیله نظم وآرامش ازنوبرقرار گردید .

درماه فوریه یك اتفاق سوئی نزدیك بود برای من خیلی گران تمام شود.

سورچیان مقدارزیادی هیزم برای گرم نمودن خانه اطفال آورده بودند با نوئی که متصدی گرم نمودن آنجا بود و نمیتوانست بلافاصله این هیزم های تررا آتش بزند رفته بود ازهیزم های خشك مخصوص آشپزخانه بردارد ولی آشپززن ممانعت نموده بود .

آنوقت زن خدمتکار نزدمن آمده واز من خواهش کرد به آشپزخانه بگویم که باو کمی هیزم خشك جهت گرم نمودن اطفال بدهد بدون آنکه کلمه ای بگویم واردآشپزخانه شدم ومشغول برداشتن مقدارهیزم لازم بودم .

موقعی که خدمتکار میخواست این هیزم را بردارد از نو آشپز ممانعت نمودآنوقت دیگر کاسه صبرم لبریز شدوبایك تخته هیزم به نشیمن گاه اوزدم واو را ازخود دور نمودم وی که سخت عصبانی شده بود برگشته وشروع به فحاشی نمود . «جهود کثیف ! پوزه تو مانند فاشیستهااست ! خیلی حیف شدکه آلمانها تورا قربانی نکردند !»

بنوبه خود خشم وغضت گریبان گیرم شد ودرحالیکه داسی را که روی زمین نزدیك پای من افتاده بود برمیداشتم باو گفتم :

ـ یکدفعه دیگرچیزی را که گفتی تکرارکن وآنوقت آخرین دفعه ای خواهد بودکه توپوزه فاشیست مرا خواهی دید ! وی سخت ترسید وپاسدار بکمك طلبید . ولی یکی ازمادران شیرده همینکه دید پاسدار بطرف مامیآید داس را ازدست من گرفته مخفی نمود بطوریکه طرف من حرف آشپزرا باور ننمود زیرا داسی درکار نبود واونیز درلحظه وقوع این صحنه حضور نداشت خانم پزشك شابلکایا وزنان دیگر نیز اظهارات آشپزرا تکذیب نمودند معهذا پاسدار که نمیدانست چه بکند مرا باخود برده وبدست رئیس ستاد (ام ـ و ـ د) سپرد همانشب شهود را احضار نمودند وهمه آنها بنفع من شهادت دادند معهذا رئیس ستاددستور دادمرا ازکاربرکنار نمایند .

روز ۱۷ فوریه مرا دراختیار بازداشتگاه گذاشتند . من فقط یك فکر در سرداشتم و آن این بود که به سومین سلخزمراجعت ننمایم . نزد رئیس بازداشتگاه رفتم ووضع خودرا برای او بیان داشتم اودرجواب بمن گفت :

ـ شما خوب میدانید که من اختیاراتی ندارم که بتوانم خانم پزشك ایوانوا رااز تصمیم خود بازدارم .

ـ من این مطلب را نمیدانم بنا براین خواهشمندم مرا به یکی از دسنجات کار بفرستید زیرا من نمیخواهم به سومین سلخزمراجعت نمایم .

ـ بسیار خوب به رئیس ثبت بگوئید بیاید نزدمن

وباینترتیب نام من دردسته کارشماره ۳ ثبت گردید .

بار دیگر ازنو شروع به کارمخصوص زندانیهای زن نمودم . میبایستی در هوای ۳۸ درجه زیرصفر زمین را کنده وتورب (نوعی ذغال سنك) را استخراج نمایم . دسته من عبارت از ٤٠ نفر کارگرزن بود واز این عده رئیس دسته که زن بودوهمچنین دو نفر اززندانیان که متصدی روشن نمودن آتش جهت گرم نمودن وی بودند وهمچنین ((همسر)) رئیس دسته کار نمیکردند . با وجود آنکه زن نامبرده اخیر ذوق تمایلات جنسی را نداشت امادختر خوبی بود بمحض آنکه به منطقه کارمیرسیدیم من نزد اومیرفتم ومیگفتم :

ـ نادیامن ازتوهیچ پول نمیخواهم ولی تونیز از من انجام کارمحوله را نخواه زیرا من قادربانجام آن نیستم .

ـ بسیار خوب من برای تو مینویسم ۰٫۲۰ ۰٫۲۰ خودت را خسته نکن .

هنگامیکه ما آلات وابزار کلوخ شکن ـ وبیل خودرا برمیداشتم یکی از زندانیان زن بمن نزدیك شده وگفت :

ـ آیاشما تصمیم داریدکار کنید ؟

ـ خیر .

ـ بنا براین میل دارید جزو دسته ما باشید ؟

ـ باکمال میل.

برای آنکه بتوانیم این نوع ذغال را استخراج کنیم . میبایستی اول به قطریك مترونیم برف را از سطح زمین پارو میکردیم (اینکار مقدماتی در مجاسبه کارمحوله روزانه محسوب نمیشد) سپس گودالی بعمق ٦٠ الی ٦٥

سانتیمتر در زمین حفر مینمودیم تا به‌این‌ذغال برسیم چنانچه میتوانستیم‌ذغال را درحجم مکعبی باندازه ۲ مترطول دو مترعرض و یك‌متر وشصت سانت‌عمق استخراج نمائیم کارمحوله راصددرصد انجام‌داده بودیم.

موقعیکه آنروزساعت ۷ بازداشتگاه راترك نمودیم درجه سرما ۳۵درجه زیرصفر بود ودرحالیکه ازجلوی تعدادی صندوق کهنه چوبی میگذشتیم چندعدد ازآنها رابرای سوزاندن وگرم نمودن خود برداشتیم ولی‌پاسدار ما رامجبور نمودآنها را سرجای خودبگذاریم وچون باوفحش‌دادیم ومجازات «چهارمیخ» رابرای ماتعیین نمود باین‌معنی‌که همینکه بسرکاررسیدیم مارا بین چهار میخ چوبی‌که بزمین‌کوبیده شده بودگذاشت وحق‌نداشتیم ازحدودآن خارج‌شویم زیرا دراینصورت اوحق داشت بطرف ماتیراندازی نماید . ماندن ٤ ساعت‌در این‌وضع درمقابل‌بادسردیخ‌بندان ممکن‌بوددرحالت ایستادگی‌انسان رامنجمد سازد . ولی دراثرمداخله‌ی سرپزشکی‌که تصادفاً ازآنجا میگذشت مارا آزاد نمودنـد .

الگاایوانوا زن چهل‌ساله‌ای‌که بامن‌کارمیکرد بانوئی‌بودگندم‌گون و قد متوسطی‌داشت‌ازقراریکه‌میگفت‌اهل‌استالینگراد بودهٔ وسابقاً درآنجا زندگی میکرده ومعلم ریاضیات بوده است هنگام اشغال‌آلمانهـا اوبشغل معلمی خود ادامه داده وپس‌ازپیروزی باتهام دشمنی‌باملت ببیست وپنج سال‌زندان بااعمال شاقه محکوم میگردد وازسال ۱۹۵۱ وی درویالتاك بود .

پس ازرفتنم بخانه اطفال مادرها دورهم جمع شده وتصمیم‌گرفته بودند منتظربازگشت‌آشپزن شوند واوراکتك مفصلی بزنند نه‌فقط برای‌آنکه مرااز کاربرکنارنموده بود ، بلکه برای‌آنکه اوپاسداررا بکمك طلبیده بود قانون اول زندانیان این است‌که پاسداران رانبایست دردعواهای شخصی‌مداخله‌داد. خوشبختانه من‌بموقع ازقصد این‌زن‌آگاه شدم ونزدآنها رفتم‌که‌آنها راازاین انتقام‌جوئی‌که بضررمن تمام میشد برحذر دارم .

درماه مارس هواهنوزسرد بود ودسته‌ی مابشکستن‌یخ‌های روی دریاچه اشتغال داشتند تحمل بادسری‌که تااستخوانهای مارا میسوزانید خیلی دشوار بودهنگامیکه میخواستم باکلنك یك‌تخته یخ رابشکنم نمیدانم چرا بخودگفتم «چنانچه توموفق شوی‌که باضربه اول‌آنرا بشکنی‌معنی‌آن این‌خواهد بودکه

ازنو آزاد خواهی‌شد» باتعجب مشاهده نمودم که باضربه اول یك تخته یخ بکلی جدا گردید اینموضوع بقدری درروحیه‌ام تاثیر نمود که برای تمام روز نیروی ازدست رفته خودرا بازیافتم .

اواسط ماه مارس روزها آفتابی‌شده بود ومابفکر فرا رسیدن بهار افتاده بودیم . تمام بازداشتگاه درجوش وخروش بود زیرا قراربود هیئتی از مسکو آمده وچند هفته نزدما بماند . تدارکات زیادی جهت پذیـرائی ازاین هیئت تهیه دیده بودند وساعتهای زیادی صرف کارهای نظافت وتعمیرات میشد بوسیله زندانیان که ازکومی‌آمده بودند اطلاع حاصل نمودیم کو هدف این کمیسیون مطالعه پرونده زندانیان است که درزمان بریا مجازات شده‌اند باوجـود تمام ناامیدیهای گذشته روزنه امیدی درقلبهای مابازشده بود.

روز ۲۵ مارس هنگامیکه مشغول پاك نمودن برف گلخانه‌ها بودم دیدم قطاری رسید واعضای این هیئت که ازمسکو آمده بودند ازآن پیاده شدنددیگر کاری بجزانتظار نداشتیم برای خودشخصاً امید زیادی نداشتم ومسئله‌ای که‌فکر مرا بخود مشغول داشته بود این‌بود که دیگرنمیتوانم بخانه اطفال بازگردم خانم پزشك حمایت‌کننده من‌بمرخصی رفته بود سرپرستار من وعده داده بود که‌همینکه (آن ایوانوا) بمرخصی‌برود من‌بآنجا بازخواهم گشت ولی‌میبایستی بازهم اقلا دوماه صبرمینمودم .

برخلاف آنچه که تصورمیکردیم هیئت‌مزبوربنظر نمیرسید که خیال آمدن ببازداشتگاه راداشته باشد واعضای آن درقسمت بایگانی کارمینمودند وماهیچیك ازآنها رادربازداشتگاه ندیدیم .

ریتا نامه‌ای ازپدرخود دریافت کرده بودباین‌مضمون که معاون دادستان باووعده داده که بپرونده دخترش‌رسیدگی نموده و تا یکماه بعد جـواب آنرا خواهدداد ریتاهنگامی که درسال ۱۹۵۰ بدستور استالین اغلب استادان زبان خارجه رابازداشت کرده بودند درمسکو بفراگرفتن زبان فرانسه اشتغال‌داشت ریتا دچارسرنوشت آموزگاران خودگردید زیرادارای طبعی‌سرشارازذوق بود ونمیتوانست جلوی خودرابگیرد وعادت بدی داشت که حکایاتی کم‌وبیش‌برضد شوروی تعریف کند شوهرریتا وخواهرش که مورد سوءظن واقع شده بودند و باین حکایات گوش داده‌اند به۱۰ سال زندان محکوم شده بودند شوهر او که مهندس معادن بوددرشهروارکوتا بشغل خود اشتغال داشت .

ریتابمن توصیه نمود نامه‌ای به‌شورایعالی نوشته ودرخواست تجدیدنظر درپرونده خود رابنمایم. ازطرف دیگر هلن کسلیکوا نامه‌ای از شوهر خود دریافت داشته بود که طی‌آن‌باووعده داده‌بود بزودی اوراآزاد نماید. درخلال این احوال من‌دربرفهای‌آب شده مشغول کندن ریشه درختان بودم. رفیق من الگاایوانوا مراترك نمود زیرا به۲۵ سال زندان محکوم شده واوپر اورا به سومین سلخز فرستاد. ریماسلوسکایا نیز چون‌ناقص‌العضو بود ومیخواستند از دست اوخلاص شوند به‌سلخز سوم فرستاده شد. من‌زیاد خود را نشان نمیدادم زیرا میترسیدم مبادامرا نیزبآنجا بفرستند.

ازموقعیکه من‌بااین دسته کارمیکردم روزی نبود که حادثه ای‌روی‌ندهد مثلا یکروز صبح من و۹نفر ازرفقایم میبایستی بانبار چوبی اوپر رفته و در آنجا چوب اره کنیم ولی دراین انبار خروسی بودجنگی وبد اخلاق که وقتی میخواستیم هیزمی اززمین برداریم بماحمله میکرد یکی ازرفقای مااین‌پرنده مزاحم راگرفته وگلوی اورافشرد وهمین عمل را باتمام مرغها نمود یکی‌از زندانیان حقوق عمومی که بایك‌گاری ازآنجا میگذشت مرغ‌هاوخروس‌رازیر صندلی خودپنهان کردوغذای‌خوبی ازآنها درست کرده بود. هنگام‌ظهرموقعیکه زن اوپربرای‌دادن دانه به‌پرندگان خودآمده بود چون آنهارا نیافت‌نزدیك بود غش‌کند اوپر که از این‌مسئله سخت عصبانی شده بود دستورداد همه مارا بزندان انفرادی بفرستند تاابنکه‌مقصررا معرفی نمائیم. آنگاه شبی‌مارایك‌بیك بدفتر خوداحضار وسئوالاتی ازما نمود ولی بالاخره ازخیرآن گذشت.

درماه مه‌کسیکه پهلوی تختخواب من میخوابید قراربود آزاد گرددو چون منزل او در مسکوبود من باکمك ریتاوباعجله نامه‌ای به شورای عالی نوشته و در آن درخواست تجدید نظردرمحاکمه خود را نموده واین‌نامه را بعنوان‌وروشیلوف توسط وی فرستادم .

همسایه من زن بیچاره‌ای بودکه پسرخود رادرمیان اجسادی‌که ماپس ازشورش ژانویه درمیان یخ دیده بودیم‌شناخته بود.

هنگامیکه روز سوم ماه مه ماراترك مینمود بروح فرزند خود قسم یاد نمودکه من خیالم جمع باشدکه اودرخواست مرا در جعبه پستی نزدیك مقر شورایعالی خواهد انداخت .

روزدهم ماه مه هیئت کذائی که ازمسکو آمده بود کارخود را تمام نموده ویالتاك راترك نمودومابحال خود باقی ماندهوکارمان قدمی پیش نرفته بودوزندگی یکنواخت مانند گذشته ادامه داشت. اگرصبحها هوا کمی سرد بود درعوض بعداز ظهرها هوا آفتابی بود ومابرای پخش کود و تهیه جابرای گوجه فرنگی کلم وچغندر درگلخانه ها کارمیکردیم.

بازوی من ازنو درد میکرد ودکتر کلابناك بمن اجازه داد سه روزاستراحت کنم من ازاین موقعیت استفاده نموده وبرای دیدن رفقای خود به بیمارستان رفتم .

سالما بمن گفت که اوپراورا احضار نموده و باو گفته است که اورا آزاد میکند بشرطی که اودرناحیه کومی زندگی کنداین رفیق ما خیال داشت به یکی ازدوستان قدیمی خودکه درتبعید بسر برده ومخارج خود راباکاردر بیمارستان تامین مینماید ملحق گردد

دوست او گفته بودکه غذاو شستشوی اوراتا مین خواهدنمود زیراسالما هنوزخیلی ضعیف بود ونمیتوانست کار کند .

سرنوشت مادی کوتیزوا از این غم انگیزتربود زیرا نامبرده دیوانه شده بود .

چه جنایاتی بودکه این لعنتی هامرتکب آن نشده بودند...

روز دهم ماه ژوئیه پس ازمراجعت ازکارسرپرستارخانه اطفال که هنگام مرخصی خانم پزشك جانشین اوبود بمن گفت که از همان شب کارسابق خود را درآنجا ازنوشروع کنم زیرا ۵۰ طفل تازه وارد شده و تعداد این کودکان در بیمارستان به ۳۵۰ نفررسیده بود خانم پزشك شابلکایا مراباخوشروئی پذیرفته وتوصیه نمودکه سعی نمایم براعصاب خود مسلط باشم من خبر داشتم کسی که موجب شدمن برای کاربه کارگاهها مراجعت نمایم بزودی آزاد خواهد شد زیرا مبتلا به ازدیاد فشارخون بود وبخود میگفتم که میبایستی یادگاری ازخودباو بدهم که با خود همراه ببرد.

تعداد ۲۰ بچه رابمن سپرده بودند که باتفاق دو کمك پرستاراز آنهامواظبت نمایم ومن تحت نظردکتر نمانیس مرد ۵۰ ساله‌ای بودم که اهل ریگاو زبان روسی را خیلی بد صحبت میکرد ولی باندازه کافی بزبان فرانسه خوب تکلم

مینمود این‌شخص درسال ۱۹۵۰ باتهام‌دشمنی باملت به ۱۰ سال زندان‌محکوم شده بود .

تمام رؤسای ما باقطار مخصوصی از مسکو آمده بودند و تقریباً بدون معطلی یك جلسه خصوصی تشکیل دادند ودرآن سرپرستاررا که عضوحزب بود دعوت نمودند هلن پروفسور نمانیس ومن‌دائماً گوش بزنك‌بودیم که بدانیم‌آنها چه خبرهائی ازپایتخت آورده‌اند بالاخره‌اطلاع حاصل نمودیم که مسکودستور داده است که هراندازه که میتوانند زندانیان را با در نظر گرفتن مدتی که باید در زندان بمانند و نمراتی که روسای بازداشتگاهها بآنها داده‌اند آزاد نمایند .

روزقبل ازتاریخ حرکت زنی که نزدیك بود برای همیشه مرا ازکار در خانه اطفال محروم سازد من‌یکی ازمادرهای‌شیرده را مامور نمودم بجای‌من حساب خرده مرا بااو تصفیه نماید وهنگام شب وی‌خیلی خوب این‌ماموریت‌را انجام داد زیرا هنگامیکه دشمن من درصفوف زندانیانی‌که آزادمیشدند قرار گرفته بودپانسمانهای زیادی اطراف سرش بسته شده بود.

درتاریخ نهم اوت برای اولین بارازسال ۱۹۳۶ من‌تاریخ تولد خودرا جشن‌گرفتم یعنی نینا سمیرنوا هلن نیناستلتزنسکایا ویك مادر شیرده بنـام آناپاراشوایا را دعوت‌نمودم تابافتخار چهل‌وهفتمین سال زندگیم‌بامن‌مشروب بنوشند.من‌موفق شدم برای اینکار نیم‌لیتر ودکا بدست آورم وزنی که پاسدار شب بود بانان تخمیر شده وقندیك بطری آبجو برای‌من ساخت که‌خیلی‌قوی بودهلن هورلوکوا طبق دستوراوپر ازبیمارستان اطفال برکنارگشته وبه‌بخش امراض مقاربتی فرستاده شدکه درآنجا تحت نظردکترکالابناك کارنماید ومن میبایستی جانشین اومیشدم.

روز دهم سپتامبر موقعیکه وارد منطقه شدم دیدم‌اسم من روی در دفتر رئیس ثبت نوشته‌شده است .نگران داخل‌دفترشدم وازاو سئوال کردم ازمن‌چه میخواهند بدون‌آنکه جواب مرا بدهدیك‌سند رسمی بدست من‌دادکه بموجب آن معاون دادستان دروزارت دادگستری روسیه باطلاع من رسانیده بودکـه درخواست مرامربوط به‌تجدیدنظر درمحاکمه‌ام دریافت نموده بودواین‌تجدید نظر قراربود روز ۱۳ نوامبرصورت‌گیرد وبلافاصله پس از آن نتیجه را بمن

ابلاغ خواهند نمود.

ازخود میپرسیدم: آیا حقیقتاً امکان داردکه من امیدوار باشم روزی از این جهنمی که مدتها است درآن زندگی میکنم خلاص گردم؟

بافرارسیدن پائیز تعداد بیشتری اززندانیان راآزاد مینمودند وباوجود آنکه من طبعاً ازعزیمت رفقایم رنج میبردم معهذا ازآزاد شدن آنها خوشحال بودم نینا سمیرنوا اولین کسی بودکه مارا ترك نمود ولی‌وی میبایستی درتبعید زندگی میکرد پس‌ازآن نوبت‌سالمافرارسیدکه به‌جمهوری کومی میرفت. الگا پس‌ازاوآزاد شدولی اونیزمجبور بوددرنقطه معینی اقامت‌نمایدکه حتماً درناحیه کومی باشد نینا سلتزنسکایا نیز ازما خدا حافظی نمود. بالاخره روز بیستم اکتبرریماسلوسکایاکه ازسلخز سوم برمیگشت ودرآنجا مبتلا به‌فشارخون‌شده بود درهای آزادی را بروی خود بازدید و مانند سرپرستار نیزازآنجا رفت طی این‌زمستان سال سومی‌که درویالتاك میگذراندم من‌واقعاً تنها بودم درماه نوامبر هلن کوسلیکوانیز بخشوده شد ومیتوانست به‌لوو شهر تولدخودبرود.

درماه دسامبر برنامه رادیوغفلتاً قطع شد و چند روز پس از آن معلوم گردیدکه‌کارگران آلمان شرقی شورش نموده بودند.

قاعدتاً من میبایستی‌درماه ژوییه ۱۹۵۹ یعنی چهارسال دیگرآزادمیشدم ولی‌نمراتی راکه رؤسای من درباره سعی‌وکوشش درانجام وظائفم داده بودند هرماه چندهفته ازمدت زندان من‌میکاست. باین طریق من‌میتوانستم پایان‌رنج وعذاب خودرا به‌بینم اما درباره تجدیدنظر درمحاکمه من‌که بنابود درتاریخ ۱۳ نوامبرآقایان درمسکو به‌وضع پرونده من توجهی بنمایندیکماه گذشته‌بود وابداً خبری دریافت ننموده بودم.

فصل بیست ویکم

بازیافتن آزادی

روز اول‌ژانویه ۱۹۵۵ سال جدید را بیکدیگر تبریك گفته در ضمن آرزو میکردیم هرچه زودتر آزاد شویم ولی مدتها بود که من هرسال درروز اول ژانویه همین‌آرزوه را میکردم ودیگر اعتقادی بآن‌نداشتم معهذاروزهشتم ژانویه ساعت ۱۸ موقعیکه روی تختخواب خودچرت میزدم پاسدار زن‌عمارت چوبی مرا تکان سختی داده وباصدای بلندگفت :

ـ آندره بلندشو توآزاد شدی !

من تصورکردم اشتباه شده است یاموضوع یك‌شوخی بی‌معنی است تا اینکه یکی‌از زندانیان زن‌که کارمند دفتراوپر بودازدروارد شد وبنوبه خود بمن‌گفت هرچه زودتر نزدرئیس اوبروم زیرا اومرا احضار نموده‌است.

درآن لحظه نزدیك بوددیوانه شوم‌گیج شده بودم نمیدانستم چکنم با عجله لباس پوشیدم وچکمه‌های نمدی خودرا بپاکردم وپنج‌دقیقه بعد پشت در اطاق دفتر اوپر رسیدم این‌شخص مراباسردی پذیرفت وپس‌ازآنکه باردیگر نام ونام خانوادگی وتابعیت مرایادآورشد ازمن پرسید:

ـ شما درخواستی بهشورایعالی فرستاده بودید؟

ـ بله .
ـ من الساعه جواب آنرا دریافت نمودم .
تصور میکنم درآنموقع ضربانهای قلب من لحظه‌ای متوقف گردید.
ـ شما آزاد هستید وازنو دارای همان حقوق سابق میشوید.
ـ آیا فرمودید من‌آزادشده‌ام ؟
ـ بلی البته .. گفتم‌آزادید ... مگر شما زبان روسی‌را نمی‌فهمید؟
او وثیقه‌ی آزادی مرا که باآن میتوانستم خرج مسافرت خود را تا مولوتفسك باپول غذای پنج روزی که درراه بودم دریافت نمایم بدستم‌داد.
رفقایم‌دراطاق چوبی منتظرم بودند مادرحال گریه‌ای ناشی‌ازخوشحالی یکدیگر را میبوسیدیم وموقعیکه من‌وثیقه‌ی آزادی خودرا بآنها نشان دادم آنها تعجب کردندزیراروی‌آن شماره (ب‌پ٢٠٤) نوشته‌شده‌بود چیزیکه‌برای یك زندانی‌که مانند من سالها درزندان بود بندرت دیده میشد زیرا معنی‌آن این بودکه پس‌از مطالعه دقیق پرونده من نتیجه‌گرفته بودندکه اتهاماتی که بمن نسبت داده شده ثابت نشده است وبالنتیجه دلیلی نداشت که مرا درزندان نگاهدارند.
فردای آنروز پس‌از شبی‌که من‌ابداً نتوانستم تاصبح بخوابم ریتا نزد من‌آمده گفت:
ـ بگوبه‌بینم آندره آیا تو باهم خیال داری برای مراجعت بفرانسه اقداماتی بعمل‌آوری ؟
ـ بله وبیش ازهرموقعی!
ـ آندره میترسم‌که دوباره گرفتارشوی.
ـ شاید ولی دیگر برای بازگشت بعقب خیلی دیرشده است من‌طی‌تمام مدت اقامتم دراین زندانها و بازداشتگاهها استقامت نمودم زیرا میل داشتم روزی بمیهن خودبازگردم. ببین‌ریتا اگرقرارباشد فرانسه را نه‌بینم‌میخواهم زنده نباشم .
روز دهم ژانویه برای آخرین‌بار جهت بوسیدن بیچاره‌مادی‌کوتینزوا که حتی موقعی‌که مرا دیدابداً حرکتی ننمود به‌بیمارستان رفتم.وی‌مثل‌اینکه صدای مرا نمیشنید ویکی ازپرستاران گفت‌که قراراست اورابه‌کیروف‌بفرستند

تادرآنجا آخرین روزهای خودرا بگذراند.

آزادی من با روز یکشنبه (تعطیل هفته) مصادف شده بود بنابراین حرکت من‌موکول به‌دوشنبه شدوچون حق داشتم برای هرروزی‌که مرا بیش از تاریخ معین در بازداشتگاه نگهدارند ۲۵ روبل مطالبه کنم درحالیکه‌مشغول خداحافظی‌ازدکتر کالابناك بودم‌پاسداران‌رسیدندومرا باعجله بطرف‌درخروجی زندان برده وبدون‌آنکه فرصت حرف زدن بمن‌بدهند مرا ازدرخارج‌نمودند خوشبختانه من کیف دستی‌خود را برداشته بودم ولی ازاینجهت اوقاتم تلخ‌بود که بدون خدا حافظی رفقای‌خودرا ترك مینمودم .

من‌آزادشده بودم‌واین‌آزادی‌مرامست ساخته بود من‌نمیتوانستم‌باور کنم که دیگرترسی ازاوپروپاسداران نخواهم داشت وبعدازاین خواهم توانست‌هر کاری دلم بخواهدبکنم. پس‌ازآنکه ازمیاسینکوسرپزشك ویالتاك تصدیقی گرفتم که باستنادآن من درآنجا بعنوان پرستارکارنموده‌ام ازمرکزشماره ۵ که در قلب‌ویالتاك واسم‌آن ولونیتزابود بازدیدی نمودم ودرآنجادومغازه یك‌نانوائی یك مریضخانه یك‌بیمارستان‌ـ‌یك‌سینما ـ یك‌میدان خواربارفروشی برای‌دهاقین کلخزهای حوالی‌آن دیدم چون‌گرسنه‌ام بود رستورانی‌پیدا نمودم ودرآن‌یك سوپ‌خیارشورکه باماهی‌قودوگوجه فرنگی‌درست شده بودخوردم درکوچه‌ای که کنارآن ساختمان بزرگی بود وبه میدانی راه داشت‌که وسط‌آن مجسمه استالین‌بود راه میرفتم چون هوا خیلی‌سرد بودفکرکردم شاید این ساختمان بزرك کتابخانه است وخواستم چند لحظه ازسرما بآنجا پناه ببرم ولی یکی‌از پاسداران‌جلوی مراگرفته‌وباچندکلمه بمن‌فهماندکه‌آنجا مقر(ام‌ـو‌ـد) وکمیته مرکزی حزب است . دیگرتوضیح بیشتری نخواستم وباعجله ازآنجادورشدم آخرین شب خودرا درویالتاك نزدیکی اززندانیان‌که قبل‌ازمن‌آزاد شده بود وبرای من‌شام خوبی‌تهیه‌کرده بودگذراندم این‌اولین‌شبی‌بودکه پس‌ازچندین سال مرا وادارنمی‌ساختند سرساعت معین بخوابم .

روز دوازدهم ژانویه بطرف ایستگاه راه آهن حرکت نمودم و چون آزمایشگاه ریتاکنارخط راه‌آهن بود درانتظارقطارمدتی بااوپر حرفی نمودم هنگامیکه قطاررسیددرحالیکه هرکدام میدانستیم‌که دیگریکدیگررا نخواهیم دید خداحافظی نمودیم .

ساعت ۵۰ـ۱۰ من ویالتاك راترك نمودم وساعت ۱٤ درایستگاه فوسفوریت ازقطار پیاده شدم هوافوق‌العاده سرد بود ومجبورشدم تاساعت ۱۹ درآنجامنتظر قطار کیروف شوم بقدری‌خسته شده بودم که روی نیمکتی‌دراز کشیدم وبلافاصله خوابم برد .

قطارما روزسیزدهم درساعت ۱۸ به کیروف رسید من‌میبایستی درآنشهر تافردای‌آنروزساعت ۱٤ منتظرقطاری که ازلنینگراد میرسید ومرابه ولوگدا میبرد باشم شب راروی نیمکتی گذراندم . سرمای کشنده‌ای بود ودیگرمن به سرما عادت پیداکرده بودم . قطارولوگدا مملوازمسافر بود ومن نزدیك بود درآن خفه شوم بالاخره ماروزپانزدهم ژانویه ساعت ۱۳ به مقصد رسیدیم و روزشانزدهم ساعت ۸صبح وارد ارخانگلسك آنجائیکه چهارسال قبل‌آنرا ترك نموده بودم گردیدم . سعی‌نمودم بسراغ نادیاپاولویا بروم ولی اطلاع حاصل نمودم که اورا به‌ولسك تبعید کرده‌اند .

ساعت ٤۵ـ۱٤ بمقصدمولوتفسك حرکت‌نموده‌وساعت ۳۰ـ۱۷ به‌آنجا رسیدم . باعجله بسمت اطاق‌قدیم خوددرکوچه ترانسپورتایا رفتم وبامشت‌بدر اطاق دوست خود اوگوستین سوبوتین‌ زدم وی همینکه مرا دید نزدیك بود ازتعجب چشمانش ازحدقه بیرون بیفتد پس‌ازروبوسی مرابشوهرخودکه سابقاً درزندان بود معرفی‌نمود همینکه سایرآشنایان سابقم از بازگشت من اطلاع حاصل نمودند نزد من‌آمده وخیرمقدم گفتند بجزآناگولوپسواونیناماموتو! که دربان‌بودودفترورود اشخاص‌رابخانه مستاجرین مینوشت برای‌آنکه مزاحمتی برای اگوستین فراهم نکنم خودم بمنزل نیناماموتوا رفتم موقعیکه وارد یکی ازاطاقهای اوشدم اوهاج وواج شدگوئی‌شبحی‌را درجلوخود دیده است من‌باو مهلت ندادم وبالحن کنایه‌آمیزی گفتم :

ـدوست‌عزیز بازیکدیگررا دیدیم! شما لابد منتظر بازگشت من نبودید اینطورنیست ؟ معهذا من آزاد شدم میخواستم باطلاع شما برسانم که موقتاً در شماره ۱۲ منزل‌دارم چون بیگناهی‌من باثبات‌رسیده بحال‌سابق‌خود برگشته‌ام تصمیم دارم درمولوتفسك بمانم وآپارتمان سابق‌خودرا که شما یکی‌از اطاقهای آنرا غضب نموده‌اید ازنواشغال نمایم همچنین میل‌دارم از شهادت دروغی که برعلیه من‌دادیدکه باعث شد٤سال زندانی‌شوم تشکر نمایم .

باکمال مسرت اطلاع حاصل نمودم که شوهرشما بزندان رفته است. هر کسی باید مزه زندان را بچشد.

نیناازجای خود بلندشده وباصدای لرزانی بمن گفت :

ـ چنانچه شما حق دارید درمولوتفسك زندگی کنید میبایستی آنرا ثابت نمائید والاازدوشنبه ببعد میبایستی این شهر را ترك نمائید !

ـ ازلطف شما بسیارمتشکرم نیناماموای عزیزم... تادوشنبه خداحافظ!

هنگامیکه نزداگوستین مراجعت کردم آن گولوپسوا رادر آنجا دیدم این شخص هنگام محاکمه سال ۱۹۵۱ من شهادتی علیه من داده وگفته بودمن ازروسها متنفرم واین خود نیزیکی ازعلل محکومیت من شده بود «آن» حقیقتاً خیلی روداشت که برای بازدید من بآنجا آمده بود! باینجهت بدون آنکه بگذارم کلمه‌ای بگوید ازاوپرسیدم :

ـ البته اینجا آمده‌اید که برای شهادتی که علیه من درسال ۱۹۵۱ داده‌اید مراتب سپاسگذاری مرا بشنوید ؟

بلافاصله وی روی خودرا برگردانده وازاطاق خارج شد.

همینکه باین ترتیب حساب خرده‌های خودرا بامستاجرین شماره ۱۳ کوچه ترانسپورتایا تصفیه نمودم ازاگوستین سئوال نمودم که درغیبت من چه اتفاقاتی روی داده است ؟ اودرجواب بمن گفت که بعدازچند روزاورا به اداره پلیس احضار نمودند ودردفترطبقه اول یکی ازافسران پس ازآنکه هویت اورا پرسیده باوتوصیه نموده بود چنانچه مایل نیست بموجب ماده ۹۲ قانون جزا تعقیب شود بسئوالات آنها باکمال وضوح جواب بدهد :

ـ آیا شما سانتورانس را میشناسید ؟

ـ بله.

ـ آیا اوبشما گفته است که میل دارد بفرانسه مراجعت نماید ؟

ـ بله.

ـ آیا گفته است که زندگی درفرانسه بهترازززندگی در اتحاد شوروی است ؟

ـ خیر.

ـ شما دروغ میگوئید ! شماخوب میدانید که سانتورانس ازرژیم شوروی

وروسها متنفراست ! درهرحال اوخودش بشما گفته است ...

ـ دروغ است ! هرگزسانتورانس ومن بحثی‌دراین موضوع ننموده‌ایم!

ـ بنابراین درباره چه صحبت میکردید ؟

ـ ازهمه چیزبجزسیاست .

ـ چـرا نیامدید بمابگوئیدکـه سانتورانس میل‌دارد بفرانسه مراجعت نمـایـد ؟

ـ نمیدانستم که هربارکه کسی‌میخواهدازشهری بشهردیگربرودمیبایستی اداره شمارامطلع سازد ؟

ـ شمامراتمسخرمیکنید؟ شمامیخواهیدبمن بفهمانیدکه نمیدانید فرانسه کشوری‌است خارجی ودارای‌روحیه اشرافی است ؟

ـ من ازاینمطلب اطلاعی‌نداشتم.

ـ عجب ! شماجرات میکنیدبگوئیدکه‌نمیدانستید فرانسه کشوری است خارجی ؟

ـ بله من‌فقط بین‌کنوشووشهرتولدخودوارخانگلسك مسافرت نمودم بنا براین‌چطورمیخواهیدکه بدانم فرانسه چیست‌وکجاست ؟

سپس‌افسرمزبورا گوستین‌رابه‌یکی‌اززندانهای‌انفرادی‌فرستاده‌بودتاکمی درباره‌آن فکرکند . نیمساعت بعداورا مجددا احضارنموده واز اوپرسیده بود آیا توضیحات اوصحیح است ؟ اگوستین‌جواب مثبت‌داده‌بود ... وی‌اگوستین را بمنزلش فرستاده‌وگفته‌بودکه‌بزودی اورامجدد احضارخواهدنمودولی‌دیگر خبری ازاو نشده‌بود .

روز هفدهم ژانویه‌که روز یکشنبه بود ازفرصت‌استفاده نمودم‌وبه بازدید یکی‌ازدوستان قدیمی خودبنام‌رئیس کونمواکه‌درکوچه‌ترانسپورتاباشماره ۱۱ باخواهرخودکه‌تازه ازندان‌آزادشده ودراطاقی‌زندگی‌میکرد رفتم . از دیدنم خوشحال شدوبمن گفت که‌پس‌ازعزیمت من‌اداره‌پلیس اورا بستوده‌آورده بود . سه‌روزوسه‌شب اورا درزندان نگاهداشته‌بودند زیرا نمیخواست اقرارکند که من‌به‌تبلیغات ضدشوروی دست‌زده‌ام . ولی‌اوخوب مقاومت‌کرده‌بود و بالاخره اورارها کرده‌بودند.

دوشنبه هیجدهم ژانویه ساعت ۹صبح رئیس پلیس‌محله‌مابه‌من‌خبر داد که

میبایستی هرچه‌زودتر به‌اداره‌پلیس جهت دریافت‌اجازه‌اقامت‌خود در مولوتفسك مراجعه کنم ویا فوراً آنجارا ترك نمایم نیناماموناوزود دست بکارشده‌بود ! من بایداعتراف کنم که‌باکمال‌خوشحالی ساعت ۱۰ صبح داخل دفتر مائولینا رئیس گذرنامه دشمن‌قدیمی‌خود گردیدم‌پس‌ازآنکه‌باوسلام کردم‌وگذرنامه‌ام‌را ارائه دادم باوگفتم :

ـ همشهری مائولینا من باشماره ۲۰٤ ـ پ ب‌آزادشدم‌معنی‌آن اینست که مرا بموجب‌شهادتهای کذبی‌محکوم‌نموده‌اند شاید شما بتوانید دراین باره توضیحات بیشتری‌بمن بدهید ؟ تاآن‌موقع‌خواهش‌میکنم که‌به‌پلیس‌محله مربوط به‌کوچه‌ترانسپورتایابفرمائید مراآسوده‌بگذارد بعدازاین‌احدی‌حق‌ندارد مرا اراقامت‌درمحلی که‌میل‌دارم بمانم‌بازدارد ... چه روزی‌میبایستی‌برای دریافت گذرنامه‌خود برگردم ؟

ـ امشت‌ساعت ۱۸ و بعدامیبایستی آنرابه‌نیناماموناوبدهید که‌ثبت نماید

ـ بسیار خوب بامید دیدار.

پس ازآنکه از اداره‌پلیس خارج شدم به اداره‌پست مرکزی و نامه‌ای به فرفاندار شهراوش (فرانسه) نوشته تقاضانمودم‌بمن اطلاع بدهندآیاخواهرم ژان‌بازهم‌درکوچه متس شماره ٤ مسکن داردیانه واگرمرده‌است‌مراتب‌رابمن اطلاع بدهند . چون خیلی ازتاتربزرك مولوتفسك دور نبودم بآنجا رفتم و خواستم باماری‌کوریاگیناصحبت کنم ولی بمن‌گفتند که وی شهر را ترك‌نموده است آنوقت‌درخواست‌نمودم که‌ماری‌لواندسکایارا ازحضورمن‌درآنجامطلع‌سازند

این‌زن همینکه‌بمن ملحق‌گردیدازاینکه مرا صحیح و سالم دیده‌خیلی خوشحال‌شد زیرااونیز یکی ازقربانیهای تصفیه سال ۱۹۳۷ بود مابایکدیگر نهارخوردیم وموقعیکه‌باوگفتم‌ماری‌گوریاگینا یکی ازمامورین پلیس خفیفه‌ی (ام‌ـ و ـ د)میباشد که‌برای محکوم‌نمودن من طبق دستورآنها شهادت دروغی برعلیه من داده‌است از تعجب‌انگشت بدهان‌مانده بود .

ساعت۱۸ همانطوریکه قراربودبمن‌یك‌اجازه اقامت‌شش‌ماهه‌دادند : در روسیه شوروی هرشخص ازسن ۱٦ سال‌ببعد میبایستی‌دارای‌یك‌گذرنامه باشد که‌مدت‌اعتبارآن برای اشخاصی‌که سن‌آنها بین ۱٦ الی ۲۰ سال میباشد ۵ سال‌وبرای اشخاصی‌که سن‌آنهابین ۲۵الی ٤۰ سال‌وبالاخره برای اشخاصی که سن آنها چهل سال میباشد ده سال و بالاخره برای اشخاصیکه سن‌آنها

از ٤٥ تجاوز نموده برای تمام زندگی آنها خواهد بود واین حالت اخیر شامل من بود ولی مائولینا چون درست نفهمیده بود که بازگشت بحال اولیه درباره من آیا مربوط به سال ۱۹۵۱ میباشد یا شامل ۱۹۳۷ نیز میگردد موقتاً برای من اجازه اقامت ٦ ماهه صادر نموده بود تا کسب اطلاع نماید .

دیگر فقط قضیه مسکن برای من باقی مانده بود زیرا خوب نبود بیشتر از آن مزاحم اگوستین که درمنزل وی شش نفر در یك اطاق ۹ متر مربع زندگی مینمودند باشم لذا بسراغ شورا میکائیلوسکایا یعنی مادر آنا میکائیلوسکایا که بامن درسال ۱۹۵۰ زندانی بود رفتم وازاودرخواست نمودم درمنزل اواقامت نمایم. وی قبول نمود که تازمانیکه مشغول اقدامات لازم جهت پس گرفتن اطاق سابق خود میباشم نزد اوبمانم درتنها اطاقی که اوداشت شوراو خواهرش و دو دختر او ومن که ٥ نفر میشدیم زندگی میکردیم.

شورا بعنوان مستحفظ شب استخدام شده بود وچون مریض بود فقط باو ماهانه مبلغ ۲۵۰ روبل حقوق میدادند خواهرش که در بیمارستان کارخانه ٤٠٢ رختشوی بود ماهانه ۳۱۰ روبل حقوق میگرفت دختر بزرك اووراکه ۱۸ سال داشت دریکی ازکارخانه های لباس دوزی دگمه ها رامیدوخت وحقوق ناچیزی میگرفت ودختر دوم اونیناکه ۱۷ سال داشت نه مایل بود کار کند ونه تحصیل ما بایکدیگر قرار گذاشتیم که ماهانه ٥٠ روبل برای صندوق بزرگی که روی آن میخوابم پرداخت نمایم .

برای آنکه کاری پیدا کنم روز ۲۳ ژانویه به شیرخوارگاه شماره ۷ رفتم ودرآنجا آنا ویسیتینا سرپرستار سابق راکه خانم مدیر شده بود ملاقات نمودم واوبمن وعده داد بدون تاخیر با سرپزشك متصدی اداره بهداری مولوتفسك صحبت نماید. وی بمن نیز آدرس ماری میکالوسکایا خانم مدیر سابق پرورشگاه را داد که درکوچه رودینا شماره ۱۵ زندگی میکرد ماری زنی سی ساله گندم گون وقوی هیکل دختریکی ازروستائیان ناحیه ارخانگلسك بود که شوهر کرده ودارای سه فرزند بودوچون پزشکیار وبخصوص همسریکی ازمامورین ام.و.د بود که درکارخانه شماره ٤٠٢ کار میکرد آپارتمان قشنگی داشت که مشتمل بردواطاق آشپزخانه وحمام بود. ماری باکمال مهربانی مراپذیرفت. من ابداً اعتمادی باو نداشتم ولی چون عضوحزب بود چنانچه میخواست میتوانستم

بآسانی کاری بوسیله اوپیدامینمودم.

بی‌اعتمادی من نسبت باوازاینجا ناشی شده بود که طی بازجوئی درزندان ارخانگلسك بازپرس من چندین باراشاره بمذاکراتی نموده بود که من چند ساعت قبل ازبازداشت باکسی نموده بودم واین صحبت رامن باماری نموده بودم وطی آن برای اوشرح داده بودم چگونه سرپزشك میشین مرا بازداشت نموده بود ودرضمن سیستم اداری شوروی رامسئول بدبختی‌هائی که بمن روی آورده بود نموده بودم اوفوراً نزد ام‌ـو‌ـد رفته وسخنانم‌را برای آنها نقل نموده بود من‌طی ملاقات خودباماری سخنان خودرا کنترل میکردم واوبمن وعده داد که اقدام نماید تامرا بعنوان پرستار شب دریکی‌از بخشها استخدام کنند وراستی مرا بهسرپزشك معرفی نمود وی‌پرسشنامه‌ای داد که پر کنم و بمن توصیه نمود منتظرجواب اوباشم زیرا او بدون کسب اجازه کوشینکو نماینده خانه شوروی نمیتوانست کاری بکند.

او گوستین که‌من نزد اونهار وشام میخوردم بمن خبر داد که‌ژرژپسرمن دراوایل ماه‌مه بآنجا آمده‌بود وهمینکه ازبازداشت‌من اطلاع حاصل مینمایداز دست‌میرغضب‌های من‌عصبانی‌شده گفته‌بود که‌دیگر تعجب نمیکند چرا من‌اینقدر مایلم به‌فرانسه مراجعت‌نمایم .

نمیدانم‌آیا ازدریافت‌این‌خبر بود که‌من‌مجدا امیدوارشدم یاخیر..درهر حال بعدازظهر همانروز ۲۵ژانویه من به کتابخانه کوچه دوفسکایا رفتم و عریضه‌ای به‌مارشال وروشیلوف‌نوشته‌ازوی عاجزانه درخواست کردم که‌بکشور خود بازگردم .

دراین‌نامه به‌زجر وآزاری که‌قربانی آن‌شده وپس ازتحقیقات ثابت شده بود که‌بیگناه بوده‌ام اشاره‌نموده واضافه کردم که مسئول بدبختیهای اخیر من مارتینف رئیس قلمرومولوتفسك است که‌درآنوقت اورا بریاست مرکزام‌ـو‌ـد برای تمام‌ناحیه ارخانگلسك منصوب نموده بود و نیز اضافه نمودم که با این شرایط اطمینان ندارم بتوانم‌آسوده‌زندگی کنم برای تمام این دلایل من از مارشال‌وروشیلوف در نامه خوداستدعا کردم که‌بمن‌اجازه دهد برای گذراندن چندساله آخرعمرخود به‌فرانسه‌بازگردم .

روز سی‌ام ژانویه به‌مقراداره‌بهداری رفتم تا ببینم‌درخواست کارمن‌چه‌شده

است و اطلاع حاصل نمودم که مرا به‌شیر خوارگاه شماره ۳ که نزدیك کوچه ترانسپورتایابود میفرستند مانندتمام دفعاتی که کارپیدا مینمودم یعنی اطمینان حاصل میکردم که دیگر مانند ولگردان‌باری‌بدوش این‌وآن نخواهم بودبآتیه امیدوارشدم .

روز سی‌ویکم ژانویه ساعت۷ صبح درشیرخوارگاه شماره ۳که نیناگا لاشایوا آنرااداره مینمود شروع بکار نمودم وحقوق من مبلغ ۳٦۰ روبل در ماه‌بود که‌پس ازپرداخت مالیات وسهمیه پرداختی فقط ۲۷۰ روبل برای من باقی‌میماند. خوشبختانه ناهاررا درآنجا میخوردم‌و باین‌طریق میتوانستم شب را باخوردن یك فنجان‌چای‌ویك تیکه‌نان اکتفانمایم . لباس اصلا نمیخریدم زیرا لازم‌بودکه‌هزینه‌مراجعت فرضی خودرا بفرانسه اندك‌اندك‌پس‌اندازکنم .

کارکنان‌شیرخوارگاه شمار ۳ کارمندان‌سال ۱۹٤۸ بودند وماری‌تیتوا وماروسیا آنتوفیئوا ازکارکردن‌دوباره بامن‌پس از۷سال جدائی خوشحال‌بودند

اغلب اطفالی که من‌ازآنها پرستاری‌میکردم بچه‌های‌حرامزاده‌ای‌بودند که‌مادران‌آنهامددمعاش‌ماهانه‌ای‌بمبلغ ۵۰ روبل برای فرزند اول و۲۵ روبل برای‌فرزنددوم تا سن۱٤ سالگی‌آنهادریافت‌مینمودندولی‌دختران مادرمیبایستی خرج فرزندان خودرا به‌نسبت حقوق‌دریافتی خود پرداخت نمایند مثلا :

برای حقوق ماهانه۲۵۰ الی۳۵۰روبل میبایستی مادر برای هرفرزند ۱۵ روبل بپردازد برای حقوقهای ٤۰۰ الی ۵۰۰ روبل درماه ۲۵روبل و برای حقوقهای ٦۰۰ الی٦۵۰ روبل ۵۰ روبل وبرای حقوقهای ۸۰۰ الی ۱۰۰۰ روبل ۱۰۰۰روبل‌میبرداختند.

معهذا دختران مادر حق‌داشتند تخفیف بگیرند .. اطفال بیش از سه سال‌رادرشیرخوارگاه‌نگاه‌میداشتندوآنهارابه‌کودکستانی که‌تابع‌وزارت‌فرهنك بود میفرستادندتااینکه‌به‌سنی‌برسند که‌بتوانند بمدرسه‌بروند یعنی سن۸سالگی آنوقت دیگر هیچ مادری حق استفاده از تخفیف رانداشت .

روزپانزدهم ماه‌فوریه ازهوای ملایم استفاده نمودم ونزدیکی ازوکلای دادگستری رفتم تابااودرباره موضوع پس‌گرفتن اطاق خودرا از نیناماونوا مشورت نمایم .

وی بمن گفت که شایسته است وضع خودرا برای سرپزشك زن که میتواند مستقیماً نزد نماینده خانه شوروی و کمیته اجرائیه شهر اقدام نماید تشریح نمایم چنانچه پزشك زن وکولنیکو نتوانستند کاری برای من انجام دهند آنوقت میبایست بدادگاه رجوع نمایم .

پس ازمراجعت بنزداو گوستین اطلاع حاصل نمودم که نیناماموناوازشوهر خود میشل ماموناکه هنوزبعلت قتل وسرقت یك سربازپادگان یاگری در زندان میباشد طلاق گرفته وازقرارمعلوم درنظر دارد بایکی ازافسران نیروی دریائی ازدواج نموده ومولوتفسك راترك کند .

درماه مارس نامه‌ای ازبازداشتگاه شماره ٤ که بوسیله (آن) وریتاامضاء شده بوددریافت داشتم که مطلب تازه‌ای نداشت بااولین روبل‌هائی که دریافت نمودم صندوقی خریدم ودوکیلو قند ٤٠٠ گرم روغن نباتی (زیراکره وجود نداشت) نان سفید ویك کیلوآب نبات ویك کیلو بیسکویت راکه بوسیله ماری لواندوسکایا ازبوفه تآتربزرك خریده بودم درصندوق مزبور گذاشتم ... زیرا بمناسبت تشکیل جلسه نمایندگان شهروحومه آن بوفه تآتر پرازخواربارمیشد. من این صندوق پر از خواربار را برای دوستان بازداشتگاه شماره ٤ خود ارسال داشتم .

من بازهم ازژرژ که باونامه نوشته بودم وهمچنین از ترفیلوف خبری نداشتم .

روزپنجم ماه مارس نامه‌ای ازفرمانداراوش (فرانسه) دریافت نمودم که درآن نوشته بودکه خواهرم ژان زنده است ومنزل اوهنوز هم درکوچه متس میباشد وخیلی مایل است ازحال من اطلاع داشته باشد . بلافاصله نامه‌ای بژان نوشتم ودرآن درخواست نمودم اسنادلازم رابرای مراجعت من بکشورم بفرستد مدتها بودکه اینقدرخوشحال نشده بودم !

یکی ازمادران شیرده نزد من آمده وگفت که درمنزل اوواقع درکوچه ترانسپورتایا قراراست اطاقی خالی شود زیرا مستاجر آن که مهندس کشاورزی است برحسب دستوررئیس خودمیبایستی برای آبادانی زمینهای قزاقستان بآن ناحیه منتقل شود .

بلافاصله سرپزشك زن راازجریان مطلع نمودم واوبنوبه خودکوشینکو

رامطلع ساخت واوبه‌سوسنن بازرس کل اهالی‌مولوتفسك دستورداد که تحقیقاتی درباره من‌بنماید وچنانچه مانعی‌درمیان نیست این‌اطاق رابمن‌اختصاص‌دهد. بدبختانه مساحت این‌اطاق ۱۹ مترمربع بودومن اجازه نداشتم بیش‌از۹ متر مربع داشته باشم بنابراین من به ماری تاراتینا که از۱۵ سال قبل آشپز شیرخوارگاه بود وباشوهروبچه‌اش دریك اطاق ۱۳ مترمربع زندگی مینمود پیشنهاد نمودم اطاق خودرا بامن‌عوض‌کند. وی قبول‌نمودوسوسنن باماموافقت نمود ومن دیگرکاری نداشتم بجزاینکه منتظرمسافرت مهندس‌مزبورباشم.

روزپانزدهم‌مارس‌انتقام خودراازنیناماموناگرفتم ... یکی‌ازکارگران زنی که درکارخانه شماره ۲۰۳ کارمیکردوهرروزصبح طفل‌خودرابشیرخوارگاه میآورد ساکن‌کوچه ترانسپورتایا شماره ۱۳ بودکه درانتهای راهروی‌آنجا اطاق‌کوچکی بمساحت ٦مترمربع داشت وخیلی خجالت میکشید در خواستی بنماید این‌بیچاره‌که اسمش لنامالشوا بود بمن‌گفت‌که نینامشغول اسباب‌کشی است ومیخواهد بکوچه دیونیسکایا شماره ۱۲ برود واطاق خودرا به مستاجر دیگری بنام «ماری ادواردا» داده است من‌بسرعت نزدنینا رفتم دیدم مبلهای خودرادرراهروگذاشته‌که اسباب‌کشی کند دست اورا گرفتم در حالیکه اورااز اطاق بیرون میکردم گفتم:

ـ بروگمشو ... کثیف بدجنس! اگرتورا شب سرراه خودببینم پوست ازسرت میکنم!

سپس‌دراطاقی راکه اورااز‌آنجا بیرون‌کرده بودم بروی خودبستم ... بلافاصله اوپلیس‌راخبرکردوپلیس‌ها بتصورآنکه نزاعی‌روی داده است باعجله بآنجا آمدند ولی مستاجرین دیگرمانع شدندکه‌آنها دررابشکنند وپلیس‌ها باز گشتند وماری اوواروا ونیناماموناراباثاثیه خوددر راهروگذاشتند همینکه پلیس خارج شد من‌لنارا صدازدم وباوکمك نمودم تاثاثیه‌اش‌را جابجا نماید سپس باوتوصیه‌کردم قبل‌ازآنکه ازدست اوبه‌دادستان شکایت بشود فوراً نزداو رفته ووضع خودراتشریح نماید اوهمان‌کاررا نمود وموفق‌گردید.

فردای همانروزپرسروصدا مهندس‌کشاورزی مولوتفسك را ترك نمود.

ماری تاراتینا باطاق اوکه خالی‌شده بوداسباب‌کشی‌کرد ومن‌نیزاطاق خانم‌آشپزراگرفتم، وضع من‌ازاین نظرکه هم‌کارداشتم وهم اطاق‌کمی بهتر شده بود.

ساعت ۱٤ روز بیست ودوم ماه مارس مائولینا مرا احضار نمود مانند هر بارکه باچنین اشخاصی سروکارداشتم من نگران بودم همینکه وارد اطاق دفترش شدم ازمن پرسید :

ـ شما بازهم ازشورایعالی درخواست نموده بودید بفرانسه مراجعت کنید؟

ـ بله.

ـ این جوابی است که من دریافت نموده‌ام . برای آنکه اجازه دهند بفرانسه بازگردد همشهری سانتورانس باید مدارك زیررا تهیه نماید :

ـ دعوتنامه ازپدرومادرفرانسوی او

ـ گواهی نامه تولد

ـ گواهینامه طلاق وازدواج

ـ گواهی مبنی براینکه پدرومادراوساکن فرانسه میباشند.

ـ گواهی رئیس اداره‌ای که درآنجا کارمیکند مبنی براینکه باعزیمت او بخارجه مخالف نیست .

تمام این اسناد دردونسخه واسناد خارجی میبایستی بزبان روسی ترجمه و بوسیله وزارت امورخارجه ووزارت کشوروسفارتکبرای شوروی درپاریس تصدیق شده وبامبلغ ٤۰ روبل تمبر و۱۲ قطعه عکس که بوسیله رئیس کارشما یااداره کار تصدیق شود به‌آدرس همشهری کوتینزوف بخش شماره ۵۹ اداره مرکزی ام‌ـو‌ـد ارخانگلسك ارسال گردد .

مائولینا اضافه نمود که چنانچه میل‌دارم این پرونده راتشکیل دهم میبایستی عجله کنم زیرا مدت اعتباراین اسناد فقط یکسال است .

بلافاصله پس‌ازکارروزانه خودنامه‌ای به ام‌ـو‌ـد مسکو نوشته ودرخواست نمودم قباله ازدواج مرا باترفیلوف که درسال ۱۹۳۷ بایگانی نموده‌اند برای من بفرستند .

درماه آوریل مائولینا ازنومرا احضار نموده وارد دفتر بخش محرمانه نمود وبدست یك منشی‌زن سپرد واونامه‌ای ازکشوی میز خود بیرون آورد وآنرا برای من قرائت نمود این نامه از (ام‌ـو‌ـد) ارخانگلسك آمده بود که بمن یادآوری میفمود که من هنوزتبعه شوروی هستم وتا زمانیکه بمن اجازه داده نشده است بفرانسه برگردم نبایستی ابداً سعی نمایم که باسفارتکبرای فرانسه کمترین تماسی

داشته باشم . من اصراری نداشتم وخوب عقلم میرسید که میبایستی آرام باشم و احتیاط راازدست ندهم .

پس ازمراجعت بمنزل نامه آن تاراچوا دوست بازداشتگاه شماره ٤ خود رادریافت نمودم. همان دوستی که هنگام خروج اززندان تقاضانامه اورادرباره تجدیدنظر درمحاکمه اش درصندوق پست کیروف انداخته بودم. اوبمن نوشته بود که بازپرس وی برای کسب اطلاعات تکمیلی جهت تجدیدنظر درباره پرونده او بدیدنش آمده بود . آن دختر زیبای ۳۵ ساله ای بود که از اهالی یونان ولی درشبه جزیره کریمه متولد شده بود درزمان جنك درشهر تفلیس حسابدار بود و درسال ۱۹٤۱ آلمانها اورا زندانی نموده بودندوچون اوخیلی خوب بزبان آلمانی آشنا بوداورا درتآتری بعنوان سخنگواستخدام نموده بودند . پس از جنك به تفلیس مراجعت نموده وشغل خودرااز نوشروع نموده بود ولی درسال ۱۹٤۷ باتهام دشمنی بامیهن اورا محکوم به ۲۵ سال زندان ودهسال تبعید نمودند .

آنا درویالتاك دختری پیدا کرده بود بنام ایرن که چون سه ساله بود اورا بپرورشگاه بنابود بفرستند وزن بیچاره ناامیدشده بود . ازمن درخواست نموده بود که برای اوعروسکی تهیه نمایم که «مامان» بگوید تادختر کوچکش اورا فراموش نکند .

روزهفدهم ماه آوریل اولین نامه خودرا پس از ۱۷ سال ازفرانسه دریافت نمودم ژان خواهرم درآن نامه بمن نوشته بود که تمام افراد خانواده درقید حیات هستند بجزمادرم که در سال ۱۹۳۷ درگذشته است .

خواهرم اسنادی راکه ازوی خواسته بودم برای من فرستاده بود ووعده داده بود عکسهای خانواده مراهرچه زودتر بفرستد . دیگر کاری نداشتم جز اینکه یك مترجم رسمی پیدا کنم ولی درمولوتفسك یافت نمیشد ومجبورشدم به ارخانگلسك بروم ودرآنجا بمن گفتند که این قبیل اسناد فقط در وزارت امور خارجه مسکو ترجمه میشود بنابراین میبایستی اسناد خودرا بآنجا میفرستادم وروز ۲۹ آوریل همین کاررا کردم .

روزاول ماه مه روزجشن بود ووزارت بازرگانی تصمیم داشت بهرشخصی سه کیلو آرد یك کیلوقند نیم لیتر روغن سالاد نیم کیلو گوشت تازه ویك ماهی قود منجمد شده بدهد .

ما میتوانستیم کره نیز بخریم منتهی قیمت آن کیلوئی ۶۰ روبل بود برای آنکه تمام اشیاء را بدست بیآوریم میبایستی مدت سه روز پشت سرهم صف بکشیم مغازه‌ها تا نیمه شب باز بود تعداد مردمی که بمغازه‌ها هجوم آورده بودند زیاد بودند و مردان (از بیم آنکه نتوانند ودکا بدست آورند) بازنان سر نوبت دعوا میکردند .

برای من غیرممکن بود بتوانم درمو'وتفسك عروسکی بخرم که «مامان» بگوید بنابراین پول آنرا بلوبا فرستادم زیرا ممکن بود بتواند درمسکو چنین اسباب بازی راپیدا کند .

من ازژان خواهرم عکسهای خانواده‌ام را دریافت نمودم وازمضمون نامه چنین برمیآمد که نه فقط درفرانسه زندگی مثل همان موقعی است که من از آنجا عزیمت نموده‌ام بلکه علاوه برآن تمام دنیا ازطرز زندگی مردم روسیه خبری ندارد .

مسکو اسناد مراپس فرستاد زیرا قبل ازترجمه میبایستی صحت آن بوسیله مقامات خارجی تصدیق میشد . بنابراین مجبور شدم تمام این اسنادرا بوزارت خارجه بفرستم تا آنها بنوبه خود این اسنادرا برای تصدیق امضاء بفرانسه عودت دهند .

باوجود توصیه (ام‌ـو‌ـد) من نامه‌ای بسفارت کبرای فرانسه نوشتم وطی آن درخواست نمودم که پرسشنامه‌های لازم را جهت بازگشت بفرانسه برای من ارسال دارند وچون خواهرم ژان ازتصمیم مراجعتم بفرانسه اطلاع داشت دیگر خطری متوجه من نبود وچنانچه من ازنو ناپدید میشدم خانواده من درخواست تحقیقاتی را مینمودند .

طی ماه ژوئن مطبوعات ورادیو فقط راجع ببازدید آینده‌ی نهرو ازروسیه صحبت مینمودند ولی بدون خیال شك نداشتند کشورهای با'ت را که ۹۰ درصد اهالی آنرا تبعید نموده بودند وهمچنین آلمانهای ولگا که از سال ۱۹۴۱ در جنگلهای وسیع ناحیه ارخانگلسك تبعید شده وابداً خبری از بقیه جهان نداشتند به نهرو نشان دهند .

بمدت اعتبار گذرنامه من ده روز باقی مانده بود. بنابراین درصدد تمدید اعتبار آن برآمدم ودرغیبت مائولینا جانشین او بمن گفت :

- من تصور میکنم لازم نیست که گذرنامه‌ای برای تمام عمر بشما بدهیم

زیراشماکه درصدد هستید بزودی بفرانسه بروید اعتبارشش ماهه‌کافی است .

من ازاین حرف اوبقدری خوشحال شدم‌که میخواستم اورا ببوسم .

هنگام خروج از دفتر وی با مارتینف رئیس سابق (ام-و-د) در قلمرو مولوتفسك تصادف نمودم وی لباس‌سویل شیکی دربرداشت وهمینکه مـرا دید تبسمی نموده وبمن سلام داد وزیربازوی مراگرفته گفت :

ـ سانتورانس بیائید باجانشین من‌آشنا شوید .

موقعیکه بطبقه اول ساختمان رسیدم مارتینف اظهارداشت :

ـ من نمیدانم که‌شما میل‌داریدبفرانسه بروید ولی بازهم‌بشماتوصیه‌میکنم برحسب قوانین مربوطه رفتارکنید . ازطرف دیگـر نمی‌فهمم چرا شمااینقدر میخواهید بکشورخود مراجعت نمائید درآنجا بیکاری سختی حکمفرمااست . درصورتیکه دراینجا شماشغلی دارید ودیگرکسی شماراآزارنخواهد داد. شما میدانید مقصودم ازاین‌حرف چیست اینطورنیست ؟

من‌این شخص‌را بقدری خوب میشناختم‌که لازم نبود جوابی غیرازتبسم باو بدهم .

دراطاق دفتری‌که ممکن نبود هرگز آنرا فراموش‌کنم مارتینف رئیس جدید (ام-و-د)

مولوتفسك رابمن معرفی‌نمود من‌نتوانستم دیگرجلوی خود را بگیرم و بمارتینف یادآوری نمودم‌که روز بیست ودوم فوریه ۱۹۵۱ ساعت ۱۰ صبح اوومن‌هردومثل‌آنموقع درهمان دفترنشسته بودیم ومن‌خبرنداشتم‌که مرامانند یك جاسوسی‌که در خدمت فرانسه است فقط باستناد شهادت خود او ومائولینا زندانی‌خواهند نمود بلافاصله مارتینف ازسرجای خودبلند شده واعتراض‌نمود که این‌موضوع‌کاملا اشتباه است . ولی‌من‌برای اوتشریح نمودم‌که این‌شهادت هنوزدرپرونده من‌موجود است وهیچوقت اونخواهد توانست‌آنچه راکه نوشته ازبین ببرد .

موقع خروج ازدفتروی هنگامیکه اورا ترك میکردم بازباوگفتم :

- شما ودیروگف روزیکـه مرابـازداشت نمودید و به زندان مرکزی ارخانگلسك فرستادیدکارخوبی انجام دادید زیرا من‌درآنجا با معماری‌کـه خود این‌زندان رابنانموده بودآشنا شدم .

ما با کمال سردی ازیکدیگر جدا شدیم ومن دیگر مارتینف را ندیدیم اما هروقت احیاناً باجانشین اومصادف میشدم چنین وانمودمیکرد که مرا نمیشناسد.

من اطلاع حاصل کردم که پسرم ژرژ بایك هیئت علمی بجزیره دیکسون درشمال غربی سیبری رفته است نامه‌ای باین جزیره بعنوان او فرستادم شاید بدستش برسد .

درماه ژوییه ازسفارتکبرای فرانسه درمسکودرخواست روادید نمودم که جواب آن سه ماه طول میکشید ولی فکرمیکردم لااقل در ماه اکتبر نتیجه آن معلوم خواهد شد .

روزپنجم همان ماه برحسب دستور کرملن وزارت بهدارت باطلاع همه سرپزشکان رسانید که میبایستی تمام کارکنان پزشکی را برای یك استاژ سه روزه جهت فراگرفتن طرزمعالجات اولیه هنگام حمله اتمی روانه نمایند این دروس بوسیله افسران درزیرزمین کوچه رودینا بماداده میشد .

درمولوتفسك زندگی کمافی السابق ادامه داشت و مسئله خـواربار در راس مسائل روزبود قندبکلی وجودنداشت تنهاوسیله خرید خواربار این بود که ازدهاقین کلخزها محصولات شخصی آنها راکه مورد احتیاج ما بود خریداری کنیم . ولی قیمتها ازحدود امکانات اغلب اهالی خارج بود .

بطورمتوسط حقوق ماهیانه یك کارگر ۶۰۰ الی ۸۰۰ روبل ویك فروشنده مغازه ماهانه ۳۵۰ روبل ویك کارگرزن که برحسب تعداد اشیائی که میساخت مزد میگرفت ماهانه ۷۰۰ الی ۷۵۰ روبل یك عمله ۵۰۰ الی ۶۰۰ یك پرستار ۳۷۵ الی ۴۲۵ روبل بود . ازاین دستمزدها نیز ۶٪ مالیات و ۱۰٪ جهت وام اجباری کسرمیشد درصورتیکه قیمت مواد خواربار بقرارزیر بود :

تخم مرغ ۱۰ عدد ۲۰ روبل سیب کال کیلوئی ۱۵ الی ۲۰ روبل گوشت تازه خوك کیلوئی ۳۵ الی ۴۰ روبل گوشت شورخوك ۵۰ الی ۶۰ روبل .

یکی ازافسرانی که پسرش درشیرخوارگاه بودمرا ازمسافرت چندروزه خود باخانواده‌اش بمسکو مطلع نمود .

من ازاوخواهش نمودم که در مسکو نزد ترفیلوف رفته وآدرس صحیح پسرم بارونوشت طلاقنامه‌ام راازاوبگیرد این سروان که اسم اودانیلوف بودبمن قول دادکه درخواست مرا انجام دهد .

درتابستان سال ۱۹۵۵ رادیودائم اهالی‌روسیه را تشویق مینمود که در سرزمین دست نخورده قزاقستان رفته ودرآنجا مستقرشوند وسخنگویان رادیو میگفتند که ادارات شوروی مملواز درخواستهای هموطنان جوانمردی است که میل دارندآنجا راآبادکنند . معهذا باعجله کمونیستهای جوانمرد را اجباراً بسیج‌نموده وبدون‌آنکه توجهی بتمایلات‌آنها بنمایندآنانرا بآنجا میفرستادند

یکی ازدوستان من‌بنام نینا گولواچیوا که در اداره پست محله ما کـار میکرد حکایت مینمود که شوهرش راکه درکارخانه شماره ۴۰۲ مکانیسین‌است باتفاق همسرخدمتکاراداره شیرخوارگاه بنام مـاری تیتواکـه نجارمیباشد بنام داوطلب ولی اجباراً وادارساخته‌اند بقزاقستان بروند .

روزبیست وپنجم اوت بابی‌صبری تمام میخواستم‌بدانم سروان‌دانیلوف‌از مسکو برگشته‌است‌یاخیروبااینجهت‌بمنزل‌اورفتم‌دراثنائی‌که‌بمنزل‌اونزدیك‌میشدم دیدم پنجره‌های منزل اوبازاست واین‌خوددلیل‌آن‌بود که ازمسکو برگشته‌است ازخودپرسیدم چراهمانطوریکه‌وعده‌داده‌بودبدیدن من‌نیامده ؟ بمنزل این‌افسر رفتم وبادستم درراکوبیدم همسراودررا بازنمود وی ازدیدن من ناراحت شد. من‌ازاوپرسیدم‌آیا ازموضوع اقداماتی‌که من‌ازشوهراوتقاضا نموده بودم برای من انجام دهد اطلاع دارد یاخیراوبمن‌جواب مثبت دادولی‌ظاهراً فوق‌العاده ناراحت شده بود وناگهانی‌نگاهی بمن‌نموده وگفت :

- من خبربدی برای شمادارم !

-کارمن دیگرازاین چیزها گذشته است شما میدانید ...

- پسرشما زرژمرده است .

دراین‌کشورنفرین‌شده‌ای‌که همه داروندارخودراازدست داده بودم این آخرین ضربه‌ای بودکه برپیکرمن واردگردید .

روزششم ماه مارس ۱۹۵۱ ژرژ درمیان یك طوفان شدید برف ناپدید شده بود وجسد اوراهرگزپیدا نکرده بودند .

ترفیلوف نیزقربانی دوحادثه سخت اتومبیل شده وبیش‌ازیکسال بودکه دربیمارستان تحت معالجه بود ...

من‌روادید خودراازسفارتکبرای فرانسه بانامه‌ای ازژان خـواهـرخود دریافت‌نمودم که‌جواب وزارت‌امورخارجه رابه‌نمایند ژرژ[یکی‌ازایالات‌فرانسه

مبنی براینکه اسناد مزبوردرادارات مربوطه بوده وظرف یکهفته حداکثر تصدیق شده وجهت گیرنده فرستاده خواهد شد نیزجوف آن فرستاده بود . بنابراین من میبایستی آنهاراجهت ترجمه بمسکو فرستاده وسپس آنهارا گرفته بارخانگلسك میبردم .

ژان درنامه خود نوشته بودکه روز ورود من بآنجا یك بوقلمون سرخ شده برای من تهیه خواهند نمود ولی غفلتاً تمام قوای من تحلیل رفته بودودیگر نیروی مبارزه را از دست داده بودم مرك ناگهانی ژرژمرا بکلی از پای درآورده بود .

درماه اکتبر نامه‌ای ازبازداشتگاه شماره ٤ دریافت داشتم که درآن دوستان من برای مرك پسرم تسلیت بمن داده واظهارهمدردی مینمودند. خانم پزشك ایوانواوشابلکایا نیزچندکلمه جهت تسلیت بآن اضافه نموده بودند و این نامه کمی بمن تسلی خاطرداد . درکشورروسیه دوستی ـ ادراك ـ وظرافت طبع فقط درزندانها وجودداشت . شاید برای آنکه تمام مردمان درستکار در آنجا بسرمیبردند ؟

ازاینکه جواب لوبارا دریافت ننموده بودم ونمیتوانستم عروسکی راکه بایرن دختربچه دوست خود «آن» که مانند بچه خودبزرك کرده بودم بفرستم خیلی ناراحت شده بودم«آن» درنامه خودنیزازمرك ماری کوتینزوا ـ آزادی بلا ـ عزیمت دکترساندارياں بمقصدنامعلوم وهمچنین که یکباردیگرفائینادوست عجیب وغریب مامیبایستی مورد مطالعه یك کمیسیون طبی قرارگیرد واینکه ریتا هنوزدرآزمایشگاه خود میباشد وخوداونیزبه اره کردن درختهای جنگل اشتغال دارد صحبت نموده بود .

نامه‌ای بترفیلوف نوشتم وازاودرخواست نمودم که طلاقنامه مرانفرستد زیرا خودمن خیال داشتم بمسکوبروم ومانند همسرقانونی وی درمنزل اوزندگی کنم تااینکه بمنظورخود نائل گردم .

نامه‌ای نیزبه کراسنویارسك نوشته وگواهینامه فوت ژرژرا مطالبه نمودم تامطمئن شوم که حقیقتا دیگرفرزندی ندارم .

روزپانزدهم اکتبر بالاخره پرونده کامل مربوط به بازگشت خود را دریافت نمودم .

تمام‌این اسناد را با خود به ارخانگلسك برده به‌کوتینزوف‌که باکمال پرروئی ازمن پرسید آیا او را میشناسم تسلیم نمودم درجواب باوگفتم پس از اینهمه بـدیهاکـه درحق مـن روا داشته است حـتماً او را هرگز فراموش نخواهم کرد .

درانتظارقطاری‌که باآن به مولوتفسك برمیگشتم درکوچه مرکزی ـ کوچه پاولینا ونیوگراد واقدم میزدم زیرا اگوستین ازمن خواهش نموده‌بود که برای اوقندوآب نبات بخرم در یکی از مغازه ها قند و در مغازه دیگر کالباس‌گوشت اسب میفروختند ولی بقدری از جمعیت پر بودکه برای من امکان نداشت به یکی از فروشندگان آن نزدیك شوم و دست خالی به مولوتفسك بازگشتم سی‌وهشتمین سالگردانقلاب اکتبرباجشن اول مه دوجشن بودندکه طی آنها روسها حق داشتندمقداری اجناس درحال انتظارتمام‌نشدنی بدست بیاورند .

درآنموقع همه ودکامینوشیدند و هنگام شب مردان مست ولایعقل روی زمین پیاده‌روهامیخوابیدند پلیس‌ها آنها راگرد آورده وبه اداره‌پلیس‌میبردند وفردای آنروزقبل ازرفتن بسرکارجریمه‌ای‌بمیزان ۵۰الی ۱۰۰ روبل‌برحسب اینکه باراول بادوم مرتکب اینکارشده بودند میبایستی به پلیس بپردازند

روزبیست وپنجم ماه نوامبرخانم پزشك ماری‌میکالوسکایانزد من آمده وخواهش نمود چون یکی ازاطفال شیرخوارگاه‌نزد پدرومادرش سخت مریض بود وسرپرستارمتصدی مداوا در منزل نیزبیماربود جای اورا بگیرم و بمنزل این بیمارکوچك‌که در ناحیه یاگری منزل داشت رفته ویك‌آمپول پنیسیلین باوتزریق نمایم .

من تمایلی باین ماموریت نداشتم زیرا برای انجام‌آن‌لازم بود مسافتی بیش از۱۲ کیلومترراه را درسرمای ۳۸ درجه زیرصفر باپای‌پیاده‌طی کنم.

کسانیکه نزدآنها رفته آپارتمانی داشتند امابشکل یك نوع انباری‌که باچوب ساخته شده بود ودرآن‌افسران‌نیروی‌دریائی وزمینی زندگی میکردند مادرنوزاد بانوئی چاق ومهربان و بچه‌اش ۱۸ ماهه بود .

من آمپول را باوتزیق نمودم وازآنجا خارج شدم.

هنگام‌مراجعت‌بایکی‌ازکارمندان‌صندوق‌پس‌اندازکه‌وقتی‌برای‌واریز نمودن

حقوق ماهانه‌ام بآنجا میرفتم مرامیپذیرفت مصادف‌شدم نام اوسوفی‌بود چندین بار این‌دختر بمن‌پیشنهاد نموده‌بود که یك‌سرباز فرانسوی راکه‌درپادگان‌آنجا انجام وظیفه مینمود بمن معرفی نماید من‌هرگز پیشنهادش را نپذیرفتم زیرا خوب نمیدانستم چگونه ممکن است یك سرباز فرانسوی خدمت زیرپرچم خودرا درمولوتفسك انجام دهد وبیم داشتم ازاینکه مبادا ازطرف شخصی‌مانند کوتینزوف‌ویامائولینا دامی‌درسراهم گسترده شده‌باشد من‌ازتمام زنان ومردان بیمناك بودم ولی‌آنروز رد نمودن پیشنهاد وی جنبه خشونت پیدا میکرد و نمیتوانستم دعوت‌سوفی‌را برای صرف‌یك‌فنجان‌چای‌نزدمادرش که‌باوی دراطاقی بمساحت ۱۰ مترمربع باهم زندگی مینمود ردکنم .

موقعیکه سوفی به‌سربازخانه رفته بودتااین‌سربازفرانسوی‌راکه اسم اوژان بودبیاوردمادرش برای‌من‌حکایت‌نمود که‌این‌پسرحقیقتا درفرانسه متولد شده و پدرومادرش ازروسهائی‌هستند که‌درسال ۱۹۲۱ بفرانسه مهاجرت نموده‌اند او تنها در ۱۹٤۷ به‌روسیه بازگشته است ژان متاهل ودارای یك فرزند سه ساله وحرفه‌اش‌پینه‌دوزی بوده است ژان یکی از سربازان ارتش سرخ وقامتی بلند وچهره جذابی داشت .

من بااو بزبان فرانسه‌صحبت میکردم اوسخنانم را میفهمید ولی بزبان روسی‌جواب میداد ژان‌به‌بهانه‌اینکه کشورم را دوست دارد چون فرانسه‌تقریباً مانندکشورش میباشد زیرا اودرسن ۱۷ سالگی آنرا ترك نموده‌است او با رفقای خود شبها بمنزلم میآمدوترس توام با سوء ظنی برمن‌غلبه نمود زیرا دلیل حضوررفقای اورا خوب نمیفهمیدم‌بخصوص که‌آنها فرانسه صحبت‌نمیکردند وابداً بکشورفرانسه توجهی نداشتند چیزی‌که باعث تعجب من گردید این‌که سربازانی‌که همراه‌ژان‌وسوفی‌میآمدندهمیشه‌عوض‌میشدندفکر کردم شایدحقیقتا تصور میکنند من قربانی یك شبکه جاسوسی شده‌ام (پس ازآنهمه زجری‌که بمن دادند عذر مراموجه میدانند)ولی دلیلی در دست‌نداشتم که ژان برحسب دستور(ام ـ و ـد) رفتارنمینمایدوسوفی ممکن‌بود مامور باشد .

بازدید مکرر اینهمه سرباز ازمن‌آیا در نزدیك بازپرسی نظیر آنهمه بازپرس که تاآنموقع دیده بودم خود دلیلی‌نبودکه من سعی‌مینمایم اطلاعاتی درباره تجهیزات نظامی‌پایگاه مولوتفسك بدست‌آورم ؟ باینطریق ممکن بود

که اتهام جاسوسی که سابقاً درسال ۱۹۵۱ بمن نسبت میدادند بوسیله همان کسانیکه عقیده نداشتند مرا آزاد کنند تائید گردد ! بهمین دلائل رابطه خودرا باژان وسوفی قطع نمودم . زیرا دیگر یادگرفته بودم که محتاط باشم باردیگر جشن سال نو فرارسید ازسال ۱۹٤۸ ببعد ملت روسیه اجازه داشت که درخت نوئلی درمنزل خود داشته باشد این مسئله داشتن درخت نوئل درسال ۱۹۱۷ قدغن شده بود این اجازه بمدارس وادارات دولتی نیزداده شده بود که آنهارا تزئین نمایند معهذا برای آنکه هر گونه فکر مذهبی را ازبین ببرند صحبت ازدرخت صنوبر سال نو بود نه ازدرخت نوئل .

آموزگاران زن بوسیله اطفال کلاسهای بالا باتزئینات رنگارنك درخت صنوبری راتزئین نموده بودند که روزجشن اطفال بالباسهای مبدل شبیه به خرس وخرگوش رقصیده وآوازی بدین مضمون میخواند :

صنوبر درجنگل بدنیا آمده

ودر جنگل بزرك میشود

او زمستان مانند تابستان

سر سبز میباشد .

کادوهائی که بین پسران ودختران کوچك تقسیم میشد عبارت بود از بسته‌های آب نبات بیسکویت پرتغال ویا سیب که پدرو مادر آنها خریداری نموده بودند وخودشان میتوانستند در رستوران غذا بخورند ولی قیمت رستوران بقدری زیاد بود که عده کمی بآنجا میرفتند .

پایان کابوس وحشت

درماه ژانویه ۱۹۵۶ هنگامیکه ازمرخصی سالیانه استفاده مینمودم‌سعی کردم‌بتوانم دندانهای‌خودرا که طی سالها اقامت درزندان فاسد شده‌بودمعالجه کنم. سه‌روز پی‌درپی‌ساعت ۸ صبح به‌بهداری مرکزی مولوتفسك رفتم‌تاشماره‌ای برای رفتن نزد جراح دندانساز بگیرم. میبایستی درصف بایستم ومنظر نوبت خود باشم وبالاخره پس‌از سه‌روز انتظار شماره ۵۱ را دریافت نمودم و طبق آن لازم بود تاروز چهاردهم ماه ژانویه صبر کنم وآنروز روزهفتم ژانویه‌بود برای ۷۰هزار نفر جمعیت شهرمولوتفسك فقط سه‌نفرجراح دندانسازدربهداری وجود داشت‌که دونفرآنها درکارخانه شماره ۴۰۲ ویکی از آنها در بهداری مخصوص ام‌ـو‌ـد کارمیکرد .

تصمیم گرفتم صبر کنم تادرفرانسه دندانهایم را معالجه کنم. روزبیست و یکم‌ژانویه ازطرف ام‌ـو‌ـد تلفنی‌به‌شیرخوارگاه شده‌ومرابرای ساعت۱۸ بـه اداره‌شماره ۷ احضار نمودندومن‌درآنجا با مردی که‌مرادرسال۱۹۵۱ به‌زندان مرکزی ازخانگلسك‌برده‌بود ونام‌اومچرسکی بودمصادف‌شدم اوبرای استرداد اسنادم که درسـال ۱۹۳۷ هنگام‌بازداشتم ضبط‌شده‌بود مرااحضار نموده‌بـود و ازآن‌تاریخ تقریباً ۲۰سال گذشته بود .

روز بیست‌وپنجم ماه دوباره لازم بود گذرنامه خودرا تمدید نمایم. این بار دیگر مائولینا قبول نمود گذرنامه‌ای باتاریخ اعتبار نا محدود بمن بدهد قبل ازآنکه اورا ترك نمایم باو گفتم:

ـ خوب حالادیگر قبول دارید که من آزادشده‌ام ؟ شمادیگر لازم نمیدانید که بخاطر سلامتی وامنیت اتحاد جماهیر شوروی هر ٦ ماه یکبار مرا ازنو به‌بینید؟ چه‌بهتر ازاین ! پس‌بدانید همانطور که شما از من خوشتان نمیآید. من‌نیز بنوبه خود ازشما خوشم نمیآید. خدا حافظ همشهری مائولینا... این بار امیدوارم خداحافظی‌ما برای‌همیشه باشد.

تعداد اطفال شیرخوارگاه دراثر شیوع بیماریهای سرخك‌وآبله مرغان تقلیل پیدا کرده‌بود خانم مدیر ازمن درخواست کردکه بمنزل اطفال رفته‌واز آنها احوالپرسی نمایم.

برای اجرای دستورخانم مدیربه این‌خانه‌ها سرکشی نمودم:

نینا بارانوا ۹ ماهه بود و خواهری ٦ ساله و برادری ۱۰ ساله بنام بوریس داشت. مادرآنها یکی ازدختران‌مادر بودکه درچوب بری‌شماره۲۰۳ کار میکردوماهانه ۳۰۰ روبل‌حقوق‌و۱۰۰ روبل بابت‌کمك معاش‌بخانواده‌اش میگرفت اواطاقی داشت بمساحت ۱۲ مترمربع یایك‌میز وسه‌چهار پایه و یك بخاری هیزمی ویك‌تختخواب آهنی باتشك‌کاهی‌که روی‌آن هرچهارنفر بدون شمد وپتو میخوابیدند .

کاتیا فدوروادختری بود سیزده‌ساله‌که خواهری ٥ ساله داشت. مادرش نیزیکی ازدختران مادربودکه‌درچوب‌بری‌شماره۲۰۳ کارمیکردوماهیانه۵۰۰ روبل‌حقوق‌و ۷۵روبل‌بابت‌کمك بخانواده‌اش‌میگرفت. آنهاهمه‌دراطاقی‌بمساحت ۱۲مترمربع زندگی‌میکردند. اثاثیه آن تقریباً شبیه به‌اثاثیه منزل‌قبلی‌بودولی تختخوابی که مادروبچه‌هایش درآن میخوابیدند دارای یك‌پتوی پنبه‌ای بود « تاماراکیکوا » ۱۸ ماهه وبرادرش ۹ ساله با مادرشان‌که همسر راننده‌ای بودکه باتهام ضرب‌و جرح‌به ٥ سال زندان محکوم شده‌بود زندگی‌میکردند. مادر آنها فروشنده بنزین درانبار کامیونها بود و ماهانه ۵۰۰ روبل حقوق میگرفت وچیزی بابت‌کمك خانواده دریافت نمیکرد.

درهمه این منازل یك‌فقر وحشتناك وناامیدی مطلق حکمفرما بود.

نامه‌ای از خواهرم ژان دریافت داشتم که در آن نوشته بود شوهرش درگذشته است همچنین نوشته بود نامه‌ای به‌مارشال بولگانین درباره من نوشته ولی جوابی دریافت ننموده است.

لوبا بالاخره عروسك کوچکی برای ایرن کوچك تهیه نموده بود که « مامان » نمیگفت ولی چشمهایش بازوبسته میشد من بلافاصله بایك کیلو پرتقال ودوبسته بیسکویت که دربازار سیاه‌خریداری نمودم آنرا برای مادرش فرستادم.

دربان سابق منزل من شورا میکائیلوسکایا به سه‌سال زندان محکوم‌شد زیرا درمقابل دریافت چند صدروبل یك‌زن حامله ایرا سقط جنین کرده بود.

روزشانزدهم مارس۱۹۵۶ موقعی که ازسر کارخودبرمیگشتم یکنفر نظامی بمن اطلاع داد که کوتینزوف فردای‌آنروزدرارخانگلسك منتظرمن است. من ازخانم مدیرخود اجازه گرفتم ونزد کوتینزوف رفتم .اوبمن تصمیم مسکو را مبنی برصدوراجازه بازگشت من بفرانسه باگذرنامه روسی کـه مدت اعتبارآن دوسال میباشد اعلام نمود .

اولین‌عکس‌العمل من‌این‌بود که بازخیال کردم این‌مسئله دامی‌بیش‌نیست زیرا بنظرمن غیرممکن‌بودقبول کنم که‌میتوانم روزی‌این‌جهنم را که‌مدت۲۶سال درآن بودم ترك نمایم .کوتینزوف چنین‌بنظرمیرسید که ازاین‌حالت بهت‌من خوشحال است .

اومزورانه قیافه خیرخواهی بخودگرفته وگفت که من بکشوری میروم که درآنجا کمونیستها عنقریب‌آقای مطلق خواهند شد زیرا اکثریت‌آراء رادر آخرین‌انتخابات برده‌اند وازمن‌پرسید عقیده‌ام درباره سیاست گی‌موله‌چیست

من بچشمان مخاطب خود نگاهی کرده وگفتم :

ـ کوتینزوف شما خوب میدانید که من‌بسیاست هیچوقت توجهی نداشته ونداردم بنابراین مقصود شمارااازاین‌سئوال نمی‌فهمم ؟ شایدمایل هستیدخاطره سوبف بازپرس‌راکه اظهارات‌سرتاپادروغ شماراقرائت مینمود بیادمن‌بیاورید؟ یکبار برای همیشه بدانیدکه‌شماوامثال‌شما درنظرمن‌دیگرچیزی بجزمحرکین پیش‌پا افتاده‌ای‌که حاضرید برای امرارمعاش بکثیف‌ترین حرفه‌ها تن دردهید نمیباشید تنها چیزی‌کـه ازشما منجمد درخـواست میکنم این‌است مراآسوده بگذارید !

هنگامیکه ازدربیرون میرفتم کوتینزوف بازوی مرا گرفته وپاکتی بمن نشان داد :

ـ آیا شمااین خط رامیشناسید ؟

این‌خط خواهرم ژان بود ! وآن نامه‌ای بودکه بمارشال بولگانین نوشته بودوبولگانین آنرا برای مقامات ارخانگلسك فرستاده ودستورداده‌بود پرونده مراقبل ازروزسی‌ام مارس تکمیل نمایند .

بنابراین راست بود ... من‌بفرانسه خواهم رفت ! من‌خوشحال بودم خوشحال‌خوشحال‌ودرمیان کوچه بدون‌آنکه بتوانم‌خودداری‌کنم ازخوشحالی وتاثره‌یگریستم .

درهمان زمانی‌که رفیق‌خروشچف ورفیق بولگانین برای دیدن ملکه انگلستان رفته بودندماروزهای سختی‌را درمولوتفسك میگذراندیم .

عملا خواربازی وجود نداشت ومارشال وروشیلف بیهوده سعی مینمود سینه روسای‌کلخزها وسولخزها راباصلیب‌کارتزیین نماید زیرااهالی‌مولوتفسك گرسنه بودند . دستمزدها باتاخیر۲ الی‌سه هفته پرداخت میگردید وهمینکه مردم‌کمی‌پول‌دریافت میکردند نمیدانستند چه‌بخرند زیراچیزی جزجعبه‌های کنسروماهی شورآنهم باقیمت‌گزاف پیدانمیشد .

برای‌آنکه زیادتنهانباشم یکی‌ازهمکاران شیرخوارگاه رابعنوان همدم باطاق خودآورده بودم . این‌شخص گالیانام‌داشت وسنش‌درحدود ۱۸ سال‌بود باوجودسرزنش‌ها وملامتهای من‌اغلب شبهااوبرای رقصیدن بیرون میرفت وبا دختران شورامیکائیلوسکایاکه پس از مرك مادرشان اطاق خود را تبدیل بیك فاحشه‌خانه‌ای‌کرده بودند مشروب مینوشید در آنجاگالیا باجوانی بنام ژان (سربازنیمه فرانسوی نیمه روس‌که درباره اوقبلا صحبت‌کردم) آشنا شده بود وشبی‌که باوگفته بود من‌عنقریب بکشورخود بازخواهم‌گشت اوبا سرعت چند کلمه روی‌کاغذی نوشته وبرفیق خود میدهدکه بمن بدهد ولی من هرگزآن کاغذرا دریافت نکردم .

روزاول ماه‌مه پس‌ازاینکه ساعات زیادی ازروزرا بادوستم اگوستین گذراندم وازاین دادوفریادهاآوازها ورقصها خسته شده بودم باطاق خود برگشتم ودررا برای خود بستم چند لحظه بعدکسی در اطاق مرا زد و چون

خیال‌میکردم که گالیا است بدون‌ترس‌وواهمه دررابازنمودم ولی‌ژان بودورفتار اوعجیب وغریب بنظرمیآمد . اوعصبانی ومردد بنظرمیرسید من‌حس میکـردم میخواهد چیزی بمن‌بگویدکه جرأت نمیکند بالاخره ازاوسئوال نمودم :

ـ چه خبراست ژان ؟

ـآندره گوش‌کنیدمن‌برای شماخیلی‌احترام قائل‌هستم وشماراتااندازه‌ای مانند مادرخودم تصورمیکنم شما بیچاره هستید ومن دلم بحال شما میسوزد.

ـچرا؟

اولحظه‌ای سکوت نموده سپس باعجله مثل اینکه میخواهد باز خود را سبك‌کند گفت :

ـآیا حدس زدیدکه من ماموریت‌داشتم بمنزل شما آمد ورفت‌کنم ؟

ـ بله‌ازروزاول.

ـ چـه بهتر . . . آیـا کاغذی راکه بـرای شما نوشته‌ بـودم گالیا بشما داد ؟

ـخیر.

ـ آندره باید مواظب خود باشید امـ وـد مجدداً پرونده‌ای برای شما بازنموده وگالیا باپلیس همدست وکاغذ مراکه قراربود بشمابد هدبه پلیس‌داده من درآن‌کاغذ بشما نوشته بودم‌که همینکه بفرانسه وارد شدید آدرس خود را برای من بفرستید وازشما خواهش نموده بودم جواب مرابه‌آدرس‌سربازخانه بفرستید . شمافهمیدید ؟

آنطورکه من میفهمم‌آنها سعی میکنند شما رامتهم به جاسوسی نمایند!

ـ شما میدانستیدکه گالیا این‌کاغذ را به ام ـ وـد خواهد داد ؟

ـ بله من‌ازشما معذرت میخواهم ...آنها مرامجبورنمودند....ازکاری که‌کردم خجالت میکشم خدا حافظ آندره مواظب باشید یکی ازاین روزها آنها شمارا بازداشت خواهند نمود . ودختران شورامیکائیلوسکا یانیزدر تنظیم پرونده شما بادروغهای خود سهمی داشته‌اند!

ـآنها میخواهند مرانابود سازنداینطورنیست؟

ـ بله.

ـ درکجا؟ اینجا یاددموقع عبورازسرحد؟

ـ درست نمیدانم کجا.

هنگامیکه مراترك مینمود ژان بمن قول دادکه چنانچه اطلاع حاصل نماید خطری متوجه من است درخلال هفته بمنزل من آمده مرامطلع خواهد کـرد .

لازم بگفتن نیست که پس‌ازآنکه تنها ماندم دیگربکلی روحیه خود را ازدست داده بودم و بخود میگفتم آیا خیلی زودتراز موقع خوشحال نشده‌ام ؟ چون نمیتوانستم سرجای خود بنشینم نزدیکی ازمستاجرین اطاق‌شماره ۱۵ بنام کریستین گوری چیوارفتم اوبمن گفت که‌مامورین ام ـ و ـ د بالباس نظامی بآنجاآمده وازاوسؤالاتی درباره من نموده بودند بخصوص پرسیده بودند آیا من اغلب نظامیان را بمنزل خود می پذیرم .

این مطلب باحکایت ژان مطـابقت‌داشت ومن که‌دیگر متقاعد شده بودم که‌با این وضعیت میبایستی یکباردیگر سختی بازداشتگاهها را تحمل نمـایم نامه‌ای باعجله‌به‌خواهرم ژان نوشته‌وازاواستدعا نمودم چنانچه دیگر خبری ازمن نداشت اقدامات‌لازم را برای‌جستجوی من‌بنماید .

روزسوم ماه‌مه‌بازهم‌اطفال درپرورشگاه خیلی‌کم بودند من۵روزمرخصی گرفتم وبدون‌آنکه به‌اطلاع احدی برسانم به‌مسکورفتم زیرا میخواستم بدانم آیا خطراتی‌که متوجه من است ازپایتخت سرچشمه میگیرد و یا نتیجه کار کوتینزوف ودوستانش میباشد .

همانروز ورود خود بمسکو به‌پست‌مرکزی کوچـه‌گورکی رفته‌آدرس ادارات اتباع خارجه‌راگرفتم کسیکه متصدی‌پرونده من‌بود نامش زایزف بود ومن‌از دربان‌اداره تقاضانمودم که‌این شخص مهم‌را به‌بینم . اوتلفن رابرداشته چندکلمه درآن گفت‌سپس گوشی‌را بمن‌داد و چند نفر پی درپی درباره مطلبی که من‌از رفیق زایزف‌میخواهم سئوال پیچم نمودند وبه تمام‌آنها گفتم موضوع شخصی است بالاخره پس از سه‌ساعت انتظـار یکی از کارمندان نزد من آمده مراباخودبرد ووارد دفترمجلل زایزف نمود که بایك لباس‌نظامی‌آبی سیر در حالیکه به‌پشتی صندلی خود تکیه داده بود بمن گفت :

ـ چه‌میخواهید ؟

ـ من میخواهم بدانم موضوع درخواست ویزای من جهت مراجعت بفرانسه بکجا رسیده است . ؟ من دلیل این تاخیر را نمی‌فهمم .

ـ این تاخیر ازما نیست بلکه از فرانسویها است .

ـ بنابراین بمن اجازه بدهید به سفارتکبرای فرانسه مراجعت نمایم . شاید اسناد اضافی لازم داشته باشند ؟

ـ من اختیار ندارم بشما چنین اجازه‌ای بدهم .

ـ بنابراین چه‌کار باید بکنم ؟ مدت ۲۶ سال است خانواده خودرا ندیده‌ام .

ـ این مسائل بما مربوط نیست ممکن است بازهم ۲۶ سال دیگر دراینجا بمانید بدون آنکه این مسئله برای ما ناراحتی ایجاد نماید در هرحال بیفایده است خودتان باینجا آمدو رفت نمائید موقعیکه همه‌کارها تمام شد به شما خبر خواهند داد).

هنگامیکه از اطاق دفتر زایزف بیرون میآمدم تنها تسلی خاطر من این بود که تقریبا مطمئن شده بودم که مسکو مسئول جریانات ارخانگلسك برعلیه من نیست .

از اقامت خود در آنجا استفاده نموده نزد ترفیلوف رفتم او بمن وعده داد که طلاقنامه‌مرا بفرستد واز اینکه نتوانسته بود به‌نامه‌های من جواب دهد معذرت خواست زیرا در آن‌مدت اودوران نقاهت خودرا در قفقاز میگذرانده است . از ژرژپسر بیچاره‌ام او تقریبا بمن چیزی نگفت فقط گفت که او نیز مانند من مستبد برأی بود وموقعیکه تصمیم میگرفت کاری را انجام دهد ممکن نبود بتوان اورا از آن‌کار منصرف نمود باینطریق ترفیلوف ازرفتن پسرم بمقصد جزیره دیکسون تاهنگام حرکت او خبری نداشت .

من نزد دوست قدیمی خودلوبا رفتم که‌ددغیبت من مادر بزرك شده بود ازتمام خاطرات خود بایکدیگر صحبت نمودیم ...

پس از بازگشت به‌مولوتفسك نامه‌ای به سفارتکبرای فرانسه نوشته و سفارت را درجریان اقدام خود نزد زایزف گذاردم . از دریافت خبر آزادی آناتاراچوا خیلی خوشحال شدم وی با دختر خود ایرن به تفلیس میرفت و

بمن‌وعده داده بود بمحض ورود آدرس خودرا برای من بفرستد .

روز بیست وهفتم ماه مه نامه‌ای از سفارتکبرای فرانسه دریافت داشتم مبنی براینکه روا دید من‌روی‌گذرنامه‌روسی من در تاریخ ۲۳ مه درج شده است. بعلت چیزهائیکه ژان بمن‌گفته‌بود جرات نمیکردم زیادابرازخوشوقتی نمایم . سرحد خیلی از مولوتفسك دوربود وتاآنموقع خیلی اتفاقات ممکن بود برایم روی دهد .

یکی از روزهای یکشنبه ماه‌ژوئن‌که من در شیرخوارگاه کشیك‌میدادم وساعت ۱٤ کشیك من تمام میشدگالیا میبایستی جانشین من‌گردد ولی ساعت ۱۸ هنوز اوبآنجا نیامده‌بود ودرحالت‌مستی اوروی‌کف زمین اطاق ماخوابیده بود من صبر کردم از خواب بیدار شود تا باوبگویم چنانچه ازنو چنین‌کاری را تکرار نماید اورا ازاطاق خود بیرون خواهم‌کرد او نگاهی بمن نموده و با بی‌شرمی گفت .

ـ فقط دقت‌کنید مجبورنشوید قبل‌ازمن اطاق خودرا ترك‌کنید !

من‌باوجوابی ندادم وباخودگفتم‌که روزحرکت قطعی‌خود ازمولوتفسك برای اویادگاری خواهم‌گذاشت. نامه مفصلی‌ازه‌آن تاراچوا، که در ۳۰۰ کیلومتری تفلیس دریکی ازدهکده‌ها زندگی‌کرده ومانند عمله خرده سنگها رادرکامیون بارگیری وباراندازی میکرد دریافت نمودم و بخـودگفتم : طبقات رنجبر و زحمتکش روسیه عجب مردم خوشبختی هستند !!

روزهفدهم ماه ژوئن ساعت ۲۳ هنگامیکه تازه بخواب رفته بودم یکی ازافرادپلیس‌نزد من‌آمده‌گفت‌کوتینزوف مرافوراً به‌ارخانگلسك احضارنموده فردای‌آنروزساعت ۹صبح من‌بآن میعادگاه رفتم‌بدون ذکرکلمه‌ای‌کوتینزوف گذرنامه‌ای برای رفتن بخارجه بمن‌داده وگذرنامه روسی‌مراگرفت .

من‌میخواستم ازخوشحالی‌فریادبزنم . بزورتوانستم‌باسکوت ازدربیرون بروم من‌مست شده بودم ولکنت زبان پیداکرده بودم دراطراف خود بـه‌این محلهـای نفرین‌شده‌که درآنجااشکهای بسیارریخته بودم نگاه میکردم وبخود میگفتم تمام شد تمام ـ تمام .....

روزنوزدهم ژوئن ازخانم مدیر شیرخوارگاه درخواست استعفای خود رانمودم وروزبیستم ژوئن‌برای‌آنکه انتقام خودراازگالیابگیرم بخانه‌شوروی

رفته‌آنها راازحرکت خود مطلع نمودم وآنها فوراً اطاق مرابرای زنی بادو بچه‌اش‌که چون اطاقی‌نداشت ودرایستگاه راه‌آهن میخوابید اختصاص دادند. سپس بوسیله تلفن‌ازمائولینا خداحافظی کردم ولی‌همینکه صدای مرا از پشت تلفن‌شنید گوشی‌را زمین گذاشت .

روزبیست ویکم ماه ژوئن‌ساعت ٤ صبح من‌باتفاق اگوستین سوبوتینا و دخترش وارد ایستگاه راه‌آهن شده وپس‌ازآنکه بااوروبوسی نمودم ازپله‌های قطاربالا رفتم .

بنظرم میرسید خواب میبینم. هنوزنمیتوانستم تصورکنم چه‌اتفاقی برای من‌روی داده است .

روزبیست ودوم‌ساعت۱۵وارد مسکوشدم تلفونی‌به ترفیلوف کردم ویکبار دیگر رونوشت طلاقنامه خودرا مطالبه نمودم او بازهم شروع‌به داستان‌سرائی کرد . بنابراین تصمیم گرفتم خودم شخصاً « فردای آنروز به‌اداره ثبت‌اسناد بروم‌و پس‌ازآنکه شب‌دیگری رادرایستگاه راه‌آهن گذراندم ودرمدتی کمتراز نیمساعت چیزی‌راکه شوهرسابقم می گفت نتوانسته‌است ظرف‌چندسال دریافت نماید بدست آوردم!

ازآنجا بدفترکارترفیلوف دروزارت صنایع سنگین‌رفتم .وباوگذرنامه‌ام را نشان دادم او تعجب نمود چطورگذرنامه مخصوص عناصر نامطلوب رابمن داده‌اند و بمن‌گوشزدکردکه خطسیر عجیبی برای من تعیین نموده‌اند چرا مرامجبور می‌کنندباز بندرکوچك شوپ‌عبور نمایم ؟ ازنو پریشان شدم . ازاو درخواست نمودم‌برود برای‌من بلیطراه‌آهن بگیرداو درخواست مرا رد نمود آنوقت سعی‌کردم شایداز او۵۰۰ روبل‌بگیرم ولی‌زیر بارنرفت و هنگامی‌که بلندشدم‌که حرکت‌نمایم اوقیافه‌ای بخودگرفته بودکه معنی‌آن این‌بود :

ـ توازمن خداحافظی نمیکنی ؟

من‌ترجیح دادم‌باو جوابی‌ندهم .

روزبیست وچهارم ژوئن بالاخره بمن‌اجازه دادند داخل سفارت‌کبرای فرانسه‌شوم وکنسول مراپذیرفت ومن علت‌پریشانی خاطرخود رابا او درباره خطسیری‌که بمن‌تحمیل مینمایندرمیان گذاشتم اونیزعلت این‌خطسیر غیر ـ عادی‌را درك ننمود . یکی‌از منشی‌های زن‌سفارت‌که درآنجا حضور داشت‌بمن توصیه‌نمود به‌اینتوریست رفته‌و بلیطی برای «مسکو ـ پراك ـ پاریس» بگیرم من‌باعجله‌باینتوریست رفتم‌تا بلیط هواپیما بگیرم‌ولی پروازی قبل‌از سی‌ام‌ژوئن

وجودم‌اشت ومیبایستی قبلابخود واکسن‌آبله میکوبیدم .

من‌مبلغ ۹۰۰ روبل پرداخته ونزدلوبا رفتم‌تا دنباله ماجراهای خودرا برای‌او حکایت‌کنم سپس به‌ایستگاه راه آهن رفته در آنجا خوابیدم و صبح فردای‌آنروز درصفی‌که جلوی مغازه‌گوم‌کشیده شده‌بود دخترلوبا رادیدم‌که بمن‌گفت اردوماه‌پیش‌هرروزبآنجا میآیدباین‌امیدکه بتواندیخچال برقی‌بدست آوردوهرروز شماره‌خودرا تمدیدمینماید .

یك یخچال برقی ؟ این اولین دفعه‌ای بود که این‌کلمه را می‌شنیدم ! سعی نمودم لباس مسافرتی برای‌خود خریداری‌کنم همه جا شلوغ‌وصف‌کشیده بودند وبرای من غیرممکن بود امیدوار باشم چیزی بدست‌آورم. آنوقت بیاد مادام آدریانوا افتادم که درقسمت‌کلاه زنانه فروشی‌کار میکرد وبه بیرولوا رفتم .دختر وی نادیا مرا پذیرفته وجریان فوت مادرش‌را برای من تعریف نمود .

بوریس راکه درباز‌داشتگاه‌مولوتفسك شناخته بودم ازنودیدم اودرسال ۱۹۵۵ موقعی‌که دروارکوتا بود هنگام عفو همگانی‌آزاد شده‌بود . نادیا بمن قول داد بزودی لباسی برای من‌بدوزد .

روز بیست ونهم ژوئن بعدازظهر لباس نوخودرا پوشیده پس ازآنکه از لوبای عزیزم خدا حافظی‌کردم وبازدیدی ازاطاق خودکه سابقاً باماتسوکین درآن منزل داشتم نمودم به‌فرودگاه رفتم تمام‌شب را درآنجا روی‌یك صندلی خیلی براحتی‌گذراندم وصبح تلفونی‌به‌لوبانموده نامه‌ای بعنوان «آن‌تاراچوا» درصندوق پست انداخته وسوار هواپیما شدم .

هواپیما درآسمان‌بسوی‌جنوب پیش میرفت ومن‌دردل میگفتم: آیاحقیقت است‌که توروسیه را ترك نمودی ؟؟؟ آری این جمله را مانندیك دعای بدون پایان تکرار مینمودم. لازم بود خودرا قانع نمایم زیرا بازهم نمیتوانستم این حقیقت راباور کنم . تاآنموقعی‌که هواپیما اززمین بلند نشده بودوحشت داشتم ومنتظر آن بودم‌که ناگهان مامورین ام‌ـو‌ـد ظاهر شوند ومرا باخودببرند.

ساعت۱٤مابه پراك رسیدیم‌وبالاخره برفرازپاریس‌پروازنمودیم خداوندا مثل اینکه مغزمن فلج شده بود دراتوبوسی که مارا به ایستگاه انوالید در وسط شهر پاریس میبرد عبورومرورماین اتومبیلهای قشنك این خودروهای وسپا

این جمعیتی که صحبت نموده ودر تمام نقاط رفت وآمد مینمود واین مغازه ها چقدرزیبا بود یك تاکسی گرفتم ونزدیکی ازدخترعموهای خود رفتم که هنگام عزیمت من ازپاریس بچه بود من چیزی ازاولین شب خود درپاریس یادم نمانده است بعدها دخترعموی من بمن میگفت که من قیافه بهت زده‌ای داشتم و دائم تکرارمینمودم «راستی من درپاریس هستم ...، راستی من درپاریس هستم»

فردای آنروزموقعی که من فراوانی محصولات بازارخواربار را که فامیل من درآن خرید میکردند مشاهده نمودم خودرا دردنیای دیگری پنداشتم که درآنجا ممکن بود مرغ ها انواع و اقسام میوه ها سبزیجات وقتدخریداری نمود .

روزدوم ژوئیه برای دیداریکی ازخواهرزادگان خود که تقریباً هم سن من بود ودرزمان کودکی خیلی باهم بازی کرده بودیم به تولوزمسافرت نمودم و ازآنجا بمنزل ژان خواهرخود رفتم.

دراوش گذرنامه روسی خود را به مقامات فرانسوی داده و از آنها درخواست کمك وحمایت نمودم .

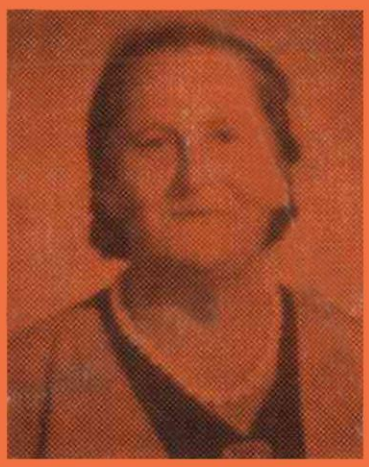
سه ماه پس ازآن درانتظار تابعیت فرانسوی خود شناسنامه‌ای دریافت نمودم ازپنجره اطاق خود مردمی راکه درکوچه عبور مینمودند نگاه میکردم آنها خوشبخت بودند میخندیدند با خود گفتم : من نیز بزودی امیدوارم بتوانم مانند آنها بخندم حال که ازجهتم بازآمده‌ام حق دارم مانند آنها بخندم . م

پایان

باشگاه ادبیات

شماره	صورت اغلاط	شماره صفحه	سطر	صحیح
۱	پارسی	۲	۲۲	پاریسی
۲	مبشه	۳۹	۲۵	میشد
۳	گنشاپو	۶۱	٤	گشناپو
٤	طوطبه	۸۵	۲۱	توطئه
۵	خبر	۸۵	۱۷	خیز
۶	بعت	۱۰۸	۱٤	بعلت
۷	اطلاع من	۱۶۳	۱٤	من اطلاع
۸	دو	۱۹۸	۲٤	در
۹	دیانتری	۲۲۲	۲۱	دیسانتری
۱۰	خرد	۲۲٤	۷	خود
۱۱	میکند	۲۲۵	۱۰	میکنند
۱۲	دیانتری	۲۳۱	۱۵	دیسانتری
۱۳	میز	۲۵۷	۲	میزدند
۱٤	مانند	۲۵۷	۲	ما
۱۵	سرجوقه	۲۶۵	۲	سرجوقه
۱۶	دد	۲۶۷	۲۲	در
۱۵	ینجه	۲۶۸	۱۲	یونجه
۱۸	بماند	۲۸۱	٤	بمانم
۱۹	سیژه	۲۸۲	۲۶	سیزده
۲۰	لاذم	۲۸۶	۱٤	لازم
۲۱	اجازه	۲۹۹	۵	اجاره
۲۲	امریکائیها	۳۰٤	۲۵	آمریکائیها
۲۳	اسقوبوط	۳۰۵	۹	اسکوربوت
۲٤	ترسبات	۳۰۰	۱۵	اشکال
۲۵	مأدیبی	۳۱۰	۲۱	تأدیبی
۲۶	نرك	۳۱۵	۲۱	ترك

شماره	صورت اغلاط	شماره صفحه	سطر	صحیح
۲۷	یتجه	۳۲۷	۲۱	یونجه
۲۸	»	»	۲۷	»
۲۹	»	۳۲۸	۱۳	»
۳۰	شوری	۳۳۹	۲۵	شوروی
۳۱	هرمامه	۳٤٤	۲٦	هرماهه
۳۲	دو	۳٥۳	٥	در
۳۳	دسنجات	۳٦۳	٦	دستجات
۳٤	تلفق	۳۹۷	۲۲	تلفن
۳٥	دد	۳۹۸	۲۳	در



خانم آندره سانتورانس متولد سال ۱۹۰۷ درهون دو ماموررسان فرانسه درسن ۱۹ سالگی بایکی از اعضای سفارت شوروی د پاریس آشنا شده و با وی ازدواج میکند پس از آنکه شوهرش بروسیه شوروی فرا خوانده میشود او نیز همراه شوهر خود باین کشور میرود .

مشاهده فقروفلاکت مردم روسیه شوروی وترس ووحشت مردم که مولود رژیم این کشور بود ویرا سخت ناراحت مینماید .

پس ازچندی خانم سانتورانس بعلت ناسازگاری و عدم توافق اخلاقی از شوهرش جداشده وبایکی ازاساتید دانشگاه که موردسوء ظن رژیم بوده آشنا شده و زندگی جدیدی را آغاز مینماید.دیری نمیگذرد که دوست دانشگاهی آندره بازداشت میشودو خودوی نیز باتهام عضویت دریك خانواده خائن به میهن زندانی شده ومدت ۱۷ سال دربازداشتگاههای مخوف استالین بانجام اعمال خلاف انسانی وادارمیگردد .

خانم سانتورانس پس از مرك استالین تقاضای اعاده دادرسی مینماید و درنتیجه بی گناهی وی در دادگاه مربوطه ثابت میگردد .

یادداشتهای خانم سانتورانس که نمودار ۲۶ سال زندگی وی در روسیه شوروی بوده و اکنون بصورت کتاب مدونی در آمده است با بیانی ساده خواننده رادرجریان قسمتی از حوادث پشت پرده آهنین قرار میدهد .

شهامت و اراده خلل ناپذیر نویسنده در مقابله با مرك بامید بازگشت بفرانسه درکتاب وی منعکس بوده و خواننده رابه تحسین وتعمق وامیدارد .

چاپخانه صبا امروز